

گوشه‌ای از زندگانی و دربار

فردریک کبیر



ترجمه س. م. منزوی

اثر ن. مولباخ

گوشہای از زندگانی و دربار

فرد ریک کبیر

اٹر : ن . مولباخ



ترجمہ : س . ۳ هفڑوی

مقدمہ بقلم ن . معزی

(حام الدولہ)



تحریک پڑھنے کی شدیدی

منظور کاون نور معرفت فرآوردن کتابهای مقید از
مؤلفین معروف بوسیله مترجمین با ذوق و دانشمند چاپ و
کاغذ خوب و قیمتی که تمام شده
تألیفات و ترجمه‌های نجفی معری

تألیفات



- ۱- دوره نجفی (عربی- پارسی- فارسی- چاپ بهبودی)
- ۲- تاریخ راه سازی و راههای ایران
- ۳- تاریخ راه آهن
- ۴- تاریخ روابط سیاسی ایران با دیگر دولت

ترجمه

- احتفاق ایران نقلم شوستر امر نکاتی
تاریخ سیاسی اروپا از ۱۸۱۵ تا ۱۹۱۵
تألیف شارل بو هارن استاد تاریخ دردانشگاه کلمبیا
تاریخ مختصر جمهوری کید (امریکا)
ردگانی بطر کید و مقایسه کارهای وی با کارهای اعلیحضرت رضا شاه «قید»
۱- آنچه در دست مترجمین با آماده چاپ است
۲- تاریخ انگلستان اثر آندره موروا
۳- تاریخ معلم امریکا » »
۴- شرح ردگانی دیر امیلی نخست وزیر انگلستان
۵- شرح زندگانی کاریں دوم ملکه روییه
۶- شرح زندگانی و کارهای اردکیچنر در اوریقا
۷- رساله لیوولتی راجع بعنک روس و ژاپن
نامقدمه بضم آفای معری (حمام الدوله)
۸- گوشه اوزندگانی ناپلئون ژرمن اثر مولای

بسیار خوشنودم که پشتکار و سعی همکاران فرهنگ دوست ترجمه کار،
شیرینی را پایان رسانید و اینک بدوستداران کتاب مقدمه میدارم.

این کتاب مخصوصی است از شرح زندگانی و سلطنت فردیک کبیر بله،
لوئیز ملباح شرح حال نویس مشهور که آثارش زینت کتابخانهای بزرگ وارباب ذوق
سلیقه است.

ملباح فسمتی از اخلاق پادشاه پروس و درباریان را با قلمی شیوه عباراتی روان
و گیرنده شرح داده و مترجم نیز با زحمت و ذوق شایان بخوبی از عهدۀ نرجمه برآمده
و حق مؤلفرا ادا نموده است

برای آشنائی خوانندگان با موضوع کتابیکه در دست داردید باهیات اختصار.
اجمالی از تاریخ پروس و اخلاق پادشاه را مینویسم، گرچه کارهای فردیک افسانه ایست.
اما نصور نزد که وی یک بهلوان خیالی و داستانی بوده بلکه وجود خارجی داشته، کشوا
پروس را توسعه داده، پایهای حکومت را اسنوار نموده، قهرمان جنک هفت ساله بود،
و چهل و شش سال بر کشور پروس و قلوب هلت فرمانروائی کرده است

این پادشاه واجد مجموعه‌ی فضایل بسیار بوده، در مجالس بزم شیرین سخن و
مذله گو، در میدان رزم جنگجو و دلیر، محضر شمع غل اهل ذوق و دانش، معاشرینش فلاسه،
و ادبای بوده‌اند. بادانشمندان و حکماء فرانسه که در آن زمان شهرت و رونق زیادی
داشتند مکاتبه و باشura مفاضه داشته، بزبان فرانسه شعر می‌گفته و کتاب مینوشته، در فن
موسیقی استاد بوده و اوای دلکش نی لبکش روح پرور و تسلی بخش دلهاي افرده و
نوشداروي قلوب سکسته عشق بوده است.

روزیکه دست اجل پدر رنجور و سالخورده را بسینه خاک تیره سپرد و فرماهی را بر تارک وی نهاد شاه هوشیار و نیر و مند یکباره طومار هوسمای جوانی و لذایذ نفسانی را در هم پیچید و برای ادای وظایف سنتگین و جانکاه سلطنت کمر همت بست و هفاد کتایرا که بادستیاری «ولتر» تالیف کرده بود بکار بست «پادشاه اولین خدمتگذار ملت است» همچون لومی چهاردهم از روی نخوت غرش نکرد و نکست «قانون یعنی شاه» خود پسندی نکردو هر یاد نکشید: «بعد از من طوفان نوح» ماندشارل دوازدهم متکی به تهور نگشت که مملکتی چون سوئد آن زمان و ارتش کم نظریتر را تباہ کند، بگزاف گوئی در باریان متملق و پست اعطا ننمود و خود را دستخوش چاپلوسان قرار نداد.

از روی فرات و هوشیاری شخصاً زمام امور را بدهست گرفت و عمل پطر کیم آسایش و رفاه ملت را وجه همت قرار داد. میگفت متملقین دلخکی بیش نیستند و شابستگی ندارند در حريم سلطان وارد شوند و محرم اسرار دولت باشند لیاقت آنان محدود است باینکه هر وقت شاه برای تعزیز روزروشن را گفت شب ترا راست بی اراده تصدیق نموده با انگشت ماه و پر وین را نشان دهند.

ضرتر از این دسته، بوقلمون صفت هائی میباشند که هر یک بنحوی مالی اند و خته سرمایه‌ای گرد آورده از راه وراثت یا تصادف عنوانی بخود بسته و هر نگی تن در داده تا ذرا مورد حکومت وارد نمده و بتوانند دارایی خود را حفظ بلکه فیاد را زیادتر کنند و فقر را رامستمند تر سازند

این شاه جوان و هوشیار که با حکماء و دانشمندان هاؤس بود بخوبی میدانست که امور دنیا بیوسته در تغییر و تحول است پس مملکتی بر جا و ملتی بر باقایم خواهد بود که از قابل عص نماند و گرنه گوسفتی است که از گله دور نماید و نصیب گرک خواهد بود.

فردیک اسدالال میگرد بعضی از مردم مزورند و اکثریت نادان بدبیو

است سر پرسنی و نگاهداری عامه وظیفه هیئت حاکمه است که نگذارد آن زالو منشان که آنقدر اشتها و توانایی دارند که تا آخرین قطره خون مردم بیدفاع و نادان را ممکن اشخاص ضعیف و ناتوان در پیش آمدهای سخت تاب تحمل ندارند و اشخاص نرو تمند و بیکاره اگر توانستند لباس خود را تغیر داده و با وضع نوین هم آهنگی تماشند چنان از معز که فراد کرده و در یخولها و شفاط دور دست پهان میشوند که هیچ نام و نشانی از این قهرمانان میدان آرامش و عشرت عدم موقع ضرورت یافت نخواهد شد. ارسالومان ریاکار که در لباس دعاگو در هر مجلس و جمعیتی بهانه‌ای دخیل و وارد میباشد و باهر دسته طبق مقتضیات زمان بفرد و حیله هماشات میکند انتظاری نیست

در دوره تسلط مغول شاهزادگان و نجیبای رویه با چه مشفت و سختیهایی از شمال رویه در آن صحاری بی آنادی و سکنه تا شهر «سرای» مقر حکومت خواین بحضور میآمدند و چه خفتگانی تحمل میکردند تا مورد عنایت خان واقع شوند فردیلک کبیر که مدتی مخالف اصل هاکیا ول داشمند و نومند فلورانسی بود کتابی بر رداصل و عفاید وی نوشته و ابراد داشت چرا يك مرد آزادی خواهی کتابی با اسم شهریار نوشته و راه نمای در محو آزادی ملل کوچک نموده اما بعد از اعتراف نمود که پیش آمدهای ناگوار که موجب گیختگی امور کشوری میشود بهمه دستگاه حاکمه بی علاقه است و گرنه چطور ممکن است يك دولت هر قدر کوچک باشد در زمان عادی مغلوب یگانه شود.

فردیلک از تملق هنری بود و معتقد بود این دسته از مردم خاکن میباشند که حقایق را با مهارت و فن مفالطه میپوشانند و نمیگذارند دردهای مردم دوا شود مخالف با هر اصلاحی هستند که بنفع جامعه میباشد، زیرا آسایش عامه را بضرر خود میدانند حب ملل و مقام نمیگذارند دورتر از ذیر پای خود را بینند که مرور زمان چه چاه زرفی در راه آنان حفر میکند بهممت گذاران صدیق که نمیخواستند وی را فریب دهند، علاوه‌نمند بود، خشونت و درشت گوئی ایشان را بر جرب زبانی ظاهر سازان

ترجیح میداد با برد باری و حوصله به توضیحات و پیشنهادهای شان گوش میکرد، آراء صواب را قبول مینمود و بکار میبرد.

در همین کتاب صحبتش با «رودن» وزیر دارایی بهترین گواه صفت این پادشاه است. با نهایت اشتیاق و تصمیمی که برای ساختمان قصر مجلل جهت ملکه عادر داشت وقتی وزیر دارایی عرض کرد محل و اعتبار نیست خوشن نیامد و اصرار مود، وزیر با صراحت پاسخ داد پرداخت هزینه ساختمان موکول به کسر کردن از بودجه ارش است و من کسی نیسم که هر تک این عمل شوم. فردیلک سرخ شد روی رودن را بعلمات پوزش بوسید و اعتنادش بوی افزون گشت.

مذاکراتش با «بلنپتس» رئیس دربار شاه متوفی بکلی بر خلاف بودشیرین بانی و چاپلوسیهای ویرا مسخره میکرد و گفته هایش را نشنیده میگرفت.

روز دوم که بسلطنت رسید بخدمت عادر و دیدار اعضاء خانواده رفت نهایت دب و مهر بانیرا بجای آورد، دستورداد وسائل آسایش و فریحان همگی را کامل کنند. ضمن آنکه واندیشه های ایشان را برای شرکت در امور حکومت با تلمیح و تصریح برهمن زد و بخوبی فهماند که صورات ایشان برای مداخله در امور مملکت یک خواب طلاقی رویانی بیش نیست.

طیعت و عذر دو برادر بزرگتر فردیلک را بخاک سپرد ناوی را بتحت سلطنت رساند. پدرش گیوم فردیلک اول میخواست پسر را یک سرمایه اسپارتوی و مرد کارکشنه و صرفه جو تریت کند دستور میداد که بروی سخت کرند و فشار آورند اما ایشان مدنگذاشت تمام آرزوهای پدر نسبت به پسر برآورده شود.

تشویق و مهر مادری و نریت اولیه هعلم فرانسوی که پرسوس پناهنده شده بود و ام با پرستاری عادم روکول، فردیلک را یک موسیقی دان بروز داد. زبان لاتین که هنقدر یند بود پسر دوست داشت و پنهانی فراگرفت تکیش و تشریفات عوام فریب کاتولیکها می خدید، از اسب سواری گریران و از تیرانداری بیزار بود برخلاف شاه متوفی بان ولباس و عادات فرانسویان علاقه مفرطی داشت، از زبان و اخلاق آلمانی ها متزجر

بود و بدش می‌آمد و یلم لمین خواهرش که با هوش و روشن فکر بود طرف علاقه برادر و در بسیاری از امور باوی هم فکر بود.

سالهای اول زندگانی، گیوم فردربیک اول افکار و اخلاق فرزند خود را سبک و بچگانه تشخیص داده و آزرده بود، وقتی آگاه شد که فردربیک باوصلت دوگانه یعنی ازدواج خواهرش بلویعهد انگلستان و همسری خودش با دختر ژرژ دوم مخالف است و از روی جمارت و خود سرانه بادر بار انگلستان مکاتبه و اظهار داشته که جز با املاя حاضر نیست بادیگری وصلت کند خشمگین شد. در حضور درباریان پسر را دشنامداد واز آن پس بعد مادری بوی سخت گرفت که فردربیک قصد فرار نمود.

هنگام مسافت شاه به جنوب آلمان بادستیاری دو تن از افسران بنام کلت و کیکت Keekth , Katte که باوی دست دوستی داده بودند وسائل عزیمت آماده بودند کن پیش از اجرای تفشه پادشاه آگاه شد فردربیک را از هفتمان ولايت عهده خلعم نمود و بداد گاه نظامیش فرستاد و زندانی کرد.

کپتز فرصت فرار بست آورد و جان بدربرد اما کار دستگیر و دادگاه حکم اعدامش را صادر نمود و در حضور فردربیک سرش را از تن جدا کردند کمیش زندان خبر داد که مشاهده مجاز اکن در دروغه فردربیک تأثیر عمیقی نموده است. با مداخله شاه از زندان انفرادی آزاد و مأمور شد که اداران ارتش و کشاورزی را بازرسی نماید شاه دستخط کرد که تمام شهر زندان فردربیک است تنهائی و کوشش در انجام وظایف محوله ممکن است موجب پخشایش وی شود.

مرجوعات بقدری زیاد و سنگین بود که وقت فراغت و استراحت باقی نبود کارهای هالی را بایستی کامل وارسی نموده، گزارشها را بدق تطالعه و خلاصه کند پیش نویس احکام و دستورهای لازم را شخصاً تهیه نماید وای برداش اگر اندک غفلتی نماید نه تنها از امتیازات خانوادگی معروف نمیشود بلکه جانش نیز در معرض هلاک خواهد بود.

فردریک چنان با بردهاری و دقت تمام کارهارا صورت داد که مورد عفو بود سخت گیرشد و رخصت پافت لباس نظام را بر تن کندر سال ۱۷۳۲ و سال بعد هم بدرجه سرهنگی و فرماندهی لشکر ارتقاء یافت و در پایان همان سال بمحب امر شام با پرنس الیزابت کریستین دختر دوک برنسویک «Brunswik» عموزاده «ماری ترز» هنگه اطربش عروسی نمود و در کاخ «رس بورک» تا فوب پدر زندگانی میگرد.

این چند سال شاید آرام دشیرین نزین دوره زندگانی وی بود بهجز ناراحتی از طرف وصلت که مخالف میل و آرزوی او بود. فردریک تا پایان عمر نسبت به مسر خود ایراز علاقه و محبتی نمود و بندرن باوی ملاقاتهای رسمی و مهر آهیز نمود فردریک دارای آن قدرت و هنرمندی بود که در ضمن انجام بیان و امیال خود

رضایت پدر را نیز جلب نماید.

فردریک با ولتر او بسندگان و دانشمندان فرانسوی مکاتبه میگرد بادیات و حکمت عشق و علاوه داشت، شعر میگفت، کتاب مینوشت با دستیاری ولتر کتابی بسیک و ذوق عصر تألیف نمود که مورد بحث مفصلی فراز گرفت، «پادشاه مالک الرقاب نیست بلکه اولین خدمتگذار ملت است» بدنبال نشر این کتاب وارد جمیعت فرآهاسون شد کتاب دیگری در میاست تألیف کرد حاکی از اینکه دو کشور اطریش و فرانسه در از پا خیلی قوی شده اند و برای حفظ موافق و جلوگیری از خطر آن احتمالی جنک و اعتیاض، لازم است کشور سومی تقویت شود یعنی بروس باید نیرومند گردد.

سلطنت فردریک و کشمکش با اطربیش فردریک در سال ۱۷۴۰ بخت نشست ظاهر دستگاه و دربار را حفظ نمود ولی طرز حکومت را تغییر داد، عماید و کیش‌ها را آزاد نمود، مجاراب‌های بدیرا منسح داشت حز ددمورد قابلین عمده و وطنگران علیه خانواده سلطنت، تامین قضائی و حسن جریان امور دادگستری را سر لوجه وظیفه خود قرارداد باقدر کاملی که داشت بازیافت حوصله و خوشروئی با تقاضات معقول و وارد توجه میگرد، پیشنهادهای را که سودمند شنیع میداد قبول نمینمود و با آنچه مفروض بصره و صلاح مردم بود علاوه داشت به گفته‌های مردم بی‌غرض و خبرخواه احترام میگذاشت

هدادهیل معروف را بایانات مختلف تکرار میکرد «انتقاد موجب کمال مقصود است»،
تیپ «پتسدام» مشهور بخوان را که محبوب پدر بود منحل کرد انتظام و رفاه
ارتش و امور مالی را وجه مراقبت دائمی قرار داد که ترین خیانت یاغفلت راجع باین
دو عامل اصلی باعث خرابی کشود و ماحفظ این دو عامل میتوان مملکت را برپانگاه داشت.
بعد از درگذشت شارل ششم پادشاه اطربیش نایابنده ای نزد «ماری ترز»
ملیکه فرماد و پیشنهاد کرد که اگر سیلزی را که عصب در تصرف اطربیش است
واگذار نماید حاضر است با وی عهد نامه دوستی و دفاعی منعقد و با دستمنان وی مقابله
کند در مواد ضروری مدد و پشتیبانی نماید مسأله سیلزی مدت‌ها موضوع مذاکره
بود اطربیش به تقاضاهای پرس‌جواب رضایت‌بخشی نمیداد این بار نیز «ماری ترز» به پیشنهاد
فردریک باستخ رد داد

فردریک باسی هزار ارتش مجهز بسیلزی حمله نمود در سال ۱۷۶۱ با آسانی
آنچه از امتصارف شد و در سالهای بعد نیز چندین بار شکر کشی نمود و پیر و زیبائی بدست
آورد تا ملکی ترز اجباراً هردو سیلزی را بایک صلح‌نامه زیان آوری و اگذار نمود
فردریک برای آبادی و مرمت خساراتی که بسیلزی و سایر نقاط جنک وارد شده
بود دو سال وقت حرف کرد در سال ۱۷۶۴ با امر ای فرانکه ورو «دارینا» و پالاتین و «پیس
کاسل» و بالآخره فراسه عهد نامهای محترمانه منعقد نموده و عفت تابه «بوهم» حمله کرد
و پر اک را متصارف شد، لیکن نتوانست نگاهدارد و عقب نشست

اداران داخلی پرسن : فردریک در این موقع سی و سه سال داشت مشهور
و برجسته ترین سلطان عصر خود بود . گرچه با کمال قدر سلطنت میکرد و وزراء
هائند رؤسای ادارات و مأمور اجرای ادامریش بودند لیکن هیچگاه دستخونی کسی
قرار نمیگرفت مصدق و مفهوم کتاب خود را همیشه در نظر داشت و مدان عمل مینمود
«پادشاه اولین خدمتگذار ملت است» بایک حوصله و تحمل شگفت انگیزی تمام
امور رسیدگی میکرد.

یکی از خصائص وی شم قضاوی و سرعت اتفاقی بود در روانشناسی و قیافه

سنجی مهلات کامل داشت، متعلقین و بازی‌گران سیاسی را از خودعیراند خدمتکذاران
سندپق و میهن دوست را جلب میکرد بالرجایع خدعت لیاقت اشخاص را امتحان مینمود آنها هررا
که ابراز علاقه و صداقت مینمودند نگاهداری میکرد سخن‌چیان را بخود راه نمیداد
خیانت و خطای را هر قدر کوچک و ناچیز بود بی مجازاً نمیگذاشت خلاصه نسبت با آنچه
که راجع بضرر عامه بود.

بامور فرهنگی که در دوره پادشاه متوفی منقطع شده بود توجه زیادی
مبنول داشت برای تعمیم فرهنگ، دبستان و دبیرستانهای زیادی ساخت و فرهنگستان
علمی را که از رونق افتاده بود احیاء کرد و ترقی داد.

کشاورزی را بسط و ترقی زیادی داد در طرز آبیاری و حفر کانالها و
خشکاییدن با تلاقصها توجه خاص نمود همه را تبدیل به رانع کرد در غرس اشجار
منعر و چوبهای صنعتی و ایجاد جنگلها یادگارهای مهمی گذارده است با تخفیف دادن
و لغو پاره‌یی از عوارض زندگانی کشاورزان را بهبود بخشدید با تأسیس کارخانهای متنوع
و توجه زیادتری با پریشم احیای اجات کشور را از واردات بی نیاز کرد و مستعمرانی
بنست آورد و بیکاری را از دیار خود برآورداخت.

در انتظام ارش و جلوگیری از خودسری افراط و تعدی بسربازان بقدی
هر اقتیت داشت که بسیاری از کارهایش در تواریخ ضرب العمل شده ممکن نبود از
هماست کاینکه رسوه میکیرفتند یا نسبت بجهیره و حقوق و هزینه‌های ارتش دست
درازی میکردند خود داری کند همین بوجهات بود که نقراب ارتش را میکند و شصت
هزار تن ترقی داد

بیش از آغاز جنگ هفت ساله صیت شهر فردیل در تمام اروپا باوج کمال
در سیده و عملت بوجود همچو سرپرست و پادشاهی فخر و مباها میکرد.

ذوقیات و اخلاق - فردیل کمیر از زبان آلمانی منفر و زبان فرانسه نهاد
هلاوه را ابرار میدانست مان زبان شعرهای میگفت که خیای مطلوب نبود، کتابهایی نوشته
و خاطراتی دارد که بعضی از آنها قابل ملاحظه و توجه واقع شد با ادب و حکماً

فرانسه مکاتبه داشت و غالباً آنها را دعوت نمی‌نمود. ولتر در سال ۱۷۵۲ به میهمانی تزداو آمد و فردیک پذیرایی کرمی از او نمود، اما توقعات واختلاف و خلق و خوبی هیزبان مهمن عاقبت مطلوبی نداشت و با نارضایتی از هم جدا شدند.

یک عامل این ناسازگاری حساب هقربان درباری و هم چشمی اعضاء فرهنگستان بود.

فردیک اوقلت فراغت را در کاخ کوچک موسوم به «سان سوی» که در پایان جنک هفت‌الله بنادرده بود می‌گذراند.

در فصل تابستان ساعت پنج و در زمستان شش از خواب بر می‌خواست و پنج ساعت باعور مملکتی رسید کی می‌گرد در ساعت بازده، بعد از صرف قهوه با نواختن نی کمی تفریح و وفع خستگی نمینمود و بلا فاصله بر سیدگی و انتظام کارهای ارتش می‌پرداخت ساعت یک تاد و بعد از ظهر را بصرف ناهار و صحبت‌های متفرقه می‌گذراند هرگاه موضوع شیرین و دلپسندی بیان می‌آمد دیرتر میز غذارا فرک می‌گرد بعد نوبه توسعی احکام د اوامر میرسیدا کثراً ددحاشیه نامهای از اعضا، یادداشت‌های زندگویی شداری می‌افزود از ساعت ۶ تا ۷ با مشاورین و نزدیک مخصوص صحبت می‌گرد یا یکتاپیکه برایش می‌خواندند گوش میداد، ساعت هفت جز شنیدن موسیقی کاری نداشت و هشت و نیم بصرف شام مشغول می‌شد تا نیمه شب.

بعدای لذیذ و مشروب نشاط آور علاقمند بود در هزینه سفره صرفه جو بود که سالیانه از یکهزار و هشت‌صد لیره بیشتر نشود مصاحیین بر سر میز غذا اکثراً دانشمندان و اشخاص خوش صحبت بودند بیشتر هم از فرانسویان موضوع و طرز مکالمه آزاد بود.

با وان در محضر شنیدرباده پیدامیکردن دزیرا یکی دوبار ماعت ذحمت شده بودند به املکه هماشرتی نمکرد اما در نهیه آسایش و تدارک احترامات یمضاقه بود و ملکه نیکوکار نیمی از آنچه را دریافت میداشت بمستمندان بذل می‌کرد. ملکه از حیث وجاهت بر جهه نبود اما دلایل صفات پسندیده و عالی بود هماند همسر تاجدارش در

زبان فرانسه تسلط داشت و کتابهای تالیف نموده که در زمان خود شهرتی داشت وی بازده سال بعد از فوت شوهرش زندگانی نمود.

جنک و تشکیلات: مدت هفت سال یعنی از ۱۷۵۶ تا ۱۷۶۳ تمام وقت و فعالیت فردیک صرف جنک مشهور بهشت ساله شد راین مدت تمام اروپا علیه وی قیام نمودند در این کشمکشها بقدرتی فرسوده شده بود که بکار پر تگاه نیستی رسیده تنها استقامت و نبوغ نظامی وی بود که توانست کشورش را نجات دهد اما این زد و خوردگاهی طولانی برای تربیت و تقویت روحیه پروسین ها سودمند بود، پیروزی در مبارزان بود که آن کشور را چیز راه مردیف مالک بزرگ قرارداد و توانست در مقابل رقیب بزرگی هاند اطریش پایداری و خودنمایی کند. در این هنگام بود که ایالات مستقل و امارات آزاد بایستی بسکی ازدواج کشود اطریش با پروس ملحق شوند.

این پادشاه هوشیار که تشخیص داده بود فتوحات جنک مانند هالهای جوانیست که تازه غرس شده با آیاری و موازنی باید آنها را پرورش داده و آبادی محظها و تحریب هر دم پرداخت «پومرانی و نورمبرگ» را تا دو سال از پرداخت هر گونه عالیاتی معاف کرد و تا ششماه در سیلزی بمالکین و کشاورزان که زراعت شان خارب دیده بود بذر داد و ماههای متواتی کلیه اسبها و قاطرها ارتس برای مددز ادعین در سراسرا راضی بزرگ و شیخ و سایر کارها مشغول بودند و خانها و کلبه های رعایا را بخرج دولت تعمیر نمود

ارزس مسکو کاک و نقود که تنزل کرده بود با سعادت کار و توجه مخصوص بیزار اصلی رسانید، کسادی بازار و لطمہ تجارت را بکمک سرمایه ای مکفی که با انگلکهای برلن بوا مطلع نمیدادند بحال عادی عود داد، فردیک با فراست و سخاوت تمام امور را در مدب کونا هی اصلاح نمود.

عثاسفانه بلکه تحلید بی جانه نمود که شهر تن را لکه دار نمود و آن قبول اصل دری که فرانسویان معمول میداشتند (اداره کردن مالیات بطور امامی) و این طرز بضرر دولت دعوی دیان بود، بمردم تعدی می کند و دولت زیان وارد می آمد

فردریک روزی در شهر گردش می‌گردید بخیابان «یکر» رسیده بود جمعیتی بهم فشار می‌آوردند و گردن می‌کشند پیشخدمت فرمود تحقیق کند چه خبر است و با این اصرار بچه تماشامیکنند عرض کرد کاریکاتور اعیان‌حضرت است فردریک نزدیک رفت شکل خود را دید که باحالت افراد آمیای قهوه خردکنی را بین دوزانوفشار میدهد باید دست آسیا می‌کند و بادست دیگر دانهای قهوه را که از آسیا می‌جهد جمع آوری مینماید که تقریباً نشود. کارلایل نویسنده انگلیسی در کتابی نوشته است، شاه بگماشته فرمود کاریکاتور را کمی پائین بیاور که مردم بزحمت بتوانند تماشا کنند و از گردن کشیدن خسته نشوند.

چند لحظه پیش از این صحنه نگذشت که شرح این موضوع در سراسر شهر طنین اندازشده مردم حمایت نموده کاریکاتور را ریز ریز کردند.

مرد از وتمند و صاحب کارخانه با شخصی بی‌ضاعتی محاکمه داشت که محکوم شد فردریک ظنین سد بازرگانی دقیق نمود معلوم شد حق کشی شده است قضاقا را بکمال بزنдан افکند و خسارب مرد بی‌ضاعت را از دارایی داوران جبران نمود و خود را وکیل هدافع فقره اعلام داشت.

پاسخ یک مالک آمیای بادی تاهدتها نفای مجالس و بعدهم در تواریخ تکرار شده قطعه زمینی نزد مجاورت کاخ و گلستان سلطنتی واقع بود مهندسین و مبارزین العاق آن را برای سلطان لازم دانستند برای معامله با مالک مذاکره نمودند بهیج قیمتی راضی بفروش نشد مبارزین اظهار کردند چرا یهوده خود را آزار میدهی و ضرری متحمل می‌شود؛ همکن است بدون برداخت هیچ قیمتی آن را ضمیمه کاخ نمود، مرد با صدای دسا فریاد کشید مگر دردادگستری برلن را بسته‌اند؛

وقتی گزارس بعرض شاه رسید بسیار هم رشد و اظهار خوشنودی کرد که هلت از تأمین قضایی برخوردار است با نهایت خرسندی گفت اینک از آسایش هلت و دوام هملکت اطمینان حاصل کردم.

فردریک برای استحکام مبانی سلطنت معتقد بود که قوانین عادلانه و موافق

اخلاق عمومی لازم است بنابراین اشخاص آگاه و هایسته مانند «ون کارمر» Von carmer و «ون کنسرزی» Von conceiji و چند تن از مردمان هم طراز با این اشخاص را مأمور نمود که قوانینی از ترکب و اختلاط قوانین رم و آلمان با توجه باوضاع و احوال و عادات و اخلاق عامه وضع کنند. این کمیسیون چهل و هشت سال ادامه پیدا کرد و بعد از درگذشت فردریک خاتمه یافت.

بمنظور حل و آرامش فردریک در سال ۱۷۶۷ در بیان جمله هفت ساله با کاترین ملکه روسیه عهد نامه دفاعی بست برای مدت هشت سال (۱)

شش سال بعد از عقد این قرارداد کار نگینی صورت گرفت: تقسیم لهستان و محو آزادی ملت نجیب لهستان که قسمت بیشتری نصیب پروس شد البته سوای داشتیک ورود «نتز» NETZ آلمان هالک «پومرانی» و «براند بورک» شد یکی از کارهای مهم و برجسته فردریک در سال ۱۷۸۵ اتحاد با امرا و شاهزادگان ایالات بود زیرا نگران بود که جنب و جوش زو زف پادشاه اطریش ذممت و خطری پیش آورد. گرچه این اتحاد با درگذشتن فردریک منحل گشت اما اثرش که بنیاد وحدت آلمان بود موجب شد.

اتکاء و اطمینان فردریک بازیش منظم و خزانه پر بود بر اثر هر اقتت و صرفه جوئی نقدینه موجودیش بالغ بر هفتاد هیلیون تالر و شماره ارش در سال وفاتش دویست هزار تن هر د کار آرموده و آهاده خدمت بود و در آن زمان از حیث نظم و نسق بی نظیر بود، ریزش بارانهای سیل آسا و شدت سرما و تابش اشعه آفتاب سوزان کمترین اثری در رفتار آنها نداشت

در سال ۱۷۸۶ در کاخ «سان سوی» در گذشت دعلت هرک پیشرس وی هم

۱- فردریک از روی سس بینی و سیاست و سیله اردو ای کارمن را با الکسی بود بطرکبر نایک صحنه سازی و تدبیر کاملی فراهم آورد
وصیل آن در شرح رسیدگانی کارمن کمیز کمیز و در هزو کنایه ای اس کاون نظر خواهد گان میرسد.

آن بود که ساعات هتمادی در زیر ملائمه نند برای گذشتن روزه ارتش اپساد و راضی نشد قبل از پایان تشریفات جایگاه را ترک کند.

جای تردید نیست که فردریک مرتكب خبطه‌های هیشدو روزهای غمگین و برمحنتی را هم گذرانید امام‌کارم اخلاق و جدیت خسته نشدنی که موجب کلرهای بر جسته بود معايش را می‌پوشانید و از رایکی از ملاطین بزرگ و قهرمان مبدان جنک و سیاست عصر جدید معرفی نمود.

فردریک متوسط القامه و در جوانی قدری فربه و دریبری لاغر بود با ورزش و حرکات سخت همیشه خود را سلامت و قوی نگاه میداشت چهاره‌اش روش و با هوش چشمانی تیز و بافذ داشت کمتر کسی طاقت تعلق نگاههای تندی و عدرا داشت در مالهای آخر همیشه لباس سرمه‌ای بانوارهای قرمز بر تن داشت، اتفاقه دان ما اتفاقی اسپانیولی در جیب بغل داشت و زیادهم استعمال می‌کرد.

بیانیت تصوف دمیخت میل و رغبت داشت بالمن همسخره آمیز از فلاسفه روش فکر که مذهب اموضوع و پایه حکمت میدانست دانشگاه می‌کرد بعد از جنک هفت ساله و آزمایش‌های زیاد اخلاق‌نشست شده برای بریست و تحکیم مبای اخلاق و روحیه عامه کلیسا را تقویت می‌کرد.

عقیده اش نسبت به بشر نفرت انگیز بود روزی با سولزر Sulzer بازرس فرهنگ صحبت می‌کرد بازرس عرض کرد «بیکو کاری جبلی بشر است نه بد کاری» فردریک گفت ای سولز رعیز تو هنوز بشر را چنانچه هست نشناخته‌ای.

نسبت بد وستانش همیشه باوفا و محبت بود گرچه گاهی قساوتهایی بر وزمیدادهای که مادر دخواهش «ویل هلمین» خیلی مهربان و مؤدب بود بتازیها بش علاقمند بود برای مدفن آنها بنای مخصوصی بنیاد کرد ووصیت نمود که جسدش را در تزدیکی آنها بخاک سپارند. بطور کلی فردریک تمام عمر خود را صرف آبادی کشور و تریست و ترقی هلتتش نمود و بواسطه همین علاقه بملک و ملت بود که از روی استحقاق معروف به کیر و شهر تش جلوه‌دانی گشت.

فردریک کبیر و دربار او

کتاب اول

۸

شکوه و جلال کاخ جشم را خیره می‌ساخت . خدمتکاران بهر طرف میدویندند و مبلها و صندلیها را هر ت و منظم می‌کردند ، ماعبان دربار گلهای را که در سال‌ها گذاردند بودند بدقت بر انداز کرد . رئیس شرافات نیز بهمه جاسر کشی مینمود و دستورهای لارم مستخدمین میداد و ظواهر امر نشان میداد که میهمانان از این ضیافت رشکوه و جلال حظ وافر خواهند برداشت .

شوخی و بذله گوئی باب روز بود و حتی خدمتکاران مترسم و بشام بودند و میدانستند در ضیافت آن‌ش از کتک ولگد و نه دید خبری نخواهد بود زیرا خوشبختانه شاه در آن مجلس که برسور خودش از طرف همکاری فرایب داده شده بود ، حضور نمی‌یافتد . شاه بیچار و هبتهلا نقرس بود و در اثر چند شب بیخواهی و درد کشیدن دچار این احساس شده بود که عفرب دوران سلطنتش بسرخواه آمد و چیزی نخواهد گذشت که درهای آرامگاه شاهی گشوده شود و جسد بیجان او مدفون گردد و پادشاه تازه‌ای بر تخت سلطنت برس جلوس کند .

آن فکر احیر فاب شاه را از خدمت و عرض بلژه در می‌آورد فردریک نخواهد هزد و به سرخود اجازه نخواهد داد حاشیان او شود آری نخواهد گذاشت این حوان ضعیفی

که تمام وقتی باشعا را و نوازندگان یا سرودن غزل و گلکاری صرف میشود بر تختی نشیند که فردیک اول چندین سال باعظامت و افتخار بر آن تکیه زده بود جزو پرس نیازی به وجود این پسر شاعر منش احسانی، که خود را هائند کج کلامهای فرانسوی آرایش میدهد و در قصر خود بزم روز و بیوای نی را به صدای شیور و طبل ترجیح میدهد نیازی ندارد او حتی گستاخی را با آنجارسانه که میگوید شاهانی هستند که در مایه عنایات الهی سلطنت میکنند و سلاطینی نیز وجود دارند که بزرگ و بوقوع و فضالت حکمرانی مینمایند ولتر یکی از بادشاهانی است که عظمت و اقتدارش بیش از سایر صاحبان تخت و تاج است . نه ، فردیک نباید بمیرد و نخواهد مرد ^۱ نبایستی پسرش در پروس سلطنت کند و آنچه در آنکه او بار نج و کوشش بدست آورده بپاد دهد . اند نباید سلطنت پروس بدست این پسر که شاعر منش خیال‌باف بیفتد ، نایار این شاه مصمم شد نگذارد کسی از بیماریش مطلع شود یا کسی نباید بداند که او غیر نفر س بیماری دیگری نیز دارد . نفر س هم که شخص هبتلارا نمیکشد ، از اینرو ملکه را بر آن داشت که مجلس ضیافتی ترتیب دهد تادنیا بداند که ملکه و شاهدختها خوش و خرم دی غمند .

آن روز ملکه بر استی سر حال بود چون آزادی داشت . گوئی زنجهرهایی که بدست و پایش کرانی میکرد و مقیدش میباخت ناگهان از هم پاشیده بود و میتوانست چون ملکه ای خود را بیاراید و سر خویش را ملکه وار و بالغ ور بالا بگیرد . شاه نمیتوانست از اطاق خود خارج شود لذا ملکه میتوانست بدلخواه خود آرایش کند و لباس پوشد . باتسی حاکی از رضایت خاطر لباس ابریشمین ملیمه دوزی را که مخفیانه از شاه برای ضیافت سفارش داده بود ، در بر کرد و هنگامی که صندوق جواهراتش را گشود تا کردن بند و گوشواره ها و سنجاق سینه بر لیل را ، که سالها مورد استفاده قرار نگرفته بود بیرون آورد ، چشم از شف در خشید و چند لحظه ای دیده از تماسای این سنگهای گرانها که چون ستارگان تابناک و منلولو بود بگرفت و قلب از وجود و سرور پیش

در آمد. ملکه هرچه باشد ذن استوچه باکه سوفیا دوروتیا (۱) نیز دچلو غم و اندوه دیائی و حرمان زمانه شده و اکنون از صمیم قلب مبتلای بود که بکباره بیگر لذت و سعادت ملکه بودن را درک کند. تصمیم گرفت خود را باکلیه جواهراتش زینت دهد لذا بیتاج بریان را بر سر گذاشت و دستبندها و گردن بند بریان را بست و گوشواره هارا از گوش آویخت و سپس جلوی آینه رفت و خود را بدقت بر انداز کرد. سوفا حق داشت خرسند باشد زیرا خود را آنچنان گهشایسته و بر ازندۀ ملکه است آراسته بود همچنانکه در آینه می تکریست بایام گذشته و آمال و آرزوهای هدفون خود اندیشید. این جواهرات را پدر بزرگوارش به نگام نامزدی او با فردریک داده بود. گردن بند را برادرش بعنوان چشم روشنی تولد اولین دخترش پس از عروی با فردریک فرستاده بود و دستبند ها را همسر تاجدارش پس از آنکه بدنبال سالها انتظار و نذر و نیاز پسرش قدم بعرصه وجود نهاد بلوهده کرده، هر یک از این جواهرات خاطره افتخاری از گذشته را فراموش نمیکرد افسوسی، این سنگهای فیتی مانند گذشته درخشنان و زیبا بودند لکن جوانی و آرزوهای او، عشق و آمال او همه و همه از دست رفته بود. سوفیا آنقدر در حضور همسرش از ترس و وحشت برخود لرزیده بود که دیگر نسبت بیوی کوچکترین عشق و علاقه‌ای نداشت ترس، شعله عشق را فردا شانده بود. چگونه هبتوانست مردیر ادوست بدارد که با او و دختر اش ظالمانه و مستبدانه رفتار میکرد و اراده آنان را درهم میشکست و آرزوهای شریشان را بر باد میداد. چون نگاهش به دستبندها افتاد بخاطر آورد که زندگی و جوانی پسر عزیزش چقدر محنت بار و کسالت آور است. اشک در دیدگانش حلقه زد دستبند هارا بوسید و بوسه‌ای سار فرزند دلپندش که در آنجا حضور نداشت کرد. با گهار در بازیش شاهد خفت او لاریکا (۲) و شاهد خفت آملیا (۳) داخل شدند.

بدین شاهد خنهای زیبا و مهربان گرد غم از چهره اش زدوده شد.

آملیا با سگاهی آمیخته باشگفی گفت ماما چه زیبا شده‌ای؛ این جواهرات که بخودت زده‌ای مثل ستاره و صور خوشکل تو در وسط آنها مثل خورشید میدرخشند



فردریک اول در لابراتوار

ملکه تیم کنان گفت: اگر پدرت شنود که چه گفتش بتو اوقات تلخی خواهد کرد.

آمليا دوباره نگاهي به جواهرات مادرش کرد و گفت: ولی اگر پدرم بهم مدد با اين جواهرات درضيافت حاضر شده اي چه خواهد گفت؟

سوفيا آهي کشيد و گفت: او هر گز بمن اجازه نمیدهد از جواهراتم استفاده کنم و حالا هم بدون اطلاع و اجازه او اينكار را کردم. اگر بوعی ازاين کار بيرد خدا ميداند که چه خواهد کرد. او از زينت و تجمل متنفر است

آمليا جواب داد: پندم حاب ميکند که مثلا با اين نيمناج ميتواند يك خيابان بزرگ بازد و با اين گردن بسعيتواند ده مردم غول پيکر برای خدمت در گارد سلطنتي خريداري کند سپس روی خود را بطرف اولريكا کردد و گفت: تو حرفني نميزي نيزاني و جلال هاترمان متغيرت کرده؛ یا بفکر آنی که امشب به چه کسانی امر کنی با تو برقصند؛ خواهش در جوان اظهار داشت. نه، دارم فکر ميکنم که وقتی بخواهم ملكه شوم بالشورم شرط خواهم کرد که مайд هرا در اتخلک طرز آرایش واستفاده از زينت آلات الماس و برليان کاملا آزاد بگذارد. همينکه ملكه شدم هر روز خودم را با جواهر زينت خواهم داد زیرا الماس و برليان بر ارندۀ ملكهها است و هادر عزيز ما هيج روزی مثل امرور ملكه نبوده است.

آمليا گفت: به بين اين شاهزاده خانم کوچولو چه حرفها هيزند و با چه اطمینان از ملكه شدن خود من صحبت ميکند هئل اينکه از همين حالا ترتيب اين کارداده شده و ديگر در آن شکي نیست. تخيل ميکني که پدرمان واقعاً فصد دارد نزاري يك پادشاه بدهد نا عملکه شوي؛ چه ميدانی که ترا فعلا برای يكى ازاين شاهزاده گذاهای بى اسم و رسم نامزد نکرده باشد!

- من هر گردن چين کسانی نخواهم شد.

- اگر پدرمان اراده کند مجصورت خواهد کرد

- ترجیح ميدهم هم چيرم و چين شهری نکنم.

ملکه گفت : بشر غالباً آرزوی مرگ می‌کند ولی کمتر مان میرسد . نه عزیزم
تو باید مانندما و برادرت تسلیم اراده پدرت شوی .

«آملیا» : بیچاره برادرم که مجبور بازدواجه بازی شده است که مورد علاقه‌اش
بیست . چه زندگی تلخی دارد ۱

اول ریکا شانه‌هایش را بالا نداشت : آیا قسمت و سرنوشت همه شاهزاده‌ها و
شاهزاده‌خانمها این نیست ؟ بدیخت ما که چون کالای تجارتی بزرگ بیشتر بول بدهد
فروخته می‌شون .

حال که این طور است من خودم را بسیار گران خواهم فروخت و چون نمی‌توانم
مانند چوبانی خوشبخت‌زندگی کنم مانند مملکه‌ای مقتدر خواهم زیست .

- هنهم ترجیح میدهم زن گمنام‌ترین و فقیر‌ترین مردی که دوستش داشته باشم
بشوم و غنی‌برین و مقتدر‌ترین شاهان و شاهزادگانی را که مورد علاقه‌ام نباشد به مری
پذیرم .

ملکه گفت : بخت بالشما بار است که پدرتان اینجا نیست تا حرفا‌ی شمارا
 بشنود خشم و تحبسن را سر شما خالی کند . فعلاً جای این صحبت‌ها نیست . گوش کنید
 صدای رئیس تشریفات می‌آید . لابد آمده بگوید که مهمانان آمده‌اند . خودتان را
 بشان و متبعی جلوه بدهید . اعلیٰ حضرت دستور داده‌اند که باید تظاهر سخوی و سرور
 کنیم و یاد قان باشد که فردی که جا جاسوس و خبرچین دارد و قی ناریس تشریفات
 صحبت می‌کنید هشوجه باشد که گفته‌های شمارا کلمه‌بکامه بگوش پدرتان خواهد رساند .
 با او خوشنودی کنید و خصوص اگر راجع برادرتان صحبتی بیان آورد ابراز
 احساسات نکنید و هر چه ممکن باشد با خونسردی جواب بدهید و حتی زندگی شاعرانه‌اش
 را مورد تمسخر قرار دهید .

در این هنگام رئیس تشریفات درزا باز کرد و حضور مهمانان را اطلاع داد .
 مملکه و شاهدختها بدنیال وی وارد طالار شدند با تبسیم و کلماتی مهر آمیز مدعوبین را
 استقبال نهودند . هنگامی که سوفیا با آهک ملایم موزیک قدم بدرون سالن نهاد و

دیدگانش به شوالیه‌ها و افسران ارشد و بانوانی که خودشان را زیبا آراسته بودند و باو تعظیم میکردند افتاد، قلبش از شوق و شعف و غرور بطيش آمد، میدانست که اراده و میلش در آنجا مأهوق تمام حضار است و يك تبسم یا يك سگاه مهر آهیزش چون اشعة طلامی وزیبای آفتاب پس از این مرتبخن و وجدانگیز است همه باوسر تعظیم فرودمیآوردند و در آنجا کسی نبود که او مجبور به تعظیمش شود امشب شاه حضور نداشت تا ماحشوخت و حضور خود او را معید و ناراحت سازد آری امشب او يك زن وحشت زده ولرزان شود بلکه ملکه‌ای بود مقندر در صورتیکه فردریک چیزی جز یك مرد نفرسی دیمار زمین کیر نبود.



در بکطرف کاخ سلطنتی سرور و شادی و در طرف دیگر که محل سکونت شاه بود سکوت و خاموشی حکمرانی میکرد. از آنطرف نوای دلانگیز موسیقی و از اینطرف صدای یکنواخت چکش از اطاق فردریک بگوش میرسید.

فردریک به هنگام سلامت عادت داشت که از چوب زیر بغلش برای تنبیه و سیاست وزراء و خدمه و اطرافیان و بعضی اوقات ملکه استفاده کند و با کی نداشت از اینکه آرا بر سر پا کسر یا هرجای دیگر هضویین فرود آورد. هر گاه بیمار بود چکشی بدست میگرفت و آرا بروی هر چه در دسترسش بود میکویید و بدین ترتیب آتش غیظ خود را فرمی نشاند تحت فشار و نازاحتی نفرس، این سلطان غرور و مفسد ره کار نجاری پرداخته بود و چنانچه بیماریش او را زمین گیر میکرد و نمیتوانست مرد و فقط امور کثور پردازد، میکوشید، برای رهایی از توکر و خجال، خود را بالافزار آلات خویش مشغول سازد غالباً کسانی که دیر هنگام در شب از آن تزدیکی میگذشند و صدای خرباب فرود آمدن چکس را میشنیدند میفهمیدند که شاه از بیماری خود رنج میبرد و دچار بیخوابی گردیده، بنابراین میدانستند که اگر روزه دبا او را خورد کنند خالی از خطر نخواهد بود؟ یا کنگاه یا یک کلمه نسبتی داشته باشد و حتی بعضی اوقات برش لباس کافی بود که دست شاه را بالا برد و ضرب در دنک و کشندگی بر شخص وارد سازد. همین در روز قتل با مراد دو خانم را در قلعه زندانی ساخته بودند و باز جمات واستدعای زیاد بود که بالاخره فردریک اجازه آزادی آنان را صادر کرد گناه آنان این بود که هنگام عبور از تزدیکی کاخ سلطنتی یک کلمه فرانه استعمال کرده بودند و شاه شنیده بود.

مردان و جوانان میترسیدند از اینکه مبادا بطریقی مورد خشم اعلیحضرت واقع شوند و تحت توقیف در آینده بدون هیچگونه چون و چرا نمی مجبور به دخول دریکی از کردوهای نظامی شوند، از این رو هرگاه فردیک از کاخ خارج میشود هر کس در خیابانهای مجاور بود فوراً فرامیکرد و خود را در گوشه‌ای پنهان می‌ساخت

اما حالا دیگر ترسی نداشتند؛ ملکه آرادانه جواهرات خود را زیب پیکر ساخته بود، رعایا بدون ناراحتی در خیابانها بگردش می‌پرداختند زیرا میدانستند که شاه از درد و بیماری در رنج است و نمیتواند از جان خیزد، و خود را بالافزار نجاری مشغول میدارد. نجاری سرگرم خوبی دارد هم اورا سرگرم می‌ساخت و هم آلامش را تسکین میدارد. حرکات سریع دستانش بدن اورا گرم، و عرق هایی که بدنش را هر طوب مینمود، اعصاب اورا راحت می‌کرد

امروز یکبار دیگر بیماری دست از گریان شاه برداشته و در دنفرس آرام شده بود بطوریکه او میتوانست چند ساعتی را بدون درد و رنج بگذراند. از صندلی برخاست و فریادی از شادی برکشید. دستان خود را از هم گشود، گوئی میخواست دیوارا در آغوش کشد. پیشخدمت را صدارد و دستورداد آقایانی را که عضو باشگاه دود بودند احضار کند و ترتیب انعقاد جلسه را پنهاد

— قربان، آقایان در ضیافت علیا حضرت ملکه هستند.

— مر و با آنها احضارشان کن، خوشبختانه هیچیک از آنها رقص بلد نیستند و خانمهای از غیبت آنها ناراحت نخواهند شد. فوراً در اینجا حاضر شان کن رمیس شریعت، اکرب (۱)، بارون فن گلتس (۲)، هاکه (۳)، دوک هلشاین (۴) و ژنرال شورین (۵) باید بایند زودباش. نادهدقیقه دیگر باید همه اینجا باشند ولی به چیزکدام نمیگویی هنوز راین احضار چیست زیر گوش هر یک از آنها بگو که من کارشان دارم مخصوصاً بوصیه کن که هیچیک نباید بکی مگوید که نکجا میرود، نمیخواهم

(۱) Eckert (۲) Baron von Glitz (۳) Haeke (۴) Duke of Holstein (۵) General Schwerin

مجلس ضیافت ملکه مختل شود. اگر تا ده دقیقه دیگر اینها که اسم بردم در اینجا حاضر نباشند وای بحالات.

پیشخدمت ییچاره، که از این تهدید لرزه برآنداش افتاده بود دوان دوان پیشخدمت دیگر دستور داد که توتون و پیپ ولیوانهای آبجو خورد را با طاق شاه ببرند و خود را بعجله بمالن ضیافت ملکه رساند.

در موعد مقرر هر شش نفر نامه برده در اطاق انتظار گردآمدند و با رنگ پریده از یکدیگر سؤال میکردند که علت این احضار یم موقع چیست. پیشخدمت داخل اطاق شاه شد. اعلیحضرت لباس نظام در برگرد بود و سر میز گردی که پیپها ولیوانهای پر از آبجو بروی آن قرار داشت نشته بود بدست خود پیشی چاق کرده بود بیخواست آنرا آتش بزنند که پیشخدمت از در بدرون آمد و گفت:

قربان آقایان در اطاق انتظارند.

- آبا میدانند که علت احضارشان چیست؟

- اعلیحضرت فرموده بودند که با آنها عرض نکنم

- بسیار خوب، برو و بآنها بگو که هیچ وقت مرا تا این درجه غضب نمایند

و بگو که شاه حوض زیر بعلش را بدست گرفته و منتظر است که آنها یک بیک حضور یابند.

هنگامیکه پیشخدمت در اطاق را باز کرد که خارج شود آقایان اعلیحضرت را دیدند که بطریز تهدید آمیز چوب زیر بغل را بلند کرده و نزدیک در ایستاده است ..

- چه خبر شده است؟ مثل اینکه اعلیحضرت خیلی عصبانی هستند سگو بیم چه اوامری صادر فرمودند؟

- هی امر رذیهای خشمگین هستند. وای محل کسی که مغضوب واقع شود. امر فرمودند شما عرض کنم که تک تک بحضور بر سید شمارا بخدا عجله کنید و بیش از این اعلیحضرت را منتظر نگذارید.

به قیافه های وحشت زده یکدیگر نگریستند هیچ کدام حاضر نبود که قبل

از دیگران خود را بخطر اندازد.

همه شان قیافه تمدید باز شاه را که چوب بدست تزدیک در ایستاده بود دیده بودند.

رئیس تشریفات به دولت هاشمیان تعظیمی کرد و گفت: جنابعالی بر سایرین تقدم دارید.

- خیر میدانید که اعلیحضرت اعتمادی به این حروفهایدارند و اگر هاخودمان را باین جور چیزها همیشگی کنیم ایشان ناراحت خواهند شد، دوست عزیز خودتان بفرمائید و بحضور پرسید

- نه جناب دولت پنده جرأت آنکه خود را بر شما مقدم بشمارم ندارم. اگر جنابعالی حاضر باستفاده از حق نفعمندان نیستید نوبت رنرا لشودین است. در جنگها هم ایشان جلو میروند.

رنرا لگفت: اینجا صحبت از جنگ و محاربه نیست بلکه حساب کنک خوردن است و بارون فن پلنیتس، رئیس تشریفات، این موضوع را بهتر از من میداند.
پیشخدمت گفت. آقایان، اعلیحضرت بیحوصله و عصانی خواهند شد و آنوقت وای سعال همه‌مان. کنت فن گلتس. خدا یا آخر چه کسی جرأت جلورفتندارد؟
اگر: من میروم من همه چیز خود را مر هون عنایان اعلیحضرت هستم،
اما بر این حاصل نه تنها سر دکمرم را بلکه جانم را در اختیار همایوشان بگذارم.
با قدمهای همین بسوی در رفت و آنرا گشود. دیگران برق چشمهاي غصبنای
شاه را دیدند و بر خود لرزیدند. اگر را دیدند که تعظیم کنان بدرون رفت و در
بسته شد و دیگر چیزی نشنیدند

پلنیتس، رئیس تشریفات، بازبان لکنت دار گفت. خدا عاقبت را به خیر
کند چون معلوم نیست طوفان خشم شاه بر سر که هرود آید.
پیشخدمت با قیافه‌ای هزارانه و میطانی گفت: بر سر همه‌مان

هر یک از دیگری سوال می‌کرد که نفر دوم که خواهد بود، و پس از بگومگوی زیاد «پلینیس» تصمیم گرفت که دل بدریا زده باطاق شاه داخل شود. یکباره دیگر همینکه در بازشد همه شاه را دیدند که چوب بدبست نزدیک در منتظر ایستاده بود. این صحنه سه بار دیگر تجدید شد ولی چون نوبت به نفر آخر، یعنی نزار شورین، رسید دیگر شاه با آن قیافه تهدید برداشته نشد.

اکنون بر دی مبل افتاده بود و از شدت خنده اشک از چشم‌اش سرازیر شده بود و بارون فن پلینیس جلوی او ایستاده بود و جریان گفتگوی خودشان را در اطاق انتظار بعرض میرساند و صدای هر یک از آقایان را تفليید و عین گفته‌های آنان را تکرار می‌کرد.

شاه در حالیکه از خنده به نفس نفس افتاده بود گفت: پس شما همگی باور کردید که من عصانی هستم این شوخی چه خوب گرفت. خوب، شورین تو که می‌گوئی هر گز در هیدان جنک دچار ترس نشده‌ای حالا می‌فهمی که ترس یعنی چه! - قرمان گلوله توب در مقابل نگاه غصب آسود اعلیحضرت هیچ است. هنگامی که توب بغرم در می‌آید قلم از شادی می‌طبید ولی در برابر طینی صدای همایونی قلم از ترس می‌ایستد. چاکر ارمک هراسی ندارد ولی از خشم و عدم رضایت اعلیحضرت هر آنک است.

- تو نزار رشیدی هستی خوب، آقایان حالا کلیه قیود و آداب را کنار بگذاریم و تصور کنیم که شاه به ضیافت رفته و اینجا نیست. من بکی از درستان شما هستم و نبا این جلسه را افتتاح می‌کنیم

شاه بکار دیگر بیپ خود را با شعله شمع آتش زد و بر روی صندلی نشست دیگران نیز با وتناسی جستند



سکوت کوتاهی بر قرار گردید. هر یکی از آنان خود را باید و آجوس را گرم ساخته بود. دود غلیظی که از میان لان آنها خارج میشد در اطاق می پیچید و هر لحظه که می گذشت بر تاریکی اطاق، که بنور شمعها روشن بود، میافزود شاه به پیشخدمت دستور داد که حند شمع دیگر روشن کند، سپس روی خود را بحضور کرد و گفت. می خواهیم بمحفل انس خود جلا این بدھیم و آنرا بصورت ضیافتی در آوردیم که چندان دست کمی از مهمانی ملکه نداشته باشد خوب «پانیتس» نگو به بینم ضیافت ملکه در چه حال است؟

آبا بهم مانان خوش میگذرد؟ آیا ملکه و شاهدختها سر حال و خوشدلند؟
قرمان، چاکر تاکنون ضیافتی بابن خوبی دشکوه نداشده بود هیچگاه علیحضرت ملکه آفریزیا بشاش نبوده اند. ایشان در میان بانوان زیبا پوس چون خورشیدی میدرخندند
فیاوه شاه کمی بهم آمد راستی؟ پس معلوم میشود که ملکه خود را زیبا آراسته است.

اعلیحضرت اندیعی هر گز تصور نمیکرد که علیحضرت دارای چنان جواهر ای خیره کننده ای باشند.
که، جواهران را زیب پیکر خود ساخته است، بله؟ از عیبت من سوء استفاده میشود. آنها برای خودشان خوشند و کیف میکنند و من در این گوشه از درد خود می پیچم (گوئی شاه فراموش کرده بود که خودش بملکه دسورداده است تظاهر به بیمعی و سرخوشی کنند)

- خوشنیختانه اعلیحضرت پیمان و بستری نیستند ولذا علیحضرت حق دارند
که خوشحال و خرسند باشند.

فردیک جوابی نداد. لیوان آبیورا بلبان خود تزدیک کرد و آنرا سر کشید
سپس بصدای آهته و با کلماتی شمرده گفت: هیچبعید نیست که فردیک، ولیعهد،
نیز مخفیانه خود را داخل ضیافت ملکه کرده باشد. بله، در غیاب من همه کار می‌کنند
بنظرشان هم نمیرسد که شاید غافلگیر شان کنم.

کنت «هاکه» بمنظور تغییر موضوع صحبت اظهار داشت: اتفاقاً غافلگیر کردن
یکی از کارهای است که هر دو علاقه اعلیحضرت می‌باشد. قلب چاکر هر گز هاند هنگامی
که امشب از آستانه در اطاق داخل شده بحضور رسیدم بپوش نیفتاده بود.

شاه از این حرف بخنده افتاد: من هم هیچ وقت صورت‌های شما را مثل امشب
رنگ پریشه و وحشت زده نمی‌بینم و دم واقعاً اگر نفرس تا این حد مرا رنجور نکرده
بود از قیافه‌های مهتابی رنگ شما تابلوی جالی می‌ساختم و یاد امش در احاقیم
نگه میداشتم.

حالا می‌خواهیم بهتر و شعر پردازیم تا پسرم نتواند ادعای کند که در این زمینه
بر ما هزینه دارد.

اگر او فلوت می‌زند ها نقاشی می‌کنیم و هنگامیکه او اشعار احساساتی
می‌سراید ها اشعار هجو آمیز می‌گوییم اگر او برای ماه و ستارگان آواز می‌خواند ما
خردمان مانند روپیتر، خدای خدایان، در میان ارها بگردش هم پردازیم.

کنت فن گلتی چه خوب بود که والاحضرت در همه کار پدر ناجدار خود
را سرمشق قرار میدادند

- او بنظر آنست گه روزی، با معلومات کای و اشعار خود، بر این کشور
حکمرانی کند،

بعای آنکه خود را اکارت ریست نظامیان و طرح نقشه جنگی و مطالعه هنرجنگ
مشغول سازد وقت را به تحصیل معلومات سطحی و بفایده‌ای که بدردکسی نمی‌خورد

و بحال خودش نیز هضر است میگذراند. یک عالم خیال پرور هر گز نمیتواند پادشاه خوبی باشد. واز کسی که بجای شمشیر و عصای سلطنت قلم و آرشه وبلن بدست میگیرد هیچ وقت فرماندهی ساخته نیست.

دولت هشتادین . معهذا در آخرین روزه همچ هنگی بزیبائی و خوبی هنگ
والاحضرت ولیعهد روزه نرفت.

شاه نگاهی آمیخته با سوء ظن بر او افکند وزیر لب چیزی گفت که کسی نفهمد. خوش نمیآمد که کسی در حضور او از ولیعهد دفاع یا خوشگوئی کند و اگر کسی چنین میگردبد گمانی اس واقع میشد.

پلیس - گویا اعلیحضرت فراموش فرموده اند که اینجا له باشگاه دوداست
نه شورای مملکتی اگر هایل بودید او قاتنان تلغی شود لزدمی نداشت پیپها را دوش
و لیوانهای آبجو را بر کنیم

فر در پلک لیوان خود را بلند کرد و گفت. کاملاً صحیح است. من این جامرا
سلامتی کسی مینوشم که پیش از مایرین بر ترس خود تسلط یافت و قدم باطاق من
گذاشت. راستی، آن که بود؟

«کنت ها که» با تسمی تمثیر آمیز جواب داد : «فن اکرت» قربان
پلیس خنده کنان. چنان داخل شد که گویی بمیدان جنگ میرود و پیش
از آنکه در را باز کند اظهار داشت که چون همه چیز خود را مر هون شاه است و نه تنها سر
و کمر بلکه جانش را در اختیار اعلیحضرت میگذارد سیس در حالیکه روحش از تمام
دود کشها و آبجو سازیها و داعع میگرد جرأت نمود و حضور هبارک رسید.

ـ آیا و افما این حرفا را زد اکرت، بسیار از تو راضی و خرسندم و ناید
پاداشی بتو بدهم درست است که تو کار گرساده ای بودی که دود کشها را پاک میگردی
و من نرا ناین هقام رسانده ام ولی حق شناسی فضیلتی است عالی و نادر. مردم خپلی
سهول و زود محبت ها و کمکهایی که مآنان میشود فراموش میگند و اینکه او الطاف
هر این خاطر داری و سیاسه گذار هی نشانه آنست که مردی خویش قلب و با عاطفه هستی

من قدر اشخاص نمک شناس را میشناسم . خانه تازه‌ای که مشغول بنای آن هستم متعلق به تو خواهد بود . البته کلیه اثایه لازم را نیز بتو خواهم داد .

اگرتو بجهلورفت و درحالیکه چشم‌ماش از شف میدرخشد دست فردیک را گرفت و بوسید و گفت : چگونه از بندۀ نوازی اعلیحضرت سپاسگذاری کنم ؟ دردناها هیچ سلطانی در اکرام و سخاوت پایی سرورد تاجدارها نمیرسد . قربان صحیح است که چاکر چون خاک پست بوده است ولی قلسی حق شناس و محبت پذیرداد و خواهد کوشید تلخود را لایق این‌همه عنایت و افتخاری که اعلیحضرت نصیبیش میفرمایند بسازد امیدوارم با خدمات صادقاًه و جانبازی مخلصانه مرائب فدهیت و اخلاص خود را به ثبوت برسانم .

فن پلینیس بگنجایه اظهار داشت : هنوز در برلن فرصت‌هایی برای اینکاردارید . هنوز دودکش‌های زیادی در شهرهست که دود میکند و احتیاج پیلاک کردن دارد و بنابر این هنوز فن اگرتو میتوانند در این زمینه خدمات درخشانی انجام دهند . همه از این حرف بخنده افتادند و خسود فردیک نتوانست از تسم خود داری کند .

رنک از چهره اگرتو پرید و قیافه‌اش در هم رفت . مانگاهی غضب آلو دنظری به پلینیس افکند و درحالیکه خنده‌ای نصانعی بر لب داشت گفت : امروز جناب شما در شیرین زبانی و بذله گوئی معرکه میکنید . من واقعاً از خوشمزگی‌های عالی‌جنان بقدرتی لذت میرم که حاضرم مادامیکه شراب فروش ، هلت آنکه قروضتان را با او تصوفیه نکرده‌اید ، از دادن شراب‌سما خود داری کنید خند بطر از شراب‌های خودم را تهدیعتان کنم تا بسلامتی من بنوشید .

- با کمال میل قول میکنم و شراب را بسلامتی سرکار میتوشم زیرا هر چه جناه‌عالی بیشتر عمر کنید آناء و اجداد شریفان فرصت تکثیر خودشان را خواهند داشت و چون مقدرتیست که جناب مستحب عالی پدرنسل آینده بشوید بهه راست کوشش کنید که جد اجداد و پدر پدران خود باشید زیرا به تعدادی که دیگران بچه داره‌ی

شوند حضر تعالیٰ صاحب اجداد و نیاکان میگردید. بنا بر این سلامتی شما مینویشم و با علیحضرت پیشنهاد میکنم که در برآبره ردد کشی که فن اکرپاکیز میکند بایشان یک جد عطا فرمایند.

شاه خنده کنان گفت: پلنیتس ساکت شو؛ یش از این طفه هزن. گوش کنید. من خانه تازه ام را به اکرت داده ام و چون اوراب درجه اشراف رسانده ام شایسته است که آرم و نشان مخصوصی بر سر در منزل او تصبیح شود. حالا به پنیم چه آرمی خوست تهیه شود.

هریک از شما میتوانید متوفت در این باره اظهار نظر کنید.

آقایان باقیافه های جدی و هوقر به تبادل افکار پرداختند و هریک از آنان با در نظر گرفتن هیزان محبویت اکرت در نزد فردیک، زیباترین و عالیترین آرم و نشانی که بنظر شان میرسید، پیشنهاد نمودند ولی شاه به پیشنهادات آنان چندان روی خوشی نشان نداد زیرا خوش نیامده اکرت، که تازه پایه اشراف رسیده بود، آرمی بدهد که بانشان خاکوادگی خانواده های قدیمی و بزرگ سایر اشراف بر ایری کنند، لذا رو بعضاً کرد و گفت چون خانه ای که با وداده ام کاملاً نواست میخواهم برای او آرمی که بکلی تازگی داشته باشد نهیه کنم.

فن پلنیتس خدمه با عصیانه اعلیحضرت موافق است و عصیانه دارد که حون هر سپر حامل آرم خانوادگی نشانی از حوارد بر جسته و اعمال در خشان خانواده اشراف میبایشد خوب است بعضی از اعمال و کار های گذشته فن اکرت معوان یاد بود در آرم خانوادگی ایشان مجسم گردد.

با این هنوز مناسب است که سر حامل آرم ایشان دارای چهار خانه باشد.

زمینه خانه اول بر نک هفره ای در آید و در میان آن نقش یک دودکش سیاه منقوش گردد رنک خانه دوم آبی و در وسط آن یک خمره باشد که حکایت از تخصص ایشان در آجود سازی بنماید. خانه سوم را بر نک سبز در میا وریم و در وسط آن یک دهقان بر نک طلائی نقش میکنیم که باد بود دوران جوانی اکرت که قرقچی بوده است باشد. خانه چهارم

زمینه سرخ خواهد داشت و در میان آن یک چاقو و خرس تصویر خواهد شد تا روزگاری را که ایشان در «بیروت» طیور را میکشند و پر میکنند بیاد آورد.

از این پیشنهاد قهقهه خنده حضار بلند شد حتی هر دریک چنان از تهدل میخندید که گوئی این پیشنهاد موافق میباشد بود پیشنهاد هزبور را پذیرفت و بر آن شد که تهیه آرمی بمشخصات فوق را برای خانواده اکرت دستور دهد.

مذله گوئی و مسخر کی بر جلسه حاکم بود و پلیتس خیلی شنگول و سرحال بود و هرگاه چنین اش خالی میشد و چیز خوشمزه‌ای نداشت بگوید نگاهی به قیافه نهاده و گرفته اکرت میکرد و مجدداً شیرین زبانیش گل میکرد اکرت از شدن خشم بخود میپیچید

هنگامیکه فردریک با اکرت مشغول صحبت درباره خانهٔ حديث و آرم خانوادگی بود، پلیتس روی خود را به یکی از حضار که تزدیکش نشسته بود کرد و گفت: می‌بینی با اسکرار احمقانه حرفاها تعلق آمیز «اکرت» چگونه باعث شدم که شاه باو خانه‌ای بخشد، عجب احمقی هست. ولی ما پیشنهادی که در خصوص نشان خانوادگی نمودم و مورد قبول اعلیحضرت واقع شد این حماقت خود را حسرا ن کردم و شرط می‌نمدم که «اکرت» حاضر است از خانه اعطایی صرف نظر کند و آرم پیشنهادی را پذیرد.

در این هنگام هر دویک روی خود را به پلیتس کرد. حرا اینقدر گرفته و نازاحت نظر مبرسی حتماً او فاتح لمعن است که چرا خانه تازه را بتوانم داد.

- خیر فربان، چاکر لا یق داشتن چنان خانه زیبائی نیست.

- کاملاً صحیح است، برای نو خیلی بزرگ است.

- خیر قربان، بر عکس برای چاکر سیار کوچک است و قی شوالیه ای صاحب مقام چون بده نصیم بساختن خانه‌ای میگیرد بایستی آنرا طوری بساخت که شایسته و مناسب مقام و موقعیت باشد. آنهم خیلی خرج دارد و از عده جان ثار خارج است، صحیح است که بدروم نر و تی برای دویست هزار دolar برایم بجا گذاشت ولی اینقدر

دارانی برای بزرگزاده‌ای مانند حقیر کجا تکافو می‌کند؛ حساب کردم و دیدم اگر با نهایت اقتصاد و صرفه‌جوی خرج کنم از دیم بود میتواند تا چهار سال مخارج مرا اداره کند ولذا مانند شوالیه‌ای نجیب‌زاده و سخن زندگی کردم و در طی آن دوستانی و فدار و مشوقه‌هایی سازگار داشتم گه تا دینار آخر نرو تم تمام هند هراتک نکردند.

– دویست هزار دلار را در ظرف چهار سال خرج کردی؟

– بله، اعلمی عضرتا، آنهم در نهایت قناعت و صرفه‌جویی.

فردیلک بانعجم و تحسین باو نگریست. در طبیعت او چیزی میدید که جلبش می‌کرد شاید اصراف و تبدیل پلنینس را با صرفه جویی و کم خرجی فوق العاده خودش مقایسه نمی‌نمود و هنوز چیزی نمی‌شد و در دل خود این شخص بذله گو و حاضر جواب و معرف را مورد تحسین قرار نمیداد. بطوریکه از حرفهای توانی‌فهم سالی پنجاه هزار دلار تکافوی یک زندگی خوب و شریفانه را نمی‌کند.

– قربان اگر کسی که از خانواده اشراف است بخواهد با این مبلغ مطابق شان و مفهوم خانوادگی خود زندگی کند ممکن است از گرسنگی بمیرد.

– توضیح نده به بیشم سالی چه مبلغ لازم خواهی داشت تا چنانکه شایسته تو است زندگی کنی؟

پلنیس لحظه‌ای به تفکر پرداخت؛ قربان برای یک زندگی آرزومندو همانه سالیانه چهارصد هزار دلار لازم خواهم داشت.

– راست نمی‌گوئی، محال است.

– قربان هیچ محال نیست و فکر می‌کنم شاید این مبلغ هم کم باشد.

– آقایان، این‌عمر را باور نمی‌کنید.

دوك هشتاین تبسم کنان گفت: خود بنده یک چهارم آن در آمدندارم. کنت فن در گلش: فدوی یک دهم آنرا ندارد

رُنرال شورین و کن‌ها که گفتند: ما یک بیستم آنرا هم نداریم.

فردیلک: ولی با وجود این همه شما آبرومندانه و چنانکه شایسته شوالیه‌ها

و در باریان است، زندگی می‌کنید. پلینیس بگو به یعنیم چنین مبلغی را چگونه خرج خواهی کرد کاغذ و مداد بده.

پیشخدمت فوراً کاغذ و مدادی تقدیم فردریک کرد و شاه با او دستور داد که فوراً لیوانهای از آجبو برکند و خودش پایی میز بشیند و به توضیحات پلینیس گوش فرا دهد. دانستن اینکه چگونه میتوان چهار صد هزار دلار را یک‌اله صرف مخارج یاک زندگی آبرومند کرد جالب است. فرمود، تو بگو و من بادداشت می‌کنم ولی خدا بدادت برسد اگر توانی تا دینار آخر را خرج کنی. برای هر هزار دلاری که نتوانی حساب خرچش را بگویی باید ده لیوان آجبو بنوشی و یاک بیپ ناتونون تندیکشی. - قرمان، برای هر هزار دلاری که بیشتر حساب پس بدهم چه خواهیم کرد؟

- محال است که نجیبزاده‌ای بتواند بیش از این مبلغ گزاف خرج کند
مگر آنکه چون دیوانه‌ای آنرا بیاد دهد
- با وجود این اگر برای تأیین نیازمندیهای یاک زندگی مجلل و آبرومند که در خورشان و مقام حفیر باشد بیش از چهار صد هزار دلار بمصرف برسانم در برابر هر هزار دلار اضافی چه اطف خواهید فرمود؟
- در معاشر هر هزار دلار اضافی صد دلار از قروض ترا خواهم پرداخت
پس شروع کن و شما آقایان خوب بگفته‌های او دقت کمیید.



۶

پلنیتس شروع به نوچیر این باره چگونگی مصرف چهار صد هزار دolar نموده چنین گفت . قبل از هر چیز به یک منزل آبرومند برای پذیرایی مهمان و نمایش کلکسیونها و سرگرم ساختن دوستام احتیاج خواهم داشت
میزی که توانم در آن بمعطایات خود ادامه دهم بدون آنکه صدای بگوشم بر سر که باعث او هم گسیختن رشته افکارم شود و برای این منظور لازم خواهد بود که آپارتمان همسرم نکلی معجزا باشد و چون مایلم گاهگاه دورستانم نزد من بیایند و با هم «دو دی بز نیم» باستی اطافهای پذیرایی همسرم از اطافهای پذیرایی من جدا نباشد
- ولی حتما هم رت بتو اجازه خواهد داد که در اطاق او پیب بکشی
- قرمان ، اگر هم اجازه ندهد دوراز رسم شوالیه گری و شریف زادگی است
که انسان در اطاق با موئی پیب بکشد.
در اینجا فردی که کمی سرخ شد و برای پنهان ساختن ناراحتی خود لیوان آجور را بدهان نزدیک کرد و سر کشید، بخاطر آورد که غالباً با وجود آههای اعتراض آمیز ملکه، در اطاق های او پیب کشیده است
- پس باید چندین اطاق پذیرایی مختلف داشته باشم و چون ممکن است اکثر اوقات همسرم اختلاف پیدا کنم آن منزل باید در راه پله کاملاً جدا و خیلی دور از هم داشته باشد که در چنین موقع با یکدیگر مواجه نشویم
- مگر میخواهی زندگی تلخی را بازت بگذرانی و آیا خیال داری گاهگاه با او دعوا کنی ؟

- خیر قربان، هرگز دعوا نخواهیم کرد، از یک شوالیه شایسته نیست
که با همسرش نزاع کند.

مجدهاً گونه‌های شاه برآورده است. از این شوالیه گریه‌هایی که برخشن کشیده
می‌شد عصبانی بود و تصور می‌کرد که پلیتیس با لطفه میزند، فردریک نه تنها در اطاق ملکه
سیگاره می‌کشید، بلکه همه می‌دانستند که ملکه و شاهدخته‌ها شاه پور غالباً دچار طوفان خشم
و غضب او می‌شوند. چه ساکه با مشتبه‌ای گرد کرده با آن دشنام میداد و ناسزا می‌گفت.

اعلیحضرت ملاحظه می‌فرمایند که منزل من باید بسیار بزرگ و وسیع
باشد و بهمین دلیل عده زیادی مستخدم و خدمتکار و در نتیجه، در آمدی سرشار
لازم خواهد بود. البته این موضوع را می‌گذارم برای بعد پر واضح است که داشتن
یک خانه وسیع بیلاقی نیز از ضروریات است.

شاه در حالیکه خانه را بصورت می‌افزود: این حرفی است حسابی
- لکن چون به محل اقامت خارج شهر صرفاً بمنظور لذت از زیبائیهای
طیعت و مناظر دلکش می‌روم باید باغ و تراکستانی با راهروهای زیبا و وسیع داشته
باشد والبته برای مرافت و نگهداری آن عده‌ای نوکر و باعان لازم خواهد بود، و
از آنجاکه نمی‌توانم دوستام را دعوب کنم که بایند و گلها و گیوه‌های باغ را بچینند
باستی برای آنها وسائل تفریح کم نظیر تهیه نعایم لذا باید خانه بیلاقی ام دارای جنگلی
برای شکار و دریاچه‌ای برای ماهیگیری باشد

فردریک جنگل و دریاچه را هم بصورت اضافه کرده گفت آنهم کاملاً درست
و بجا است.

- حال می‌رسیم به چیزهایی که از نعامی آنچه گفته شد مهتر است، یعنی
آشپزخانه و محل مخصوص تهیه و نگهداری شراب. در مورد این دو چیز باید
نهایت دقیق را بعمل آورم زیرا دور از مقام و شان شوالیه گری است که شخص
بدوستان و همانانش خود را کهای ندهد که هر روز در هزار خودنمایان صرف می‌کنند
خیر، اگر من دوستام را دعوب می‌کنم باید بر ایشان خیافت‌هایی جنان بر تجمل و

متنوع و هوس انگیز نرتب دهم که عجایب سر زمین بریان را بخاطر شان بیاورد .
شاه باقیه ای که از شنیدن خوراکیهای لذیذ بشانشده بود گفت : باقیه اهات
کاملا موافقم . باید گاهگاه برای من غذاهایی که خیلی دوست دارم تهیه و از من
پذیرائی کنم .

- اطاعت میکنم حال برویم سر موضوع تهیه آنایه و «بلمان» متزلج دریا از
آن راجع بذاهای مورد علاقه همایونی صحبت میکنم . خوب ، چون تصمیم بشکار
گرفته شد بیتوانم از دوستانم دعوت کنم که پیاده شکار بروند بنابر این اسبابی اصیل
وزیبا ضروری است و جون آسها و کالکه ها نمیتوانند از خودشان نگهداری و مرابت
کنند . وجود عده ای خارم احتیاج خواهد بود .

فردیک کالکه ها و اسباب را پاد داشت کرده گفت : تصدیق میکنم . ولی
بطوریکه می بینم همه جا صحبت از «دوستان» میکنی واز خود کمتر میگویی . تا
اینجا هر چه خواستی برای دوستات بود .

- قرمان ، مهمن نوازی یکی از شریف ترین و عالیترین فضائل اخلاقی یک
شوایه است ولی در این زمینه غالباً چنانکه باید و شاید شرایط مهمن نوازی رعایت
نمیگردد

فردیک ابرو درهم کشید و مانگاهی تهدید آمیز رو بروی خود را نگریست .
و حضور همه باشگفتی بسیار به پلنیتس نظر افکندند و از جارت او ، که چنان صریح و
آشکار «شاه طعمه میزد و نقاط ضعف عیوب اورا در لفافه خاطر شان میاخت » متعجب
شده بودند . تنها خود پلیتس همچنان آرام و خونردد و متسم بود .

- تاکنون بقدر کافی ملاحظه عیش و نوش ولذات دوستانم را کرده ام ، حالا
میخواهم کمی بخودم پردازم ، نماز این از حضور اقدس است دعا دارم بفرمایند چه مبلغ
برای خیریه و همچنین نیمه هدایا برای مشوفه ام منظور خواهند فرمود

- همسنو محوبه تو است و اگر چه دور اهل جد اخواستی ، گمان نمیکنم
بخواهی شوهری ناهم بان باشی

- آخر، قربان به یکنفر شوالیه برآزنده نیست که معموقه و همسرش یکی پاشد. زنان انسان نماینده خانواده او و معموقه برای سرگرمی و محبت او است. شخص همسرش اسم و عنوان میدهد و بمحبوبه اش عشق و قلب خود را تقدیم میکند. شوالیه حقیقی عاشق همسرش نمیشود ولی از همه میخواهد که احترام و شوون همسر او را رعایت کند.

فردیک تهدید کنان مشت خود را گره کرده او گفت بلنیتس، هر اقب باش چنین شوالیه‌ای یا کسی مثل او قدم خانه من نگذارد و گرنه بدون کوچکترین ترحمی قلم بایش را خواهم شکست بلنیتس متوجه شد ورنگ از رخش بربد ولی برای آنکه متوجه حالت او نشود پکی به پیپزد و دود غلیظ آرا ازدهان خارج ساخت و قیافه خود را در بس آن پنهان کرد.

پس از کمی سکون فردیک گفت ادامه ده. من برای هریک از چیزهایی که اسم برده ای مبلغی در نظر گرفته ام ولی واقعاً دلم میخواهد که حرفاًیت تمام شده باشد و بیش از این بذکر هوی و هوس و آرزوهای شیطانی خود پرداری.

- چشم قربان، اسد عادارم جمع اقلامی را که دکر شده محاسبه بفرماید فردیک شروع به محاسبه نمود، سایرین در سکوت کامل پیکشیدند و آنجو نوشیدند و بلنیتس بصدای اسبیا و آدمهایی که از محوطه کاخ شنیده بیشند گوس فراداد. تاگهان کلمه‌ای حاکی از عصبانیت ازدهان فردیک خارج شد و مشت او ببروی کاغذ فروید آمد: حق بالا و است چهارصد هزار دolar کما ف مخارج شوالیه‌ای پر مدعای نمیدهد. جمع آنها بالغ بر چهلارصد و پنجاه هزار دلار شده است.

- اعلیحضرت تصدیق میرمایند که چاکر چیزی زایدیا مبالغه آمیز نخواسته است؟

- بله، تصدیق میکنم

- بنابراین آیا پنج هزار دلار به قدری لطف خواهد فرمود؟

– هنوز نظرت را نمیفهمم.

– مثل اینکه اعلیحضرت وعده خودشان را فراموش کرده‌اند فرموده بودند که در مقابل هر هزار دلاری که اضافه بر چهارصد هزار دلار محل خرج پیدا کنم صد دلار مرحومت خواهید فرمود

آیا واقعاً چنین چیزی گفتم؟ پس منظور مرآخوب نمیمیدی نگفتم صد دلار را بتو میدهم بلکه گفتم از بابت قروصت خواهم پرداخت. یک شاهی بخودت نخواهم داد ولی قول خود وفادارم. فرداصورتی از بدھی‌های خودت یاور تامن پنج هزار دلار از آنها را پردازم

– اعلیحضرت، هنوز توضیحات فدوی تمام نشده است و فقط اقلام بسیار ضروری و مورد احتیاج را عرض رساندم برای چنگلم یکنفر جنگلبان لازم خواهد بود و به یکنفر نگهبان شب احتیاج خواهم داشت که از منزل نگهبانی کند و بناهیها خوراک بدهد و شهبا بازدن چوب بروی آف صدای قورباغه‌هارا خاموس سازد تامن و دوستانم آسوده بخواهیم.

– بس است، بیش از این خیال‌خام در سر بر وران. بر سلطان دیگری پیدا کن که بتواند آرزوهای تو جامعه بحقیقی پوشاند و نیازمندیهای را برآورد

– قربان، چاکر چیزی نمیخواهد بینهایت خوشحال و سعادت‌مند که بشخص والانباری چون اعلیحضرت خدمت و درسایه همایوتش زندگی میکنم. قصد نمده فقط این بود که با اعلیحضرت وابن آوایایی که هرا به‌لفظ «ولغیر» مفتخر می‌باشد ثابت کنم که چگونه می‌توان فردی بزرگ‌تر را در نهایت صرفه‌جویی در آن دلکشتنی خرج کرد.

فردیک خنده دید و جام خود را نمی‌شد کرد و ناقایان امر نمود که بسلامتی پلنیتس «لئیم» بنوشد

همه جامعه‌ها را بلند کردهند و بخوشی و مسرت بهم زندند و صدای «جلینک جلینک» آنها مگویی رسید ولی ناگهان، مانند کانیکه دحار صاعده نمده باشند، همگی، باستنای شاه، در جای خود خشک شدند. هر شئ نهر لیوانهای آجورا بر وی میز نهادند و پشت از جابر خاستند و تعظیم کردند

فردیلک از این حرکت آنان در شگفت شد. هنوز نمیدانست که چه شده و چه
چز باعث آن گردید که آنان جامه‌ای خود را بزمین بگذارند و سرپا باشند و تعظیم
کنند. متوجه نشد که بیشتر سرش در اطاق بازو جوانی داخل شده بود. این جوان ترکیبی
از وقار و زیبایی و نجابت و جواهی و شاهزادگی «ود و قیافه اندوه بارش»، در حالیکه
تبسمی ملیح بر لب داشت، حکایت از سختیها و تجارت تلغیخ می‌کرد. چشم ان حیرت
زده اش چون ستادگانی مرموز و زرفناک میدرخشید، نگاهش نافذ و عمیق و
خرده‌مندانه بود. پیشانی بلند و بینی کشیده‌اش مدن عظمت روح و سرب نیکوی دی
بود. سرو چشم یا ک قهرمان را داشت و اگر هیکل او مناسب با قدرت اراده و نفوذ نگاهش
بود شاید بصورت هیولایی در می‌آمد که میتوانست دنیا را، چون بلای چه‌ای، در دست
خود خرد و مضمون‌حل سازد. لکن اندامش، در عین زیبایی و تناسب، ماریلک وزنانه و فاقد
نیروی جسمانی بود. در حضور او این فکر بعاظر شخص میرسید که وی، اگر جما
قوی نیست، میتواند به نیروی نبوغ و اراده و فکر خود حکمرانی و فرماندهی
و فتح کند.

شاههم چنل متعجب و متحیر و غافل از جوانی که بیشتر سرس قرار داشت،
بود. این جوان ولیعهد بود؛ اعلیحضرتا اجازه بفرهایید سلام عرض کنم
فردیلک ناراحت شد و با آنکی که عاری از خشم نبود گفت فریتز، تونی؛
ولیعهد ما آنکی متین و مهر آمیز گفت؛ بیازرسی، هنای خودم رفته بودم و حالا
از آنجا مراجعت می‌کنم و خیلی معدرت می‌خواهم از اینکه بیه و قع محصور رسیده‌ام.

شاه جوابی نداد و بدگمانی از قیافه اش می بارید . بنترش رسید که ملکه بیمار و بستری و دن اورا باز کرده ، لذا بدبال شاهزاده فرستاده است که باید و بهیندآ با خطری هنوز جهاد است . سو عظن او تدریجاً افزایش می بافت و از بدگمانی خوبیش بجهوش آمده بود . بایک حرکت سریع دست و لیم پرداز که پیشتر مصدای او گذاشت و دپس کرد و از جابر خاست نظری حقارت بار بر اطرافیان خود که هنوز متوجه سربا ایستاده بودند افکند با صدایی که از شدت خشم میلر زید فریاد زد . چرا از جایتان بلند شده اید ؟ بچه جرأت بر خلاف امر من از جا بر میخیزید و باین طریق خلاف اوامر و اراده من عمل نمیکنید ؟ مگر در سوم مفترات باشگاه « دود » را فراموش کرده اید . مگر نمیدانید که بموجب این مقررات حق ندارید برای ادائی احترام بکسی از جای خود بلند شوید ؟ ای ترسوهای بزدل ، که همیشه نان را به ترخیز روز میخوردید و کاری جز چایلوسی و تملان ندارید ، چرا هیل هر ده سکوت کرده اید و از خودتان دفاع نمیکنید ؟

پلیس ، جواب بدیه ، آیا تو نمیدانی که ، بموجب مفترات باشگاه از جا بر خاستن ممنوع است ؟

- قریان ، چاکر این را میداند ولی تصور کرد که در مورد والاحضر نمیتوان استثناء قائل شد .

ژرال شورین گفت همه ماچنین پنداشتیم
شاه مشت خود را بر روی میز کوید چنانکه جامهای آبجو بر زه در آمد ، س همه شما اینطور خیال کردید در حالیکه نمیدانید که این مفترات حتی خود من را هستنی نمیدارد ؟

لابد ولیعهد ، از آن سبب که پادشاه آینده هیبایشد و ممکن است آنچه را که من قتوانستم بشما بدهم او عطا کند اهمیت نیش از من است مله ، من دیگر چیزی ندارم که شما را امیدوار کند ، باین دلیل است که روی خودتان را با او نمیکنید و او امر پدر را سه هریه میگیرید ناتملق پسر را گفته باشید .

تنها باین دلیل که بزمیک شوالیه فرانسوی و عاشق زیست و کرنش است و در

نظر او موضوع نزاکت و اجد اهمیت میباشد شما هم با آنکه میدانید که در این اطاق همه برای ویکسانته، به محض ورود والاحضرت مرای ادای احترام پیامی ایستید، آری شاه را میتوان از یاد برد.

ولیعهد است که هر گز فراموش نمیشود زیرا بزودی او بسلطنت خواهی درسید.
شاهرزاده فردریک، در تمام مدتی که پدر تاجداری، حضار را هورد عتاب و خطاب قرار داده بود ساكت ایستاد و گوش داد : اعلیحضرت، اشئه الله خداوند بشما طول عمر وسلامت عطا فرماید.

ـ که با تو حرف زده که بتو گفت، پیش از آنکه چیزی بپرسند، صحبت کنی؛ تو، ای نزاکت برست، بدان که کسی در حضور شاه صحبت نمیکند مگر آنکه به او اجازه چنین کاری داده شود. شاه که قدیمی است و مبادی آداب نیست و نمیداند راه و رسم شوالیه گری چیست با آنکه یکفر شوالیه چگونه ناید رفتاری کند پلینیس در اینجا شوالیه ای ایستاده که در او صافش داد سخن داده بودی

آیا تصویر ممکنی میتوان مرافقی داد، آیا گمان میبری که من مظلوم ترا نفهمیدم؟
بخیالت نفهمیدم در افاقت عیجه ولایتی سکونی که والاحضر و لیعهد بسالی چهارصد هزار دلار احتیاج دارد تا بسوانند هاتند آنچنان شوالیه ای که تو ترسیم کردی زندگی بفرمانید، ولی چشم انم باز شده و بشما ثابت خواهم کرد هنوز زنده ام و هو وز آفسانی و معادن بخشن است همه تان مرخصید، جلسه باشگاه «دود» پایان رسیده است بروید و گوزن تار را گم کنید

ولیعهد از دری احترام تعطیمی کرد و گفت قریان اجازه میفرماید به راینسبرگ (۱) بروم،

فردریک روی خود را با کرد و فقط یک کلمه بر زمان آورد. برو،
شاهرزاده مجددا تعطیمی کرد و خطاب به شوالیه ها اطهار داشت آهایان، شب
نخست خیلی ماسفم که باعث تهییج اعلیحضرت شدم عدم رضایت ایشان از شما کاملا بجا است

ذیرا اهر شاه باید مطلع باشد و هر گز نباید از آن سر پیچید ، هر چند که این صریچی
بمنظوری عالی ولطف آمیز صورت پذیرد .

ولیعهد ، بالاین کلمات خود ، تصدیق کرد که پدرش حق داشته غصب کند و
با این طریق خود را از نتایج نامطلوب بعدی خشم شاه مصون ساخت و از طرف دیگر با
تصدیق حسن ظن شوالیه‌ها آنان را هود دهیمین قرارداد

تاهزاده با قدمهای آرام و متین از اطاق خارج شد و شاه ، علیرغم خشمی که
هنوز بر او مستولی بود و مدتن را می‌لرزاند ، دریافت که یکبار دیگر فراموش کرده است
که باید با ولیعهد بهتر از این رفتار کند . ناسزایی گفت و نگاه تهدید آمیز خود را بر شوالیه
های وحشت‌زده و لرزان دوخت . ای ریاکاران هنظامیه ! هاکه ، دستمرا بکیر و مرا
آن اطاق سر میل ندارم چشمم به آینها بیفتد .

کنت‌ها که بجلود دید و شاه ، در حالیکه بر او نکیه کرده بود ، با اطاق هم‌جاور
رفت . هنگامیکه در اطاق ستد شوالیه‌ها ، مثل اینکه از خواب برخاسته باشند ، سر خود
را بلند کردند و یکدیگر را نگریستند . ناگهان متوجه شدند که مانند کودکان مورد
سرزنش واقع شده بودند بدون آنکه ، از ترس شاه ، کلمه‌ای بر زبان آورده باشند ،
احساس و غرور شان جریمه دار شده بود ولی چه میتوانستند کرد .

«کنت‌ها که» از تردد شاه بازگشت و آنان گفت که فر دریک گفته است باید فوراً
از کاخ خارج شوند . شوالیه‌ها از کنت خواهش کردند که بنمایندگی از طرف ایشان
سزد شاه برود و طلب بوزن کند و توضیح دهد که رفتار آنان نسبت بواحد احضرت ولیعهد
ناشی از بی‌فکری غیر ارادی بوده است . کنت مدنی مردماند و از بحضور رسیدن مجدد
بی‌مناب بود ولی بالآخره نصمیم گرفت که بفرزد شاه مرگ دو اعتذار آقایان را بعرض بر ساند
شوالیه‌ها . تاهر اجعت او ، نگران و مضر طرف بحال انتظار بایی ماندند و همینکه او آمد
سئوال کردند . آیا شاه ما را عفو کرده است ؟ آیا مجدداً ما را مورد لطف و عنایت خود قرار
خواهد داد ؟ آیا باور می‌کند که ما چاکران و قادر و صدیق او هستیم ؟

هاکه تمام این سؤالات باحرکت دست جواب داد . لحظه‌ای بر اضطراب و

نگران کننده بود. همه آنها چشم بدھان او داشتند تا مگر عخو و بخشایش شاهان را ابلاغ نماید. بالاخره او با صدایی، که بگوش آنان خوف انگیز و هراس آمیز بود، گفت: آقایان اعلیحضرت فرمودند اگر فوراً از اینجا خارج نشویم دستور خواهند داد که بیرون نمان کنند.

این تهدید شوالیه هلا بحر کت در آورد و بجهله و بیصدا، با قیافه های افسرده، از کاخ خارج شدند و تادرهای عظیم آن بسته نشد خودشان را از خطر درامان ندانستند. هنوز خشم شاه فروتنشته بود. پیشخدمتها از اطاق او فاصله گرفتند تا مبادا بزریر ضربک کشند چوب زیر بغلش بیفتند. فردیلک چنان غضبا ک بود که حتی کشتها «که» را از اطاق بیرون کرده بود.

شاه در اطاق تاریک و خاموش خود تنها بود، سکون نداشت کننده ای که بر همه جا مسلط بود قاب او را نگران می ساخت. خود را بروی صندلی راحتی انداخت و باطراف اطاق، که بنور چهار شمع روشن بود، نگاه کرد گاهی کاه صدای موسیقی، که از طرف دیگر کاخ بگوس میرسید، این سکوت خفه قان آورد را می شکست هنوز سرور و رخوشی در ضیافت ملکه حکمرانی مینمود سلطان آهی از دل پر درد و افسرده اش بر کشید ملکه خوش بود در حالیکه اورنج میبرد دربار شادان و خندان بود ولی او در اطاق خود نهاد بیکن نشسته دندان بهم میگردید. با وجود این او شاه بود و فرمانش طاع. بر ملتی حکومت میکرد که افراد آن از هبابت او بر خود هیلر زیدند ولی دوستش نداشتند.

چشم همه به شاهزاده فردیلک، این خورشید طالع، بود که از هیچ جیت به پدرس شباهت نداشت. همینکه فردیلک ماین فکر افتاد قلش تکان خورد گوی غم دنیا را در آن ریخته بودند، در اینحالت رو بخدا آورد و بعد از پرداخت نا مگر خود را از گریبان ندای ناسف و تحسیر خلاص کند. احسان کرد که بدینایی معنوی قدم گذارد و است و دست انبات نماید اجات بدرگاه احادیث بلند کرد از شنیدن نوای موسیقی که از ضیافت ملکه خارج نمیشد خشم مقدسی بر او مستولی گردید زیرا بنظر او هنک هزبور

نامقدس هینمود، دیگر او بجهان مادیات تعلقی نداشت و یکنوع رضابت خاطر برآوردست
داده بود. همچنان دعایم کرد. از این لحظه یکی از پیشخدمت‌ها با طلاق نزدیک شدو گفت
اعلیحضرت امر فرموده بودند بمحض آنکه نابوت‌هائی که دیروز رسیده باز کردن بعرض
برسانم. اکنون آنها را در سالن «سفید» گذارده‌اند.

فردریک ب اختیار لرزید: آه، نابومن و ملکه حاضر شده‌است! سوفیا،
بجای آنکه بدرگاه خدا توبه کند، مشغول عیش و طرب است. باید اورا بخود آوردم نا
دست از این بیهودگیهای روح بر باد ده بردارد. باید باید و نابونهارا به بیند.

دونفر از پیشخدمت‌ها صد ازد. به یکی دستور داد که اورا به محل ضیافت ملک
برد و دیگری امر کرد که در سالن سفید شمع روشن کند.



ملکه از آنچه در اطاق شاه رنج داده بود خبر نداشت، حتی متوجه غیبت اعضاي باشگاه دودا ز ضيافت خود نشده بود. هیچ نمیدانست که فردیک موقتاً فارغ از درد شده و از جا برخاسته است، سپارابی غم و آزاد و خوش بود. امشب همسر تاجدارش حضور نداشت تا آزادی اورا سلب و با تغير و تمدید دناسرا خفيف و شرمسار شود سازد. احساس آزادی و قدرت يك ملکه هفتدر و خوشبخت را همکرد و بر لبان سرخ فاعش تبسمی شیرین و مليح نهش بسته بود در میان جمع شوالیه‌های حاپلوس و هتبسم و خوش بشی که اطرافش را گرفته بودند غم و اندوه گذشته را فراموش کرده بود. سوفیا در دنیا به يكی از اطاقهای هجاوار سالن ضيافت رفت و بر سر میز ورق نشست. سفرای انگلیس و فرانسه نیز حضور داشتند. دونفر از ندیمه‌ها پشت سرمن ایستاده بودند. شاهدخت ها میرقصیدند و از شوق و مسرت سرازها نمی‌شناخند. ناگهان موسیقی قطع شد و سکونی عجیب بر سراسر سالنهای حکمه‌فرها گردید.

ملکه مشغول هرب کردن و رفته‌بود و روی خود را به يكی از ندبمه ها کرد و دستور داد که بعض اتمام رقص، شاهدخته‌ها را به گردش بیاورد. سپس متوجه بازی شد اها در همین موقع شاهدخت آمليا، متوجه ورنک پریده، پشتان خود را به ملکه رساند و چند کلمه زیر گوشی با مادر خود صحبت کرد. ملکه از وحشت نالهای کرد و آهسته گفت: شاه! خدایا، شاه!

شاهدخت گفت طاهرآ بسیار عصبانی است. نگذارید جواهرات والماسهای شمارا به بیند. همه بازیهای ملکه، در سکوتی آمیخته باحترام، منتظر بازی او بودند.

سوپیا دروتیا بعجله ورقهارا روی میز گذاشت و گردن بند و دستبندها را باز کرد و در جیب لباسش پنهان ساخت و بدون آنکه بگذارد کسی شنود، با ملیا گفت که کوشواره هایش را باز کند. سپس ورقهارا از روی میز برداشت. برق شعفی که تاچند لحظه پیش در چشمهاش دیده میشد زایل گردید. احسام کرد که شکوه و جلال و افتخار بالو وداع کرده اند زیرا الماسها و بر لیانها اکنون در جیش بود و دیگر تلو او آنها چشم پیشند گلن را خیره نمیکرد. باحضور شاه، او دیگر ملکه نبود بلکه زنی بود ترسان و لرزان و تابع. همیازیها نگاهشان بپائین بود و متوجه تغیرات فوق نشدند. همچنان منتظر بازی ملکه بودند. سوپیا دروتیا یک «بی بی» رو کرد و سفرانگلیس یک «شاه». ملکه باتسمی تلغی کفت «وقتی شاه بیاید بی (ملکه) بازنده است همیشه همینطور است. ولی در عین حال خالی از لذت نیست که بی را فقط شاه ببرد. آرام و آهسته بیلزی ادامه داد ولی میدانست که اکنون فردیک در نزدیکی در اطاق ایستاده مرافق او است. چون شاه نزدیک شد و اورا صدا کرد با قیافه ای بشناس، در حاليکه تظاهر به تعجب از حضور ناگهانی او میکرد، سوی او رفت. او همسر ناجدارم، با تشریف فرمائی خودمان ضیافت مادا قرین افتخار فرمودید.

فردیک بازی ملکه را نزیر بازی خودانداخت و با آنگی خشنوت آمیز گفت: ولی آمده‌ام که این مجلس بزم را برهم ذنم چون لازم است که انسان را در آنگام که غرق در عیس و نون و خوشگذرانی است، متوجه گذران بودن لذات دنیوی بنمایند و نوای هوزیک هوس انگیز را با صدای دعاوتوبه خاموش سازند. آمده‌ام که با داروی دعا و نیاش بدرگاه حضرت باری روحیمار و گناهکارتر اش باخشم شما ای درباریان بدبیال‌ها بیایید.

نه ملکه میدانست که شاه میخواهد آنها را بکجا برد و به درباریان و فردیک بسؤال ملتمانه سوپیا دراین خصوص جواب نداد. شاه با نگاهی ثابت، گره در جیین و فشرده‌لب، بجلو مینگریست. ملکه، رنگ پریده و مرتعش با دیدگانی یغروغ، منظر بازه باطراف نظر می‌افکند کوئی انتظار نداشت از هر کوشه و کنار خطر یا وحشتی

کریانش را بگیرد . از این سالن با آن سالن ، از بیک اطاق به بیک اطاق دیگر . از راه رویی بر اهرویی ، عبور کردند تا بدر سالن «سفید» رسیدند . شاه در را باز کرد و ملکه را بدر و بدن برده و گفت «اینچنانست ، رسیدیم » . ملکه از دن تابوتها چشمانتش گشاد شد و ، با فر بادی و حشت آمیز ، خود را بعفوب کشید . در باریان در جای خودشان میخکوب شدند ملکه آهته گفت : دو تابوت !

- بله ، دو تابوت . من بصمیم گرفتم که آنها را به تو و بدر باریانی که در ضیافت گرد آمده اند نشان بدهم تا ملکه شمارا بخود آورم و ترک معصیت کنید . دست اجل باید بقلب شما خربت وارد کند تا آنرا از خواه شهوت آمیز خود پدارسازد طولی نخواهد کشید که من و تو در این نابوتها جای خواهیم گرفت و بپود گیها و افتخارات دنیا وی ما پایان خواهد رسید . دیگر کسی از نگاه یا لژ چوب زیر بغل من نخواهد هر اسید » دیگر کسی زیبائی آرایش ملکه یا الماسهای او را نخواهد ستود . از خاک آمده ایم و بخاک باز میگردیم و احمد من و تو طعمه کر مها خواهند شد .

سوپیا که از رفتار تحفیر آمیز و حرفا های فردیک قلبش بدرد آمده بود ، گفت . خیر ، اینطور نیست . خاک مردمان عادی ، بدهست زمان ، به ر طرف پراکنده میگردد و تاریخ ، لگد هال کنان ، از روی آن میگذرد ولی خاک ما را جمع خواهد کرد و ار آن ، بیاد گاز و بیاد بودما ، بنای رفیع خواهد ساخت ، هنگامی که اجداد ما در آرامگاه پدرانمان یا زار امید ، هیا کل ما مجددا پیاخواهند خاست و بصورت مجسمه ، با اعضایی از عمر و سینه هاتی تهی از قلب ، در خواهد آمد

همسرم ، باین مجسمه ها ، که از اجدادتان در این اطاق است ، نگاه کنید آها هم بزیر خاک خفته اند ولی مجسمه هایشان بهرین جاهارا در اطاقهای باشکوه میگرفته اند ، شاید کردار ما را عیینه د و گفنا رهار امی شنوند .

هنگامیک ملکه سخن میگفت ، چهره اش از زیبائی و نروی شاهانه میدرخشد ، حال ، بدون الماس و جواهر ، شکوه و جلال و اقتدار از سرور و روبس می بارید . یکبار دیگر ملکه وار و بالقتدار رفوار کرده بود ، ترس زمانه را الر خود دور ساخته و به تن پاخود

را همسر فردیلک ملکه خواهر پادشاه انگلستان و مادر پادشاه آینده پروس میدانست.
فردیلک از عزت نفس و غرور سوپریوری اعصابی شد، حس کرد که دیگر نوع
اطاعت و آقای او بگردن ملکه سنگینی نمیکند و او خود را آزاد و مستقل میداند، خیر
باید او را آقای خود بداند و اطاعت او را گردن نهد. هر چه باشد او زن است و بقول
انجیل، مرد باید بزرگ حکومت کند. دست خود را بر شاه سوپریوری کذاشت. هنوز بگذار
اجدادها به بینند که در حضور شان چگونه تابوت‌های خودمان را آزمایش میکنیم. همه
میدانند که جواهر والماں بتوب رازنده است و من با این لباس مردی خوش ریخت
همست. یاتا به بینیم چگونه در تابوت جاخواهیم گرفت.

ملکه نگاه هر چشم خود را بفردیلک دوخت: منظور اعلیحضرت حیست؟
- منظورم این است که امتحان کنیم و به بینیم آیا آنطور که شایسته شان و
عفام ماست میتوانیم در تابوت‌هایمان مسافر شویم. یعنی کاریرا که دیر یا زود خواه ناخواه
باشد انجام دهیم هم اکنون بطیب خاطر در برسیل شویم یا نجاح مرسانیم.
- ولی این یک شویم بیرحمانه است

- بله، در نظر خاکیان آنچه که مرگ و لذات فانی و گذرانده این جهان نا
بایدار را پیادشان آورد بیرحمانه است. لکن، از نظر من، یک چنین یادآوری سلامت
بعش روح است و اگر هر چند کاه یکبار مجلس بزم ورقه را رها کرده لحظه‌ای در
تابوت‌های خود آرام سکریم، بدون تردید زندگی را با تهدی و تفویا بسرخواهیم برداشت.
بنابراین، سوفیا، در تابوت خواب. بدان که اینکار تسلی دهنده روح تو است و من هم
شاهد منظره‌ای بود که تو هر گز نمیتوانی به بیسی، میخواهم ترا خفته در تابوت
مشاهده کنم.

- اعلیحضرت از من جواترند و مطمئناً مرگ مر اخواهند بید بنابراین از دمی
ندارد که، برای آزمایش، مرادر تابوت سخوابانند.
- روح خود را مقهور و آرام و متواضع کم. باینجا آمدیم که تابوت‌های
خودمان را امتحان کنیم.

- امروز اعلیحضرت دچار تب دینداری و برهیز کاری شده‌اند و اگر من از قصد
نیت ایشان مطلع بودم هر گز قدم باینجا نمیگذاشتم.

شاه، درحالیکه گونه‌هایش از شدت خشم سرخشدۀ بود و آتش از چشمهاش
میچمید، آهسته گفت: «لی حتماً می‌آمدی چون اراده‌ام براین قرار گرفته است.
ملکه دریافت که اگر بیش از این سماحت و امتناع کند شاه کایه قیود را نکار
خواهد گذاشت. با آهنتگی امرانه یکی از ندیمه‌های خود را صدازد. دستان را بهم
بدهید، خسته‌ام و میخواهم قدری دراین بستر بازه و نامأнос استراحت کنم.

بااطل‌های شریف و روحی عظیم کمی لاس خود را بالا گرفت، پایش را از
بالای لبه تابو بلنگ کرد و بداخل آن گذاشت، باوقاری شاهانه و سری افراخه‌ایستاد
و سپس باز بیانی غیرقابل وصفی خم شد و آهه درون تابوت دراز کشید. ترق و ترق
تابوت در آمد و درباریان از وحشت و افسج‌بار بزمزمه افتادند. شاه از دیگر تابوت‌ایستاده
بود. ملکه ویراچنان نامت و ناقد نگریست که جرأت نگاه در چشم‌مان سوپیا از او سلب
شد و نگاه خود را بزمین دوخت. ملکه آرام پیش‌آمدست ندیمه دست‌رس زا سوی او دراز
کرد و لی سوپیا آرا پس زد و گفته «خیر، شاهان و ملکه‌ها باعظمت و هدرب خودشان
از تابوت بر میخیزند و تاریخ آنها را حفظ می‌کنند» سپس عظیمی غرایفر دریک کرد:

حالا نوبت اعلیحضرت است

شاه عصبوت شده بود، نگاهی از بدگمانی با او نکند. کلمات ساده، مالکه
برای او معنای خاصی داشت گوئی حاوی یک پیشگوئی عجیب بود. هنگامیکه به
تابوت نزدیک شد و رعشه براندامش افتاد، معهداً بر خود مسلط شد، بدرون تابوت
رفت و باشاره سریکی از درباریان را به پیش خواند تا او را درخوايدن پاری کند.

- آه، بر روی این ستر چه خوب آرام هیکیرم نزودی در اینجا خواهیم
عنود با روزیکه خدا خواهد در قیامت هر ا بلند کند

- اعلیحضرت، اعیدوارم جنبن روزی نرسد و عمر شما طولانی شود. احارة
بفرمائید دست شما را بگیرم.

شاه دست ملکه را گرفت و بچابکی توی تابوت نشست و مسخر ایست از جا بلند شود که فریدادی گوشخراش و غیر عادی از خارج بگوش رسید و چند بار تکرار شد، سپس صدای پاهای که بختا نزدیک میشدند شنیده شد دربار بان و حیتن زده آهسته چیزی بهم گفتند. فریدیک که هنوز در تابوت نشته بود عملت هیاهو و همه را جویا شد ولی جوابی نشنید. کلامان عجیب و عربی بین دزباریان رد و بدل گردید و مجدداً با آهنگی طین افکن سؤال خود را تکرار کرد رئیس تشریفات بجلو آمد و گفت. قربان، دو نفر نکهبانی که در راه را کشیک میدهند اظهار میدارند که شخص سفید پوش و نفاذداری را که دستکشها سیاه بدمست داشته دیده اند که از کنار آنان گذشته و ناین سالن داخل شده است و اکنون سر بازان مزبور به تعاقف آن ناین چیزها آمده‌اند ولی اتری از او نیست.

شاه فریدادی بر کشید و گفت: خانم سفید پوش مقابدار با دستکشها سیاه، این نشانه نزدیک شدن اجل من است

در باریانز بی اراده، خود را عقب کشیدند و از دری که آن هیکل سفید پوش بد شکون داخل شده بود خارج شدند در حالیکه کامه « بانوی سفید پوش » را تکرار میکردند

تنها ملکه بود که آرام و ساکت در جای خود باقی ماند. باطراف اطلق و به مجسمه‌ها نظر انداخت و ناگهان بیاد ولیعهد افتاد

صبح یکی از رورهای فرح بخش هادمه بود. یاسهای درختی، شکوفه داشت
برندگان روی شاخه‌اران نغمه سرایی می‌کردند غوش‌های زیبا بر روی آر آرام استخر
که در حاشیه اس نیلوفر آی و گلهاي عطر آکین چشم می‌خورد، شناور بودند باع
را لطافت و صفا فرا گرفته بود. صبح جیلی زودبود و اهالی کاخ در ستر ناز آرمیده
بودند. پنجره‌ها بسته و پرده‌های آن افتاده بود و هیچیک از نواهای دل انگیز موسیقی
که همیشه در کاخ می‌یافید مگوش نمیرسید. بجز چهچهه بلبل و نوای چکاک آهنگی
شیله نمیشد.

هوز ولیعهد در خواب بود زیرا از فلوب او نغمه‌ای در بینخاست و این
خود نشانه آن بود که آفای این کاخ عم زدا و عشق انگیز از خواب ناز مر محسنه
است. شاهزاده جوان با آهناک هلوت حود مامدادان را استقبال می‌کرد و درباریان،
 بشنیدن آن درمی باشند که ولیعهد بیدار شده است. اشمه زرین آفتاب بر گلها
بوسه میزد و راله‌های را که در طی شش بروگهای لطیفستان نشسته بود مینیوشید.
معهذا هوز فلوب شاهزاده خاموش بود.

با عنان قصر بگلهای و باغچه‌های آب میداد و مشتاقانه زیارتین و پر رایحه نرین
گلهای را می‌چید و در پس بوتهای پنهان می‌ساخت تا مگر آنها را از گزند حراره آفتاب
با شابد از نگاه کنبعکاوانه اشخاص در امان و محفوظ ندارد. لکن هم اکنون چشمان
دختری جوان، با نگاهی بر همراه و نوازش دهنده و مواع از تسم، او را می‌پسایید.
باغبان زیباتی خیره کنمده و اندامی قنگ و لباس بسیار ساده داشت. شاید دوشیزه

«فریتز وندل» «صبح بخیر» گفت. بیچاره فریتز مرتعن شد و گونه‌هایش از شرم بسرخی گرامید. بقدرتی دستپاچه شده بود که فراموش کردیه کلام لوییز پاسخ گوید. همچنان سرس پائین و چشم‌ماش بگلی بود که در دست داشت.

- این گلهای را برای که می‌چینی و چرا آنها که از همه زیباتر است مخفی کرده‌ای، مگر آنها را داخل دسته گلی که هر روز صبح برای شاهزاده خانم ترتیب میدهی نخواهی گذاشت؟

فریتز وندل، بدون آنکه سرش را بلند کند جواب داد: هرگز کسی بعن دستور نداده است که زیمارین گلهای را برای شاهزاده خانم دسته کنم. والاحضرت دلیمهد، من امر فرموده‌ام که هر روز صبح گلهای نازه‌ای در گلدانها بگذارم، همین.

- (با خنده) گمان نمیکنم که «همین» باشد چون می‌بینم که گلهای دیگری می‌چینی پس آنها، اگر برای شاهزاده خانم نباشد، برای کیست؟

عاقبت فریتز وندل سر بالا کرد و نرسان، بر چهره خندان دختر خانمی که نزدیکش ایستاده بود نظر کرد و با صدایی آهسته گفت ایتهام برای یات شاهزاده خانم است - برای شاهزاده خانم خودم

- یعنی شاهزاده خانم خصوص داری که سرایش گل می‌چینی دسته میکنی؟

با عبان جوان، متھورانه و با حرارت، فریاد کرد: مله، هنرمن شاهزاده خانمی دارم که با خدمت میکنم و حاضرم جانم را در راهش و داسازم ماده‌واژل فن‌شورین، بی‌اعتنای باشان گل‌یاسی که در دست داشت بازی میکرد شکوفه‌های آن را میکرد و بهوا می‌انداخت و با آنها فوب میکرد و بر روی انگشتان پا حرکت مینمود.

- خیلی هیل دارم بدانم دسته گل قشنگی که هر روز در اطاق من گذاشته میشود از کجا می‌آید و چه کسی است که جرأت میکند گلهایی زیباتر از آنچه در گلدانهای شاهزاده خانم یافت میشود برای من بیاورد.

باغبان، که هنوز چون اشخاص تبدیل گونه هایش از سرخی می‌موقت، سر
بزیر افکند و گفت. لابدا او کسی است که شمارا هی برسند.

لوئیز کنچکارانه دروی نظر کرد. حتماً شریف زاده‌ای است شاید هم یکی
از آقایان درباری باشد. غیر از اینها چه کسی جرأت دارد که مرا به برسند یا برایم دسته
گل بفرستد؟

ـ حق باشماست. کیست که چنین جرأتی داشته باشد؟ شاید یک موجود
شیفته و بی‌چاره‌ای باشد که برایر یک جنون شدید وضع وحال مفتر خود را از پادبرده
و خود را همپایه شما دانسته است دیوانگانی بوده‌اند که خودشان را در میان بزرگان
بزرگ و حتی با خود خدا برآور دانسته‌اند

لوئیز مانگاهی اطف آمیز و محسنی آشکار او را نگریست و بصدای بلند گفت
فرتیز، چرا رنگت پریده؟ چرا گریه می‌کنی؟

دستش را گرفت ناحالتی عجیب در چشم‌اش خبره شد فرتیز از احساس لمس
نمی‌ست لوئیز دلخونی دل رزان گردید و با حرکتی شدید دست خود را از دست او بیرون
کشید از آنجهت اشک میریزم که ماعبانی بدینه و بی چیرم چرا گریه نکنم دقیق
می‌بینم که مانند آقایان درباری صاحب عنوان و مقام و شان نیستم؟

دیروز یکی از هارونها راجع به یکی از درنرالهای اطریش صحت می‌کرد و
می‌کفت که او روز تاراده و گاوحران بوده ولی حالا درنرال شده و با دختر یکنفر کنت
اردواج کرده است

قیافه فریتز و ندل گشوده شد آه، چرا جنک نمی‌شود تا من چون شیری
مجنگم درنرال شوم؟

ـ تو می‌خواهی زنرال شوی باتوانی بادختر یکنفر کنت عروسی کنی،
ـ به با دختر کنت بلکه

صدایی که از دور فریتز و ندل را می‌خواند حرف او را قطع کرد. فرتیز با
آنکه عالم انگیز گفت. سر باغبان، خدا حافظ، شما را بخدا بر اطف و مهر مان باشید.

و دو باره فردا بیان یا پیدزنیل گل را برداشت و سعجه دور شد. لویز با نگاهی خشن تر اورا بدرقه کرد و در حالیکه با پای خود بزمین میکویید، زیر لب گفت: باز هم نشد که عشق خود را ابراز کنم. او باید بمن اظهار عشق کند. دیر و ز خانمی بمن گفت که هیچ چیز چون اولین باری که به یکدیگر بگویند «تومحبوب منی»، تو روح و جان منی» همیچ و دلپذیر و نشأه بخش نیست و توصیه میکرد که عاقل ترین کار آنست که شخص عاشقان خود را از مبان کسانی انتخاب کند که از حیث مقام و درجه و خانواده یا از ادبائیین ترباشند یا بالاتر زیرا بین ترتیب میتوان مطمئن بود که شخص خیانت نخواهد شد. این خانم تعریف کرد که وقتی هم من بودیکی از نوکران پدرش عاشق و واله وی گردید و پس ازاوهیچ مردی نتوانست چون او وی را دوست بدارد و شیدایش شود. میدانم که فرتیز و ندل عاشق شوریده من است؛ معندها دلم میخواهد بزمان خودش عشق و شیفتگی خود را اظهار کند تا از هیجان و نشیه دلپذیر شنیدن دلدادگی او سرهست شوم. فردا چندان با همیخت و ترمی خواهم کرد که جرأت ابرار مکنوفات قلی خود را باید. حالا باید بکاخ مراجعت کنم، خوب نیست مرا در اینجا نه بینند

سپس عزال وش بسوی کاخ دوید و داخل شد.

A

مجدداً در باغ مسکوت حکمه رها شد و جز آواز پرندگان که از شاخی بشاخی
میپریدند صدایی بگوش نمیرسید، ولی این آرامش و خموشی جندان نپاپید. صدای
نژدیک شدن پائی آمد و پس قامت خانمی به نظر رسید که از مدخل خیابان بزرگ باع
داخل گردید. این خانم زیبای نمود اما از هلاحت هنوز نصیبی داشت لباسی قشنگ و
خوب دوخت پوشیده بود بطوریکه بر جستگی‌های اندام زیبایش را جلوه گرم می‌ساخت
برای استشاق‌های اتصیف با عدادی و رایحه روحپروردگارها نیامده بود، باین چیزها
توجهی نکرد. لحظه‌ای آرام و ساکت ایستاد با احتیاط به رطری نظر افکند و همین‌که
طممن شد که کسی در آن نزدیکی نیست که متوجه ورود او گردد خود را بداخل
بوته‌ها کشید و راهی ماریک و پوشیده از علمهای ماند در پیش گرفت و بدیوار باغ
رسید آنجا در مقابل در کوچکی ایستاد. نفس در سیمه محبوس ساخت و گوشی فرا
داد. صدایی نشنید

سه بار دستان خود را بهم زد و همین‌که همین علامت اریشت دیوار تکرار
شد، با صدایی شبرین و دلنواز گفت «سلام، صحیح‌خیر» صدایی مردانه، از آنطرف دیوار
سلام او پاسخ داد زیرا بگفت «خود او است» سن کلید کوچکی از جیب پیراهش
بیرون کشید و در را گشود. هر دیکه بروان ایستاده بود از حاجیید و نعمیم کنان دست
باورا که بسوی او دراز شده بود، گرفت و میان خویس نزدیک بود و بوسید. خانم
نیسمی نمکین بلب آورد و گفت. صحیح‌خیر کنت مانتویفل (۱) حنان سر موقع
آمده‌اید که گوئی به معیادگاه عاشق خود میروید

Count Manteuffel (۱)

- ولی، مدام فن برانت (۱) من همسر دارم

- (باخنده) هنهم همین طور، ولی این دلیل نمیشود که

لست حرف او را قطع و اینطور تکمیل کرد: که انسان دارای خواستاران ارادتمند و باحرارت نباشد، ولی شما هنوز جوان و زیبا و طنزاید در صورتی که من پیر شده‌ام بانوی عزیز لطفاً بمن بگوئید چگونه طراوی شباب و برق چشمان فتن خود را، که در آزمان که قلی در سینه داشتم مرا امیر و گرفتار ساختید، حفظ کرده و میکنید؟

مدادام نگاهی نداشت و تمسمخ آمیز برگشت افکند کنت هات تویفل، شما بقدرتی همراهان و در عشق ورزی چنان عمیق و صدیق هستید که بدون شک از من خواهشی دارید. بیایید به کلاه فرنگی داخل شویم و راحت بنشینیم و صحبت کیم.

از کنار دیوار بست کلاه فرنگی رفتند و خانم با همان کلیدی که در کوچک با غرا باز کرد در ساختمان را گشود و هر دو داخل شدند. تو روی صورت خود را بس کرد. در اینجا کاملاً محفوظ خواهیم بود. حالا بگوئید مدام علت اشتیاق شما به ملاقاتان من چه بود و چرا مانند عمول پیشخدمت مخصوص خودتان را برای تعلیم نامه خودتان و دریافت نامه‌من نفرستادید؟

کنت آهی کشید: خیلی آرزومند زیارت شما و دیدن روی زیباتان بودم و در مقابل این خواهش قدر مقاومت نداشتیم کرد.

- ولی هم اکنون گفتید که دل ندارید!

- شما تنها ساحره‌ای هستید که میتوانید این دل مرده را بپرس آورید قلب من در شعله‌های سوزان عشق می‌سوزد

- وای آقای کنت پر واضح است که اکنون دارید نهشی را باری میکنید که با آن عادت ندارید و قبی میکوشید عشق عاشقی بیمار را بهمده بگیرید بیعزه و کسالت آور میشوید در صورتی که همه معرفد که شما یکی از نکته سنجه‌برین و زیرک

ترین دیلوهاتهاید. از شما خواهش میکنم با من سیاست بازی نکنید و مطلب خودتان را بگوئید. از من چه میخواهید؟ در آخرین نامه جربان حوارث و وقایع دربار را آنچنانکه بود بشما اطلاع دادم و نیز از وضع خراب هالی خودم و ولیعهد شما را مطلع ساختم.

کنت کیه‌ای پر از سکه‌های طلا از جیب خود پیرون کشید و آنرا بیانو داد ولی شما د ولیعهد ملکه‌ای دارید که با کمال خوشحالی کسر بودجه را تأمین میکند. فقط خیلی متاسفم که ملکه‌های دیگری نیز هستند که بشما د ولیعهد از این قبیل مساعدت‌ها مینمایند.

- منظور شمارا نمیفهمم. خواهش میکنم بر هز و همه مراجعت نکنید که من از درک آنها عاجزم

منظورم این است که دیگر والا حضرت در ماره گرفتاریهای مالی خود با ملکه اطریش تمام نمیگیرد در صورتیکه او قوم نزدیک ولیعهد است و انتظار دارد که هر داد اعتماد والا حضرت باشد.

مادام فن برانت جواب داد: آخر شاید ملکه اطریش نتواند از عهده تأمین احتیاجات والا حضرت برآید؟

- بهتر بود که او ابتدا کیه ملکه اطریش را آزمایش نمیگرد همچنانکه در گذشته بارها این کار را کرده و از سخاوت علیا حضرت بهر معنده شده بود. ولی والا حضرت سهل وزود محستهای دیگران را ازیاد نمیبرد.

مادام فن برانت آهی کشید و گفت: متعافانه این مطابق صحیح است، ییچاره ما زنها بیس از همه از این حیث رنج میبریم. والا حضرت همه‌هارا دوست داشته و همه هارا هم ازیاد برده است.

- همه را!

- بله همه را در نظر او ما چیزی جزا سباب بازی و وسیله سرگرمی او در ساعت یکاری نیتیم سپس از هما سیر و پیزار میشود و هارا بکناری می‌اندارد. فعلا

یکنفر را واقعاً و دائماً دوست دارد.

— امشچیت؟

— فلوب . مثل اینکه انتظار چنین جوابی را نداشتید و حتی‌گمان کردید که بای زنی درمیان است، ولی خیر، عشوقه او فلوب است و نه پول . ملکه اطریش میتواند این دو دلدادمرا از هم جدا کند و نه زبان بازی ماهرانه کفت ماتویفل . باور کنید که اگر بعضی احتیاجات را نداشتم و چنانچه برق سکه های طلای اطریش باین اندازه فریبند و سومه‌انگیز نبودم کوشیدم خودم را واجدهان این عشوقه را زدار و لیعهد سازم . ولی آقای کنت هاته‌ویفل ، چرا شما مثل یک فلوب نیستید؟ چرا در همه‌جا جاسوس و خبر چن داریدا چرا شما که دارای مال و جاه و معام میباشید و احتیاجی باین کارها ندارید، در دربار پروس برای اطریش جاسوسی میکنید؟ کنت از شنیدن سخنان مادام برانت ابر و درهم کشید و با او قلت تلغی لبانش را فشرده ولی فوراً بر خود مسلط گردید و مجدداً یک دیپلومات خونسرد و نرم و همراهان شد.

— من طیب خاطر واژ روی میل بدرمار اطریش خدمت میکنم چون معتقدم که این مزیت و وغلیفه در بار اطریش است که شاهزادگان آلمانی را از سلطنت خلع نمایند و تمامی آلمان را تحت حکومت یک دولت درآورد و اطریش را مبدل به آلمان مسازد . پروس نباید در اطریش وجود داشته باشد بلکه باید چون تابعی در مقابل آن زانو بر زمین ذند این اعتقاد سیاسی من است و موافق آن و قرار میکنم مادام برانت خندهید و برای همین اعتقاد سیاسی است که بشما مددگار پول های طلای اطریش داده میشود .

برای همین اعتقاد سیاسی است که شما همه‌جا و در دربار های پوتسلام و «درسدن» و حتی در این دربار کوچک «راپسبرک» جاسوس دارید و به احیر نمودن آشیز و لیعهد که تمام جریان را بشما گزارش میدهد قناعت نکرده بلکه موفق به تحصیل خدمات من نیز، که اینجا استادهای و میدانم که برای این قبیل کلرها و جاسوسی ها

چه بول گزافی خرج می‌کنید، شده‌اید. میخواهید بمن بقپولانید که تمام این کار هارا صرفاً بخاطر اعفاد سیاسی خودتان می‌کنید ولی، کمی آهسته بروید. من هم یك دیلمات کوچولو هستم و اعتقادانی دارم ویکی از آنها این است که آقای کنت مانتویل فقط یك علاقه دارد و آنهم بازی کردن یك نقش سیاسی و تحصیل پول فراوان می‌باشد برای ایشان هیچ تفاوتی ندارد که این بول از منابع اطربیش بدست مبارکشان برسد یا از منابع بروس.

کنت مانتویل تبسمی مصنوعی بر لب آورد، منظور از این اظهار لطف‌های دوستانه چیست؟

ـ آقای کنت، منظور این است که باید باین بازی‌ها و رأا خانمه داده شود و به‌آنها را از خود دور کنیم و وقتی، هانند این ساعت تنها هستیم با یکدیگر صحیمانه و صادقانه رفتار کنیم. من پشما خدمت می‌کنم زیرا برای اینکار بمن بول داده می‌شود، شما هم با اطربیش خدمت می‌نمایید زیرا در ادای آن بول می‌گیرید. هرگاه در موقع لزوم شما با کیسه پر بزد من نیاید دست از خدمت خواهم کشید. همچنانکه شما هم اگر جریان پولی را که از دربار اطربیس هیرسد قطع گردد بیش از این درباره تفوق و تسلط اطربیش جوش نخواهید زد. بنظرم حالا بهتر می‌توانیم مظدوی یکدیگر را بهمیم پس بهتر است از این بیشتر حاشیه تزوید و بگویید از من چه میخواهید و برای چه باینجا آهد؟

ـ لازم است در بحث مسائلی که حائز اهمیت هستی می‌باشد با شما صحبت کم.

ـ این را ارهمان ابتدا که به زبان بازی پرداختید فهمیدم خوب بفرمائید آن مسائل چیست؟

ـ قبل از هر چیز باید بشما عرض کنم که تا چند روز دیگر ولیم‌د بسلطنت خواهد رسید

ـ خبر، اینطور نیست، دیر وزقا صد خر آورد که حال شاه از همیشه بهتر

است. والا حضرت بقدرتی از این خبر مسروش شد که تصمیم گرفته است امروز با فتح خار
هادام فن مورین (۱) ضیافتی بدهد.

آیا هنوز والا حضرت این خانم را دوست دارد؟

ـ قبل بشما گفتم که او فقط عاشق فلوت خودش است.

ـ پس شاهزاده خانم را دوست ندارد؟

ـ خیر، و حتی اگر بصورت فلوتی در آید مورد علاقه و لیعبد نخواهد بود
ذیرا محتملاً خواهد گفت که چوب آن خوب نیست و نوای خوش از آن خارج نمی‌شود،
ولذا آنرا بکناری خواهد گذاشت.

ـ و شما باور می‌کنید که او شاهزاده خانم را حتی با آنکه فلوت نیست، دوست
ندارد و واقعاً اورا بدور خواهد انداد؟

ـ این چیزی است که شاهزاده خانم از آن هیبر است،

ـ هنکه اطربش هم از آن بیمناکت.

ـ اخر چرا باید زنی را، که در باره موسیقی چیزی نمیداند و آنکه صدایش
ناموزون و خشن است و کلمات را بطرزی ادامه نمی‌کند که حتی اگر حرف خوشمزه‌ای هم
بزند مفهوم نمی‌شود، بازدواج شاهزاده‌ای در آورند که مالین اندازه بموسیقی وارد و
آشناست، هیچکس سرفاً بخاطر شکل و فیافه بازنی ازدواج نمی‌کند.

ـ پس سما معتقد دید که ولیعبد، به حسن تحصیل آزادی یعنی همینکه شاهزاده
از شاهزاده خانم حدائقی اختیار خواهد گرد؟

ـ از این موضع اطلاعی ندارم، والا حضرت حتی بدستان بسیار نزدیک
خودش در این خصوص صحبتی نمی‌کند، و هادام مورین در لحظات بسیار حساس کو غمیده
است که ازو کس اطلاعی کند ولی کوشش او تیجه نداده است.

ـ والا حضرت خیاب محتاط و بد گمان است. باید هادام مورین را با

رشوه خرید

- آین کاری است بیار مشکل نیز را بد بختانه او بسیار متمول است و برای پول اهمیتی قابل نمی شود . فقط بیک و سیله ممکن است . برای او بیک عاشق پیدا کنید که زیباتر و پر حرارت تر از ولیعهد باشد آنوقت می توانید او را با خودتان همراه سازید . مشهور است که مادام مورین دلی حساس و زیبا پسند دارد

- خواهش میکنم شوخي را بکنار بگذاريid موضوعهایی که مورد بحث ها است فوق العاده پر اهمیت میباشد وقت ماکم است - باید هادام مورین را همراه ساخت زیر آنها اوست که از راه قلب ولیعهد بر او نفوذ دارد و او است که می تواند از این نفوذ خود استفاده کند و مانع جدائی والاحضرت از شاهزاده خانم گردد . هادام از شما خواهش میکنم که مادام مورین را باین کار ترغیب و تحریک کنید . شما باید با یان سحر آمای خود او را از زندگی گناه آلودس یعنالی ساخته و ادارش کنید که ، با باز گرداندن والاحضر بآغوش همسرش گناهان گذشته خود را جبران کند . باید شاهزاده خانم به مری ولیعهد که پادشاه آینده بروی است بافی ماند و این تنها وسیله وضامن نزدیکی شاه باطریس خواهد بود دشمنان اطریس شاهزاده ولیعهد را احاطه کرده اند که خطرناکترین آنها «سوم» (۱) است .

- ولی اوفعال ازو الاحضر فردریک دور است ، میدانید که او سهیر ساکسونی (۲) در دربار پظر زبورگ میباشد .

- اشکال عده در همین است او مورد اعتماد کامل ولیعهد است و با یکدیگر بزمی مکابه میکنند که تا کنون نتوانسته ایم کشف کیم و نتیجه این مکابه آن است سوم و اعمی ببلغ ده هزار دولاڑ دولاک کور لاند (۳) بیک مستمری سالیانه ببلع بیست و چهار هزار دلار از ملکه «آن» (۴) برای ولیعهد بحصیل کرده است . این وجوده هر تبا تا هنگام جلوس والاحضر بتخت سلطنت ، پرداخت خواهد گردید .

- اینها که شما میگوید قصه است ، والاحضرت خیلی بی پول است و تقریبا

Saxony (۲)

Suhm (۱)

Anne (۴)

Courtland (۳)

تحت فشار و محاصره طلبکاران است.

- پس لابد روسيه است که اورامساعد میکند. هباید تمام مساعی خودمان را صرف تعلیل نفوذ این دشمن خطرناک کنیم و پروس را بداهن اطربش بیندازیم. آلمان طالب صلح است و باید پروس و اطربش دارای روابط حسنہ باشند. اگر پروس و اطربش اسلحه بدست بکیرند و بجان هم یافتند موازنه نیرو و قدرت در اروپا ازین خواهد رفت و جنگی در خواهد گرفت که شاید سالها برای آلمان جزا شک و خون تیجه ای نداشته باشد. اطربش آنجه در قوه دارد ب فعل در خواهد آورد تا از چنین چیزی اختناب نماید و ما، دوست عزیزم، هتفقین و دستیاران اطربش هستیم و هر قدر بتوانیم بآن مساعدت خواهیم کرد. درست است که روسيه به پروس پول داده است ولی مرهونیت چنین قرضی بمحض استرداد آن ازین مرود. هنگامیکه ولیعهد بسلطنت بر سد فروض خودرا بر رویه خواهد پرداخت و بنابراین زیر بار منتهی نخواهد بود، آنوقت است که باید بن پروس و اطربش علاقه‌ای بوجود آید که این دورا بهم نزدیک سازد و شما باید مایجاد چنین علاقه‌ای کمک کنید. نماید ولیعهد از شاهزاده خانم، که خوبشاوند نزدیک ملکه اطربش است، جدا شود او رای آنکه بتوان این دو خانواده را پیشر و محکمتر به یکدیگر هربوط ساخت باید وصلت دیگری بین خانواده‌های سلطنتی پروس و اطربش صورت گیرد. لازم است که شاهزاده اگوستوس ویلیام برادر و وارث مدد ولیعهد، مایکی از شاهزاده‌خانمهای خانواده برونسویک ازدواج کند.

- ممکن نیست.

- چرا ممکن نیست؟

- زیرا که قلع شاهزاده اگوستوس ویلیام اسیر عشق دیوانه کشته است، عشقی که حتی شمارا، اگر ارحم و عاطفه بی نصیب باشید، متأثر خواهد ساخت.

- خانم، عاصحبت از امور مملکتی میکنیم و شما از عشق گفتگو نمینماید. سیاست جه ربطی به عشق دارد، شاهزاده میتواند عاشق هر کس که داش میخواهد باشد مشروط برآینکه با شاهزاده خانمی از خانواده برونسویک ازدواج کند.

ـ ولی عشق او عالی و واقعی و شرافتمدانه است، عشقی است آسمانی که هیچ قدر تی نمیتواند آنرا زایل سازد آفای کنت، بایداز این نقشه صرفنظر کنید. شاهزاده اگوستوس هرگز حاضر نخواهد شد که از خانواده برونسویک همسری برای خود برگزیند. او بقدری شریف و بزرگوار است که اگر قلبش رضا ندهد دست ازدواج بسوی کسی دراز نخواهد کرد. او عاشق لوراون پابویتس (۱) زیبا است.

ـ شاهزاده ای عاشق یک ندیمه است و میخواهد او را شریک زندگی خودسازد؟

چه عشق رماتیک و افسانه‌ای! خانم عزیز، شما تبریک می‌گوییم. کشف این مطلب باعث سر بلندی و افتخار خوی شاعرانه شما است!

ـ آفای کنت در صورتی که هیل داشته باشید هیتوانید هرآور دریشخند و استهزا قرار دهید معهذا تکرار می‌کنم که شاهزاده اگوستوس بازدواج با شاهزاده خانم برونسویک رضایت نخواهد داد زیرا او دلداده و فادر ندیمه ملکه است و تصمیم دارد او را به همسری خویش انتخاب نماید.

ـ ما میدانیم چگونه چنین تصمیمی را درهم شکنیم و اطمینان داشته باشید که ولیعهد ما را در این کار کمک نخواهد کرد. او، مانند اگوستوس، عاشقی پر حرارت نیست و هرگز با وصلت ناجور و نامناسب براندش موافقت نخواهد نمود

ـ هنهم بشما می‌گوییم که شاهزاده هرگز را بر زندگی بدون لورای زیبا ترجیح میدهد و دست از او بر نخواهد داشت

ـ بنابراین باید لورا از او دست بگیرد.

ـ بیچاره لورا، او هم عاشق شاهزاده است و اگر او جدأ شود دلشکسته و غم زده خواهد شد.

ـ چه حرفها هیزند، قلب هرزنی یکبار یا بیشتر شکسته می‌شود ولی بار این‌ام می‌پذیرد همین‌که عشقی تازه آن را کرم کند داعه‌های گذشته تا پدیده می‌گردند.

خود شما از این تجربه‌ها داشته‌اید، ایا ایام عشق سوزان ما را بیاد ندارید؟ آیا وقتی از هم جدا شدیم آن‌ظاهر کرد نداشتیم؛ آیا دستان خود را با آسمان پاندمیکردم و آرزوهای مرک تعین نمودیم؟ و آیا حالا پس از سال‌ها که از آن روزگاران گذشته است از بیاد آوری آندوه و معنی که در آن موقع با آن دچار شده بودیم تبع بر لبانمان نمینشیند؟ آیا هیچ عشق دیگری جایگزین شو رید کی و دلداد کی گذشته ما نشده است؟

صحیح است که ما غم‌های روح گذاز را بدست ایام گذشته می‌پاریم و فراموشان می‌کنیم، ولی قلب مانند کرم است که اگر قطعه قطعه فطمه‌اش کنند باز هم زنده است و می‌لرزد و حرکت می‌کند.

- بسیار خوب، بتا بر این قلب لورافن پانویس چیزی جزیک کرم نیست و ما بدون هیچ‌گونه درتنگی آنرا قطعه قطعه می‌کنیم زیرا باین صورت هم می‌تواند بحیان و ارتعاش خود را داده و خانم عزیز، کاردی هستید که بوسیله آن این عمل جراحی صورت خواهد گرفت.

آیا حاضرید؟

مادرام برانت، معموم و افسرده، لحظه‌ای بفکر فرد رفت آری، حفیت دارد که با داغ عشق گذشته و درد و رنج و راق را تحمل می‌کنیم و همچنان بزنگی ادامه میدهیم ولی بهترین و خوشنیرین ایام حیات خود را بگور می‌سپاریم. اگر مرا بیرون‌گاهه از محبوب نارزینم جدا نکرده بودند بصورت و سیرت این آدمی که این جا تزد شما ایستاده است در نمی‌آمدم. ما اگر نسبت به لورای هقصوم چمین چیزی روا داریم جسم او صدیقه‌ای نیخواهد خورد بلکه روح او کشته خواهد شد

- و حون مراقبت از ارواح از حیطه قدرت ما خلرج است لزومی ندارد در این باره غمی بخود راه دهیم، سیاست ایجاد می‌کند که شاهزاده اگوستوس ویلیام با شاهزاده خانمی از خانواده برونسویک ازدواج کند. همچنین سیاست ایجاد می‌کند که ولی‌عهد از همسرس جدا نسود و شاهزاده خانم ملکه آن بندۀ پر دس گردد. در این دو

مورد بکمک شما احتیاج داریم شما باید از تزدیک عراف شاهزاده اگوستوس و معتقد اش باشید و در اولین فرصت عشق آنان را برهملا کنید باید ماسخر کلامتان هادام مورین را وادارید از نفوذی که در ویعهد دارد استفاده کرده نگذارد او همسرش را ترک نماید وظیفه شما آنست که از طرفی آرامش و صفاتی زندگی زناشویی ویعهد را حفظ کنید و قلوب آنانرا بوطایفی که ایشان دربرابر جهان و جهانیان دارند در دشن سازید و از طرف دیگر زمینه را برای ازدواج شاهزاده اگوستوس با یکی از شاهزاده خانمهای اطریش آماده ننمایید.

دانید که ملکه اطریش همیشه سپاسگزار و ممتن شما خواهد بود در روزی که شاهزاده اگوستوس شاهزاده خانم لوئیزا آمیلیا (۱) را به مری انتخاب کند ملکه بیست هزار دلار بعنوان هدیه بشما خواهد داد.

هادام بر این از شنیدن جمله آخر کنست مانعیقل بوجدد و سرورد در آمد و فی اوهاش بشان شد، بشما قول میدهم که شاهزاده اگوستوس با شاهزاده خانم لوئیزا آمیلیا ازدواج کند. من هیولا ائی خواهم بود که بانفس ذهر آگین خود عشق زیبا و رهاتیک اورا نامود ولورای ییگناه را دل شکسته و مأیوس سازم، چرا دام محل او بسوزد، او هم، مانند من، بسر بوقت همه زنها دچار خواهد شد. چه کسی من رحم کرد، هیچکس به ناله های جانوز و دردناک من توجهی نکرد، به ناله های یأس آمیز و جکرسوز اورا هم کسی گوس نخواهد داد.

آقای کنست، سند محکومیت او امضا شد، اما - گوش کنید آبا این نوابی موسیقی را که از دور می آید می شنوید، و لیعهد ارخواط بیدار شده و قلوت می توارد. حالا باید از یکدیگر جدا شویم بزودی عدمای داخل باع خواهند شد و دیگر در اینجا محفوظ نخواهیم بود. فرار است امر در باقایق بگردش پردازند

مادام برآنت اشتباه نکرده بود . شاهزاده فردریک ولیعهد پیدار شده بود و با توانای فلوت خویش طبیعت زیبا و آفتابی را، که هوائی رایحه بیز و شوق انگیز بندون اطاق او میفرستاد ، خوش آمد میگفت . فلوت برابر پای پنجره استاده بود و بادیدگانی درخشنان از وجود و نشاط و قیافه‌ای با انبساط، جهان زیبا و خندان را تمثا میکرد از چهره زیباش سکوتی سر درانگیز و آرامشی آسمانی نمودار بود نظر میرسید که سر ابای وجودش عرق در رضابت و هم آهنگی بوده و نواهای علامیم و احساناتی فلوتی افکار آرام وی را منعکس میساخت . ناگهان دست از نواختن کشید و سر خود را کمی بعلو خم کرد تا مگر آهنگهای شیرین و میرنده ابر اکه هوز درها مرتعش بود بگیرد .

تسمی کرد و گفت «چه خوب بود» سپس دوباره فلوت برابر نهاد و آهنگی را که نواخته بود تکرار نمود «این آهنگ را یادداشت میکنم و امشب آنرا در حضور هوسینی دانان مینوازم» همچنانکه با خود سخن میگفت از اطاق خوان خارج و سکتابخانه داخل شده تبسی برابر آورد و سر خود را خم کرد گوئی کسی سلام میداد تصور اطاقی چنان مرتب که دست سایه در آن دخالت کرده باشد، حتی در عالم خیال همیز نمیبود، این کتابخانه طبق دستور و راهنمایی های خود شاهزاده هر ترتیب شده و تاحدی نمودار خود او بود، عبادتگاه هنر و علم و دوستی بود .

کتابخانه در برج تازه قصر قرار داشت و شکل دایره وارش با آن ظاهریک

معبده می بخشید . در قله های عرتفع آثارولر (۱) ، راسبن (۲) ، مولیر (۳) ، کرنی (۴) هومر (۵) سزار (۶) ، سیسرو (۷) ، اوید (۸) ، دانته (۹) ، پطر ارک (۱۰) و ماکیول (۱۱) جای داشت .

خلاصه آثار نویسنده ای که در عالم ادب معام و شهرتی داشتند بکتابخانه اوراء می باقتد . جا بجا در قله های کتاب او مجسمه های نیم تنه و کوچک نویسنده ایان بزرگ و همچنین تصاویر دوستان و معاصرینش دیده می شد و در صدر همه آنها مجسمه ولتر ، نویسنده خوش قریحه و با استعداد فرانسوی که سالها ولیعهد با او مکاتبه می کرد ، قرار داشت .

شاهزاده بعله بسر میز تحریر رفته ، بدوف بوجه به نامه های لاث و مهر شده ای که روی آن بود ، تکه کاغذی بدست گرفت و زمزمه کنان ، آهگی را که لحظه ای قبل ساخته و نواخته بود بر روی آن نگاشت گاهگاهی ، ضمن نوشتن ، قلم بروی میر دهلوپ بربل می گذاشت تا فرمتی از آهنه را بنوازد و سپس ست آنرا بنویسد قلم بکناری نهاد و بخود گفت . بالاخره تمامش کرد ، استادم بایدا زمن راضی باشد این آهنه خوب است و آنرا خوب میدانم و اگر منعدين سخاوهند خرد مکررند اما آنها خواهم گفت - همچیزی نخواهم گفت . چه فایده دارد این آقایان بدانند که مرا پردازی تمجید و پسند آنان است ؟ سمل ما نسل ییچاره ای است و من از هم اکنون ذهانی را ییس یینی می کنم که نسبت بهم جهان احسان حفار و بدگمانی نمایم ، هنوز قلب من نرم است و هر چه را که عظیم و زیبا است می پسند و اگر بتوانم همنوعان خود را دوست بدارم و باها اعتماد کنم بسیار خوشحال خواهم بود ولی آنها این را نه می خواهند و به

Racine(۲)	Voltaire(۱)
Cornelie(۳)	Molière(۴)
Caesar(۵)	Homer(۶)
Ovid(۷)	Cicero(۸)
Petrarch(۹)	Dante(۱۰)
	Machiavel(۱۱)

قدرهیش‌نامند، همگر هر اجاسوسان احاطه نکرده‌اند و همگر کلیه اعمال واقوال مرآ بشاه گزارش نمیدهند و افکار او را علیه من مسوم نمیکنند... بس است. این هوای خرم ماه هدروی را انگیز است. من وقت آه کشیدن و رؤیادیدن ندارم.

از جا برخاست و بهدم زدن پرداخت، سپس بمیز تحریر تزدیک شد و نامه‌ها را برداشت و ممحون آنکه نگاهش باولین آنها افتاده‌بسمی بر لبانش ظاهر شد. آهسته کفت «ازولتر است» و بعد باکت را نار کرد. در این دونامه و چند صفحه کاغذ چاپی بود. شاهزاده فریادی از شادی و تعجب برکشید و چشم بر صفحات چاپی دوخت، «عاقبت آرزوی من تحقق خواهد یافت اولین قدم در راه کسب شهرت و نام برداشته شده است. دیگر گمنام نخواهم بود و ته اسم و لیبعد ووارب تاج و تخت شناخته نخواهم شد. دیگر هش ورخواهم بود زیرا شاعر و نویسنده هستم و در میان نواین جهان معامی احرار خواهم کرد. کتاب «ضدهما کیاولیسم» من زیر چاپ است من این سیاست پیشه شیاد دیومنش شروع را الگدهمال خو هم ساخت و تمام ازوی خواهد دید که شاهزاده‌ای آلمانی برای اولین بار بانیش قلم بجان این ما کیاول، که مردم را از رخربد سلاطین ساخته، افتاده است این «صفت شاهزادگان و ملوک را صورتی در آوردده که مورد لعن و طعن شر قرار گیرند».

مجدداً نظری بر کاعده‌ها افکند و با صدامی لرزان و ناراحت چنین خواند
 «اگر انهدام معصومیت فردی که در عالم خود بطور محدود اعمال نفوذ ننماید چنایت باشد، ایا تضعیف سیرت اخلاقی شاهان و شاهزادگانی که ناید در تزد رعایانی خود نعونه نیکی و عظمت و عشق و محبت باشد بدتر از آن نیست؟ مدترين بالاهای آسمانی زود گذر است و آثار فاجعه باز آنها که محدود به محلات هعدودی است، هر روز زمان ازین هیروند، ولی شرارت‌ها و نهکاریهای سلاطین بدستهای علاج تا بدیر یاد می‌آورد که تابع آنها نسلهای بجا می‌گارد. بیچاره مللی که از فرمانروایان خود آنها باشند!

«ماکیاول، در کتاب (اصول) خود صحبت از خرده پادشاهانی می‌کند که،
چون برای الاب همالک بسیار کوچک حکومت می‌کند، نمیتواند قوای بیمیدانهای جنگ
گسیل دارند این نویسنده با آنان توصیه می‌کند که در داخل پایتختهای خود استحکاماتی
برپا کنند و بهنگام جنگ خود و قوای خویش را در آنها مستقر سازند
بسیاری از شاهان و شاهزادگانی که ماکیاول مورد بحث قرار داده است،
بنخصوص شاهزادگان و امرای آلتانی، باصرف مختاری که فوق العاده از عوایر دشان
تعواز می‌کند، خود را هفلس و خانه خراب می‌سازند و در نتیجه خود را گرفتار احیاج
می‌یابند. حتی بیمامیه‌برین و بی‌جیرترین شاهزادگان خود را بعظمت لوئی می‌ندردو
کاخهای شبیه بهورسای می‌بازد و برای خود ارتقی بوجود می‌آورد»
شاهزاده فردیک صدای بلند خنده خوب، گمان می‌کنم که شاهزاده ار است
اگوستوس (۱) ساکس و ایمار (۲) این کنایه را در خواهند یافت و یعنوان سپاسگزاری
پرده از این همه‌ابرخواهند گرفت که چگونه شاهزاده ای که در سال ییش از چهارصد
دلار عایدی ندارد، میتواند هفتصد نفر ملتزم رکاب و یک گردان یکصد و هشتاد نفری
و یک هنگ سوار نظام داشته باشد و عرض نیفتند. اگر او نتواند امکان چیزی کاری را
ثابت کند از این چیزها خواهم آموخت. هنلا اراو یاد خواهم گرفت چگونه خود را
از عذایی که هرساعت تا آن دچار مرham می‌باشد. برای یک شخص آبرودار و محترم هاندن من
چه چیز خفت بار بر از آنکه مجبور شود ناخوان رباخواران است و یش رمی باشد که
بهنگام سختی تنگدستی ناگریز دست نوسل بسویستان درار می‌کند – رباخوارانی
که شاید این پولهای را از کف پیشیمان و بیوه زنان ربوشه باقی نماید. فکر کنید، من که
وارث تاج و تختی هستم، دچار چنین وضعی می‌باشم، باید خودم را بیست و کوچک کنم
و خفت نکشم تا از این قبیل رباخواران رام بگیرم در صورتی که در خزانه پدرم در بران
ملیونها طلا و پول در دیهم انساشته سده است!

خوب، که چه، آیا حق شکایت دارم، آیا من تنها کسی هستم که از خست

و ناخن خشکی شاه رنج میرم ؟ مگرنه این است که فریاد مردم برلن از بی نانی به آسمان هرسد در صورتیکه انبارهای دربار پر از خواربار است ؟ صیر داشته باش ، بالاخره روزی فرا خواهد رسید که کلیدها بسدست هن یافتند - آنوقت آنچه را که حقاً متعلق به مردم است با آنان خواهیم داد . درهای خزانه را خواهیم گشود و ملیونها پولی که در آنجا زندانی است آزاد خواهیم ساخت - این چه صدایی است ؟

پدر نزدیک شد . از خارج فریاد و هیاهویی بگوش میرسید . کسی بصدای بلند میگفت « باید ولیعهد را به یشم و خواهیم دید . بیهوده دو ماه صبر کرده ام و بیهوده خطاب باو نامه های متواضعانه و محترمانه نوشته ام . حتی مرا لایق آن ندانه که پاسخی برایم ارسال دارد . حالا آمده ام که جوان نامه ها را شخصاً بگیرم و سوگند باد میکنم که تا ولیعهد را نه یشم از آینه خارج نشوم ». شاهزاده زیر لب گفت « پیرم است ! » شخص دیگری باو جواب میداد « میتوام آنقدر آنجا بایستی تا بصورت یکی ازستونها در آمی »

- ولی بدان آن من بیستم که بصورت یکی ازستونها در خواهد آمد بلکه دیگران خواهند بود که چون مرا ما شمشیر بر هنر بیسند که برای انتقام آمده ام فالب تهی خواهند کرد

من حقم را میخواهم و اگر اینجا من ندهند شکایت شاه خواهیم کرد و حضرما خواهیم گرفت

- شاه ! پس بیدانی که اعلیحضرت درحال احضار است ؟

- خیر ، اینطور نیست و گرنه بایدعا بیآدم و صیر میگردم و حمی را که ولیعهد من نمیدهد از شاه حدید میگرفتم . حال شاه رو به بیهود است . امر دز صبح او را دیدم که در ماغ نشته بود و همین دلیل است که اصرار دارم ولیعهد را به یشم و با او صحبت کنم

- و اگر تو بگوییم که ولیعهد هوز خواه است ؟

باور نخواهیم کرد چون سدادی فاوت او را شنیدم .

- اوستادش بود که فلوت میزد.

- نه او سیتواند با آن خوبی فلوت بزند.

شاهزاده بخود گفت. این مرد میخواهد با اصل خود هرا فریب دهد و بمن قبولاند که من اریوس (۱) هستم. اریوس با نوای موسیقی خود شیرها و بلنگها را رام میکرد در صورتی که من سیتوانم با آهنگ فلوت خود یک طلبکار را رام سازم.

- بتو میگوییم که استادش بود و شاهپور هنوز خوایده است. حالش خوب نیست و دستور داده است که کسی را بکاخ راه ندهیم.

- بله بله. این مطلب را خوب میدام. همیشه همینطور است. وقتی نجبا و برگان سیتواند طلبکاران خود را مییند بیمار می شوند. ولی این را بدان که تا ولیعه درا نهینم و چهار هزار دلاری را که بیش از یکسال قبل، بدون ویعه و تزویل باو قرض داده ام وصول نکنم از اینجا حرکت نخواهم کرد. باید پولم را بگیرم و خواهم گرفت و گرنه خانه خراب خواهم شد. شاهراده حق ندارد، در جایی که من بهنگام بزرگترین نیازهای او جز محبت و ترحم نکردم، خواهان خانه خرابی من باشد.

- دیگر شورش را در آورده ای و یعنی میکنی، بچه جرأت میگویی که بولیمه د صحبت و ترحم کرده ای، بچه جرأت لاف میرنی که با پول فرض داده ای در صورتی که اینکار را باطمینان وصول اصل و فرع کردي.

شاهزاده با خود فکر کرد «اگرچه من پسر شاهم ولی نمیدام بچه طریق سیتوانم حبهاره را دلار تهیه کنم. بهراست این عائله را بخواهانم و نگذارم بیش از این سرو صدا شود.

شاهزاده سوی در رفت و آنرا گشود

درست در آننسکام که منشی و لیعبد پیره را تهدید میکرد و میخواست
همه خدمین را صدا رند و دستور دهد که اورا بیرون بیندازند شاهزاده در آستانه در
ظاهر گردید و ماتبسمی هر دوی آنان را استقبال کرد .
سپس روی خود را به پرم نمود و گفت : « حال که تایین اندازه اصرار به
هالقاتم داری داخل شو . »

شاهزاده فردریک خود را مداخل اطاق عقب کشید و پرم ، که از خونسردی
دو قار او منجیر و مبهوب شده بود با سری خم سده و چشمایی نزدیک نداشت و داخل شد
شاهزاده بمشی گفت . خواهش میکنم آفایان و خانمها را در باغ جمع کن ، حون امر روز
قايقرانی میرویم و با آنها بگو که من تا پنج دقیقه دیگر خواهم آمد :
پرم بخود گفت . پنج دقیقه ! برای هر هزار دلار یک دقیقه هالقات ! عجب
بدهکار مغوری است کاش ازاول ریش خود را بست او نمیدادم ، ولی ازین چیز
ها از میدان مدرخواهم رفت و از حقوق مسلم خود دفاع خواهم کرد .
فردریک چشمان خشنگ خود را بر او دوخت . بگو بیتم حرقت چیست ؟
پرم تعجب کان گفت : والا حضرت ، حر فم چیست ؟ بیش از یکسال قبل
چهار هزار دلار او لا حضرت قرض دادم و تا کنون نه اصل پول بدمستم رسیده است
و به فرعش .

- خوب ، دیگر چه ؟

- دیگر چه !

- ہله ، دیگر چه ؟ ممکن نیست او از برلن تنها بمنظور پادآوری چیزی

کم خودم یک‌الست بخوبی میدانم . باینجا آمده باشی
 - تصور کردم شاید والاحضرت فراموش کرده باشد .
 - فراموش کرده باشم من حافظه خوبی دارم و هرگز محبت را فراموش
 نمیکنم و البته اگر کسی رعایت احترام و آبرو و شان پسر شاه را نکند آنرا هم ازیاد
 نخواهم برد .

صدای فردیک جنان خشونت باور و تهدید آمیز بود که بیرم بر خود ارزید
 زیانش بلکن افتاد « والاحضرتا ، من یکنفر یهودیم ، یعنی آدمی هستم مورد تحقیر
 و آزار و ناسزا ، که بهنگام نداری و بدینختی چون سگی مورد ضرب و شتم قرار میگیرم
 و اگر صاحب طلا و نروت باشم بازهم ازبسیاری از حقوق شری محروم . در پروس
 زندگی سگ بهتر از زندگی یهودیان است زیرا سگ حق و حرمت آن دارد که تولید
 نسل کند و از دیدن نوزادان خود شادی کند ولی یهودیان حتی حق و حرمانی ندارند
 قانون این کشور چون شمشیری بر نده و قتال بالای سرما معلق است و بموجب همین
 قانون ممکن است یک زن یهودی را صرفاً بدلیل چه دار شدن از پروس برانتد . تنها
 عده‌ای سیار محدود و مشخص از یهودیان این مملکت روشنفکر حق دارند از این
 موهبت الهی «هر همند گرددند ا شاید پدر ییچاره‌ای استطاعت برداخت هزار دلار هر را
 در رابر هر کودکی که بر او متول‌نشود نداشته باشد .

باین دلیل طلا ، آری زر نا ، تنها دیوار حفاظتی است که یکنفر یهودی
 میتواند بین خود و بدینختی و پستی حایل سازد . طلا عرض و ناموس و مقام و سرنوشت
 و خاکاوه و خانه دمیهنه مال است . اگر زر نداشته باشیم هیچ چیز نداریم ، و ناره وقتی
 دست مراذ طلای خودمان را دراز میکنیم هیچ دستی برای گرفتن بجلو نمی‌آید مبادا که
 در اثر نهادن با دست یک یهودی آلوده و ناپاک شود !

والاحضر ، پس خودمان فضای بفرمائید و به یینید ما چقدر باید به یکنفر
 علاقمند و ارادتمند باشیم که قسمتی از طلای خود را ، یعنی مایه سعادت و آبرو و خوشی
 خودمان را ، باو بدهیم !

من درمود شماکاری کرده‌ام که برای هیچکس دیگر نکردم . بدون هیچگونه ویقه‌ای چهارهزار دلار پول بشماداده‌ام . بنام شما و فقط دربرابر حرف و قول چهارهزار دلار از پول‌های نازنینم را به هنشی شما دادم در عوض آن چه کرفته‌ام نامه‌هایم ، که حاوی مطالبه احترام آمیز طلبم است ، ملاجواب میماند . هرا سخره می‌کنند و بعن توهین و ناسزا روا میدارند و بطرذی حقارت باز و موهم دربرویم می‌بندند – همان دربراکه وقتی ماکیه پرزرآمدم تابحضور والاحضرت تقدیم نمایم بانهایت احترام برویم گشودند؛ چنین رفتاری نه عادلانه است و نه عاقلانه همانطور که اگر کرمی را بزر بالگدمال کنند بخود می‌پیچد و تلاش می‌کند ، تعامل یکنفر یهودی هم حدی دارد ، بالاخره بیاد خواهد داشت که او هم یکی از بندگان خدا است و پروردگار باوهم حس انتقام و حس محبت و عشق داده است . یکنفر یهودی ، اگر زیاد تحت‌فشار و بدرفتاری قرار گیرد ، انتقام خود را از آزار دهنگان خود خواهد گرفت و نهم اگر امر و حق خود را ازوالاحضر نگیرم دست باسفام خواهم زد :

– تو نظری طولانی و با مربوط کردی ، تو مرا تهدید مودی ولی ترا می‌بخشم زیراکه تو یهودی هستی ، زیرا زبان تنها سلاحی است که یکنفر یهودی دارد و خوب میداند چگونه آنرا بکار برد . شمشیر زبان را بغلای دهان کن و من گوش بده . تو راست میگوئی و بدون ویقه و تزول چهارهزار دلار بمن قرض داده‌ای . ولی لزومی ندارد که از خودت تعریف و تمجید کنی زیرا بخوبی میدانی که ولیعهد قصد آزار حسی بست ترین و ناقابل ترین افراد را ندارد و نیتش آن نیست که سخون آنان تجاوزی نماید . بو این را میدانستی ولی حررا منتظر نشدمی تا بعد از آن تو نفرستم ؟

پیرم فربادگان . « والاحضر ، نمیتوانم بیش از این صبر کنم آبرو و اعتبار من در خطر است مسی شما ، کفت کنو بلند (۱) » قول داد که پس از شش ماه اصل و فرع یول هرا پس خواهد داد . من بقول او اعتماد کردم زیرا که او از جانب شما قول میداد ، حالا باین یول احتیاج دارم و باید همین امروز هن پرداخت شود .

- باید؛ ولی بتوبگویم که نه امروز، نه فردا و نه تا چندین هفته دیگر، يك شاهی پول بداده نخواهد شد.
- اگر والا حضرت جدی بفرمایند مجبور خواهم بود بجای دیگر برد و احراق حق کنم.
- منظورت این است که شکایت بشاه خواهی برد.
- بله، والا حضرت، این کار را خواهم کرد.
- مگر فراموش کرده‌ای که بموجب قانون هیچکس حق ندارد بشاهزادگان و شاهپورها وام بدهد.
- خیر، ولی میدانم که اعلیٰ حضرت در این موارد بخصوص استثناء قائل خواهد شد و پولی را که بجانشین آینده ایشان داده‌ام بمن خواهند پرداخت. هیچ بعیدنیست که با جوب زیر بغلشان کمر هرا سیاه کنند ولی برای من کمال خوردن خفت بار نیست. یهودی بکملک و لگد و لگدمال شدن عادی دارد. حتی اگر شاه هرا نزند طلای نازین دعزیر هرا من پس خواهد داد.
- انسکار که او هم از پرداخت طلب نمود امتناع ورزید، آنوقت چه خواهی کرد.
- آنوقت صدایم را لند خواهم کرد و چند دان فریاد خواهم کشید تا تمام دنیا بداند.
- بسیار خوب، پس هر قدر دولت می‌خواهد فریاد کن، چون امروز پول ندارم - پول ندارید، آیا بازمی‌خواهید، بجای پول، بمن تبرسم‌های حیله گرانه و کلاماب فحن آلود تحویل دهید؟ می‌خواهید طلای هرا از من دریغ کنید، چون شما زرگ و قدر بمن دید بخیالان میرسد هیتوانید با من، که یهودی بیچاره و ضعیفی بیش نیستم، در قفاری و ستم کنید؛ ولی ندانید که خدایی هست و -
- ناگهان ساكت شد. فردریث بانگاهی غصب آلود و لبان سرگ و لرزان رو بروی او ایستاده و دستش را بلند کرده بود.

پیرم بلند فریاد کرد : بزینید ، والاحضرت ، هرا بزینید . من واقعاً مستحق
کنیخوردن هست زیرا حماقت کردم و افتخار وام دادن شاهزاده‌ای مفهوم و در عین
حل شریف چشم‌انم را خیره ساخت : بزینید ، من حالا هی فهم که این شاهزاده هم فردی
است هاتند دیگران ، آری این شاهزاده از یهودی متنفر است ولی پول او را می‌گیرد و حق
اورا نحسب می‌کند »

دست فردریک افتاد و تبسمی شیرین بر لبانش ظاهر شد : خیر ، تو خواهی
دید که فردریک مانند مایرین نیست همین امروز پول ترا خواهم داد . البته پول
نقد ندارم و در عوض بتوجواهر و اسب خواهم داد - اسی که اخیراً شاه به من
داده است .

پیرم بفکر فرو رفت : پس واقعاً والاحضرت پول ندارند؟ پس شما قصد نداشتید
که مرا مرعوب و از طلبی که از شما داشتم منصرف سازید؟ آیا ممکن است شاهزاده
فردریک که چشم امید ملت بر اوست و اینقدر محسویت دارد ، بی پول باشد؟ آیا
ممکن است که او هم بدرد دیگران گرفتار و در رنج باشد؟ آه ، خدای من ! ما یهودیان
جه حق شکوه بدرگاه توداریم در حالیکه وارث تخت و تاج پروس در مصیقه است و
دچار محرومیت ؟

ولیمهدهمچنان که بسخنان او گوش نمیداد صندوقی را گشود و جعبه ذیباتی از
آن پیرون آورده بود و بمحبویات آن می‌نگریست . لک خاج manus و چند تگین قیمتی
از جعبه در آورد و به یهودی نزدیک شد : یا این جواهرات را بگیر . گمان می‌کنم چهار
هزار دلار بیارزند آنها را بفروش و طلب خودت را بردار

پیرم آهته دست شاهزاده را که با العاسهای درخشنان سوی او دراز شده
بود ، رد کرد و گفت : من بsuma طلا داده ام و بجز طلا چیزی نمی‌پذیرم .

فردریک با یحیو صلگی پای خود بزمیں کوفت : بتو گفتم که طلاق ندارم
- در اینصورت این یهودی بیچاره باز هم صبر خواهد کرد و حنی حاضر است
کمی دیگر طلا که در اختیار دارد تقدیم کند اگر والاحضر قبول بفرمانند حاضر م

هزار دلار دیگر قرض بدهم فقط یک شرط.

- یه چه شرط؟

- شرط آنکه والاحضر در بیان چهار هزار دلار را تقداً و فی المجلس پرداخت فرمایند. اما توجه میفرمایید، همین الساعه مایل بودید که طلب مرا بجهواهر واس پیردازید. آیا بابت رفع چند عدد مردادید قیمتی، از آنها لی که در فلوت شما پنهان هستند و بعض آنکه آنرا المس میکنید پیدا میشوند، مرحمت میفرمایید، من آنها را نقد محسوب خواهم داشت.

فردیلک با او تزدیک شد و بفیافه اس خیره گردید «مرا دست انداخته ای؛ آیا میخواهی مرا، که ولیعهد پروس هستم، بصورت یک مطرب دوره گرد در آوری که برای نرم کردن دلیلک یهودی بمطربی بردازد، هاه میخواهی، آه فردرسدرف (۱)، هم اکنون از برلین رسیده ای؟

درایموقع در بازشده و فردرسدرف با لباس سفر گرد آلود داخل گردیده بود. «مله، قربان و چون شنیدم گرفتار چه شخص مصر و لجوچی هستید بدون آنکه لاس خود را عوض کنم بحضور رسیدم، این بسته را که گمان میکنم از پطرزبورک رسیده است به چاکرداده اند تابو والاحضر تقدیم نمایم»

شاهزاده فردریلک نسبی حاکی از وجود و خوشی برای آوردن بجهله بسته را باز کرد. در آن یک نامه و چندین کتاب بود نظری محبت آمیز بر نامه افکند و آنرا بروی میز گذاشت سپس باشت کرد، و چنانکه پیرم متوجه نشد، دو تا از کتابهای طلا کوب را برداشت و با چاقوئی کوچک باشت جادآنها را برید و از میان آنها چندین بسته کاغذ پیرون کشید و چون چشم مش بر آنها افتاد گل از گلش باز شد و بخود گفت «این پولها را سوم فرستاده است. ده هزار دلار ملکه و دو کپیرون (۱) بوعده خودشان وفا کرده اند، مقداری از پولها را برداشت و بطرف پیرم رفت، این چهار هزار دلار و اینهم صد دلار فرع آن آیلحا لا راضی هستی»

- خیر، قربان، راضی نیستم؛ از خودم راضی نیستم. هنگامی که بکاخ داخل شدم می‌پنداشتم که بمن ظلم شده است ولی حالاً می‌بینم که نسبت بشعای عدالتی کرده‌ام .

- فراموش کن، پکنفر شاهزاده بایدهمیشه سپر بلای مردم باشد آنان مارا مسئول تمام زنجیرها و سختیهای خود می‌شناسند ولی چون ما را مصیبتی در رسد احس هیچ‌گونه همدردی یا شفقتی نسبت‌بما نمی‌کنند. خوب، حالاً بگریتوم مدیون نیستم دتو میتوانی بروی.

پرم تعظیم کرد والبته بسمت در رفت فردریک بایکدیا لطف و محبت بروی نظر کرد. سپس بیز نزدیک شد و فلوت خود را برداشت . پرم به در احاطه دوم رسیده بود اما همین‌که نفعه ملایم و سحر اثر فد را شنید نفس درینه محبوس ساخت و مثاقانه گوش فرا داد . نگاه نافذ شاهزاده بر چهره او دوخته بود و همچنان فلوت می‌نوشت . آهنگی چنان شورانگیز و خون آور از آن پردون می‌آورد که نزدیک بود بیهودی بیچاره بکلی از خود بیخود شود

دستانش را درهم قفل کرده بود حنانکه گوئی می‌خواهد دعا بمعواند . حتی فرد رسدرف ، با آنکه هر روز نوای فلوت و ایعهداً می‌شنید ، خاموس ایستاده بود و به آهنگهای روح برور آن گوش میداد .

چون نواخن پیابان رسید فردریک فلوب بروی عیز نهاد و به فرد رسدرف اشاره کرد که در را بمندد با پرم بسواند آرام و بدون آنکه متوجهش شوند ، از آنجا خارج گردد .

- آیا والا حضر میدانستند که بیهودی گوش فراداده بود

- نه ، میدانستم ، آخر خود را مر هون آن بیچاره میدانستم ، او بیشنهاد کرد که هزار دلار دیگر من قرض بدهد این محبت راه را کز فراموش نخواهم نمود . خوب فرد رسدرف بگو به بینم در برلن چه خبر و حال شاه چطور است

- حال ایشان بهتر است . چند روزی به پتسدام شریف برد و بودند و هوای

آنچه حالشان را هتر کرده است، هر روز لباس نظام می بروند و بروی بالکن می نشینند البته پزشکان مشکو کند ولی همه جهایان معتقدند که حال ایشان سریعاً روحی بهبود داشت.

- خدا کند که پزشکان این بار هم اشتباه کرده باشند؛ امیدوارم که شاه

چندین سال در ازد بگر سلطنت کند. اگر اجازه بدهد که من آزادا به وبدلخواه خودزنندگی کم حاضرم یکدست خودرا ازدست بدهم و در عوض خدا با طول عمر دهد خوب، حال بشادی و سرور پردازیم و بسلامتی اعلیحضرت جشن بگیرم. بر وکارها را روبراه کن و با شیز دستورهای لازم را بده و سخا نهاد و آقایانی که در باغ جمع شده‌اند بگو الساعه خواهم آمد.

فرد سدرف رفت و فرد ریک تنها هاند نامه «سوم» را که با پولهای سیده بود باز کرد بانگاهی بر ازمه را تی بدهست خط دوست عزیزش که فرستگها ازاودور بود، نگریست و از قرأت کلمات محبت آمیز و دوستانه سوم قلبش بازشد سرخود را، چون بارسایان، با آسمان کرد و گفت «واقعاً یک رفیق شفیق و فادار بیش از تخت و تاج پادشاهی ارزش دارد علیرغم آنکه آینده‌ای امید بخش و درخشنان در انتظار من است، اگر سوم برای دومنین بار از من حمایت نمینمود و این پول را برایم از رویه قرض نمی‌کرد - همین پول ناچیزی را که در میهن خود توانستم از کسی وام بگیرم - بر سر من جها که نمی‌امدا قلم می‌گوید فوراً چند صطری به «سوم» بنویسم و هر اتفاق دوستی و محبت پایدار و تزلزل ناپذیر خود را نسبت باویان کنم.

بروی صندلی نشست و یکی از آن نامه‌های الهام بخش خودرا نوشت و آرا با این عبارات پایان داد: «عفریب سر نوشت من تعیین خواهد شد، خوب میتوانی در کنی که وضع فعلی من راحت نیست اوقات فراغتم اندک است ولی قاب من حوان و شاداب می‌باشد، و بتو اطمینان میدهم که در عمر خود هیچگاه چون این ساعت فیلسوف نشده بودم. قاب من از آمید یاترس بیهیجان نماید ولی انسان شه و سرشار است از دلسوی نسبت به رنج دیدگان و رعایت حال مردان صدقیق و محبت و شفقت نسبت بدوسان عزیز، تو، که یکی از بهترین و شایسته‌ترین دوستانم هستی خوب میتوانی بفهمی ناچه حدود

قلب من جاداری، هیچکس نمیتواند ترا چون فردریک با وفای تو دوست بدارد و قدرت را بشناسد . «

شاهزاده از جابر خاست : « ای غمها از من دور شوید و بر قلیم منگینی نکنیدا
ای روح عشق و شعف بمن نزدیک شو. امروز با فتحارتو، ای الله شباب و امید
جشن میگیریم. ای الله عشق امروز دامش از آن تست. هورین زیبای غزال و شرا
تو بمن داده ای. این شعر را برای اسروده ام و به عادم برانت خواهم داد تا بدهست او
رسانند. توای روح عشق و امید بیا و یکساعت فراموشی و جدانگیز درؤیا آمیز بمن
عطای کن ۱ »

هر دریک زنگ زد و به پیشخدمت دستور داد بازه نرین لباس فرانسوی اورا
حاضر کرد. سپس چون دلداده ای ناشکیب بعجله با طاق آرائش رفت و خود را شاهزاده
وار آراست.

شاهراده خانم ایزابت کریستین (۱) همسر ولیعهد، هنوز از اطراق خود خارج نشده و منتظر آمدن شاهزاده بود ولیعهد عادت داشت که هر بامداد بنزد شاهزاده خانم رفه، بازو بازوی او دهد، واوزا سالن برد فقط در چین موافقی ایزابت شوهر خود را تها میدید و ولیعهدیکی دو کلمه باوی صحبت میکرد و اجازه میداد که ببارویش نکیه کند نهاد رچن لحظاتی بود که ابن زن جوان احساس یک نوع خوشحالی شیرین و در عین حال عماک میمود. دعا و آرزو را میدس خشنود ساختن همسر خود بود حس کرده بود که بگاه فردریک، هنگامی که چشم بر او میفکرد، حاکمی اربیک دوستی سرد یا یک بیعالقگی صرف بود. دلیل آنرا نمیدانست حاضر بود خون قلب خود را بدهد و برای یک رور یا یک ساعت زود گذر، ولی هیمون، محبوب و معشوق ولیعهد شود. در آغوش گرم وی حای گرد و کلام محبت آمیز وی را بشنود حاضر بود سالها از عمر خود را بدهد و همسرش را که مورد علاوه دیوانه و ارش بود، تصاحف کند. این مرد خدای روی زمین و کمال مطلوب رؤیاهاش شیرین او بود از همسر ایزابت و متعلق با او بود لکن فاصله‌ای نایمودنی بین آنان ایجاد شده بود که حتی عشق بیحد و دعاهاش شبانه روزی و آهم‌ای سوزان شاهزاده خانم از آن نمیکاست ولیعهد او را دوست نداشت و هر گز قلبش یکبار بخاطر او نطبیده بود، حلقه نامزدی و ازدواج را بروز بانگشت او کرده بودند و این اولین حلقه زنجیر گرایی بود که از آنساع کالت آور پايش را به سد و روح را به فید او کنده بود

Princess Elisabeth Christine(۱)

الیزابت میدانست که وجود وحضورش همیشه خاطره‌ای تلخ و دردناک را دردهن و دریلک‌زنده میکرد و شاهزاده بیادی آورد که چگونه باین وصلات احیاری و عاری از عشق، جوانی او را تعقیر و درهم خرد کرده و افکار و آرزوهای او را نادیده گرفته بودند. بیادی آورد که برای اصرار و ناسزا و تعقیر و حتی ضربات کنک پدرش ناچار باین ازدواج و تن در دادن به بوغ بندگی آن شده بود تامکر از شکنجه‌های روح‌گذار و بیرحمانه پسر آزاد و آسوده شود. مرای فراد از زندان جانکاه پدر خود را باسارت زناشوئی درآورد. چگونه میتوانست زنی را دوست بدارد که بروی تعقیل کرده بودند؟

الیزابت از این حقایق تلخ عاقل بود زیرا ولیعهد، با وجود خونسردی نسبت باو، هر بار که باوی روپر و میشد محبت و همربانی میکرد. این دو همسر در طول زندگی زناشوئی خود فقط بکساعت بایکدیگر خلوت کرده بودند و در طی آن ساعت ولیعهد به همسرس آشکار ساخت که چه جریاناتی آنها را بیکدیگر تزدیک و در عین حال از هم دور ساخته بودند «هر بار که بر تو نظر می‌افکنم بیاد بیرحمیهای وحشت انگیز و وشارهای ظالمانه پدرم می‌صم. المته تو گناهی نداری، ولی چگونه میتوانم دوست بدارم که دیدنش سختیها و مصائب گذشته و دداع از ایام شیرین جوانی را بخاطرم می‌آورد؟ اطمینان دارم که تو نیز نمیتوانی هم‌ری که تو محمیل کرده‌اند دوست بداری و ممکن است فقط نسبت باو احساسی آمیخته باحترام و بی‌علاقگی مفرط داشته باشی».

فردیلک نمیدانست که با این کلمات حود چه زخم‌های کشته و اتیام ناپذیری در قلب همسر جوان خویش بوجود می‌آورد، الیزابت رسی درون و عشق بی‌جون خود را در خفای بسم‌های لطف آمیز خویش بنهان می‌ساخت.

اکنون سالها از آن ساعت «خلوب» گذشته بود عشق و علاوه الیزابت به فردیلک سوران تر شده بود دیدگان ولیعهد خورشیدی بود که با این شکوهه عشق حرارت و حسان میداد و سرشک چشم‌مان این رن دل سوخته آن را آییاری و

سیراب هیکرد.

شاهزاده خانم امیدوار بود که روری قلب شوهرش را تصاحب کند و باعث نیزه خود و خونسردی و بی اعتنایی فردریک پیروز گردد، ولی الیزابت، علیرغم این آرزو و امید پیش از پیش ترسلان و لرزان اود. میدانست مزودی ساعت تصمیم فراخواهد رسید و با غریزه عشق بالا خود احساس می نمود که در افق تیره و پرا بر زناشوئی او طوفانی تازه در حال برخاستن است و عنقریب آتش برق اورا یکسره خواهد سوخت.

فردریک را فشار شاه و ادار مادردا ج ناآور کرده بود، اگر این فشار ازین برود و همسرش سلطنت مشید چه خواهد شد؛ در آن هنگام کاملاً آزاد و مختار بوده تھت کنترل و فیدوندی بخواهد بود و چیزی و کسی، جر ندای وجدان، جلوی اورا بخواهد بوانست گرفت. ارکجا معلوم که وجدان بر او هی نرنده این وصلت ناجور را که عاری از نور حصیقت و هیمنت الهی است، فتح کند.

آیا ممکن نیست که اورا بدور اندارد و شاهزاده خانم انگلیسی را، که دل پند اوست، به مری برگزیند؟ مگر اعلیحضرت روز آمادگی و رصایت خود را برای حین نامزدی و ازدواج اعلام نکرده بود؛ مگرنه این است که این دو، بدون آنکه هر گر یکدیگر را داده باشد، ناشد و حرارت حوانی عاشق یکدیگرند؛ مگر تصویر ریمی سوفیا آملیا، این شاهزاده خانم انگلیسی، در کتابخانه و لیعهد آویخته نیست؛ مگر هین شاهزاده خانم که دائمًا تصویر و لیعهد را بروی قلب خود دارد نگفته است و سوگند باد نکرده است که به مری با مرد دیگری رضایت نخواهد داد؟

الیزابت ار این افکار برخود لر رید قلب چنان از درد یائس و تو میدی شد می طبید که گوئی میخواست از هم ملاشی گردد «نه، بدون او نزد نمیتوانم بود هر گر بجدایی رضا نخواهم داد او میتواند هر ایکشد ولی نمیتواند مرد مجبور بشکستن سوگند عهدسی کند که در برابر محراب خدا بیاد کرده ام باید و نخواهم گذاشت که او

مرا بدور اندازد و همسر دیگری برای خود انتخاب نماید،
 راست است که فردیک نمیتوانست اورا مجبور متارکه کند ولی خود
 الیزابت میدانست که اگر همسرش چنین چیزی را از او ملتمانه بخواهد قدرت مقاومت
 و امتناع بخواهد داشت. بیچاره حاضر بود در برابر یک کلمه مهر آمیر، که از لبان
 فردیک خارج شود، خون خود را قطره قطره نثار کند و اگر یک لحظه در آغوش گرم
 او جای گیرد و یک بوسه آتشین و عاشقانه ارلبان او ستاند شادی کلان جان شیرین
 خویش در قدمش نهد ولی حاضر نبود چنین متارکه ای را ببور کند، تا فرصت باقی است
 باید از این سرنوشت گریخت، بالاخره روزی در قلب و احسان او جایی برای خود
 بخواهد بیافت و در غیر اینصورت لااقل دلسوزی و ترجم دیرا برخواهد آنگریخت.
 این تلاشی بود در راه رندگی و خوشبختی و آپنده. حتی پای ابر و وجیث
 در میان بود.

زنی که با شوهرس متارکه کند، گوینکه شاهزاده خانمی باشد، نامش
 لکه دار بخواهد شد و در همه جا خود را تنها و می کس و حتی مورد تحریر می باید،
 الیزابت بهمین دلائل و ملاحظات، ساعی خود را دو چندان کرد تا همگر
 ولیعهد را از خود خشنود سازد. بیش از پیش در بفریحاتی که فردیک در دربارش
 ترتیب میداد سرکت میجست و حتی برخی اوقاب در شوخیها و بذله گوییهای بی معنی
 مهمانیهای شباوه شوهرش وارد میگردید و گاهی فردیک از روی تعیین بر اولین خندی
 میزد و آنوقت بود که از شادی در پوست نمیگنجید و تبسم اورا زیباتر و پر ارزش تراز
 زیباترین و پر ارزش ترین جواهرات جهان می پنداشت.

امروز هم یکی از آن مجالس انس شادی بخش در کاخ فردیک ولیعهد بربا
 هیگر دید. شاهزاده از این خیافتها لذت سیار می مرد و پیش از تماشی مهمانان بذله گو
 دیقید و دلربا و خوش ذوق میشد. الیزابت بر آن شد که در این خیافت، بر خلاف
 سایر اوقات در میان حمایت مدعوین ساکت و آرام نشیند و خود را از تمام زنان درباری
 زیباتر و از هادام برآت عشه کر طنازتر و از مادام مورین خوش مشرب نآن زیباتی

مدهوش کننده‌اش ، آشوبگرتر شود ، حتی هاده‌وازл فن شورین ، با آن گونه‌های کلکون و دل‌انگیز و آن دیدگان فناش ، باید در جلب توجه بر او سیقت جوید.

مگر او از جوانی و زیبایی چه کم دارد ؛ او نیز میتواند دلدادگان و تحسین کنندگان فراوان داشته باشد ، آنهم نه از آنجهت که همسر ولیعهد جوان و خوشگل بود ، بلکه بخاطر جمال و کمال و طراوت خودش ، خادمه خود را مرخص کرده خود را کاملاً آراسته و آرایش داده بود و انتظار ورود همسرش را میکشید که اورا بسالن ضیافت ببرد . با آینه نزدیک شد و خود را دقیقاً بر انداز کرد و شکلی را که در آینه ظاهر شده بود از نظر یکنفر منقد ساختگیر بررسی نمود . میخواست بداند آیا می‌تواند امیدوار باشد که روزی ولیعهد را سلسله عشق خود گرفتار سازد یانه . زیرا بخود گفت : « آری این اندام کشیده و متناسب عاری از لطف و فریبندگی نیست و این لباس اطلس سفید که از کمر به باشین چین‌های متعدد دارد ، بر جستگیهای بدن را بطرز سنه‌گین و موقرانه هوس‌انگیز جلوه گر میکند و باین شانه‌های خوش‌بخت که بهول خدمه‌ها چون مرمر سفید جذاب است بر این نهاد می‌باشد مادام هورین میگوید که گردن من خوش‌تر اش و چون گردن غو سعید است . این باها ضربه و خوش‌فرم ، و این دستها کوچک و متناسب هستند چهره ام چطود . آیارش است ؟ به ، پیشانی ملند ، ابروان هلالی ، چشمها درست و برآق و خوش‌حالت ، بینی کوچک ، دهان قشنگ ، لبها سرخ و فرم . آری این چهره خوب است . خدا با چرا نمیتوانم دل اورا بدست آورم ، چرا او هرگز از روی تحسین بمن نمی‌نگرد ، چرا ؟ »

سر برگریبان فرو برد . آرزوهای بر باد رفته و رؤا باهای شیرین تحقق نایافته بیادش آمد ، گوئی غم‌دنیارا بدل تنه ک و در دمند او ریخته بودند . چند قطره اشک سرد بر روی گویه‌هایش علطید . بشتاب سر خود مala کرفت و چشمها و گونه‌هایش را خشک کرد و مجدداً در آینه نگریست . بالهای لرزان خود گفت « چرا ولیعهد از من خوش نمی‌آید چرا مهر من بدلش نمی‌فتد . آه ، فهمیدم ، علت آن آشکارا در این قبایه من افسر بسیه است باله ، افسوس ، افسوس که این چشمها درشت آسمانی رنگ

روح و حرارت ندارند و بر این لبها تبسم سحر آسا و اغوا کننده ظاهر نمیشود افسوس
که این اندام وریخت نیکو فاقد هوش و فراموش سرشار است . او، خدای من روح
من مرده و پزمرده و غمهای نهان قلم را مینخورد . تنها بوسه های حیات بخش هم
محبوب من است که می توانند در این کالبد فرسوده روحی تازه و در این قلب بی نوا
خونی گرم دهد . بک نگاه عاشقانه اوچه معجزه ای که نمیکند ! شوهر نازنینم، چرا
بسوی من نمیگمی ؟ چرا با حرارت عشق خودت این جسم افسرده ام رانیر و نمی بخشی ؟ این
لباها آماده تبسم و ابراز فریاد شیفته کی و سروزند در فضای این حشمها روحی است که
ما بک لمس دست تو برانگیخته میشودا ای فرد بک، چرا عذاب میدهی ؟ مگر نمیدانی که
که همسر تو را میبرستد و میستاید و جز عشق تو در دل ندارد ؟ مگر نمیدانی که
خدای من درستگاری من توئی وای، میدانم که این کلمات کفر آمیز و نامقدسند . ولی
چه کنم، من گاه هکارم ا محبوبیم ، حاضر م در راه تو دست از جان بشویم چرا ، آخر
چرا، این نالههای من زار بگوئ تو نمیرسند چرا آهها و اشکها یعن آشدران ندارد که نو
رابکنارم بکشانند »

ذن جوان، زار و پریشان، بر روی صندلی افتاد. صورت خود را در میان دودست
پنهان کرد و زار زار گریست. دلش میخواست هر یاد کند و صدای ملند نگرید. صدای
خنده و گفتگوئی که از زیر بینجره لکوش میرسید او را از این بیخود شدگی رفت انگیز
خود آورد. بعجله خود را به بینجره رساند و از خلال پرده بیاع نگریست. هادام برانت
را دید که دادوک «رونسویک» مشغول صحبت و خنده است. دادوک «رونسویک» و عده‌ای
دبگر از آفایان در بیاع بود؛ دولی از خانه‌ها کسی دیده نمیشد. ایرابت استنباط کرد
که آنها در راه ردمتطر و لیعهد هستند. بخود گفت: «چیزی سآمدن ساهزاده نمانده
است، او فباید نفهمد که گریه کرده‌ام». دستمال را باهای دهان گرم کرد و بر چشم‌ان خود
نهاد: «باید چون هادام برانت و هادام هورین تسم کنم و با نشاط ناشم خواهم خدید و
شوخی خواهم کرد تا کسی نفهمد که این دل بیچاره من از عصه و غصی ناگفتنی خوبی است. مله،
با نشاط و تسم خواهم شد، نهایا منتظرین است که خواهم توانست شوهر هر اختر سند و خوشحال
کنم»؛ سیس خدای عما نگیز و از زوره بار سرداد که صدایش در اطاق میجاور. مجید

همانطور که البیزابت حدس زده بود، کلیه بانوان درباری، و همچنین بانوانی که بضمایقت کاخ ولیعهد دعوت داشتند، در راه ره و منتظر والا حضرت بودند چند نفر از آنان با تفاق هادام فن کاج (۱) ندیمه اول خودداری پای پنجه ای کشیده بودند و بصدای آهسته صحبت میکردند هادام برانت و هادام مورین نیز در یک طرف دیگر مشغول صحبت بودند هادام فن مورین ناکمال استیاق سخنان دوست خود گوش میداد راحسانات هیجان آمیز او از تغییر حالات قیافه اش خوانده میشد لحظه ای تبسی دل انگیز بر لبان سرخش ظاهر میشد و لحظه ای بعد گرد عム بر پیشانی اش می نشست و ابرو اش در هم میرفت و جشم اش سیاه شد غمین میگردید

هادام برانت بسیار آهسته حرف میزد «همانطور که بشما گفتم ملکه اطربیش میل دارد شما باید که ما گردد اجرای هنوهاتش با دماسعدت کنید» مرحون و سپاسگذار تان خواهد بود . باید فصاحت و نفوذ خودتان را بکار ببرید و ولیعهد را بر آن دارید که فکر متار که شاهزاده خانم البیزات را، پس از هر ک شاه، از سر بدر کند»

هادام مورین بانیسمی شیطنت بارجواب داد : « من بملکه اطربیش ایرادی نمیگیرم ولی باید دید که آیا هنوبان ولیعهد با تمایلات ملکه جور در میآید یا خیر . شما خوب میدانید که شاهزاده فردریک از آن مرد ها نیست که توان اراده دیگران را بر او تحمیل کرد »

ـ الیه اراده ملکه را نمیشود بر او تحمیل کرد ولی اراده شمارا میشود

- خوب، ملکه بمن‌چه خواهد داد، امیدوارم مرا آنقدر بیشود پسنداشته باشد که تصور کند الفاظ او، صرفاً نخاطر آنکه از بان ملکه‌ای خارج شده‌اند، در من از این خواهند داشت در این لحظه اهمیت مورین در نظر ملکه بیش از اهمیت ملکه در نظر هورین میباشد و پر واضح است که باید او باشرایط من موافقت نماید.

- دوست عزیز شما شرایط خودتان را بگویید و من از هم اکنون شما طمینان میدهم با آنها موافقت خواهد داشت مگر آنکه شما ماه و ستار گان آسمان را خواهید که در آن صورت موافقت با آنها برای ملکه امکان نخواهد داشت.

- شما شرط مرا درست حدس زدید من ستاره‌ای میخواهم که نابناکتر و ذیباتر از اختر فروزان آسمان باشد. این ستاره را ملکه میتواند من بدده.

- هیچ منظور تله را نیافرم

- بزودی خواهید فهمید، گوش کنید، آیا نشینیده باید که ملکه اطربش در نظر دارد فرقه «باکدامنی و فردتنی» تأسیس کند
هادام برانت قهقهه سرداد و شمامی خواهید باین فرقه به پیوادیده،

- «بله، و اگر ملکه ستاره این گروه را بمن ندهد حاضر بیمیچگونه مذاکره‌ای نخواهم شد هادام برانت هنوز میخندید، فکر تهدیب کننده‌ای است پس هورین زیبا، که بزرگترین افتخارش این بود که به عفت و تقوی و اخلاق میخندد، میخواهد عضو فرقه «باکدامنی و فردتنی» گردد.

هادام فن هورین سمعی ملیح کرد که دیدانهای سفید وزیبا و مریبش را نمایان ساخت. دوست عزیز، خوب است انسان همیشه راهی برای عصب‌نشینی داشته باشد زن نماید تنها به لذاب و خوشیهای حال قناعت ورزد ملکه باید خود را برای عمه‌ها و ناخوشیهای آینده بیز آماده سازد. ناچار روزی خواهد رسید که پیری و کهولت‌ها را از وادی گلبار عشق و خوته‌گدرانی خواهد راند و آنوقت مجبور خواهیم بود که به راه کمال بار بفوی و پرهیر کاری قدم گذاریم؛ ها براین عاقلانه است که خود را برای چنان روزی که حتمی واجتاب ناپذیر میباشد حاصل، و در صورت امکان اشکالات و

موانع موجود در این راه را بر طرف کنیم امروز که جوان و زیبا هست هر اه آشوبگر
فتان» میخواستند و تا چند سال دیگر نیز چنین خواهم ماند، ولی هنگامیکه گلهای گونه ام
پژمرد و طراوت و شادابی خود را از دست داد نشان «پاکدامنی» بروی سفید چر و کیده
و قلب افسرده ام خواهم آویخت و مدافع خداترسان و پرهیز کاران خواهم شد

هر دوی آنان بصدای زنگ دار و سرور آمیز خنده دند، صدای آنها صاف و
چون آواز پرمدگان و کودکان، معصوم مینمود. «مورین» فوراً قیافه و حالتی جدی و تأثیر
آور خود گرفت و گفت آیا من شایسته آن نیستم که ستاره فرقه «پاکدامنی و فردتنی»
را زیب پیکر خود سازم؛ هرگز قرار نیست که من با این دستان ضعیف ولی زیبای خود دو
قلب را بهم پیونددم؛ شایر این بشمامیگویم با ستاره ای که خواسته ام برای من تحصیل
کنید یا آنکه من از قبول اجرای نفعی که میخواهید بعده بگیرم امتناع خواهم کرد.

- بشما قول عیدهم که این هوس شما ارضاء و ستاره مطلوب شما اهداء گردد

- دوست عزیزم، بخشید این کافی نیست. من میخواهم که ملکه اطریش،
که خویشاوند نزدیک همسر و لیعبد میباشد، کتاب او بخط خودس بمن اطمینان دهد که
چنین فرقه ای را تأسیس خواهد کرد و مراعتضویت آن خواهد پذیرفت و گمان نمیکنم
که اگر ملکه در این نامه خود خطاب بمن کلماتی محترمانه و محبت آمیز بنویسد چیزی
از مقام و منزلتش کاسته شود.

- فوراً شرایط شمارا باطل اعلام که خواهم رساند و یقین دارم که همه آنها را
خواهد یدیرفت زیرا اهمیت مأموریتی که شما متحول هیگردد بسیار است و علاوه شما
نیز و من درین هنفی ملکه میباشید

مورین باتسمی شیطنت آمیز گفت حرب، تا اینجا با یکدیگر توافق داشته ایم
ولی حالاً باید دید که آیا میتوانم از عهده اجرای ایصال و هنریاب شما برآیم و آیا من در
نظر دلیعبد چیزی بین ازیک «آشوبگر فتان» هستم یا نه. لازمه موقوفیت ما آن است که
فردریک هر ادیوانه دار دوست بدارد. لیکه من اطبار عشق میکند دسانم را میپشارد
کاماب عاشقا به درگوشم میخواهد، و حتی دیروز که اهلما در کریدور باریک با پر خوردم

تنک در آغوش گرفت و صور تم را غرق در بوسه ساخت و چنان بوسه پر حرارتی از لبام بر گرفت که نزدیک بود خفه شوم، ولی تاریخچه عشق من را و هنوز از این فصل جلوتر نرفته است.

مادام برآمد دست برد و از سینه خود پاکتی پرون آورد و بدستش داد و گفت: « ولی این تاریخچه هنوز دنباله دارد. بفرمایید این هم یک فصل نوین که باید بفصل قبلی آن افزود. »

مورین تسمیه کنان، ولی این نامه عنوان ندارد.

- برای شماست

ناگهان صدایی از پشت سر خود شنیدند که گفت: « این نامه مال من است » و دست کوچکی با سرعت بخلو آمد و پاکت را از دست مادام مورین ربود. این صدا و دست از آن هادمواژل فن شودین، ندیمه کوچولوی الیزابت، بود که آهته با آن دو خانم نزدیک شد و دریک لحظه قاطع نامه را از چنک مورین زیبا مدر آورد. رقص کنان و خندان هیگه که آن نامه متعلق با او است. چهره های مورین و برآمدت مهتابی شده بود ندیمه کوچولو همچنان هیر قصید و می خندید: چه کسی جرأت دارد بگوید که این نامه بدون عنوان مال من نیست؟

مورین با صدایی مرتعش به لوئیز التراس هیکرد که نامه را با مسترد دارد ولی او از متوجه بودن دوست خود لذت میبرد. لوئیز با سرعت از آنجا دور شد و در حالی که نامه را تکان میداد. گفت: « اگر هی تو این نامه را از من بگیرید بفرمایید » مادام فن مورین بدنیال او دوید. خانمهایی که در آنجا حضور داشتند بالذذن تمام این «مسابقه» دو « رأاظهاره » میکردند. لوئیز جلو بود و آواز میخواند و میر قصید و میجعید: « این نامه مال من است و کسی حق ندارد آنرا از من بگیرد » مورین خسته شده بود لکن آخرین تلاش را کرد و چون تبری که از کمان رها شود بسوی لوئیز برد و طولی نکشید که به پشت سر اورسید. لوئیز، که به همس نهس افتاده بود، دست او را دید که برای گرفتن نامه بالا رفت و لی در همین موقع ناگهان در بلژش دو شاهزاده خانم الیزابت قدم مدرگون گذاشت

ندیمه کوچولوی خودش را پیاهای او انداخت و نفس زنان گفت: «والا حضرت زیبا، از من حمایت کنید».

هادام فن مورین بیحرکت در جای خودماند و نه تنها از دویدن بلکه از ترس نیز نفسش بشماره افتاده بود و سینه‌اش بشدت بالا و پائین میرفت. هادام برآفت یم خود را با تبسی ملیح پنهان کرد و بزند دوست خود آمد تا اورا در این لحظه خطراناک تنها نگذارد. سایرین کمی دورتر خاموش ایستاده بودند و بانگاهی کنچکارانه باین صحنه می‌نگریستند. الیزابت بروی ندیمه کوچولو و زیبای خود خم شد و پرسید. لوئیز کوچولو، ترا از چه حمایت کنم؟

هادموازل فن شورین اندکی تأمیل کرد. احساس کرد که تا هزاره خانم، اکر بحقیقت امر واقع شود، اورا ملامت و سرزنش خواهد کرد. دلش نمیخواست که با او چون یک طفل رفتار شود، لذا تصمیم گرفت که در ادعای خود اصرار ورزد و بگوید که نامه متعلق با او است. نگاهی بعدها مورین افکند و گفت: هادام مورین میخواستند نامه‌مرا از دستم بگیرند

مورین جرأت نکرد بگوید که نامه بخودش متعلق دارد: «امیدوارم والاحضرت حرفهمای این بچه خیره چشم را باور نفرمایند.

لوئیز از شنیدن کلمه «بچه» خونش بجوش آمد و مصمم شد که از هادام مورین انتقام بگیرد. الیزابت روی خود را به مورین کرد: «هس این نامه هال لوئیز نیست». «والاحضرت، هال من است» فرمایید، این نامه، خودتان هلا حظه بفرمایید تا

فانع شوید

استدعا دارم عنوان آن را بخوانید:

الیزابت متعجب: «عنوان چهارم»

و با وجود این هادام مورین اظهار میدارد که نامه عنوان ایشان است.

مورین نظری خشم آلود به لوئیز انداخت و هادموازل فن شورین هیگوید که بتواند متعلق دارد.

- ازوالاحضرت تقاضا دارم که خودشان قضاوت بفرمایند.

الیزابت نسم کنان: چطور میتوانم قضاوت کنم که نامه متعلق بکیست؟ روی آن اسمی دیده نمیشود.

- آنرا باز کنید و بخوانید، نامه از هادام است و آنرا از شما پنهان نمیکنم.

و هادام مورین با این کار موافق هستید، آیا نامه را باز کنم؟

قبل از آنکه هادام مورین که مات و متغیر هانده بود، فرصت جواب دادن بیابد، هادام برآنت باقیافه‌ای مقتبس به شاهزاده خانم الیزابت نزدیک شد. در این لحظه خطرناک راه حلی بنظرش رسیده بود. ولی بدبارگفته بود که آن پاکت حاوی قطعه شعری است مگر تمیشود کفت این شعر برای الیزابت سرده شده است، بدون شک یک شعر عاشقانه است و بنابراین میتواند مناسب حال هر ذنی باشد: اگر والاحضرت اجازه بفرمایند موضوع را روشن میکنم.

شاهزاده خانم با فروض آوردن سر بعدها برآمت اجازه داد.

- این نامه نه متعلق به هادام مورین است و نه به هادم مواذل شورین تعلقی دارد.

- شما قول دادید که مطلب را روشن کنید ولی مثل اینکه موضوع را بیچیده تر کردید اگر هر بوط به بیچیزی از این دو تفر نیست پس برای کیست؟

- متعلق بخود شما است.

هادام مورین از وحشت نظری بر دوست خود افکند و هادم مواذل فن شورین بصدای بلند خنده دید.

شاهزاده متعجب شده پرسید. بمن؟

- بله، والاحضرت ولیعهد آنرا بمن دادند که پیش از رفتن شما با طاق آرایش روی هیز تان بگذارم ولی من دیر کردم و وقتی رسیدم که شما مشغول آرایش بودید جرأت نکردم مزاحم شوم و آنرا نگهداشتم که حالا تقدیم کنم. هنگامی که در دستم بود دشوحی هادام مورین دیگفت که والاحضرت ولیعهد فراموش کرده‌اند عنوان

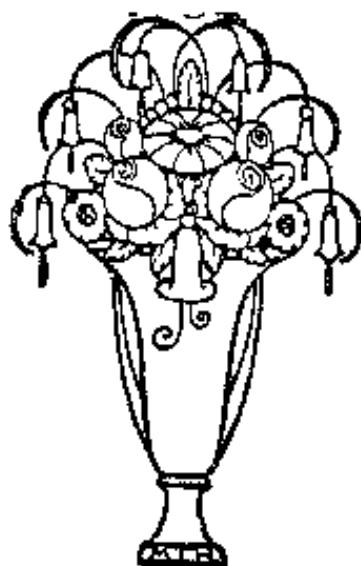
پاکت را بنویسند مادم موازن شورین بطرزی که شایسته یک خانم هؤدب نیست آنرا ازدست من قایید و مدعی شد که نامه بنام اوست . جریان همین بود .

شاهزاده خانم مفکرانه گفت : پس بقول شما این نامه هال من است ؟
- بله، متعلق بشما است و حاوی شعری از طرف الاحضر ولیعهد میباشد

- بنا بر این میتوانم آنرا ملزکنم ؟

نامه را باز کرد و با تبعی شعبه بارگفت : آه ، شعری است که همسرم برای من فرستاده است ।

- خود الاحضر ولیعهد هم دارند باینجان شریف میآورند و خودشان حرف های مرآ تأیید خواهند کرد .



مادام برانت راست میگشت . ولیعهد، که شوالیه‌های درباری اطرافش را گرفته بودند درست هنگامی وارد سالن شد که شاهزاده خانم شروع خواندن قطعه شعر کرده بود. بمحض ورود او زمزمه تحسین آمیزی برخاست و قیافه همسر جوانش از لدت تعاشای این شاهزاده زیبا و جذاب ازشادی می‌شکفت . از دریافت شعر و خواندن یکی دو سطر اول دچار یکنوع وحدونشاط نشئه آوری شده بود . بولیعهد تذبذب شد و اورا « همسر عزیزم » خطاب کرد

فردریک برخلاف معمول امروز یکدست لباس آخرین مد فرانسوی به نز
کرده بود که مانداش بسیار برازنده بود و جداست اورا دوچندان میکرد شوالیه
ها نیز خودشان را مانند او آراسه و ملس کرده بودند . همینکه این گروه باهای
ولیعهد وارد شدند دیدگان بانوان درخشید و گونه‌هاشان از تادی رنگ برداشت .
چهره شاهزاده خانم از خوشحالی مسود شده بود ، هر گز همسر خود را
آنچنان زیبا و دلربا و دوست داشتنی ندیده بود آری ، ولیعهد بخاطر او ویرای او
که حالا مورد علاقه‌ای شده و برایش شعر سروده بود ، خودس را بآن خوبی آراسته بود
بله ، دیگر اورا درست میداشت اوققط آغاز شعر را خوانده بود ولی همان چند سطر
حاکی از عشق سوزان شاهزاده بود

مادام میکه الیزابت شیفته‌وار دیده بر شوهر خود دوخته بود مادام فن برانت
آهسته خود را به فردریک رسازد و بطاری زیبا ، چنانکه کسی متوجه نشود ، جریان
واقعه‌را با اطلاع داد و از خواهش کرد که گفته‌های وی را نزد الیزابت تائید ننماید

ولیعهد یک لحظه جسم از مرین زیبا وطناز، که هنور از وحشت و بیت میلر زید برگرفت و متوجه همسرش شد که هنوز نامه را در دست داشت و فوراً از نگاه او دریافت که الیزابت واقعاً باور کرده که قطعه شعر برای او سروده شده است، بنا بر این آنرا تا پایان نخوانده بود. هنوز به سطّری نرسیده بود که در آن صریحاً نام نشون تین (۱) عشهه کر و دلربا ذکر شده بود. نباید بسگذارد شاهزاده خانم آن اشعار را تماماً بخواند

فردربیک با تبسمی که هر گز الیزابت بر لبان او نمیده بود، به همسرش نزدیک شد. قلب شاهزاده خانم از شادی بطبش افتاد.

— آهنا دارم اشعر مرا، که در میان چنان غوغایی بdest شما رسیده است، نادیده بگیرید زیرا واقعاً ارزش خواندن ندارد. لطفاً آنرا دریک ساعت تنهایی، هنگامی که دستخوش هلالت هستید، بخوانید شاید لحظه‌ای سرگرم‌تان سازد نمیخواهیم خودمان را امروز بالشاعر مشغول کنیم بلکه میل داریم، اگر شهاهم موافق ناشید، خوش بگندانیم، بگوییم و بخدمتیم و به تفریح پردازیم.

شاهزاده خانم زیر لب کلاماتی ادا کرد که مهم نشد. مانند معمول توانست الفاظی بیابد نا در قالب آنها افکار خودش را بیان کند. قلبش از عشق و شادی سرشار بود ولی نمیتوانست چیزی بربان آرد.

بزرگترین بدختی او فقدان بیان رسابود. همین ضعف بود که او را بپر وح و مبهوت و عاری از لطف جلوه گر می‌نمود و بالاخر از همه همسرش را نسبت باویگانه می‌ساخت. وقوف او بر این ضعف خود او را بیشتر حجول می‌ساخت و همان قدرت بیان ضعیفی را نیز که دارا بود ازاو سلب می‌کرد. اگر در این لحظه جواب و بایان‌های آماده داشت و بیان می‌کرد فردربیک بسیار ازاو خشنود می‌شد. لکن سکوت او همسرش را ناراحت نمود و ابرو اش درهم شد.

ولیعهد بازو بیازوی شاهزاده خانم داد، نکاهی با مادر ام فن مرین مبادله کرد و

همسرش بسالن پذیرایی را که بطر ذی عالی مرتب و چیده شده بود، بردو بر سر هیزین الیزابت و هورین نشست. آهته در گوش مورین گفت ای آشو بگرفتان، شعله عشق در قلبم زبانه میکشد و تارو پود وجودها می سوزاند، تنها تو میتوانی این شعله را خاموش کنی مرا از این سوختن برهان:

او، فلپ شما ماتن ابوالهولی است که از میان خاکستر وجود خود بر عیوب خیزد
وجوانی و حیات را از مر میگیرد.
ـ تادو ماره خود را معدوم سازد.

فردریک جام خود را بلند کرد. نظری سریع به مهمنان افکند، و گفت:
اول بسلامتی جوانی و زیبائی، که امروز براین محفل حکومت میکند، بنویشم گوئی
دونوس، الهه عشق دختران خود و همیازیهای آنان، و همچنین عشاق خود را باینجا
هرستاده است تمامرا از جوانی و زیبائی و عشق مرخوردار سازند.

صدای جلینه ک و جلیسک بر خورد جامها بهم برخاست و پس همگی نشستند
و صرف خوراکهای اشتها آرزو لذیزیر داشتند. همه خوش بودند و شادی در دید گانشان
برق هیزد

تدریجاً صدای آقایان بالا میگرفت گونه های نافوان گل انداخته بودند
عشاق آنها در گوششان نغمه های دلدادگی میخواندند. تنها پرنسس الیزابت همسر
ولیعهد، ساک و خاهوش بود قلیس از غم و اندوه بهم فرده میشد و در درون سینه اش
سنگینی میکرد. در خاطر خود صحنه ای را که صورت گرفته بود مرور کرد و باین تیجه
رسید که آن اسعار بنام او سر وده شده بلکه برای زن زیبای دیگری بوده است، از
رود اوری خود شرمگین و ارغور خویش رنگش سرخ شد

چگونه همکن بود این هر زیبا و جوان و ماروح و بذله گو، این شاهزاده دوست
داشتندی با اینهمه هوش و معلومات که اکنون در کنارش نشسته و چشم و چراغ مجلس است، او
را که نهاده ای جوانی و خوشگلی بود، او را که هر تک جرم نابغشودنی زنشوی
باوی شده بود و باو تهمیش کرده بودند، دوست ندارد؛ و، این اشعار برای او نبود. پس

برای که سروده شده بود، از این فکر که زن دیگری از این سعادت برخوردار است دل خون شد چندان ملایم و همچنان بود که هر گز عصای نشده بود و نمیشد. فقط داشت هیخواست اسم رفیق خود را بداند، نه برای آنکه از او آنها هجوئی کند، بلکه او را دعا کند که هایه و جد و سرور و خوشی چند روزه همسر محسوب شده است. آخر او کیست؟

الیزابت چهره بلک بلک بانوان را از نظر گذارد سیاری از آن خون‌سیما ماهوش و سرزنه و بدله گو بودند ولی هیچیکی از آنها شایستگی عشق اورا نداشتند در این هنگام فردیک روبرویین کرد و با تبعی خوش و دل‌پسند در گوش چیزی گفت مورین سرخ شد و چشم ان خود را بزیر افکند، پس لگاهی پراستیاق و با حرارت بولیعید کرد و ما آهنگی سیار آهته کلماتی چند در گوش قرو خواند.

چطour، آیا این است معشوق فردیک، نه، ممکن نیست. محل است این زن کیچ عشهه گر و کم هایه بتواند فلک و لیمهد نارنین را گرفتار ساخته باشد، او نمی‌تواند رقیق خوشخت الیزابت باشد، پس این موجود سعادتمد کیست، چه خوب بود که این ضیافت کسالت باز هرچه رو دتر بیایان هیرسید و او بین از این حیران و هعموم نمیماند، کاس هیتوانست باطاق خود را گردد و اشعار را بخواند شاید تکش معما نایبل آید و نام معشوق همسرش را بیابد!

فردیک افکار الیزابت را خواند و مصمم شده گذارد او برای خواندن اشعار فرصتی بدست آورد. خیافت ساعت شش آغاز گردیده و اکنون هوا تاریک شده بود. شمعدانها را آوردند و روی میر فرار دادند. فردیک گفت شمع پر روشن شده‌اند ما از این مجلس هنگامی خارج خواهیم شد که شمعها سوخته و همام شده باشند و هارا شامپانی «روشن» کرده باشند

صدای هفهه خنده و آواز و گم و شود سالن را ملزمه در آورد. همه خوش بودند و می‌گفند و می‌خندیدند ار آن جمیع فقط یکمفر بود که در این شادی‌ها شرکت نداشت و قلبش هیدان تاخت و تاز عم وابده شده بود. الیزابت را ارین مجلس

بزم انصیبی جز خون دل نبود.

ناگهان ولیعهد رو باو کرد و گفت: میخواهم بدانم آیا میل دارید شعری را که امروز توسط مدام برآنت بشما تقدیم کرم در اینجا بخوانم؛ پرسس باشاطی وافر جواب داد: البته، خیلی میل دارم با این اشعار آشنایشوم.

پس اجازه بدھید میل شمارا ارضا کنم.

فردیل دست خود را برای گرفتن قطعه شعر بچلو برد. ایزابت ابتدا هکت و تأمل کرد ولی همینکه سگاهی سرمه و آمرانه ولیعهد تلاقي نمود قلبش فروریخت گوی آفیخ بر دیش ریخته بودند. شعر را از سینه‌اش بیرون کشید و خاموش بدست شوهرش داد.

- حالا میخواهم خود ماده‌واری ون شورین قضاؤت کند که آیا ما آنطور که خود این طعل فروتن و محجوب اظهار میدارد، آیا این نامه‌ای است که از عاده‌عزیزش برای اورسیده یا قطعه شمری است که یکنفر شاهزاده به اعوای افکار و خیالات شاعرانه سرده است، بنا بر این، خانمه و آقایان باین اشعار گوش دهند و بین ما قضاؤت نمایند. ولی برای آنکه کسی پندارد که من کلمات مادرانه را تغییر داده و بجای آنها اشعاری عائشانه میخوانم، نامه‌را روبروی مدام عیگیرم و میخوانم تا ایشان شاهد درست خواندن و حقیقت گفتار من باشند.

چند سطر اول را همانطور که بود خواند و پس بالبداهه اشعاری فکاهی در وصف زیبائی همسر خود سرود و خواند. صدای تحسین و آفرین از همه برخاست در حینی که او بالبداهه شعر میگفت مدام مورین فرصت یافت که اشعار واقعی را تا بایان بخواند چون سطوری رسید که ولیعهد اظهار دلدادگی و شودیدگی کرده و از او وعده ملاقات خواسته بود همچنان بشدت طیید و سینه‌اش بالا و پائین شد فردیل رو هم رخود کرد و تسم کنان ازاو پرسید: «آیا این اشعار را پسندیدید؟» - بقدری خوصم آمده که میخواهم خواهش کنم آنرا بمن مسترد دارید. میل

دارم آندا یاد بود این ساعت فرخنده نگه دارم .

- نگه دار بده به هیچ وجه ۱ شعر مانند گل است . چیزی است متعلق بحال و تا
هنگامی که تازه و باطراب است زیبا می باشد این اشعار رایدیه یک لحظه است و در
یک لحظه نیز ازین می روید می خواهیم حیزی دارا که از خدایان داریم قربانی آنان
سازیم .

این بگفت و اشعار را پاره پاره کرد و فضلات کوچک کاغذ را در گف دستش
ریخت و بشد بر آنها نمی دید . « بهمه جانب پرواز کنید و بهمه مردم سکونید که هیچ چیز
حتی اشعار یک شاهزاده ، حاو دان نیست

پاره های کاغذ معلق زبان و جرخ خوران در هوا بگردش در آمدند و آهته
آهته بسر و روی حاضرین نشستند الیزابت همچنان مغموم و گرفته بود . حندتا
از این خرد کاغذ جلوی او روی میز نشست ولی او برخلاف سایرین بر آنها نمی دید و
برآکید شان نساخت آهارا جمع کرد و مانند اشخاص هانمزده چشم بر آنها دوخت .
ناگهان بخود ارزید ورنگش بشدت سرخ شد مردی یکی از این تکه کاغذ دو کلمه
بچشم می خورد - لئون نین فتان ، قلبش از خشم و اندوه بدرد آمد

رار از پرده بیرون افتد اشعار مرای رنی « لئون بین » یا م آنهم لئون تینی
فاتان ، سروده شده بود نه برای الیزابت ولی لئون تین که بود ، کدامیک از خامه اچنی
اسمی داشت ۱

باید این را بفهمد و بداند ، از جرأت خود مددخواست . در گفت و شنود و
خنده نفریح شرکت جلت ، سهوشی با همسرس بصیرت برداشت ، ما هورین و مارون
بیلفلد (۱) که روی پیش شسته بود سر صحبت باز کرد هر گر کسی برنس را باین حد
با نشاط و خندان و بدله گو نیافریده بود بفکر کسی نرسید که این خنده ها و گفت و
شنوده ای او هم کسی ساختگی و ظاهری بود هیچ کس تفهمید درد و رنج در قلب او چه
طوفانی کرده بود .

شمعها نایمه سوخته بودند و کم کم آثار مستی از قیافه‌ها نمایان می‌شد تاها فردریک بود که آرامش و طاهر موخر خود را در میان آن جمع و آن همه و هیاهو، حفظ کرده بود شامپانی کله‌ها را گرم کرده بود، ولی در وی عهد و مارون یلفلد اثری از مستی دیده نمی‌شد شاهزاده مارون یلفلد را صد ازد و سیس رو به مسر خود نموده گفت «باید یلفلد هم در این مستی شرکت کد و جام خود را سلامتی ناهزدش که در هامبورک است بنوشد»

هینکه یلفلد از جابر خاست و بسوی ولیعهد آمد الیزابت بوجله و بیصدا به یکی از خدمه‌ها دستورهایی داد، خدمه تنک آبی را که جلوی یلفلد بود خالی کرد و در آن مشروبی سیار قوی که بر تنک آب بود ریخت. شاهزاده خام متوجه شده بود که یلفلد جز آب چیزی نمی‌نوشید، یلفلد پس از سر کشیدن جامی که فردریک با او پیشنهاد نموده بود بجای خود باز گشت و لیوان خود را از محتوی تنک که می‌پندشت هنوز آبست پر کرد و لاجر عده نوشید

تنها هدف و مسطو زالیزات کشف صاحب اسم «لئون تین» بود تصمیم گرفت خربه قاطعی وارد سارد با تبسی ریشه خند آمیز به مارون یلفلد گفت والاحضرت صحبت از ناهزدشما کردد، میخواهم شما تبریک بگویم.

یلفلد جرأت نیافت اعتراف کند که خیال دارد نامزدش را رهاسlad سر خود را به لامت احترام فرود آورد.

— آیا ممکن است اسم ناهزدتان را بگوئید؟

یلفلد لیوانی دیگر از تنک پر کرد و سر کشید تا آشتنگی خویش را مخفی دارد. هادموازل فن رانداو (۱)

— هادموازل فن رانداو، اسم خشک و بروزی نظر می‌رسد. برای آنکه شخص بداند که یک خام چه شکل و ریختی دارد و چگونه خانمی است لازم است اسم کوچک او را بله باشد، اسم کوچک نامزدتان چیست؟

– رجنیا، قرمان.

– رجنیا، چه اسم زیبایی. صاحب این نام شما را خوشبخت خواهد ساخت و همیشه ملکه قلب شما خواهد بود. من معنی اسمها را میدانم و میتوانم از روی آن پیشگویی کنم. وقتی درخانه پدرم بودم همیشه پیش گوئیهای من درست در میآمد خانمهای، اگر اسم کوچکتان را سکویید میتوانم آینده شمارا بگویم. مدام فن کاج، اسم کوچک شما چیست؟

الیزابت در حین صحبت دامنه گیلان کریستال زیبایی را که در مقابلش قرار داشت حرکت میداد و میچرخاند. تنها فردی که متوجه این حرکت او بود و دریافت که دستان او شدت میلرزد و در حالیکه تسمیه بر لب دارد، لبانش هر تعجب و نفس تن و تپ آمود است. منظور اورا از این «پیش گوئیها» فوراً درک کرد و دانست که شاهزاده خانم به اسمی که در اش بارا بوده، پی برده است

آهسته بگوس هورین گفت «اسم خود را باونگو» سپس روی خود را به مرئ کرد که آنیهای درخشن و سعادت آمیز برای مدام فن کاج پیش یافته بیکرد
– مادمواژل فن شورین، اسم کوچک شما چیست؟

– لوئیز

– آه، لوئیز، شما بسیار خوشبخت خواهید شد و هر گز از روابط عشقی و معاشران خود نادم نخواهید گردید و هر گز بصویعه تارکین دنیا را نخواهید یافت لوئیر آهی کشید و گفت پس هر گز این سعادت هن رو نخواهد کرد که مصشوی پادشاهی شوم!

همه از این گفته بی آلایش لوئیز بعده افتادند. پرنسس برای هریک از خانمهای آینده‌ای خجسته و میمون پیش یافته کرد تا رسید بعدها هورین هنوز تسمیه بر لب داشت و ما گیلان کریستال نازی بیکرد و بدلخل آن مبنگریست

– مدام هورین عزیز، اسم شما چیست؟
ولیعهد خنده‌کنن گفت اسم ایشان «آشونگرفان» است

- اسمهای من عبارتند از آتوانت، لوئیز و آلبرتین

البزایت نفسی برآختی کشید و چشم از گیلاس برداشت و بعدها دوخت؛ این اسمها بقدری زیاد است که نمی‌شود از روی آنها آینده شمارا پیشگویی کرد. معمولاً شمارا سچه‌اسمی صدای ایزند؛

هادام مورین تامل کرد. سایر بانوانی که بیش از شاهزاده خانم برموده این زن زیبا آشنائی داشتند در یافتنکه پیشگوییهای البزایت و ناراحتی و دستیاجکی مورین حکایت از امری فوق العاده می‌کردند لذا با توجه کامل منتظر جواب «آشونگرفتن» شدند. لحظه‌ای سکوت برقرار شد. بالاخره هادموازل شورین با خنده خود آنرا شکست و گفت: «هادام مورین آیا اسم خودتان را فراموش کرده‌اید؟ مگر این کوچکتان لتون نیست؟

البزایت از تعجب فریاد کشد و گفت «لدون تین»، و سپس انگشتانش چنان بر گیلاس فشرده شد که آنرا خرد کرد. نالهای دردنای از دل بر کشید.

ولیعهد دید که همه بانگاههای تعجب واستفهام آمیز متوجه همسرش شده‌اند و احساس کرد که ماید کاری کند ناتوجه آنرا بچیز دیگری جلب نماید. بر آن شد که این واقعه را شوخی بگیرد. خنده دید و گفت

البزایت، حق با شما است، شمعها سوخته‌اند و هم‌مرا مشروب «روشن» کرده بنابراین باید باین مجلس پایان داد. مثل اشعاری را فدای خدا بیان کردیم و حال این کار را با گیلاسهایی هیکتیم که از درونشان چند ساعت خوبی وجود و فراموشی نوشیده‌ایم من این گیلاس خود را قربانی خدا بیان می‌کنم شما نیز از من بپروردی کنید

گیلاس خود را از شانه بعطف پرتاپ کرد. دیگران نیز به پروردی از ولیعهد و همسرش جامه‌ها را پروردی زمین اندادند و آنها را خرد کردند و در یک لحظه‌دار کریستال های قیمتی چیزی جز خرد های آن که بر روی زمین برق میزد، باقی نماند. حضاد که از این کلاریت و افر برده بودند شکستن حامه‌ای مشروب قناع نکرده گلدانها و کلیه ظروف کریستالی را که به چشم میرسید بزهین ردهند و شکستند. در میان این عوغا در

سالن بازشد فردریک، نامه بدمت، در آستانه آن ظاهر شد. ورود یموقع ونا خوانده او همه را متعجب ساخت. یک یک اشخاصی که در آنجا حضورداشتند اتفاقی بزرگ را پیش بینی کردند. همه چشمان خود را بدمت فردریک، که نامه را باز کرده و مشغول خواندن آن بود، دوختند. ولی عهد رنگش پرید و مرتعش شد بثتاب از جای خود برخاست. دوستان عزیزم، ضیافت‌ها پایان رسید. باید هورآ عازم پونس دام شوم زیرا شاه سخت یمار است خدا حافظ.

باز و باز وی ایزابت داد و بعیله از سالن خارج شد. هدیه‌های که مستی و خوشی از سرشاران بود، ساکت و آرام بیرون رفتند. سکوتی شوم و غمین بر کاخ «داینبرک» متولی گردید همه خفته‌یان خفته‌یان نظر میرسیدند.



دم و اپسین عمر اعلیحضرت فردریک ویلیام پادشاه پروس فرا رسیده بود . عظمت و اقتدار و آرزوها و افتخاراتش گذشته بود ، مدت‌ها روح وی با جسم جنگیده بود ولی اکنون ، پس از ماه‌ها درد و شکنجه و عذاب پنهانی ، فشار تدریجی قبار هر کس را بکلوی خود احساس می‌کرد . حالا دیگر فردریک پادشاهی با مهارت نبود بلکه هر دی شده بود که دقایق اختصار را می‌یمود . پدری بود که از فرزندان خود وداع مینمود ، شوهری بود که همسرش را برای آخرین بار با آغوش می‌کشید و بر گونه‌های سرشک آلوش بوسه میزد و از بیرحمی و خشنوت گذشته خویش عذرخواهی و طلب پوزش می‌کرد ، با خدا و جهان از در صلح و صفا داخل شده بود ، روح مغروش درهم شکسته و دل سنگش نرم شده بود . کشیش بیالین او زدیک گردیده و با سرزنش‌ها و هلامتها خوبش وحدان خفته فردریک را برانگیخته بود اتفا در برادر سخنان کشیش گفته بود « همیشه نسبت به سرم وفادار و صادق بودم » ولی کشیش تعدیات و عملیات خلاف انسانی ویرایش آورده بود . عاقبت فردریک ویلیام معتقد شده بود که باید تاج خود را بزمین گذارد و با اظهار نداشت ، بدرا گاه خدا نزدیک شود والتماس بخشایش و ترحم کند .

حال دیگر کاری جز مرتب کردن امور دنبوی خویش و وداع از همسر و فرزندان و دوستان نداشت در کنار او ملکه و ولیعهد ایستاده دستاش را در دست خود گرفته بودند ، هر بار که بآنها نگاه می‌کرد حشمان پرشک و چهره‌های مهر باشان را مینگریست بالآخره دست احل ، بسر و پدر و فلوشان را بهم نزدیک ساخته بود تا بعد

الی الابد آنها را از یکدیگر جدا نمایند. در حالی که بصدای بلند هیگریست و قدرات درشت اشک از چشمان بیفروغش میچکید، و لیعهدرا در آن‌وش کشید و باصدایی که از گریه لرزان بود گفت: « خداوند از راه لطف و مرحمت فرزندی شایسته و لایق من عطا فرموده است. شاهزاده فردیک سر بسینه پدربرد و در قلب خود دعا کرد که پدرش ^{امیر} باشد ».

ولی پایان عمر نزدیک شده بود و خودشاه هم آنرا احساس میکرد دستور داد تاوتی را که چندماه قبل مناب آزمایش در آن خواهید بود باطاقش آوردند. نگاهی با آن کرد و با تسمی حاکمی از صفاتی روح گفت: « در این بستر چه راحت خواهم آمدید ». سپس هنچی خود را خواند و با اوامر کرد بر نامه تشییع جنازه را، که خودش دستکته کرده بود، بخواند.

صحنه‌ای عجیب بود. شاه محض در کنار تابوت خود، سر بر شانه همسرش نهاده، دراز کشیده بود فرزندان و خدمتکارانش دور اورا گرفته بودند و هنچی بر نامه تشییع جنازه اورا، که هنوز جان داشت و قلبش گرم بود، میخواند. در خاتمه شاه اضافه کرد که پس از انجام تشییع حنازه، ناید میزی عالی در سالن بزرگ چیده و بکانی که در مراسم شرکت کرده‌اند از بهترین شراب‌های موجود در ابار قصر داده شود فردیک هایل بود که به بارون هاکه و شاهزاده دساوو (۱) هریک اسبی بدهد. دستور داد اسپهارا از اصطبل خارج کنند و بدربار بیاورند. سپس او را روی صندلی راحتی چرخداری نشانند و به نزدیک یکی از بیجره هاکه باز بتو. برند تا از این اسبان اصیل، که غالباً اورا بضمایها و رژه‌ها برده بودند، با گاه وداع گوید. او، چه پر افتخار و باعظمت بودند آن روز هائی که او سوار بر این مرکوبین میشود و همه جا مواجه با استقبال و ته‌طیمهای خاضعانه رعایایش میگردید، طبلهای و شیپورها بصدای در می آمدند و کرن و اخلاص اطرافیانش عظمت و اقتدار اورا آشکار و محسوس می‌ساخت. حالا دیگر از آن روزگاران خبری نیست. دیگر هر گز نخواهد توانست

بر پشت این اسبان نیرومند بینند و از خوابان‌های برلن عبور کند از دیدن و خانه‌ها و قصور زیبایی که با مر او ساخته شده بود لذت برد. دیگر رعایا تعظیم و تکریمش نخواهند کرد و فردا که غرض توپها و طبله‌ها بگوش رسد، بشاه‌سلام نخواهد داد بلکه به جسد پیچانش احترام نخواهد کرد.

و هر زندگی چه شیرین و زیبا است، هوا چه لطیف و روچپرور و آسمان چه آئی و صاف است و او باید از همه اینها چشم پوشد و بزیر خاک رود، شاه قطرات اشک خود را پاک کرد و دیده از آسمان زیبا و زمین خدا برگرفت. بر اسبها نظر افکند. ناگهان قیافه‌اش از هم گشوده شد و لحظه‌ای تزدیکی مرگ‌کار از یاد برد و بالاشتیاق تمام منتظر شد بینند که بازون‌ها که و شاهزاده «دسامو» کدامیک از اسبها را انتخاب خواهند کرد اسبی را که شاهزاده برگزید نظر کرد و سپس بانگ زد: « شاهزاده عزیز آن اسب خوب نیست، دیگری را بگیر، چون انتخاب اسبها پایان رسید شاهدستور داد زیباترین و بهترین زینه‌ها را به پشت آند و اسب بینند و خودش با علاقه تمام به تماسا پرداخت

پشت سر اعلیحضرت فردیلک وزیر کشور ایستاده بود شاه او را احضار کرده بود تا استغفاری خود را از سلطنت باوتسیم دارد و اختیارات پادشاهی و تاج و تخت را پسرش ولیعهد انتقال دهد. ملکه و ولیعهد وزیرالها و کشیش‌ها عقب ایستاده بودند شاه حضور آنانرا فراموش کرده بود، حتی مرگ را از خاطر برده بود. اسبها فکرا اورا مشغول ساخته بودند و هنگامی که مشاهده کرد که یکی از مهترها برای بتن‌سک ک زین چگونه اسب را نراحت ساخت ابر واش درهم رفت و گفت: « اگر حالم خوب بودمیدانسم چه خدمتی مان مهتر احمق بکنم. « هاکه » لطفاً بجای من آن بسرمه را کتک بزن، « از شنیدن فریاد شاه اسبها شیوه کشیدند و مهتران برخود لرزیدند.

خشم و غصب او طولی نکشد، بصدقی راحتی تکیه داد نژامت و بریده بزیده تنفس میکرد. بدای آن نداشت که استغفار نامه خود را امضا کند خواهش کرد که به بستر سخواباندش

ییحر کت درست افتاد، چشمانت نیمه بسته بود و از گلویش آه و ناله خارج میشد. در این اطاق سکوتی مخوف و مرگبار حکومت میکرد. نفس درینه ها حس شده بود، همه منتظر شنیدن آخرین ناله مرگ او بودند، همه میخواستند آن لحظه هر موز و نفوذناپذیر را که در عرض از بدن جدا نمیشود و بصورت ذرهای نامرئی و انهدام ناپذیر بسوی سرچشمۀ نور و حیات پرواز میکنند، بیستند.

رنگ پریده ولر زان، ولیعهد بروی پدرخم شد. ملکه زانوزده بصدای آرام و آهسته دست بدعا برداشته بود فرماندهان و درباریان، پزشگان و کشیشان با چهره های عمزده ساکت ایستاده بودند و باین موجود پریده رنگ، که تا چند لحظه قبل پادشاه بود و اکنون سر و اودی نیستی میساید، منگریستند هنوز فردیک دیلیام نمرد بود نفسی که قطع شده بود باز گشت. یکبار دیگر چشم ان خود را گشود. آینه خواست و خود را بدقت در آن نگریست. با آخرین هیجان خود خواهی بشری گفت. حالم چندان که فکر می کردم بسندیست. دکتر نضم را بگیر و بین چقدر زنده خواهم ماند.

- آیا اعلیحضرت اصرار دارند که بدانند؟

- بتلو امر میکنم که بگوئی.

- از عمر اعلیحضرت چیزی نمانده است.

- از کجا میدانی؟

- از نبض ضعیفستان، قربان،

شاه دست خود را بالا برد و حرکت داد. «نه اگر نبض من ضعیف بود نمی-

نوانstem اینطور دستم را نکان بدهم، و اگر»

ناگهان حرف او قطع شد و دستش بستگینی نایین افتاد. فریادی باند

بر کشید

زمزمه کنان گفت. ای خدا، زندگی و مرگ من بوجود و باش است، تو کل من بترا است.

این کلمات بروی لبانش خشک شد. روح از بدنش پر واذکرده بود. دیگر فردیک نبود و از عالم وجود رخت بر بسته بود، و لیعهد ملکه را که کریه میکرد از اطاق پیرون برد. درباریان در همان اطاق ماندند. قیافه هاشان شفقت بار و ترحم آمیز نه بلکه گرفته و متفکر بود، تراژدی پایان رسیده بود و اکنون همه اشتیاق داشتند درامی را بیستند که پرده آن در اطاق های و لیعهد، لا میرفت. فردیک و لیلیام نفس آخر کشیده و اکنون سرد و بیجان در آنجا آدمیده بود. دیگر او را باکسی، و کسی را با او، کلری نبود.

همه بعجله و شتابی ناپست بسرسرای مقابله با اطاق پادشاه جوان رفتند؛ چه کسی قبل از همه مورد تلطیف فرار خواهد گرفت؟ اولین اشعه ایز خورشید طالع که را نوازش خواهد داد؛ همه آیندهای درخشان و پرامید در برابر خود می بینند. دوران تازه ای آغاز میگردد، دوران فراوانی و شکوه و هرب. پادشاه جوان و عشق جشن و سرور و تجمل است. پادشاهی سرمایز نیست بلکه یکنفر شوالیه، یک نویسنده و مردی عالم است. هنر و علوم رواج خواهد بیافت، شوالیه گری و مدد حاکم خواهد گردید، چون شاه متوفی شکته و فلوب خوشنوای شاه جدید جایش گرفته است. همه درباریان، که اکنون در سرسرای استاده بودند، چنین فکر میکردند. پلنیتس، زیس تشریفات نیز که اکنون فردیک در اطاق شاه قرار داشت، افکارش از اینگوئه بود. نزد خود می پنداشت که برای او هم دوران جدیدی شروع میشود، آینده ای عالی در انتظار او است. و لیعهد همیشه نسبت باو لطف و محبت داشته و هنوز فراموش نکرده است که پلنیتس بود که فردیک و لیلیام را و داشت قرض و لیعهد را پردازد. آری پادشاه جوان نباید خدمات او را فراموش کند. باید او را رفعت و جاه بخشد، باید او اولین کسی باشد که هورد توجه فرار بگیرد و بدینوسیله کسب قدرت نماید تا دیگران از او خوفناک باشند و در مقابلش زا او نزدین نمایند همچنانکه در رابر خود شاه زانو نزهین خواهد ساخت، شاه جوان و بی تجریه است و میتوان او را به دلخواه دور انگشت چرخاند، قلب او پر حرارت، قدرت تخیلش قوی، و علاقه اش

بنخوشگذرانی و جالل سپار است . باید این صفات شاه جوان را تقویت کرد و باین ترتیب عنان اختیار اورا در دست گرفت ، و مادام که وی از عشق و سرور سرمایت و هروی تخت عطر آگین خود استراحت کرده است ، او بجای وی سلطنت خواهد کرد و خودش پادشاه واقعی خواهد بود ۱

اینها خواب و خیال نبود ، بلکه نقشه دقیقی بود که بدستیاری فردرسدرف طرح شده بود . او به پلنیتس فول داده بود که شاه جوان قبل از همه اورا احضار خواهد کرد . بهمین دلیل پلنیتس خود را بدر اطاق شاه تزدیک کرده بود ؛ بهمین دلیل بود که او درباریان را که متطر گشودن در بودند با تبعتر و غرور می نگریست . در بازشده و فردرسدرف یرون آمد و بصدای بلند مارون پلنیتس را صدا زد . نگاهی پیر و زمانده سایرین افکند و ماتفاق فردرسدرف داخل گردید . هنگام عبور از اطاق اول فردرسدرف گفت می بیند که بوعده خود وفا کرده ام .

- شما بوعده خودتان وفا کرده اید ، من هم بوعده خود وفا خواهم کرد و ماتفاق یکدیگر حکومت خواهیم نمود .

- داخل شوید ، شاه در این اطاق است .

شاه جوان تزدیک پنجه ابتداه سر خود را بآن تکیه داده بود . آمیکشید و بزمحمت تنفس می کرده گویی دردی قلبش را می فسرد . همینکه رو بگرداند پلنیتس متوجه شد که چشم ان او از گریه سرخ شده است . قلب پلنیتس فرو ریخت . عجیب جوانی صاحب تخت و تاج و اقتدار گردیده و شادان نیست و درغم هر کپدر اشک میر بزد این برخلاف حدسیات او بود .

پلنیتس تعظیم کرد و دامن شاه را گرفت که بیوسدو گفت . « درود فراوان و مرکات خدا بر پادشاه جوان باد » .

شاه خود را اکنار کشید و با تبسی خفیف گفت : این تشریفات را به بعد از تاج گذاری موکول کنید . اکنون شمارا برای کازهای دیگری خواسته ام . شمار چویس تشریفات دربار من خواهیم بود و وظایف خود را بادادن ترتیب هر اسم نشیع جنازه

پدرم آغاز خواهید کرد . متأسفانه لازم است سلطنت خود را با عدم اطاعت از اوامر پدرم شروع کنم . نمیتوانم اجازه دهم مراسم تشییع جنازه آنقدر ساده و بی تشریفات باشند . دنیا مرا هم به نی احترامی خواهد کرد . خیر ، باید او را با تمام افتخاران و احتراماتی که شایسته یک پادشاه است با آرامگاه ابدی سپرد . میل من براین قرار گرفته و شما باید ترتیب آنرا بدهید .

رئیس تشریفات از حضور مرخص و غرق در افکار و نفعه های خود از اطاقها خارج شد . ناگهان اسم خود را شنید و چون رو بگرداند شاه را دید که در آستانه در ایستاده است .

شاه چشم بر چهره او دوخت و گفت . « پلیتیس ، مطلب دیگری هم میخواهم بتوبگویم و آن اینکه دغلبازی و بشت هم اندازی و حساب‌بازی و تعلق و چاپلوسی را ارفکرت خارج کن ، اینها چیزهایی است که هر گز نخواهم بخشد . فراموش نکن » سپس بدون آنکه منتظر جواب پلیتیس شود ، مجدداً با طاق خود داخل گردید .

پلیتیس ، چون اشخاص صاعقه زده ، درجای خود میخکوب شده بود نفعه ها و آرزو های خود را بر باد رفته یافت آری جوان آن پادشاه هوسپاز و شهوتران دلخیز که او می بنداشت بود ، بلکه سلطانی جدی و ناخن خشک بود که گوئی بر نفعه های او نیز دقوف داشت .



دروز دوشب گذشت و از دلیل عهد خبری نرسید. او ضاع چنان بود که گویند
هناز فردریک ویلیام حیات داشت در بازار کوچک راینبرک در انتظار ویصری بر میرد
پربال زمان شکسته بود و دیگر پر وازنمی کرد بلکه با تائی فراوان می گذشت. و ه که
وقتی انسان نایه شماری می کند یک ساعت چه طولانی بمنظور می سد و هنگامی که شخص
با چشم انداخته با انتظار پایان روز، دقیقه شماری مینماید یک روز چون یک کمال می گذرد:
بر همه جا و همه کس سکوت حکم رها است. همه در آرزوی وصول بقدرت
دشکوه و افتخاری بودند که در انتظار دوستان و معرفیان ویله بود. آیا هرم اسرار و
دوست شاه بودن و اثرات و خزانه او استفاده کردن و مورد تکریم و احترام مردم بودن
هایه میاهلت و سروز نیست؟ آنها کون مجبور بودند که دوستی و اخلاص خودشان را
سبت بولیعهد پنهان سازند زیرا یم آن داشتند که مغضوب شاه واقع شوند. هنگامی که
دلیل عهد بر تخت سلطنت تکیه زند آنها از مقریان ذی نفوذ و قدرتمند در گاه او خواهند
بود و همه به آنها سر تعظیم فرد خواهند آورد و عرض بندگی خواهند کرد. هر یک از
آنها مانند یک نفر نایب السلطنه بر هلت حکومت خواهد نمودا

بنابراین بیصری و اشتیاق آنان بجلوس فردریک بسر بر سلطنت جای شکفتی
نیود. باین ساعت دیر گندو پایان ناپذیر فهم و ناسزا میدادند. چقدر دلشان می خواست
که بخوابند و هنگامی سر از بستر بردارند که فردریک بر جای پدرنشسته و تاج شاهی بر
سر آنها به باشد^۱

در میان این هیجان و انتظار ویصری تنها پرنس الیزات آرام و خونسرد
بیمود. میدانست که حوادث چند روز آینده تکلف زندگی او را معلوم می کرد.

میدانست که خوشبختی و سعادت‌ش بسته به تاری بود که پادشاه هنحضر را به حیات پیوند میداد یعنیک بود. ولی الیزات کریستین فلی شجاع دروحی شریف داشت، ش راما گریه و دعا و نماز سر برده و دلش ریش بود. بالاخره آرام و آسوده شده بود و خود را برای همه چیز، حتی مبارکه از هم را دلپذش، آماده ساخته بود. اگر و لیعهد در این خصوص چیزی می‌گفت او را کمال میل ترکش می‌کرد و میرفت. نکجا؛ براهی بس دور و دراز. یقین داشت از هر راهی بروند مقص خوبیش - گورستان - خواهد رسید. حال که زندگی با ولیعهد برایش مقدور نبود حاضر بود دست از هستی بشوید این را میدانست و بهمین دلیل آرام و حتی خوش بود.

در روز دوم غیبت فردیک الیزات بدراریان گفت: « تمام بانوان و آقایان درباری را دعوت می‌کنم که امروز عصر و شب را در اطاق من بگذرانند؛ تصور خواهیم کرد که ولیعهد در میانها است و سپس ساعات شب را مانند معمول خواهیم گذراند. ابتدا بقا یفرانی می‌رویم و پس از آن همه باهم بصرف عصر انه هیبرداریم، بعد از مادران بی‌علد می‌خواهیم که برای مقدری کتاب بخوانند. پس از آن بیازی ورق و بالاخره بر قص خواهیم پرداخت آیا با این برنامه موافقید؟ » زهرمه رضا و موافقت از همه برخاست. هم‌پیمان چهره‌ها مصطفی و نگران بود الیزات متوجه نگرانی آنان شد و گفت: « از این پیشنهاد من چندان راضی نظر نمیرسید حتی قیافه‌های مادر اول فن‌شورین کوچولوی من گرفته است، و آن تسم شیرین و همیشگی بر لان مادام کلح دیده نمی‌شود. چه شده است؟ نگوئید بارون بی‌علد شمارا بعنوان سخنگوی این جمع انتخاب می‌کنم شما بگوئید این علت این افراد کی در گرفتگی چهره‌ها چیست؟ »

بارون بی‌علد آهی کشید و تبسیمی بر لب آورد « چند روز قیل فرمودید که قوه پیشگوئی دارید و بنا بر این خوب می‌توانید علت افراد کی ما را بدانید مسلماً موحه بهایت افتخار و خوش‌وقتی است که شی را در اطاق والاحضر پرنس سر آریم ولی استدعا داریم موافقت نفر مائید یا در سالن توی باع یا در اطاق موزیک همچ شویم زیرا اطاقهای والاحضر اگرچه بسیار زیبا و مانشکو هند، دارای بلک نفس بزرگ می‌باشند



فردریک دوم کبیر

- خیلی میل دارم بدانم آن نهض چیست فکر میکرم اطاقهای من زیادی عیب هستند زیرا ترتیب و ترتیب آنها موافق دستور و بیانیه و لیعبد صورت گرفته است رو دتر این نهض را مگویید تا بدانم.

- اطاقهای شما در طرف داشت کاخ واقع شده‌اند.

الیزابت نگاهی استفهام آمیز و متعجبانه بریلملد افکند و پس خنده دید. «حالا فهمیدم، اطاقهای من درست راست کاخ قرار دارند و از آنجا نمیتوانید پل بزرگی را که ماید کسانی که از برلن و پتدام می‌آیند از روی آن عبور کنند بهینید ولی از اطاق موزیک، که در طرف چپ کاخ است، میتوان هم پل و هم جاده را دید. بسیار خوب» بس آنجا میرویم و چون شب شود و تاریکی بر همه جا خیمه زند برای بازی با اطاقهای من خواهیم رفت

همگی بدنال شاهزاده خانم با اطاق موزیک رفته و هر یک از آنها هنگام عور ار مقابل پنجره، مشتاقانه به پل و جاده نظر افکندند تا مکریک خوشختی را، که هر لحظه احتمال داشت از آن بگذرد، بهیتد. یلفلد کتابی را که شاهزاده خانم انتخاب کرده بود گرفت و شروع بخواندن کرد. در حیفیت کسی گوش نمیداد و هر یک دزدانه را در میگرداند و پنجره را مینگریست و بهر صدائی که از جاده بر میخاست گوش فرامیداد. یلفلد ناگهان دست از خواندن کشید و به پنجره نگاه کرد.

- چرا نمیخوانید؟

- مادرت میخواهم، والاحضرت، بنظر دید که سر اسبی را روی پل دیدم. همه از جا بر خاستند و سوی پنجره دویدند. خود الیزابت نیزی اختیار بدنبال آنان روانه شد.

آری در میان درختان چیزی حرکت نمیکرد و بطرف پل میآمد ا صدای قوه خنده در سالن طنین افکند. آنچه آلان پیک اسب سوارمی پنداشتند چیزی جز یک گاو نبود!

همه بجای خود مازگشتند و مجدداً یلفلد بخواندن کتاب پرداخت ولی طولی

نکشید که دوباره ساکت شد. « والاحضرت، معدن‌میخواهم، ولی این باز جتماً اسی بروی پل در حرکت است. »

جملگی بسوی پنجه هجوم برداشت. بیلفلد درست حدس زده بود. اسی بروی پل رسیده بود لکن راکب آن یک نفر دهانی بوده پیک سلطنتی؛ الیزابت. چند کنان گفت: « گویا باید از خواندن کتاب منصرف شویم. بر دیم در باع قدم بز نیم. » بیلفلد آهته به کت و ارتسلين (۱) گفت: « آیا امروز آفتاب غروب نخواهد کرد؟ چه روز بلندی است؟ »

غروب آمد و شب شد ولی هنوز پیک سلطنتی رسیده بود. همه آنان دعوب پرس را پذیرفتند و با طلاق اور قتند و بر حیزهای قمار نشستند. همه در فکر « بردن » بودند. گفت وارتسلين اخیراً به رانیبرک وارد شده بود و کیسه‌ای پراز پول همراه داشت و بیلفلد و سه نفر دیگر میخواستند آنرا سبک کنند. همه بازی میکردند. الیزات با تفاوت چند نفر از نزدیمه‌های خود با طلاق خلوت رفت و با آنها به یک نوع بازی ورق برداخت دیگران در اطاق مجاور بازی نشند و با حرارت و عطش ناری میکردند. ناگهان در بازشد و پیشخدمتی مذون آمد و همچنانکه از کنار میز گشت و ارتسلين و مارون بیلفلد میکنندشت مخفیانه نامه‌ای که حاشیه سیاه داشت مانان نشان داد. همگی آهته گفتند: « پسر شاه مرده است » و عجله ورقه را بروی میز انداختند. اکون که دوستشان، ولیعهد، به سلطنت رسیده بود برد و باخت چند سکه طلا حه اهمیتی داشت. گفت وارتسلين از جا برخاست و گفت: « من اولین کسی خواهم که بردم و پرس الیزات را بصدامی طین افکن، علیحضرت ملکه خطاب کنم ». مارون بیلفلد گفت: « منهم بدنبال شما می‌آیم ».

هر دوی آنان بدر اطاق پرس الیزات، که هنوز باز بود، تزدیک شدند شاهزاده خانم را دیدند که نامه را در دست دارد و میخواند. عموماً الیزابت بشاش و مترسم بود. اتفاقاً سر بلند کرد و متوجه تزدیک شدن این دونفر درباری کرد بد - پس

شما میدانید که بالآخر، بیک از آن ببل مشغوم گذشته است و حالا برای کب خبر از ولیعهد آمده‌اید؟

وارتسلن با تعجب گفت: «ولیعهد» آیا هموز ایشان ولیعهد هستند؟
- پس شما پنداشتید که او شاه شده است و آمده بودید که مرا ملکه خطاب کنید؟

- بله، قربان، و کلمه «علیحضرت» بر سر زبانم بود.

همه از این اشتباه بخنده افتادند ولی هنگامیکه الیزابت آنلن را مخصوص کرد تا باطاقهای خودشان باز گردند بسیار خوشحال و شاکر شدند. شاهزاده خانم همینکه نهاده مانند دورباره نامه‌ها از سینه بیرون کشید تا مجدداً آنرا بخواند نکاهی بر لطف دمهر آمیز، بر آن افکند و جون امضای ولیعهد را دید آنرا بلبان خویش نزدیک ساخت و بر آن بوسه زد: «آه فردیک، فردیک عزیزم، چنان دوست دارم که براین کاعذ، که دست تو آنرا لمس کرده و چشم‌مان هست تو بر آن نگریته است حسد میورزم نه، نه، او هرگز مرا بدور نخواهد افکند مگر درایجا ننوشه است (چند روز دیگر من و مت شمارا ملکه خواهیم خواند).

خیر، آنقدر سنگدل و بیرحم نخواهد بود که در سرم تاج بهد و سپس خاکسر بر آن پیاشد. اگر مرا در مقابل ملت و آلمان همسر و ملکه خود بخواند قصدش آن بیست که از من دست بکشد بلکه میخواهد که در کنارش بزندگی خود ادامه دهم حتیاً میداند که تا بر حد جنون دوستش دارم گو اینکه هر گز جرئت نکرده‌ام عشق خود را بلو ابراز کنم لابداشک و آهن راز عشق مرا بگوش او خوانده و او بر همسر بیچاره‌ای که جیزی جز این نمیخواهد که بکذارند شوهرش را پرستد و دوست بدارد ترجم خواهد کرد. کسی چه میداند، شاید روزی این عشق یهود بر قلبش اثر کند و دست این ذمی را که اکنون لرزان و نرسان به پایش افتد بگیرد و از زمین بلندش کند و اوراتک در آغوش کشد. آه خدای من، چنین روزی را یاور و سپس در عوض جانم را بگیرا.

بار دیگر نامه را بلبانش برد و آنرا بوسید و گفت « شب تغیر، فردیلک هن سپس خواهد.

طولی نکشید که سکوت و خاموشی بر همه جا متولی گردید چراغهای کاخ خاموش شد. خواب بالهای خود را بر روی آن قلوه مشتاق و منتظر کشید و همه آنرا بدست فراموشی و استراحت سپرد همه درست ناز غنوده اند و اکنون که پیک مطلوب از پل میگذرد کسی متوجه نمیشود صدای ضرباتی که بدر کاخ وارد میگردد در تمام قصر منعکس میشود. آری او منادی عذر حدیدی بود که او این اشعة صبحگاهی خود را بر شب تاریک و غمبار گذشته میفکند.

همه از خواب بیدار شدند، از هیان تالارها میدویدند تامزده دهند که دیگر فردیلک ولیعهد نیست و ملکه پادشاه و فرمانروای پروس شده است. بیلفلد، که از صدای دراطاق خود بیدار شده بود، ارتختخواب بیرون جهید و در را باز کردو دوست خود کشت و بیلسدورف را دید که با او میگفت « زودباش، دوست عزیزم. لاس پوتن. باید مرویم و مملکه تریلک بگوییم و سپس خود را آمده سازیم که همراه او به برلن حرکت کنیم. فردیلک و بیلیام مرد است و اکنون در پروس ها سلطنت و حکومت خواهیم کرد. »

- اینهم یکی دیگر از آن افسانه های شیرین است که غالباً اشتباه کرده و حقیقتش پنداشته ایم.

- ولی این بار افسانه نیست، شاه مرد و هرگز رنده « خواهد شد » بیلفلد با تفاوت دوستش سوی اطاق بیرونی شاهزاده خانم الیزابت شناختند تمام درباریان ملکه جدید در آن اطاق گرد آمده میکوشیدند شادی خود را از خبر فوت شاه و سلطنت ولیعهد در زیر قیافه های متظاهر به وقار و سنگینی پنهان سازند. زیر گوشی صحبت میگردند زیر اخواب گاه پرنس جن این اطاق بود والیزابت هنوز بیدار نشده بود بیکدیگر میگفتند « اکنون او خواب است و چون بیدار شود ملکه خواهد بود، باید او را بیدار کرد و نامه همسرش را بلو رساند ». .

کنتس کاچ با تفاق دونفر از ندیمه ها، شیشه های گلاب و عطر بست، داخل خوابگاه الیزابت شدند. هنوز خواب بود. ولی در چنین موقع مهمی حتی خواب یک شاهزاده خانم اهمیت ندارد. کنتس پرده هارا پس کرد و الیزابت از روشنایی زیادی که ناگهان بدرون اطاقش تایید بیدار شد نگاهی آمیخته با استفهام بر مادام کاچ او کند.

- معاذرت میخواهم که علیحضرت را از خواب بیدار کردم

- علیحضرت! مگر مجدداً گاو بالسیی از پل گذشته است؟

- بله، علیا حضرت. بارون ویلیخ (۱) خبر آورده است که اعلیحضرت فردریک ویلیام روز گذشته دارهانی را وداع گفته‌اند، گلاب آورده‌ام، اجازه بفرمایید -

ملکه جوان دست کنتس را، که با شیشه گلاب نزدیک شده بود، پس زد زیرا ارشیدن این خبر حالت عن و ضعف با دست نداد، بلکه خرین قلبش شدت یافت

- آیا بارون ویلیخ درای من نامه‌ای نیاورده است؟

- بفرمایید قربان، این نامه.

ملکه نامه را گشود حاوی چند سطر بیش نبود ولی خط همسرش بود و اهمیتی فوق العاده داشت همین چند سطر آینده‌ای پرشکوه و سعادت آمیز و محبت بار را نوید میداد. شاه اراو دعوب کرده بود که به برلن رفته تاتفاق او بسلام و احترام مردم جوان دهد یک کلمه همچیز آمیز در این نامه دیده نمیشد ولی شاه اورا بنزد خود خوانده بود آری به برلن خواهد رفت تازندگی نویسی را آغاز کند. الیزابت ملکه و همسر فردریک خواهد بود!

ملکه با طلاق موادیک رفت و در آنجا درباریان خود را بحضور پذیرفت و عرض شادیاں و تبریکات آنان را استماع نمود دیگر موقع آن رسیده است که بسوی برلن، جائیکه خورشید نوینی طالع شده و فردریک دوم بسلطنت برخاسته، عازم گردند.

صدای غرش توپها و بانک ناقوسها بلند بود . پادگان برلن سوکنده و فاداری
پادگرد روز قبل پادگان پسندام نیز سوکنده خورده بود . شاه جوان در سالن سفید باز
داده بود . نمایندگان ولایات و ایالات آمدند بودند تنانچی خود را از بندگی و طلم و
قطعی به بیستند قلب همه از شادی برقص در آمده بود و آنانکه بجهره تابناک و
آکنده از لطف و رافت فردریک می نگریستند حسن میکردند که عصر جدیدی آغاز
گردیده است .

برای مساعدت به این نهضت جدید چه کسانی بکار گمارده خواهند شد ؟
آیا شاه از میان دوستان و خادمین خود چه کسانی را انتخاب کرده است ؟ چه کسانی
را طرد خواهد کرد و از چه اشخاصی انتقام خواهد کرفت ؟ عده‌ای از آنان که اکنون
در سالن سفید باز باقیه بودند عالیاً ، شاید باطاعت از اهر شاه قیقد ، موجب رنجش و
بازارحتی و اندوه و لیعهد شده بودند بسیار بودند کسانی که او را خفیف و از اعتماد
و اطمینانش سوء استفاده کرده و او را معصوم شاه ساخته بودند آیا اکنون که به
سلطنت و قدرت رسیده است و میتواند انتقام جوئی کند بدیهی ای آنرا بخاطر دارد ؟
بسیاری از باریافتگان با پاهاهای لرزان و قلوبی ترسان و نگران ، فدم بدرورون سالن گذارده
بعاصله‌ای نسبتاً دور ایستاده بودند تاچشم شاه جوان بر آنان نیفتند ولی از دیدگان
شاه چیزی پنهان نمیماند . آنان را دیده بود که خودشان را در گوشه‌ای پشت جمعیت
پنهان ساخته بودند و از نگاه‌هایشان با صطراف و التهاب درونشان بی برده بود
تمسی ترجم آمیر و شیرین لامس را ارحم گشود . هلاکت و هربانی در قیافه‌اش
خوانده میشد . ماگردنی بر افراتته ماین عده نزدیک شد از وحشت بهم فشرده شدند و

باتنتظار سرنوشت شوم و دردناک خود ایستادند. چه کسی بیش از سرهنگ درخو^(۱) ولیعهدرا مورد آزار و اذیت قرار داده بود؛ چه شخصی بیش ازاو ولیعهدرا رنج داده واستهزا کرده بود، که بود که اوامر شاهرا علیه ولیعهد آنچنان بیرحمانه اجرامیکرد او بود که چندسال قبل فردریک را بیرحمانه محاکمه و بزندان افکنده بود در آن موقع ولیعهد سوکنده باد کرده بود که انتقام آن بیرحمیها و بیعدالتی هارا خواهد گرفت.

آیا شاه اینها را بخاطر داشت؟ اکنون فردریک تزدیک سرهنگ «درخو» ایستاده بود و اورا که سر بزیر افکنده و چشم از زمین بر نمیگرفت، هی نگریست. آری هر دی که اینهمه آزارش کرده بود حالا در مقابله او قرار داشت و قلبش از خوف می طبید.

شاه ناگهان دست خود را با حرکتی سریع بجلو برد و ملایمت گفت:
 «درخو، سلام» پس از هفت سال اولین بار بود که فردریک با او سخن میگفت و همین سلام ساده تارهای فلش را هر تعش ساخت
 سرخودرا بیشتر خم کرد و دست شاه را بوسید. وطره اشگی سوزان به پشت دست شاه چکید.

ـ سرهنگ درخو، نوبتی از خادمین صادق و وفادار پدر تاجدارم بودی، تو اوامر او را بموضع و بدون چون و چرا اطاعت و اجرا میگردی بنا بر این شایسته است که خدمتگذار با وسای پدرم را بدادش دهم از امروز ترا بدرجه سرلشگری ارتقاء میدهم

همینکه شاه بازگشت فنا کردن را دید و ناگهان چهره‌اش حالت محبت آمیز و ملایمت خود را اردست داد.

ـ آیا سپر حامل آرم خانوادگی بر سر در خانه واقع در خیابان «جاگر»، نصب شده است.

ـ خیر، قربان

- بنابراین بهتر است اینکار نشود زیرا آن خانه از املاک خالصه است و باید قربانی چنان حماقى شود بخانهات برو و منتظر اوامر من باش اگر، سرافکنده و رنگ پر بشه، آهته از میان جمع خارج شد، هنگام خروج از سالنهای صدای خنده تمثیر آمیز حضور متابعت کرد، کسی در آنجانبود که ذرهای دلش محل دیگر نداشت؛ هیچکس دوستی خودرا با او بخاطر نیاورد. لرزان لرزان از تلاارها بیرون رفت و هنگامیکه بدررسید پلنتیس خودرا سر راهش قرارداد. تبسمی استهزا آمیز بر لپ فنگاهی کینه باز در چهره داشت.

- آیا حالا از شرامی که در جلسه ماشگاه دود و عده هیدادی برای من خواهی فرستاد، البته میدانی منظودم شرامی است که در ایارخانه است واقع در خیابان «جاگر» که اعلیحضرت قبید بت و بخشید، همان خانهای که رایش آن نشان خانوادگی کذاهی را پیشنهاد کرد. جناب آفای فن اگرت، چه روزهای خوشی بود! تو بیار بمن بدقولی کردهای و غالباً از من ساعیت نمودهای بلای من بدلیلی شاکر توهتم. خانهای که در خیابان «جاگر» داری بزرگ و خوب است و بر ازندۀ شوالیهای چون من میباشد تو هم آنرا بخرج شاه قبید چنان با سلیفه و زیبافرش و مله کردهای که بحق شایسته اقامت من هست. مگر یادت نیست هنگامیکه خانه ای ماجنین مشخصات را توصیف میکردم اعلیحضرت فردریک گفت اینها خیال‌خام است، حال این خیال‌خام بدبست تو تحقق یافته است زیرا این خانه را تو بمن تسلیم خواهی کرد من وارد تو خواهم شدم اگرت عزیزم، دیگر اکنون پست و مفاهی نداری و همان دود کش باک کنی خواهی بود که بودی و باید سی کیلومتر دور از برلن زندگی کنی بگو، یعنی اگر دود کشی خانه ام گیر کند میایی آنها را تمیز کنی « قول بده که بیایی »

اگرت یچاره چند کلمه زیر ل ادا کرد و سعی کرد پلنتیس را، کسد راهش شده بود، ازدم در مکان ارند. پلنتیس سنگدل کینه تو ز نیشخندی زد و گفت « میل داری بروی، البته شکی نیست که میخواهی او امر ملوکانه را، که اکنون درخانه انتظارت را میکشد، بهینی میتوانم کامه بکامه او امر شاه را بتو بگویم

مقام و درجه زدن آمده خود را از دست داده ای و از برلن نیز تبعید شده ای، همین بطوری که می بینی شاه نهایت ارفا ق را در حق توکرده است، میتوانست بددهد گردان را بزند یا بهس ابدگر فتاوت سازد ولی دلش نمیخواهد بار بخشن خون نجس توسلطنت خویش را یحربت سازد . باین دلیل متوازن ق رکرده است »

ـ بگذار بروم ، دارم خفه میشوم؛ از سردا هم دورشو ۱

ـ ای آدم خوب ، مگر نمیدانی که هزار نفر در حیاط کاخ ایستاده اند ، مگر صدای هلله و شادی آنها را نمیشنوی ؟ اکرت عزیزم، هنگامیکه این مردم ترا به پستند فریادهای شادیشان تبدیل بفرش خشم خواهد شد و ممکن است بادندانشان پاره پاره ای کنند . میدانی که این مردم گرفته اند ، این توئی که انبارهای شاه را از غله انباشته ای و قلمرا و میله های آهنین بر آنها زده ای تا مبادا مردم از فشوگردنگی آنها را باز کنند و غلات را سرند . تو بودی که سو گند میخوردی و شاه اطمینان میدادی که مردم سیر هستند و خله و کمه اک او احتیاج ندارند .

گوش بده ، صدای آنان را شنو . یعنی از این نگاهات نیبدارم برو و این مردم شاد و خوشحال را ببین . شاه انبارهای غله را گشوده ، نان فراوان شده ، و عالیان خوار بار بمنیکماه بخشوده گردیده است . برو و بین که مردم چه شاد و خوشحالند .

اکرت ناسز ای کفت و از در خارج شد، پلیس بانگاه مظفرانه واستهزا آمیز خویش اورا درقه کرد . نفس عمیقی کشید و گفت «انتقام شیرین است او سپاری من بدی کرده است و من اکنون باوتلافی کردم دیگر اکرت مرده است جه خوب بود خانه او را هم میدادند؛ باید آنرا مکیرم آنرا خواهم گرفت ، کاری خواهم کرد که شاه موجود هن نیاز نمی داشد، با اتماق خواهم گفت ، مددخش خواهم کرد تمام خواسته دامیال پنهانی و ناگفته اش را بر آورده خواهم ساخت . و ادارش خواهم کرد که نم اعتماد کند و مرا سر پرست خوش گذرانیها و تریحات خویش سازد . مله، بله بخانه واقع در خیابان «جاگر» و من تعلق خواهد داشت افراد سر در ف قول داده است که مرادر تحصیل آن باری کند حال بنزد شاه خواهم رفت ، میخواهم بدانم آیا این بچه شاه ناشی میتواند هماند هر کول

افعیها را در روز تولد خویش معدوم سازد با آنکه او نیز شاهی است هانند سایر سلاطین که میتوان با املق و چاپلوسی بر آنان حکومت کرد . صدای شاه میآید با که صحبت میکند ؟

پلنیتس بدرودن آطاق هجاوار شتافت در آنجا شاه درمیان وزرا و نمایندگان کلیسا ایستاده بود و میخواست هر خصشان کند ، رو بوزرا کرد و گفت : « بشما امر میکنم که هر گاه تغییراتی را در دستورها و قوانین من ضروری میدانید آزادانه عقاید خودتان را بیان کنید و از این کار خسته نشوید زیرا بدینختانه ممکن است بعضی اوقات بهنگام صدور دستورهای خود منافع واقعی ملت عزیزم از نظرم دور بماند . تصمیم دارم که هر گاه در آینده منافع شخص خودم را منافع مردم همایر باشد خوشبختی و سعادت مردم را بر خود مقدم بدارم »

شاه از آطاق خارج شد . پلنیتس بر او نظر افکند و زیرا گفت : « رام کردن این هر کوچک جوان کاری است بس دشوار لازم است افعیها را که به پاهاش خواهیم پیچید نیروند و فریبنده باشند خوشبختانه فردرسید و خودم با بعضی از این افعیها را خوب میشناسیم و آنها را در سر راهش قرار خواهیم داد . »

در آنگام که فردریک برای استراحت با آطاق خود رفته بود ، دوستان و محترمان اسرارش که از رای سرک آمده بودند با قلبی امیدوار انتظار دیدار اوراد اشتند خودشان را برای در یافتن طلاق هایی که بدون شک بر سر و در پیشان خواهد بارید مهیا کرده بودند . اعتقاد راسخ داشتند که شاه جوان اقلاغ کوشه ای از ردای سلطنت خود را از شانه های آنها خواهد افکرد و فقط آنها را برای کمک به کشیدن بار گران تاج هلوکانه و عصای پادشاهی انتقال خواهد کرد . همه آنان خواب وزارت و سفارت و سر اشگری و فرماندهی میدیدند .

هنگامی که شاه قدم مددرون تالاری گدارد که آنها در آن گرد آمده بودند ، با ایشان از ایشان ارجاست هارگریو هنری (۱) که در اغلب ضیافت های کاخ را بسیار

شرکت میجست، با کلماتی شیرین و بذله آمیز بسوی او شتافت و هر دو دست خود را بجلو دراز کرد شاه عکس العملی نشان نداد و تبسمی بر لب یاورد. همچنانکه دیدگان نافذ خود را برآورد و خته ہو دخودش را کمی عقب کشید و گفت: «آقا حالامن شاهم و دیگر آن ولی‌عهدی که در راینسبرک ضیافت میدادیستم.» یاس و شکفتی بر چهره دوستانش که تا لحظه‌ای قبل امیدوار و مطمئن بودند نقش بست. فردریک از روی مهر بانی با آنان نزدیک شد « بخاطر داشته باشید که اینجا راینسبرک نیست. در آنجا من دوست و مهندس شما ندم ولی در اینجا پادشاهم و همه باید کار کنیم و هر یکی از شما باید از استعداد و توانائی خود، در راه خدمت بملک و ملت مدد بگیرد و باین طریق بمردم ثابت کند که من در انتخاب او بدوستی خود را خطآنم نه بی‌عوده‌ام.

پرس دساخو که با تفاق بسرانش حضور رسیده بود اظهار داشت: « آیا فدوی را بدوستی خودتان مفتخر خواهید فرمود، آیا اعلیحضرت مرا حم و الطاف خودشان را، مانند پدر تاجدار قبیدشان شامل حال چاکر و بسرانش خواهند فرمود. از حضور مبارک استدعا میکنم اجازه فرماید همان مقام و شغل و نفوذی را که بنده و بسرانم در دوران سلطنت اعلیحضرت تضمیداشتم دارا باشیم. »

این بگفت و در بر ارشاد زانوزد. فردریک بفکر فرود رفت و نبسمی بر لباس طاهر شد دست خود را با هزاره پیرداد و با امر کرد که برخیزد. « با کمال خوشوقتی اجازه خواهیم داد که از خانه و در آمد خود بر خود دار شوید زیرا اطمینان دارم که بنن با همان صداقت و حرارتی خدمت خواهید کرد که بیدرم کردید. در خصوص مقام و نفوذ بهم شما میگویم که در دوران سلطنت من هیچکس جز خود من دارای مقام و خواهد بود و حتی نزدیکترین دوستانم حق ندارد بر من اعمال نفوذ کند. »

دوستانی که از راینسبرک آمده بودند رنگشان پرید و نگاههایی بینشان مادله شد. جای شوخی بیود، دست رد بسینه همه آنها گذاشده شد، بالهای امیدشان شکست شاه، که گویی متوجه این تغییر حالت حضار نشده بود، به دوست خود، چوردن، نزدیک شد. بازویش گرفت و او را بیای بنعره بر داد و هدایتی با او به

صحبت پرداخت.

در باریان و مقریان با دیده‌ای حسرت بار بدودست خوشبخت خودشان نگریستند و کوچکترین تغییری که در قیافه جوردن یا شاه حاصل میشند از نظرشان مخفی نمیمانند. شاه آرام و خونسرد بود ولی تعجب و یائسی در دنک بر چهره جوردن ظاهر گردید. فردریک از پنجه دور شد و بی‌فلد را نزد خود خواند. بالویز مدنی جدی صحبت کرد و مرخص ساخت و بالاخره به دوك وارتسلین تزدیک شد و چیز هایی باوگفت. دوك خوشحال و بشاش بنظر می‌رسید و در باریان با لبهای آویخته بدو می‌نگریستند. شاه ما هیچکس این اندازه گفتگو نکرده و بازوی هیچیک را آنچنان دوستانه نگرفته بود. معلوم بود که دوك مورد توجه مخصوص ملوکانه واقع گردیده بود

شاه متوجه تمام اینها بود، رشک و بخل و خشم و یائس را در قیافه دوستان خود خواند. آنها را خوب می‌شناسخ و کلیه صفات بدو نیک آنان را می‌دانست. از رشک و خودخواهی و غیظ و خشمی که قلوبشان را آنکه ساخته بود غافل نبود. میل داشت آنها درس عبرتی بدهد و آنرا از رفت‌خیالی پائین‌کشیده چشمانشان را در بر از راقیات و حقایق زندگی بگشاید. برای این منظور وارتسلین را بعنوان آلت انتخاب کرده بود و حال باید پربال دوك بیچاره را بچیند. آهته باوگفت بله، من فرماده ای این‌کشورم، سپاهی عظیم و خزانه‌ای مالامال دارم بالاترین هدف و آرزویم سر بلندی و اعلایی نام می‌بین عزیزم می‌باشد می‌خواهم شهرت و اعتبار ارتش را حفظ و از نروت خود حد اکثر استفاده را نفع ترقی و بهبود وضع زندگی افراد ملت بنمایم. طلاهایی که در خزانه دارم باریان خواهد بیافت و صرف اعطای پاداش به کسانی خواهد شد که صمیمانه باین آن و خاک خدمت کنند، این طلاها بخصوص مورد استفاده دوستان واقعی من فراز خواهد گرفت

و جنات صورب دوك جوان از امید و اشتیاق و انتظار منور شد همین‌که شاه این بدید برق تبسی تمسخر آمیز در چشمانش درخشد «خوب می‌توانم دوستان مستحق

خود را تشخیص بدهم. آنانکه احتیاجی به طلا و نروت ندارند از آن نصیبی نخواهند داشت. مثلثشما، دولت عزیزم، فوق العاده توانگر و تمندید و طبیعی است که تنها به محبت و دوستی من اکتفا کرده انتظار دریافت دیناری را نخواهید داشت.» سری فرود آورده و باطاق دیگر رفت و در بر روی خود بست. هایوس و هاج داج، حضار به یکدیگر نگریستند. هر یک از آنها دیگری را رقیب خوشبخت خود میدانست و می‌پندشت قدرت و مقامی که ازوی دریغ شده بدیگری اعطای گردیده است. آتش محبت ایشان خاموشی در دری گرفت و نسبت بدوستان که در سر راهشان قرار گرفته بودند احساس تنفر میکردند. قبل از همه جوردن سکوت را شکست به یافلند نزدیک شد و دست خود را بسوی او دراز کرد. «گوئی امیدهای بر ساد رفته قلوب مانرا سخت وحد چشم انداز را کور کرده است. یافلند، من ترا بخطاطر امتیازات واستعدادهایت دوست میدارم و خوب میفهمم که چرا شاه ترا رفیع و مقام داد و از من دریغ کرد، بنابراین بتوبریک میگویم و از صمیم قلب نسبت به موظیت تو ابراز شادمانی میکنم.» یافلند، متغير و مبهوت، گفت «موقعیت من؟ دوست عزیز، لزومی ندارد من رشک مری.» بمن ترفیعی داده نشده بلکه بکاری بسیار کوچک گمارده شده‌ام شاه گفت در نظر دارد مراد پیامات سازد ولی ساد سالها تحت تعليم قرار گیرم، بایمنظور مر را انتخاب کرده است که معیت «دولت ترکفس» (۱) بهانور (۲) بر می‌رسد از مراجعت ازان مأموریت اوامر تازه خودش را بمن ابلاغ خواهد کرد؛ ترفیع من این است که گفتم. ولی جوردن عزیز بتجه مقام مهمی داده شده است؛ تو عزیزترین دوست شاهی و بدون شک تنویر مقامی والا اثر از همه ما داده است؛ اعتراض میکنم که شایستگی آن را داری خواهش میکنم از مقام خودت برای ما صحبت کن، جملگی مشتاقانه گفتند: «تعزیف کن به یعنیم چکار شده‌ای. آباوزیر کشور شده‌ای یا وزیر امور کلیساها؟»

- من چکاره شده‌ام؛ به وزیر کشور و نه وزیر امور کلیساها، هیچ‌کدام. آه، هر گز نمیتوانید حدس بزنید. من هآمود شهر بانی شده‌ام و کارم کرد آوری گدایان از

خیابانهای برلن و تأسیس کارگاهی برای آنان میباشد. آیا مقام من واقعاً غبطه آور نیست؟

لحظه‌ای همه ساکت و متوجه ماندند، سپس تمام نگاهها متوجه وارد تسلیم گردید: «دولت عزیز، آیا تو از وضع خود راضی هستی؟ بالاخره مقام وزارت را که اینهمه آرزو هیکردن بدهست آوردی؟

— من؟ نه! دیناری بهن برداخت خواهد شد و نه کاری بمن ارجاع، میدانید شاه بمن چه گفت؟ بمن اطمینان داد که چون نرومند و می نیازم پشیزی از خزانه دولت دریافت نخواهم کرد.

ناگهان قسم خنده حضار برخاست. یلفلد گفت: اعتراف کنیم که امروز قهرمان کمدی می نظری بوده‌ایم که قلمی تو انا چون خامه مولیر مینوانت مرشه تحریر درآورد. بسیار خوب حال که هیچیک ازما بجهانی و معانی نرسیده است یا قید خوش باشیم و یکدیگر را از صمیم قلب دوست بداریم. ولی گوش کید! شاه فلوب هی نوازد، چه نوازی های و شیرین و دل انگیزی!

شاه فلوب مینواخت تا کالت و خستگی روزرا ارجح دو رساند و گره ار جین سکشاید. طولی نکشید که آنرا نکاری کذاشت و چشم بر نامه‌هایی دوخت که بر روی هیزانیسته شده بود آری باید آنها را ناز کرد: نخواهد و سپس خودش پاسخ یک آها را بعد نایده‌یچکس کار او را بکند، بایدهمه از طریق او کار کند و باید کسی جز خود اورد پرس حکومت نماید و امری به صادر کند کلیه امور را باید بدهست از جریان باند فردیک نامه‌ها را مازکرد و حواند و جواب هر یک را در حاشیه نوشت و رها کرد تامتشی به تنظیم آنها پردازد آخرین پاکت را که حاوی اعلامیه‌ای از طرف و رار امور کایسه‌ها بود، گشود و خواند در آن نگاشته شده بود که عده‌ای از دانشجویان پرستان برلن که در مدارس کاتولیکها تحصیل میکردند کاتولیک شده‌اند در پایان آن این جمله بچشم میخورد: «آیا اعلیحضرت تصور میفرمایند ستن این مدارس صلاح پاشد؟» تبسمی تأثیر بر لبان او نقش است. ایه‌ایم گویند که همگی معتقد بخدای واحدی

هستند و کشیشان ایشان گذشت و محبت مسیحی گری را تبلیغ میکنند در صورتیکه خودشان موئی از این دونبرده اند آنها خدا را نمیشناسند و فقط کلیسا را مشناسند در قلبشان عاطفه محبت و گذشت وجود ندارد و جز تزویر و ربا و حیله گری کاری نمیدانند کمر قدرت آنان را خردخواهم کرد.

سراسر عمر را بباره علیه ملاها و آخوندها خواهم گذراند بگذار مرا کافر دیدن و لامذهب بخوانند بگذار کلیسا باهن مخالفت کند اکنون این مبارزه را آغاز میکنم و آنچه حالا مینویسم علامت خطر را در حیمه های آخوندهای مقظاهر صدا درخواهد آورد.

در حاشیه آن بوش « باید کلیه مذاهب آزاد باشند حکام باید مرافق باشند تا هیچ فرقه و دسته مذهبی افکار و عقاید خویش را بکسی تحمیل نکند. دربروں بایدهم در انتخاب راه رستگاری خود بکلی آزاد باشند »



کتاب دوم

۱

هیجان‌چند روز اول فرنشت. شاه جوان‌مدتی کوتاه بکاخ شارلوتربرک (۱) رفته هم‌سر خود را در برلن تنها گذارد بود. الیزابت هر آن انتظار ورود نامه‌ای از شوهر س داشت که او را بکاخ مزور دستور نماید، ولی ظاهرآ فردیک بچیزی جر مملکت دملت فکر نمی‌کرد بلای اقطاع مطالعه و کار می‌کرد و حتی بفلوتوت محبوب خودش دست نمیزد.

برلن چند روزی عزادار و سیاه پوش بود معهذا تمام مردم با شوق و ذوق فراوان یان‌نظر فرارسیدن روز فرخنده تاج‌گذاری شاه جدید بودند ظاهر همه‌جدى و موقر و غم‌دار بود در صورتیکه قلوبشان از شادی موح میرد و دیدگانشان از شعف میدد خشید. کاخ شاه خلuous و متروک بود، خود شاه در کاخ شارلوتربرک بود، ملکه جوان در کاخی بود که سابقاً در دست و لیمید بود. ملکه مادر با تفاق شاهدخت اولریکا و شاهدخت آمیلیا بکاخ مونیخ‌جو (۲) رفته استراحت می‌کردند، همه‌مشتاق و منتظر و متوقع بودند همه‌بایمید نفوذ و افتخار و فدری و عظمت نشته بودند از شاگرد آشپز و خدمه گرفته تاکت‌ها و شاهزاده‌ها و حتی ملکه خواب رورهایی خوس و آینده‌ای پر اوتخار میدیدند.

سویا در دنیا سالها با ترس ولرز و تحت رقیت بسیار بود راکنوں از این

فکر، که دیگرچون ملکه‌ای خواهد بود، دلخوش بود بدون شک پرسش، که حالا سلطنت را پس از قدرت و اختیاری را که شوهرش از او دریغ کرده بود با خواهد داد. پسادخواهد آورد روزهای را که مادرش مخاطر او در آشک و رنج و تعب گذراند بود و حالا که او قدرتمند و صاحب اقتدار شده است با پاداش خواهد داد. شاه جوان عصای پادشاهی را بدست خواهد گرفت و باید بعادرش اجازه دهد تا دست خود را بر روی آن بگذارد و اگر بل سلطنت بدهش زیاد سنگینی نماید سوفیا درویا حاضر است بجای وی سلطنت و حکومت کند و پسر خیال‌باف خود را آزاد گذارد که عمر براید دولوت بنوادیا با دوستانش فلسفه باقی نماید، قدر مسلم آنکه از فردی که پادشاهی نمی‌آید، او شاعر است و فیلسوف شاعر را چه به سلطنت؟ برای او فرمانفرماهی کمالت بدو خستگی آور است. حای نهایت خوشوقتی است که مادرش با کمال میل حاضر است فدا کاری کرده بجای فرزندس پر پوس حکومت نماید و اورا از این زحمت و مرار برهاند چرا سوفیا درویا سلطنت نکند؛ مگر در سایر کشورها زنانی شریف بسر بر پادشاهی تکیه نزد هر بر ملک و ملت خوش در نهایت افتخار حکمرانی نکرده‌اند؛ مگر انگلستان به ملکه الیزابت^(۱) سوئدبه ملکه کریستانا^(۲) و اپانیا به ملکه ایزا بل^(۳) و رسیه به کانزین^(۴) مبارک نمی‌کنند.

مگر در خود پروس ملکه سوفیا شارلوب^(۵) مقامی عظیم و افتخار آمیز بدست نیاورده بود؛ مگر سوفیا در دیا از سلف خود چه کم داشت که نتواند کار را که وی کرده پیتر از او اجماع دهد؛

ملکه مادر، هنگامیکه زیر درختان باغ معون بی جو قدم میزد، دچار هجوم این افکار شده بود و با اسمی غرور آمیز کلمات چاپلو صانه کنت هاتویفل گوش میداد. کنت سلیمی از جانب ملکه اطریش تقدیم کرد سوفیا درویا لبخندی تمخر آمیز بر

Christina^(۶)

Elizabeth^(۷)

Catharine^(۸)

Isabella^(۹)

Sophia Charlotte^(۱۰)

لب آورد و گفت «امروز نامه علیا حضرت ملکه اطربیش بسیار دوستانه و محبت بار است !»

ـ پس ایشان امروز در نامه خودشان احساناتی را بیان کرده‌اند که همیشه نسبت به علیا حضرت داشته‌اند

ـ ولی روابط بین خانواده‌های هوهنتزلرن (۱) و هابسبورگ (۲) هیچگاه دوستانه نبوده‌است

ـ خانواده‌های کاپولت (۳) و مونتالک (۴) نیز چنین میگفتهند ولی در بر این عشق فرزندان خشم خودرا از بادردند (۵)

دروتیا بیاد آورد که چگونه دربار اطربیش همسرش را فریب داده بود و بخاطر داشت که شاه فقید در ستر هرگز به پرس‌گفته بود انتقام اورا بگیرد . پس گفت: «هنوز حرف ما به فرزندان بر سرده است !»

ـ امیدوارم علیا حضرت ملکه معذورم فرماید اگر خلاف نظر ایشان عرض میکنم ولی بحث ما با آنها میکشد و اشکالاتی که بین اولیای آنان موجود است باعث از بین میروند . مگر همسر پادشاه جوان بروس خویشاوند سیار بزرگی ملکه اطربیش نیست !

ـ آقای کوت هنگامیکه همسر من در بوهم (۶) با امپراتور ملاقات کرد بر نسیانیزابت به همسری و لیهود در آمده بود .

ـ حیر در آنگام که اطربیش با عریضه‌های مکرر خود جان و لیهود را خواهد هنوز ازدواج نکرده بودند . خود علیا حضرت مستحضرند که یکبار جان و لیهود سخت بخطر افتاده بود .

ـ بخطر افتاده بود ولی بدون کمک اطربیش نیز نجات میافتد زیرا و لیهود

Rapsburg (۲)

Montague (۴)

Bohemia (۶) به دوشو و دلیت شکنیر مراجعت شود

Hohenzollern (۱)

Capulet (۳)

بی‌هاند نسود و مادرش نیز خواهر پادشاه انگلستان بود
ملکه نگاهی چنان حقارت بار و تنفر آمیز او کنت افکند که دی بی‌خبر
سر بر زیر از رخت

سوفیا درویا این بدید و متسم شد حال که یروز شده بود می‌خواست
خودش را مهر بلن و ملایم و باگذشت نشان دهد: «بهتر است از گذشته چیری نگویم
هر ک هصر حجمانی تیره بر گذشته افکند است و من باید همکر آینده باشم تا فرزند
تاجدارم همیشه هرا کریان نبیند چشم با آینده دارم زیرا از هم اکنون حس می‌کنم که
آتیه پرس بر افتخار و باعظمت خواهد بود

– خدا اکد که این عظمت و افتخار نصیب سراسر آلمان شود. اگر خانواده‌های
هوهنزولرن و هابورک هر افعال و اختلاف دیرینه خود را کنار بگذارند و در صلح
وصفا و دوستی بسر برند چنین خواهد شد.

– خوب است خانواده هابورک دست محبت و صالح بسوی ما دراز کند
و عمل ابراز شفقت و سپاسگذاری نمایند به لفظاً

– قریان اطربیش برای چنین کاری حاضر است ولی باید دید آیا پرس
دستی را بسویش دراز شود خواهد فشد و بر اسکشت آن حلقه عشق خواهد کرد»
ملکه چنان سریع و نسی به کنت نگریست که متوجه رگاه به دید ساروی
گردید ماتبسمی تلاع گفت «پس هنوز اطربیش نشنه های ازدواج و وصلت طرح
می‌کنند بحالت قبلی خوشاوند تزدیک خود اکتفا نکرده فکر تکرار این شاهکار بزرگ
است اولی ها آقای کنت، این بار جان عزیزی در خطر نیست تا بهر قیمت که تمهه از
زندان نجات داده شود این بار اتفاقاً تصمیم تا ورود کلیه پیکها بمنوریق خواهد افتد.
پس سری فرود آورد و کنت را ترک کرد و بسوی ندبیمه های خوبیش رفت که در
فاضله کمی استاده بودند.

کنت هاتتویفل در جای خود باقی‌ماند و ماقیاوهای عتفکرانه وجودی ملکه
را، که از او دور نمی‌شد، نگریست: «خیلی مغرو در تر و با عزم نر از سابق نظر میرسد

این خود نشان هیدهد که او صاحب نفوذ و قدرت خواهد شد. آنچه راجع به یکها گفت اشاره‌ای بود به یکی که در روز نامزدی ولیعهد یکساعت دیر از انگلستان رسید و در نتیجه موافقت شاه انگلستان با احالت ولیعهد و شاهزاده خانم انگلیسی، سوفیا آملیا، بی‌نصر ماند لاید اکنون نیز بیکهایی در راه هستند و بدون شک یکی از آنان بانگلستان اعزام گردیده است. باید کاری کرد که او هم مانند پیک قلی یکساعت دیر بر سر دارد.

در این موقع صدای زنگ دار و شیرین زنانه‌ای از تزدیک بگوشش رسید که میگفت: «کنت توهر گز امی توانی بمن بقبولی که دوستم داری اشخاص موطلاتی عشقشان سطحی است»

صدایی مردانه فریاد کرد. «موطلاتی! بواز هوی بور خوشت نمی‌آید و من تاکنون از داشتن چنین هوهایی مشغوف بودم. ولی اگر قول بدھی که عشق مران اور کنی هوی سرمهارنک خواهم کرد.

عاتتویفل صدای زنانه را شناخت. «این صدای دوستم، مدام برانت است. خیلی منتظر دیدارش بودم و باید برای یک لحظه‌هیم که شده، مزاحم خاوت او و کنت فس (۱) شوم.»

به نفعه‌ای که صدای آن جامیاً ید تزدیک شد و با قیاده‌ای شاش از دیدن دوست خود در باغ ملکه هادراظهار تعجب کرد.

— علی‌حضرت از من دعوت کردند که چند هفته‌ای را در خدمتشان سگذرانم و چون از کمال من در تجویز پزشکانم مستحضر بودند، و همچنین اردوستی من بایکی از ندیمه‌های خودشان، هاده‌وازل ون یانویتس (۲)، خبرداشتند چند اطاق در این کاخ در اختیارم گذاشته‌اند. مستحفظ خودم، آقای کنت فس را معروف میکنم، ایشان مردی هستند بی‌بال و حاضر ندیجان خود را در رام عشقی قدا کند.

— آقای کنت عزیز متوجه باشید که این مهوش زیبا رنگ مویتان را تغییر

ندهد. او ساحره ای است که در این کار ورزیدگی دارد. اطمینان داشته باشید که عادام فن برآنت در تاریخ موى سفید من نقش مهمی بر عهده داشته است.

کنت فس با آهنگی چنان رقت انگیز که ماتویفل و برآنت را بخنده انداخت گفت. «آه، مایه نهایت خوشوقنی خواهد بود که موى من در خدمت به عادام سفید شود، زیرا در آن صورت هر مار که بموی سفید خود نظر کنم بیاد او خواهم افتاد» سپس چشمان خود را ببغطه‌ای دور افتاده دوخت و مانند افسون شدن گان کلماتی ریزاب ادا کرد که نامه‌هوم بود. عادام فن مرانت گفت. «این یکی از آن لحظات جدبه و حلمه‌ای است که بعضی اوقات با دست میدهد و در آن حل بسروردن و اوشتن شعر می‌پردازد میتوانیم اورا بحال حود گذاریم و بکار خودمان پردازیم ولی خواهش می‌کنم حرفتان را خلاصه کنید، چون صلاح نیست مارا باهم بینند.

— بسیار حوب، ملکه جوان ما چطور است؟

— گام‌خونسرد و آرام است، گاهی گرفته و عمجیکن

— آیا هموز از آن می‌ترسد که شوهرس باو می‌اعتنایی کد؟

— هم اکنون مودد بی اعتنایی او هست. شاه در کاخ شارلوتبرک است و از ادعوه نکرده است.

— از عادام فن مورین چه خبر؟

— طاهر ا ار آتش که موضوع اشعار آشکار شد شاه بکلی فراموش شد.

اس گوئی آتش عشقش بخاکستری سرد مبدل گردیده با او مانند یک آتنا صحبت و رفتار می‌کند و دیگر از بوسی و کار و مغازله و معانفه محروم نیست. مورین بیچاره نزدیک است از غصه تام شود ریزا ار روزی که شاه باوی اعطا شده عشقش شدت یافته است

— ولی باین در تیپ نخواهد توانست قلعه مفرور شاه را دوباره مستحیر کند

مالشک ریختن و غصه خوردن نفوذ خود را از دست خواهد داد و جز تحفیر و بی اعتنایی نصیبش نخواهد شد

شما که خود استاد عشق و گری و عشق بازی هستید باید این را بدانید و شاگرد زیبای خودتان را تعلیم بدینید . حال بر شیم سر همتر یعنی موضوع ازدواج شاهزاده اگوستوس ویلیام .

مادام بر ات آهی کشید و گفت : « واقعاً چه آدم سنگدل و عذری از شفقتی هستید ؟ آیا هیچ دلتان به عشق جانسوز و قلبی این دودلداده نمی‌سوزد ؟ - آیا شما هم دلتان محل العاسهای که میل دارند گردن زیبای شما شوند نمی‌سوزد ؟ آیا هیچ بفکر ویلاتی که خواهید خریدنستید ؟ آیا ... - بس است، آقای کنت، واقعاً شما مانند شیطان می‌مانید و روح مرا دچار وسوسه می‌کنید . باید تسلیم شوم . چون افعی بروی سینه زیبای لورای بیچاره جاخواهم گرفت و تدریجاً رهر خود را بغلبش فرودخواهم ریخت و عشقش را مسموم خواهم ساخت آه ، اگر بدانید هنگامی که نزد من از عشق پاک و معصومانه اش سخن می‌گوید و جدا نمی‌گذارد نراحت می‌شود .

وقتی با سر اپای لرزان دیگونه ای بر او روتخته اسرار ارقای خوبش را در من مکشوف می‌سازد و از من می‌خواهد که در مقابل ضعفیت اور احتمالیت کنم دلم خون می‌شود . بدانید که این دو طفل معصوم عاشق و دیواره بیکدیگرند ولی هر گز سخنی بزمیان بیاورده اند لورا خود را در بر ابر آههای سوزان و عمیق شاهزاده به تعاجل میزند ولی شباهی خود را با آشک بسیمیرد .

- اگر چنین است باید بپرس و سیله که ممکن است از این از عشق و دلداد کی این دویفر به بیکدیگر جلوگیری کرد . شما باید ارنفودی که در این دختر حوان داردید اسفاده کرده اورا و ادارید، باید اقدام و هر عانانه، باین ماجراهی عشمی پایان دهد و این تریب خود را در نظر شاهزاده شهید راه عشق جلوه گرساره - مثلاً چه اقدام قهرمانانه ای .

- ازدواج

- آخر ارکجا میتوایم ماین سرعت هر دی بیدا کنیم و این بره بیچاره را

قربانیش سلزیم :

- یکنفرهست: کنت فس برای اینمنتظر بسیار مناسب است .
- بالورای زیبا ازدواج کند .
- بله ، او در جستجوی لورامانندی است .
- ولی فراموش نکنید که او هر لورای خود میداند .
- بنابراین ناسانی میتوانید اورا، بخاطر خودتان ، و ادارباین فداکاری کنید او اگر بداند که با این عمل در نظر شما عزیز خواهد شد مبادرت با آن خواهد کرد
- شما مرد و حشتناکی هستید و من در مقابل شما بر خود میلرم زیرا معتقدم در دل آهنین شمادرهای عاطفه محبت و انسان دوستی راه ندارد
- در دنیا ملاحظاتی عالیتر و شریفتر وجود دارند که باید اینگونه عواطف را در بر ارشان زیر پا گذاشت . نگاه کنید مثل این است که کنت فس دارد از خلیه به خود می آید . خوب ، دوست عزیزم خدا حافظ باید امروز این شاهکار خودتان را عملی سازید . کنت ما توانیم دست اورا بوسید و رفت . هادام فن برانت به کنت فس تزدیک شد . نظر میرسد که هنوز مرد جوان در عالم افکار و خیالا خود سیر میکند هادام آهسه دست بر و شاهه اس گذاشت . «حواست کجا است؟»
- کنت که از احساس دست او بر دی شانه اش به خود لرزیده رنگش پریده بود ، گفت : حواس من پیش نتواست ؛ ای زیباترین دلربایان ، و چون آن شخص مرا حم نگذاشت آزادا به ما بو صحبت کنم ، مدتی را که وی در اینجا بود من بشعر گفتن و نوشتمن پرداختم .
- ولی تو فراموش کرده ای که تزدیک بود تزدیک کنت ما توانیم دست اورا رسوا کنی ، او در همه جا حواهد گفت که من و بورا در این گوشه خلوب نهای و برادر و بیار مشغول دیده است . کمی فکر کن و به بی که نو در حضور شخص نالسو ، بدون عذر خواهی ، شروع بنوشتمن کردم
- همه حهان مرا بعوان یک نقر مبتکر بحسن کرد

- این را هم خواهد گفت که این مبتکر رعایت شئون و احترام مادام فن برانست
دانمیکند و بنابراین لا بدیم آنان حمایت ندازد بکی بسیار موجود است و باهم سروصیری
دارند آبرو و مشرت زن با آسانی دچار لطمہ میشود. درست مشابه بال پروانه است که
بمحض تعاس با سر انگشت انسان جلای خود را از دست میدهد. هازنان بیچاره چیزی
جز آبرو و نجابت و عفت نداریم و باید بگذاریم لکه دارشوند. اینها تنها سپر و اسلحه
ما در برای بر بیرحمی و شقاوت شمار مردان هستند. شما میخواهید این اسلحه را از دست
ها بگیرید و پس از آنکه سرشکنده بی آبرو شدیم، لگد مالمان کنید!

- گریه میکنی! چه جانی و حشی و یافکری هستم که باعث ریزش اشک تو میشوم!

- نه، تو مردی شریف و یافکر هستی. تو آنچه را که باید فقط من و تو بدمایم

بجهانیان آشکار میکنی

- خدایا، چه چیز را آشکار کرد؟

- عشق ما را

کنت از شنیدن این کلمه بمدری خوشحال شد که در پوست خود نمیگیرید

- چه، عشق ما، پس نوهم مرا دوست داری!

- بله، اعتراف میکنم که ترا دوست دارم ولی حال ناید از یکدیگر

جدا شویم

دست او را گرفت و عرق بوسه ساخت «هر گز، هر گز، هیچ قدر تی نمیتواند
مارا از یکدیگر جدا سازد»

- ولی قدرتی هست که حق اینکار را دارد و آن قدر هم رم است از هم
اکنون او احساسات و محبت مراثیت بتوه و برد است و ای با آنوقتی که پی برد که ظاش
در اینمورد بخطا نرفته است

- او را مبارزه خواهیم خواند و خوش خواهم دید و آنوقت برآ هم ری خود

سکاخم خواهیم برد

- اگر در این مبارزه مغلوب شوی چه؟

- آه، هیچ فکر آنرا نکرده بودم، مسلمان را قمهای غم انگیز و بدینختی آور خواهد بود.

با تقدیر نمیتوان هیارزه کرد، باید این مشکل را بطریق دیگری حل کنیم.
راستی، فکری «خاطر مرسید»، یا باهم فراد کنیم.

- (ناتبسمی حزن آور) ولی شوهرم تاهرجا شود هارا تعقیب خواهد کرد و انتقام خودش را خواهد گرفت.

- (مایوس و آندوه) بن چه کنیم، یکدیگر را دوست داریم و در صورت فراق از عصده و آندوه خواهیم هرد آیاراه دیگری موجود نیست.

- (آرام و به املاطفت دستی را بر روی دست او میگذارد) عزیزم یک راه هست که اگر آنرا انتخاب کیم نه تنها شوهرم بلکه تمام جهان همه‌ئن خواهد شد که بین ما «چیزی» بوده است و ماین طریق کسی نخواهد توانست بر ها تهمت و افتراسی وارد سازد.

- این راه کدام است، آنرا هم نشان بده تا، حتی اگر نیمی از نرو تم بیادرود در آن قدم گذارم بشروط باینکه بدانم بواسطه تو خواهم رسید.

- (سرس را بازو نزدیک میکند و نگاهی عاشقانه و فریبende بر او می‌گذارد) کنت عزیزم، بوباید ازدواج کنی.

- (از او حشت خود را کار می‌کشد) باید ازدواج کنم، تو که ادعای می‌کنی مرا دوست داری، می‌گویی باید ازدواج کنم.

- آری، بخاطر آنکه دوست دارم، چنین پیشنهادی می‌کنم زیرا تنها از این راه میتوانیم قیودی را که هارا از هم جدا می‌سازد از میان برداریم تو باید باخانمی که آشنا بادوست من باشد عروسی کنی و آنوقت، هیچکس، حتی شوهرم، روابط ملا اغیر عادی تلقی نخواهد کرد.

- (آه می‌کشد) بن راه دیگری نیست، کاش زن داشتم.
- (با خشم) ای بیوفای حق نشان از حالا آرزوی ازدواج بارگی دامیکنی

که در آن عشق عشق مرافق ام و شاعری،
 - خوب میدانی که تنها هدف و منظورم از ازدواج اینست که بدلخواه تو
 عمل کرده باشم.

- برای اینات آن قول بده هر دختری را که بتو پیشنهاد کنم بدون چون و
 جرا خواهی پذیرفت.

- قول هیدهم

- قول هیدهی با هیچکس جز آن که من نشان مدهم ازدواج نخواهی کرد
 قول هیدهی که موافع را از راه برداری و به تضرع و التماس کسی وقی نگذاری؟

- قول هیدهم

- قول مردانه.

- قول مردانه. خانمی که مورد نظرت است بمن نشان مده تاختی اگر تمام
 دنیا علیه من قیام کنند، او را بعد حود در آورم.

- اگر آن خانم بورا دوست نداشته باشد چه میکنی؟

- نداشته باشد، مگر من او را دوست دارم، مگر به این است که بخاطر
 «و باین ازدواج تن در میدهم»

- آه، دوست عزیزم، می بینم که بین ما توافق کامل برقرار است بیان
 همسر آینده ان را بتوشان دهم.

بازو بیازوی او داد و از آنجا دور شدند سرق شیطنت در چشمانت می
 درخشید و دزدی گفت: « شوهر نرو تمدنی برای اورای زیبا انتخاب کرده ام و روح
 خود را بالدماس ها و سپاسگذاری یک ملکه فروخته ام »

سوفیا دروتیا، پس از ملاقات با کنست هانتویفل، از باغ خارج شد و با طلاق خود رفت.

ندیمه‌ها را مرخص کرد و گفت هایل است چند ساعتی تهبا باشد و از آنان خواهش نمود اجازه ملاقات شخصی ندهند میخواست در تنها‌یی نقشه‌های آینده خود را سطیح کند احسان میکرد که اظریش مجدداً در نظر دارد در راه اجرایی یکی از نقشه‌های او، یعنی وصلت یکی از فرزندانش با دربار انگلستان، موافقی ایجاد نماید – تصمیم گرفت خود را برای مبارزه با هر گونه هانعی مجهز سازد.

لورا فن پاویتس از ندیمه‌ها جدا شد تا در گوشه‌ای تنها بنشیند و با قلب خویش خلوت کند. چه شیرین است که انسان یاد محبوب بسربرد و سخنان عاشقانه‌اش را بخاطر آورد

دیروز شاهزاده اگوستوس برایش نامه‌ای فرستاده بود و او در حالی که داشت میخواست از متن آن مطلع نشود، آن را ناگشوده پس فرستاده بود. اما قبل از روی قلم خویس فشرده بودش و بادیدگان اشکنار، بر آن بوسه‌هازده بود، پس بر روی زاویه، بذرگاه احديت دعا کرده بود که با قدرت مقاومت و مبارزه ساعتی محبوب عطا فرماید. یک روز سالگذشته بود از او حیری بداشت لابد دلشکسته و معصوم شده و دیگر بدبین او نخواهد آمد. حتی بر خلاف عumول امروز بدبین مادرش، ملکه، نیز نیامده بود، نباید میکوشد که خود را از او پنهان سازد.

قله‌شدن می‌طبید و در حایکه سرشک از دیدگان شهرایش فرو می‌حکید

کنار پنجه ره ایستاد نا مگر محبوب عزیز را بیند دعا میکرد که از نزدیکی پنجه
عبور کند و چشم ان او را بدیدار خود منور سازد انتظارش بیموده بود زیرا از ساعت
عمول هلاقات شاهزاده ازملکه گذشته و هنوز نیامده بود اکنون هم ملکه هادر باطاق
خودش رفته و دستور داده بود کسی مخل آسایش او نشود.

بنابراین امروز برای لورا دیدار شاهزاده اگوستو ش ولیام امکان نداشت
از این فکر قلیش بدرآمد گومی خنجری در آن هشته بودند هائیوس و درمانده زانو
زد و دست بدعا برداشت سپس بستاب باطاق هadam برانت رفت تا در آغوش این
دوست شفیق، دل دردمنش تسکین یابد و حجاع یائس و نومیدش در هم درینه شود. ولی
این دوست غمگزار باتهای باعث کاتح رفته بود. تصمیم گرفت بیان رفته او را باید.
هنگامی که از خیابان سایه دار باعث میگشت، نیم خنکی که از جان رود «مبری»^(۱)
میوزبد، گونه های متهلب و تبدارش را نوازش داد، احسان کرد که، در این هوای
آزاد و روحی رور الہاب درونش کاهش هی یابد و تدریجاً صفا و آرامشی سدون
قلتش میخورد فراموش شد که بجستجوی دوست خود بیان آهد بود، میدید که لطفات
هوا و زیبایی طبیعت و اشعه طالعی آفتاب بار دلش را سبک میسازند و تنهائی و عزلت
روحش تسلی و امیدواری میدهد. خودش را بگوشهای از باعث رساند که بوتهایش
انبوه تر بود در اینجا هیتوانست باز بیندیشد و در تصویری که از او در قلتش داشت
بردازد. داخل گر مخانه باعث شد

این گر مخانه بصورت سالم بزرگ وزیبا برای ملکه و نندمه هایش درآمده
بود و در آلاجیق های آن نیمکتهای راحت گذاه بودند. در وسط آن حوض کوچک
وقتی قرار داشت که صدای غواصه اش دلپذیر و مطبوع بود. لورا در یکی از آلاجیقها
روی نیمکت نشست و سر خود را به درختی، که قسمتی از شبکه وندنه آلاجیق را
تشکیل میداد، تکیه داد، دیدگان بیست تا هز تصویر محبوب نیستند

منظمهای دل انگیز و دیدنی بود. اندام ظریف و زیبای لورا بدرخت تکیه

کرده و گرداگردن از شاخه‌های پرشکوفه نارنج احاطه شده بود. الهه‌جمال و کمال در بهترین نوع هنر و داشت بود از عشق معبود فرار کرده بین گوشی خلوت پناه برده بود. زن همیشه از کسی میگریزد که معموق اوست، از او میپرسد، نه بخاطر الفاظ روحی‌خش و چون شهدش، بلکه بآن سبب که قلب خودش او را می‌طلبید و او را می‌خواند. هنوز در آلاچیق نشسته غرق در افکار شیرین عاشقانه‌خوبیش بود، دستانش را دردهان گذارد بود.

تبسمی خیال انگیز درؤیا آمیز بروی لبان سرخ واهش می‌هزید و از دیدگان سته‌ان قطراتی آرام بروی گونه‌های نرم و گلگونش جاری بود در دل دعا می‌گرد که خداوند با قدرت واستعامت بخشد ما بتواند درد عشق و هجران و حتی ملامت و سرزنش اورا که معبود روح و دلش بود، نحمل کند و هر گز کلمه‌ای از مکنونات قلب خود را بر زبان نیاورد. معهدا احسان مینمود که اگر روزی شاهزاده عشقش را ارادل بیرون کند و اورا ازیاد ببرد و بددیدارش اشیاقی نشان ندهد از غصه دق خواهد کرد. نداءی دلفریب و آرام در گوشش می‌خواند که مرک، بس از ساعتی مurons بوصال شئه بخش و معادن آمیز، بسیار خوشنتر است از زندگی چنان‌ید عاری از عشق و خیال ولی لورای عفیف و محجوب میل نداشت بین ندا گوس دهد، با دعا و نماز آن را خاموش می‌ساخت. اما حتی در حین دعا فکر می‌گردد چه خوشی و اندی روحانی تر از بوسیدن لب بیار و گرفتن دلدار بکنار است؛ چه آهنگی زیباتر و حیات بخش تر از فروخواندن راز عشق آتشین خود در گوش آن مایه امید و خوشبختی است! حبه چیز شیرین تراز آنست که پای او افتاد و پرده از عشق دیرین بردازد لب بر لب وی هد و شهد بوسه‌های آتشینش بکام کشد و سپس در قدمش جان دهد.

افکار شیرین و رؤیاهای جا بخش و الهام دهنده احاطه‌اند کردهند قابش از درد غم سنگینی می‌گرد و خته و ناتوانش ساخته بود. چشمهاش از خواب گرم شد و همچنانکه در آن حوال نشته بود، خواب که شفای بخش آلام و مصائب است، در رویش.

صدای پائی سکوش رسید و پس از لحظه‌ای هیکل مردی ظاهر شد آهسته بچلو رفت و از تزدیک حوضخانه بدرون آلاجیق نگریست و دو شیزه جوان را که همچنان در خواب مانده بود دید

این مرد فریتز وندل، با غبان راینبرک، بود ملکه سوفیا دروتیسا میل داشت که همانها و باعجه های خود را مانند کاخ راینبرک ترتیب دهد بنابر این باامر شاه جوان چندین نفر از باعبانان و رزیده راینبرک به برلن اعزام شده بودند تا در تربیت و تنظیم امور ماغبانی با غمون بیجو نظارت نمایند. بخت با فریتز باری کرده اورا بجانی کشیده بود که ملکه قلبش در آنجا بود اویز کوچولو زیبا نه تنها محبوب ملکه سوفیا نیز این جوانه دختر شوچ چشم نمکین را دوست می‌داشت پس ارجاده فاش شدن سر اشعاد ولیعهد، هادمو ازل فن شورین مورد بی مهری فردیک و همسرش که اکنون فرمانروای پروم شده‌اند، واقع شد. ملکه الیزات فراموش نمی‌شد که بوسیله همین اویز از اسم رقیس خوشبخت خود مطلع گردیده بود و شاهنژ، مخاطر آنکه این دختر شیطان را زعشق و دلدادگیش را نست هم‌دام فن‌مورین بر ملا کرده بود، با اویمهر شده بود. از آن بعد لویز و ملکه الیزات کمتر باهم دیده نمی‌شدند ولی ملکه سوفیا درویا اورا در تمام مدت تزدخدود داشت و ارشیطنت‌های پچگانه و حاضر جوابی او، که در باریان و شوالیه‌های خشک و بروجرد خشمگین می‌ساخت، حظ می‌برد لویز بعیل و رغبت‌تمام نزد ملکه مادر آمد، زیرا عاشق دلخسته وزیبای بی‌پراش، فریزو زدل، نیز در آنجا بود هنوز دفتر عشق و دلدادگی این دو صلحه آخر نرسیده بود این عشق‌بازی مخفیانه برای دختر ای طناز و دلربا لطف و حابه‌ای خاص داشت و از شیفگی با غمان جوان که او را الهه ذی‌سائی و پریوس افسوس‌گر می‌خواهد، اذن عیبرد و نشمه می‌شد.

فرنیر وندل بود که به الاجیق لورا تزدیک شد. به مرتب کسردن گل‌های گرفتگاهه لشتنگال داشت زیرا گلکاری و منظم و مرتب کردن امور ماغبانی آن‌را با او سپرده بودند هیچگاه ملکه در آنوقت روز، گرفتگاهه نمیرفت و او در آن ساعت

مجاز بود که بکارهای خود پردازد

هنگامیکه لورا پا بدنون گرمخانه نهاد، فرتیز بعجله خود را نزیکی از آلاچیقها پنهان ساخت و مدتی پس از آنکه سکوت برهمه جا حکمفرما گردید، از از نگاه خوبیش بیرون آمد و با احتیاط بسوی آلاچیقی رفت که لورا در آن خفته بود بدقت بصدای تنفس منظم او گوش فراداد و داشت که او واقعاً در خواب است. پس میتواند آرام و بیصدا از آنجا خارج شود آهسته خود گفت: «آه؛ اگر او بود این چنین آرام از سالن دور نمیشدم. پیش میافتد و تنه در آغوش میگرفتم و با فشار لب بر لب فریاد وحشتی را که ممکن بود از گلوبیش خارج شود خفه میکردم. اما افسوس این دختر زیبا و جوان خیلی کم با مشاهدت دارد و...» ناگهان حرف دردهاش خشکید شتاب به آلاچیق خود بازگشت و در آن پنهان شد، صدای پائی بگوش رسیده بود در آستانه سالن مردی جوان ایستاده بود و با کنه جگکاوی باطراف مینگریست لباس نظام دربرداشت و اندامش بلند و زیبا بود. ستاره‌ای که بر روی سینه و نوار سیاهی که بدور بارو داشت نشان میداد که شاهزاده‌ای از خانواده سلطنتی است. قیافه زیبا پیش یک نوع لطافت و ظرافت زنانه داشت نگاه چشمان درشت آسمانی رنگش هرمان و رقت انگیز بود. پیشانی بلند و فراخش حکایت از علو طبع و اراده آهنین میکرد و شان میداد که اگر تصمیمی بگیرد باشد و قدرت باعجمان میرساد

مرد جوان کسی جز شاهزاده اگوستوس دیلیام سود پدرس بسیار دوستی داشت و حتی بخاطر او پسر ارشد خود، فردیلک را درج داده بود شاه فیض میل داشت اورا ولیعهد خود سازد ولی خود اگوستوس دیلیام طالب تاج و تخت و قدرت دنیوی نبود جوانی متواضع بود و از هر نوع تطاهر و خودنمایی نفر داشت عنوان «والاحضر» برایش لطفی نداش و، هانند فیلسوفی وارسته و آزاده، دیده و کیکه شکوه و جلال را بدبده تعقیر مینگریست سیار حساسی بود احساساتی عمیق داشت آمده بود که، هانند ععمول هر روز صح، از مادرش دیدن کرد ولی با وگفته بودند که ملکه دستور داده است اجازه ملاقات بکسی داده نشود میل نداشت خود را از

این دستود مستثنی سازد. گفته بود که برای گردش بباغ هیروود و هر وقت ملکه اجازه داد بحضور خواهد رسید.

داخل باغ شده و عربیزه عاشقانه اش اورا بگرمخانه کشانده بود. با آنجا تا این که زیباترین و دلرباترین گلهای روی زمین، یعنی لورا، در آن بود. حتی بخواب نمیدید که اورا در آنجا خفته بیابد. تصور کرده بود که او بیز مانند سایر ندیمه‌ها به گردش رفته است. باین گرمخانه آمده بود تا چند لحظه‌ای دور از هیاهو در آنجا نباشدندو بمحبوبه جفا کار و عشق ناکام خود بیندیشد.

هنگامی که در آستانه سالون ایستاده با کنجه‌کاری باطراف مینگریست، میخواست اطمینان حاصل کند که در آنجا کسی نباشد. هر گز بفکرش نمیرسید معشوقه گریز پای را در آنجا بیاند ناگهان در جای خود می‌خکوب شد و گونه‌هایش برآور وخت. آن زیبای خفته را در آلاچیق دید ارشدت هیجان و خوشحالی میخواست خود را بر روی پاهای او بیندازد و با بوشهای تبدار و سوزان خویش بیدارش کد قدمی بجاو گذاشت، ولی مردد ماند و تأمل کرد قیافه اس اندوهبار و غمگین شد. آهسته رمزه کرد: « ار من استقبال نخواهد کرد. مرا، چون نامه دیر و زم که ناخواهد پس فرستاده بود، طرد خواهد کرد. دوستم ندارد و اگر از این باش بوسه بر گیرم هر گز خواهد بخشدید » سپس آهی عمیق ار دل برآورد و گفت: « ولی من دوستش دارم و دل در گروی عشقش باده ام، لذا هیتوانم افلاؤ را تمایه کنم و همچنانکه کاتولیکها حضرت عریم را میپرسند، اور استایش کنم » تسمی نمکین و اندوهبار برابر آورد و آرام و بی صدا حندقدم نزدیکتر رفت فرتیز و ندل، که از نهانگاه خویش ناطرا این صحنه شورا گیر بود، بخود گفت « خیلی هیل دارم بدانم که شاهزاده این زیبای خفته چه میگوید ولی با وجود این حاضرم یکال ار عمر هرا بدhem و بدون آنکه کسی ملتفت شود از اینجا خارج شوم آه، اگر شاهزاده مرادر اینجا نهیند کارم زدار است »

خود را به تزدیکی آلاچیق لورا رساند و پشت در خمها پنهان گردید از آنجا هیتوانست آن دورا بخوبی تماسا کند و گفته هایشان را بشنود.

شاهزاده پا بدر دن آلا چیق نهاد و از تماشای آن صحنه دلپذیر و شاعر ام
هیجان آمد و قیافه اش بشاش شد. آهسته گفت: «عزیزم، ای هایه هیجان و شعف من،
بگدار بدرگاه تو دعا کنم، اجازه بدء نگاهت کنم، بناله های دل من کوش بده و بگذار
شعاعی از عشق و محبت تو بفلک ریجودیده ام بتابد» لورا در جای خود تکان خورد و
کلماتی نا مفهوم بر زبان آورده شاهزاده در بر امرش بی حرکت زانو زده بود و حرکاتش
را نظاره می کرد لورا آه می کشد و ناله می کرد و در خواب چیزی می گفت. قیافه اش
چنان در دنای شد که رسیدگان عاشق بقرار اشک آمد شاید خواهای نازاحت کننده
می دید. او در رنج است: چرا رنج می برد؛ باعث این آههای در دنای محوه ام چیست؟
ناگهان چشم ان لورا گشوده شد، از جابر خاست و بر چهره شاهزاده خبره گردید در
نهایت شگفتی دیدش که رابو نزین رده، دست بسوی او درار کرده، و چشم بر او
دوخته است. لرزه بر انداش افتاد. شگفتی و جد آمیز و هلیچ بر چهره اش آشکار
شد دست به بیشانی بر د گیسوان سیاه را عقب زد و آهسته گفت. «آیا هنوز
خواب می بینم؟»

شاهزاده دسته ایش بگرفت و بلان ملتهب خویش بر د آری، آری، خواب
می بینی، خواب می بینی، نازنین من، اجازه بدء تا هنهم با تو خواب به بینم؟ آه، دستان
ظریف را از دستانم برون مکش، خشمگین مشو، بگذار لحظه ای در عالم رویاها
بریم.» دست اش را بشتا عقب کشید و پی خاست باعور و وقاری وصف ناپذیر برابر
او ایستاد و با نگاهی جدی و ملامت مار گفت: «الاحضرت، از جابر خیزید، زانو زدن در مقابل

من برای برادر شاهنشاهیست نیست، برخیزید و لطفاً فرمائید چه چیز باعث شده است که هر اتفاقی را مقتخر فرموده بسراهم آمید ولی خبر توپیخی لازم نیست، تصور میکنم علیحضرت ملکه بامن امری داشته اند و شما لطف کرده آمدید تا این بندۀ عاقل و خواه را نزد ایشان بفرستید، اجازه بفرمایید عجله کم و خدمتشان برسم، زانوانش میلار دیده بزرحمتی درد نالک از ریزش سر شک جلوگیری کرد و کوشیدار آنجادور شود، شاهزاده نگاهش داشت آن ترسی که همیشه مابع از ابراز عشقش میشد، رایل گردید، احساس کرد که در آن لحظه با سرنوشت خود روبرو شده است و آینده اش مستگی به نتیجه آن ملاقات دارد بالحنی جدی و تند گفت «نه، ملکه شمارا نمیخواهد و باشما کاری ندارد، خواهش من کنم چند دقیقه از وقتتان را بمن بدھید» صدای محکم و قیافه هضمیش لورا را مرتعش ساخت ولی همچنان مجدوب و هفتون بود، روح لورا در برادر او سر تعظیم و تسالم فرود میآورد، همیشه اورا علیمس و متواضع و افتاده حال و همطیع و تسالم یافه بود اکنون نگاهش آمرانه و صدایش آمیخته ماتکر بود و لورا تا مقاومت در برآورش بدانست دیگر عاشمی دلداده و عزلخوان نبود، مردی بود صاحب عمر و اراده ای آهنین «نشین و بسخنان صادقانه ام گوس کن»

لورا نشست، شاهزاده باتبسی حزن آور نگاهش میکرد «دیروز زیاده ام را بدن آنکه باز کنی، پس فرمتادی، ولی حالا باید با غلبه از من گوش دهی زیرا، اراده ام بر این فرار گرفته است بدان که هیچ زنی نمیتواند در برادر اراده مردی که دلداده و عاشق او است ابتداء کند»

لورا هر چشم و پریده رنگ بود، از آن میترسید که اگر در آن لحظه شاهزاده از او بخواهد که حیثیت و شرافت و آبروی خود را زیر پا گذارد، چون بندۀ ای حقیر و حلقة بگوش، امرش را اطاعت خواهد کرد و همه عمر در خدمتش بسرخواهد مرد «بله، باید آنچه میگویم گوش کنی میخواهم امروز از سر بود خود مطلع شوم؛ میخواهم بدانم آیا واقعاً عشق عمیق و صادقانه ام را خریدار نیستی؟ میل دارم بدانم

آیا از رحم دشافت و دلسوزی نسبت برجع و تع من عاری هستی ، تصور میکنم عشق خفیقی آشدر نیرومند باشد که بتواند آهنگ موسیقی ارفيوس ، محمد و نبات حیات بخشد؛ باید بدانم چرا عشق من نمیتواند قلب دختری شریف و حاش را متاثر سازد ، علت چیست ، چرا از من گریزانی ؟ آیا مر اشایته ولاین عشق خویش نمیدانی ؟ آیا در قلبت هیچگویه عاطفه محبتی نسبت بهن وجود ندارد ، آیا هر کثر عشق من تارهای قلب تو را هر عشق نساخته است ، اگر واقعاً چنین است ، لازم نیست چیزی بگوئی ، سکوت کن و من ارائه خواهم رفت سعی خواهم کرد بارجع خود سوزم و بسازم ، آنوقت کسی مقصربنخواهد بود زیرا خداوند مرا از نیروی برانگیختن عشق در دل تو محروم ساخته است ولی اگر دلیل سردی و بیمهربی تو اینها نیست و اگر فراق وحداتی ها معلوم نصیحت مروی طب بمعام و نسب است یک کلمه امید ، خشن و همچو آمیز بزبان آ ، تا ، لورای عریز ، سراسر جهان را گشایم و کلیه قیود و تهذیبات و قوانین را معدوم سازم میتوانم چون رستم دستان هر گونه هانعی را از سر راه بردارم وار هفت خوان مشکلات فانجهای بگذرم .

تورا نامزد خواهم کرد و بدرگاه خدا و بدر بارشاه همسر خود معرفی خواهم نمود حرف نزن آیا از من میگریزی بخاطر آنکه مرا والا حرث خطاب میکنند ، تمنا میکنم علت را گویی اگر علت این است جواب بدء از اگر مرا دوست نداری واز خود هیرانی کلمه ای بزمان نیاور ، خاموش بمان ، تادیگر هر گز مرا حمت نشوم .

سکوتی طاقت فرسا برقرار شد ، شاهزاده چنم از چهره متوجه در دهد دختر جوان که سر بربر و بیحرکت ، نشسته بود بر تماگرفت صدای ضربان قلبشان بگوش میرسید عاقبت اگوستوس و بیلیام سکوت را در هم شکست « سر نوشتم من معلوم شد ، خدا حافظ ، با سکوت خودت تکلیف مرا روشن ساختی ، خدا حافظ ، عزیزم ، امیدوارم هر گز وجدات تو را متمهم به سنگدلی و بیرحمی نسارد ». سری بعلامت خدا حافظی فرود آورد و بر گشت و بسوی در سالون حرکت کرد .

لورا همچنان بیحرکت بر جای مانده بود ، سر خود را بلند کرد و بانگاه او را

دبایل کرد - نگاهی که اگر او میدید بزدش باز هیگشت ؟ نگاهش از هر لحظه و سخنی
گویا بر بود

شاهزاده بدر سالن رسیده روی خود را بجانب لورا نگرداند، نگاهشان باهم
تلاقي کرد ، شادی و مسرت لرز آوری بر وجود لورا مستولی شد. هر گونه خطری را
از باد مرد، دستانش را سوی او در آر کرد و نامش را بیان آورد.

شاهزاده ، با فرمادی شف آمیز، دوان دوان، به زد او باز گشت، عاشقانه در
آغوش کشید . لورا چهره‌اشک آسود خود را بروی سینه او پنهان کرد با صدایی آهسته
ومرتعش گفت « خدا میداند که برقل من چه گذشته و چقدر دعا و کشمکش کرده‌ام
میدانم که اگر راز عشق و دلدادگی من آشکار شود همه کس طرد خواهد کرد و حضرو
خوارم خواهد شمرد بگذار چنین ناشد، من این دم سعادت‌خشن را فراموش نخواهم کرد
- کسی جرأت بی احترامی به تورا نخواهد کرد عزیزم، تو از این ساعت نامزد

منی و روزی ترا یعنوان همسر محبوب خویش بدنیما معرفی خواهم نمود
- (تبسمی حزن آور بلطف می‌آورد و سرتکان میدهد) از آینده صحبت نکیم
زیرا ممکن است ناریک و اندوه‌بار باشد هر گز زبان شکایت خواهم گشود، تمام
سختیها و بدینهای راحمل خواهم کرد و از خدا شاکر خواهم بود که عشق تو را من
ارزانی داشته است

با بوسه‌های آتشین خود اشکهای لورا را خشک کرد و در گوشش نعمه‌های
عشق و فداداری فرخواهد. لحظه‌ای نشاط آور و سرور انگیز بود، ولی ناگهان لورا ،
لرzan و سراسیمه، سر از سینه اش برداشت و گوش فراداد ارخادر صدای طبل و کالسکه
بگوش میرسید. هر واد کرد « شاه است »

شاهزاده جرأت نکرد اورا بیش از آن در آوش بدارد محزون و افرده
شدند. چه لحظه سرور آمیز زود گذری بود ! هر دوار رؤای شیرین خود میدارشند و
مجدها خود را مواجه نادینا و سوانحش یافتند. جهان و سختیها بش را یا ک آن فراموش
کرده بودند. لورا گفت : « باید به نزد علیا حضرت ملکه بروم، حتما با من کاری
خواهند داشت ». .

- (آه کشان) منم باید بروم و شاه را بهینم

- عجله کن، از راه دیگری سکاخ برو

- (دستان لورا را به لبان خویش نزدیک میکند و بر آنها بوسه میزند) خدا

حافظ محبو و عروس من، بمن اعتماد کن و در عشق بربار و امیدوار باش

- خدانگهدار

- (بار دیگر در آغوش میکشد) آیا باز بکدیگر را در اینجا ملاقات خواهیم

کرد؟ آیا اجازه خواهی داد مادر دیگر ساعتی در حضور تو در کنار تو باشم؟ آه، سرح نشو

و سر خود نزیر میفکن اعتراف بعشق تو این مکان را بصورت عادتکاه عشق در آورده

است و من با افکاری پاک و نا آلوده بدان نزدیک خواهم شد

- در همین جایگذیگر را خواهیم دید هر روز در همین ساعت منتظر خواهم

بود عزیزم، عجله کن

هر دو از مال خارج شدند. مجدداً سکوت و خاموشی بر آن حاکم شد.

چند لحظه بعد فریرون دل از پس شاخه ها بیرون آمد. گونه هایش بر افراد خته بود

دید گاشن میدرخشد. خود گف «امروز برقه راز بر ارشی دست یافتم، کشف آن
برایم نتایجی عالی خواهد داشت.

فاحلهای که لوئیز نا من دارد فراحتر از آن ماده ها از ل پایوتیز نا شاهزاده

اگوسسوس ویلیام بیست یک باعداً میتواند بر قی کدو بد رجه اشراف بر سر ولی هر

گز ماده ها از ل پایوتیز نمیتواند شاهزاده خانم شود و در نتیجه بخواهد توانست به مسری

معشوق خود در آید دیگر ناید لوئیز و شورین از عشق فریزون دل «اعنان شرمده

کردد آنچه را دیده ام با خواهم گفت، اورا همان آلاچیق خواهم برد تامیعاد گاه این

دو دلداده را نچشم خود نه بیند و هنگامی که شاهزاده ولورا در آous بکدیگر مشغول

مغایره و اظهار عشق باشند، هن نیر در کنار لوئیز عزیز مخواهد بود

نگهبانان کاخ بانو اختن طبل هراسم احترام بجای آوردهند شاه آمده بود که برای اولین بار پس از هر ک پندش از هادر خود ملاقات کند. دیداری کاملاً غیر منتظره بود و در باریان ازورود ناگهانی دیختر شاه دچار حیرت و شکفتی شده بودند. فردیل روبه پلیتیس کرد و گفت «بروید و علیا حضرت عرض کنید که فرزندشان اجازه ملاقات میخواهد» سپس با تفاوت عده‌ای از همراهان وارد سالن داخل باعث شد.

سویا درو تیا با تسمی عرو رآمیز بیگان شاه را دریافت داشت پس اشتباہ نکرده بود آمال د آرزو هایش بر آورده خواهد شد. شاه جوان فرزندی مدعیع و تسلیم است و او در نظر فردیل ملکه‌ای حاکم و هادری فرهان روا است. معنوان فرزند، نه باسم شاه، آمده داد و درخواست احراز ملاقات میکند. با ده قبح و عرور متئ کردا آمده‌ای بسیار درخشان در بر این خویش دید. بالاخره، نه اسم ملکه رسماً، ملکه خواهد بود پرسش پادشاه پروس است و او شریک سلطنت خواهد شد. باید تمام درباریانش شاهداین ملاقات باشند و پیروزی اورا چشم به یابند و خوش را اشاعه دهند. خود را ملکه و از آراست تا پسر خود را چون ملکه‌ای پذیرد بدبابل پلیتیس به سالن باع داخل گردید.

فردیل در کنار پنجه ایستاد بالکشتانش بروی شیشه میزد منظرش رسید که هادرش اشتباق و شتایی برای دیدار او، که فرزندش است، نشان نمیدهد از خود هیرسید موجب وعلت این امر چیست، در این هنگام در بازش دوریس تشریف اس‌دالی بلند ورد ملکه را اعلام داشت ملکه را دید که ملبان رسمی قدم نمدون سالن نهاد. تسمی شیرین ولی همیخر آمیز را بآورد ولی طولی نکشید که این بسم

بر طرف شد. کلاه بدهست بسوی مادر رفت. سوفیا دروتیا با صدایی هر آتش گفت.
«اعلیحضرت هارا مشرف فرموده‌اند» از گفتن عنوان رسمی شاه قلبش بدرد آمد. شاه
ناراحتی مادرش را درک کرده گفت: «مادر عزیز، مر اهمچنان پسر خودتان خطاب کنید
زیرا در حضور شما فرزندی مطیع و سپاسگذارم»

فردیک را در آغوش کشید بر پیشانیش بوسه زد و ملادی زایدالوصی گفت:
«پسرم خوش آمدی کلبه این بیوه‌زن عزده را بقدوم خود منور ساختی!»
— مادر عزیزم، میل دارم خودتان را بیک بیوه‌زن عمنگین نداشه بلکه مادر
شاه مملکت بدماید. دلم نمیخواهد پیوسته بیاد ضایعه اسف‌انگیز و دل سوزی که بر ما
دارد آمده است بسر برید. علیاً حضرت تنها بیک ملکه بیوه بیستند. شما بگذشته تعلقی
ندارید بلکه متعلق بحال هسید میخواهم، اگر اجازه نفرمایید، من بعد مشاراعلیاً
حضرت ملکه مادر خطاب کنند آقای رئیس تشریفات ترتیب این کار را بدهید!»

غورو و تکبر ملکه لحظه‌ای فروخواهد خیلی هنأثر شد. سخنان و توجهان
شاه احسان مادرانه‌اش را برانگیخت و بیک آن عشق مادری آرزوهای کرآمیزش
را آرام و خاموش ساخت. دست فردیک را گرفت و قلب خود فشرد. «پسرم، چه خوب
میتوانی اشک‌کهایم را خنثی کنی و رنی معموم و عرادار را مادری خوشبخت مبدل سازی!»
شاه بعدتری از موافش و محتست برای مادرش شاد شد که حاضر مود کلبه
خواهش‌هایش را برآورد و ازاو بهر طریق که ممکن باشد دلجهوئی نماید. «هم که باید از
محبتها و نوارش‌های تدماسپاسگذاری و تشکر کم اگر اجازه نفرماید میل دارم بعضی
از اهیا و آرزوهای خود را باطلاعتان برسانم.»
— پسرم، آرزوهایت را بگو تمام‌باشندویم، ولی بگذار از تو خواهشی کنم

احزاره بده بشیوه‌یم

فردیک اورا بروی صدایی کنار پیچره نشاند و خودش همچنان کلاه بدهست
در برادرش ایساد ملکه از این احرام فوق العاده شاه برخود نالید و آنرا محاسب
یکی دیگر از پروزبهای خود گذاشت «بسیار خوب، حالاً میتوانی آرزوهایت را

بگویی تاماگوش کنیم،

- میل دارم علیحضرت عده ندیمه‌های خودتان را زیاد کند. دونفر ندیمه برای علکه مادرکم است زیرا اگر اتفاقاً یکی از آنلن یمار و دیگری خسته شود کسی نخواهد بود که علیحضرت را سرگرم سازد، بنا بر این پیشنهاد میکنم شش نفر ندیمه داشته باشد.

- (باشگفت) برم، تو را قعاً جادوگری زیرا خواسته‌های مرادمی باشی خیلی معنومنم راستی هنوز اعلیحضرت نمی‌شسته‌اند (جمله‌اخیر را چنان یان میکند که گوئی هم‌اکنون متوجه استادان شاه شده است)

- (با خنده) منتظر اجازه علیحضرت بودم (می‌شیند) با پیشنهاد من موافقید.

- البته، خواهش می‌کنم بگویید چه کسانی را در نظر گرفته‌اید. فقط هیتر سه که این کاخ بقدر کافی حائز داشته باشد که بهریک از این شش ندیمه اطاعت‌ای جداگانه‌ای داده شود.

- دیگر علیحضرت در این کاخ سرخواهند بود. البته رای گذاراندن چند هاه تا استان بدیست ولی ماسب احیاجائ علیاحضرت ملکه مادر نمی‌باشد هم‌اکنون کاخ مخصوص علیاحضرت در دست ساخته‌ان است

ملکه ارشادی در بست نمی‌گنجید. گوئی تمام آرزوها بش در این روز روا خواهد شد حال می‌خواست بداند که آیا سوپادرو تی علاوه بر ملکه مادر بودن شریک سلطنت نیز خواهد بود یا نه «خیلی از لطف و توجه‌شما معنومنم ولی شاید بهتر آن باشد که از قبول این همه محبت خودداری کم زیر امر گ همسرفقیدم ناپایداری حفان را بیادم می‌آوردد و برآنم میدارد که حقیقت عمر را در گوشة عزل سر برد. بعثات پردازم. شاه نگاهی چنان اضطراب آمیز و مسحیر براو افکند که ملکه از باد آوری مرگ شاه بهد پشیمان شد.

- مادر، دور از رحم و مروب است که نگذارید لحظه‌ای از هیض حضور شما و محبتهای مادرانه‌مان بهره‌مند شویم گذشتہ در دنالکه را بیادم نیاورید، ولی از سرخی

گونه‌ها و برق چشمانتان میدانم که قصدتان از این حرف ترمساندن من بود. اجازه بفرمایید معماران و بنایان بکار خود ادامه دهند، خدا بمن رحم خواهد کرد و بمادر عزیزم طول عمر عطا خواهد فرمود.

دست ملکه را بوسید و از جا برخاست، سو فیادروتیا متوجه شد. شاه هنرفت و او هنوز نمیدانست حدود نفوذ و قدرتش در امور مملکتی چه اندازه خواهد بود. «فرزندم، ماین زودی از نزدم بروی!»

— علیحضرت، لازم است که بروم. از همینجا ناله چرخه‌ای زنگ زده و بطي دستگاه دولت بگوشم میرسد؛ ماید بروم و با آنها رفتن نزن و بگردشان در آورم. شاه بودن و سلطنت کردن امر آسانی نیست. شاه برای آنکه بتواند تعهدات و وظایف خود را انجام دهد باید سحر خیز المقد و دیر خواب واقعاً معتقدم که محکوم بودن لذت سخن تراز حاکم بودن است!

ملکه بزحمت توانست خوشحالی خود را پنهان سازد، کلمات شاه مرهمی بود که بر دل قدرت خواه و جاه طلب او گذارده میشد. «خوب هیفهم چه میگوئید ولی نظر من شاههم حق تفریح و خوشگذرانی دارد، مادر از فرزند خود توقع و بگردن او حقی دارد، گواینکه آن فرزند سلطان مملکت باشد «دلم میخواهد ترا بیشتر بینم» ساید ماین زودی بروی. اجازه بده تا گرمهخانه جدیدم را توانشان دهم. دستت را بمن بده و این خواهش مادر خود را قبول کن. «هنگامیکه دس خود را به سو فیادروتیا داد، سخنده گفت «آیا علیحضرت می‌بینند چه نفوذی بر من دارند؟ فراموش می‌کنم که خادم مملکتم زیرا نرجیح میدهم که خادم ملکه مادر ناشم»

در عیشه‌ای بزرگ سالن بازشد و ملکه، تکیه زنان بیازوی شاه، بداخل باغ رفت شاهدختها و شاهپور اگوستوس و بیلیام ماتھاق درباریان، معاشران کوتاهی، از عف آنها روان بودند و خاموس و مشتاق سخنران شاه و ملکه گوش میدادند. اکنون دیگر ملکه میل نداشت کلماتی که بین او و سرت جدارش رد و بدل می‌شود بگوش درباریان بر سد زیر آنان بعذر کافی ناطر و شاهد ببروزی و نفوذ و قدرت او شده بودند. حالا

بهربر بود از شکست احتمالی او متنحضر نشوند . بصدایی بسیار آهته سخن هیگفت و قدری بر سرعت قدمها افزود تا فاصله بین او و درباریان بیشتر شود راجع بیاعصحت میگرد و سپس از شاه سؤال کرد : « آیا تابستان رادر رایسپرس خواهی گذراند ؟ » - متاسفانه وقت این کار را ندارم زیرا شاه اولین صاحمنصب دوظیفه خوار مملکت است و چون از خزانه کشور حقوق دریافت میکنم باید وظایفی را که عهده دار شده‌ام در نهایت صداقت انجام دهم .

- ولی بنظرم اعلم حضرت زیاده از حد کار میکنند ، خوبست قدری هم باستر احت پردازند ، نبایستی بازستکین امور کشور را تنها بدوش خودتان بگذارید . برای کسی که سروکارش با شعر و فلسفه و علوم بوده بسیار دشوار است که ناگهان خود را را در اسناد و مدارک و کاغذ های کثیف و گردآلوه مفرق سازد ، بهتر است گاهگاه این امور را بدیگران واگذارید چرخهای عظیم کشور را شما به تهائی نمی توانید مگردن آورید .

- ولی چرخهای این دستگاه اسرار و رموزی دارند و نمیتوان آنها را اندست دیگران سپرد بنابراین باید اداره و راهبری آن را خود بعده سگیرم . در اینصورت چنانچه جریان کارها را ضاییخن و سریع نیاشد کی جز خودم مقصر و مستول خواهد بود

- آخر شما وزیر داریده

- خیر ، آها فقط منشی و میرزا نویس من هستند

- (با یصری) پس شما میخواهید همه کارهارا خودتان بگنید و بدرأی و صواب دید کسی بوجهی نگنید .

- چرا ، علیحضرت ، رای شمارا می بدم و اگر اجراء بفرمائید میخواهم در امری باشما مشورت کنم

- (یصمراه) بگو ، غرزندم حرف را بزن

- میل دارم در امور هر نوع طبقه تمثیل اخانه با شما مشورت بردام ابراخانه جدید

را کجا بسازند خوب است؟

— (با قیافه درهم رفته و مأیوس، درحالیکه اشاره ملابس عزای خود میکند) من در امور هر بوط به تفریح مشاور مناسبی نیستم خوب میدانی که به تماشاخانه و نمایش عالوفه‌ای ندارم. چه شب‌های کسالت باز و خسته‌کننده‌ای که با پدرت در تماشاخانه نگذرانده‌ام.

— علیا حضرت، منظورم تماشاخانه آلمانی بود. خود من نیز مانند شما از آن متنفرم خوییک تماشاخانه فرانسوی دیک اپرایخانه ایتالیائی خواهم ساخت. تنها ورانسو بانند که هیتوانند بازی کنند و ایتالیائی‌ها هستند که خوب میخوانند ما آلمانیها بوارند گان خوبی هستیم دستور داده‌ام ایرای تازه‌ای تصنیف شود و در شب افتتاح اپرایخانه اجرا گردد.

— ولابد افتتاح آن عصادی بازو ز جشن و سروری خواهد بود؛ شاید در روز جشن ازدواج یکی از خواهرانست.

— نه، مگر علیا حضرت به کسر ازدواج و عروسی هستند.

— هن نه، ولی دیگر انجرا. دیر وزنامه‌ای که برادرم، ذر پادشاه انگلستان، فرستاده بود بدستم رسید چند دقیقه قبل نیز کنت مانتویفل نامه‌های تسلیت آمیز‌های که اطربیش را تسلیم کرد. ظاهراً کنت مأموریت داشت که اشاره‌ای بازدواج شاهپور اگوستوس ویلیام بنماید.

— هیچ لزومی ندارد که کنت درخصوص اموری هزارم علیا حضرت گردد که خوش‌بختی‌هه از حدود وظایف مادرانه شما خارج است زیرا متأسفانه موضوع ازدواج شاهزاده‌ها امری است سیاسی و آرزوها و تمایلات مادرانه در آن دخالتی ندارد بلکه حکم ضروریات سیاسی کشور انجام میشود و ملکه چنان شدت این خود گزید که از آن خون جاری شد «پس اعلیا حضرت فکر انجعام این تعهد سیاسی هستند و حق مادرخانی را برادرشان انتخاب کرده‌اند».

— (با خرد) بخوبیم، اکنون برویکر ازدواج نیستم بلکه در باره طلاق فکر میکنم

- (مضطربانه شاه را مینگرد و مرتعش میشود) فرزندم، خیال طلاق و
متارکه داری ؟
- نه یکی بلکه صدھاطلاق . آیا علیاحضرت اطلاع دارند که شکنجه و عذاب
زنشوی را لغو کرده‌ام ؟
- (با ییصبری و خلن تکی) نه ، نمیدانستم من درسیاست دخالت نمیکنم .
- این درست موافق خصلت زناه ملکه مادر است . در دنیا چیزی به خنکی و
بی نمکی زنی نیست که لطافت و ظرافت زناه را بکنار بگذارد و مداخله در امور
سیاسی پردازد
- با وجود این اعلیاحضرت میخواستدمرا درسیاست دخیل سازند ؟
- گفتم که این شکنجه و عذاب را لغو کرده‌ام
- از شما سوال میکنم که این موضوع چه بطي معن دارد ؟
- میخواهید بدانید چرا فکر طلاق افتاده‌ام ؟ بشما گفتم که شکنجه ازدواج
را لغو کرده‌ام و بدیهی است که در حلی انجام این امر موضوع ازدواج نیز فکر را کاملا
مشغول داشته بود ، علیاحضرت تصدیق خواهند فرمود که هیچ فشاری ، چون عذاب
زنشوی ناجور و نامناسب ، روح کش و حشناک نیست
- بعید نیست که ، در تعقیب فرع این عذاب ، خود موضوع زنشوی را پیز
منتفی و ملغی کنید ؟
- (خنده کان) خیر ، من بای نیستم و خدا بمن اختیار نداده است که امور
وحداتی مردم را تعبیں نمایم کواینکه شاید اگر مردم را ارقید اسارت ازدواج برهم
مرا علله بخواند و ستابشم کند . ولی هنگامیکه ملعو و فرع این عذاب پرداختم
دریافتیم که اگر رشته ازدواج از صورت حلفه‌های گل زیبا و لطیف خارج شده بصورت
رشته‌های زنجیری گران درآید بهتر است برای درهم شکستن حلفه‌های ضمیم آن وسیله‌ای
موجود باشد بنابراین دستور دادم هر زن و شوهری که نمیتواند باصلاح و صفا و خوشی
زندگی کنند از یکدیگر هنار که نمایند امیدوارم که قادر عزیزم با غمیده‌ام
هوافق باشند .

- (با قسمی حقارت بار) بنابراین طولی نخواهد کشید که همه در خواست طلاق کنند آنکسانی که از زندگی زناشویی خود کاملاً راضی نیستند بنزد شاه خواهد آمد آهد تارشته و صلت آنها را قطع کند کسی چه میداند شاید خودشان در اینکار پیشقدم شود و سرهشق رعایای خود قرار گیرد ؟

- امیدوارم که همیشه سرهشق خوبی برای مردم خود باشم . شاه چیزی جز خادم ملت نیست .
- شکسته نفسی هیفر مایید .

- معذرت میخواهم ، گویار اجمع بازدواج یکی از شاهزاده ها صحبت میکردید ؟
- درخصوص موضوع ازدواج شاهپور اگوستوس ویلیام صحبت میکرد .
دیر و ز از برادر تاجدارم ، زر ز دوم ، نامه ای در بیان داشتم که در آن اظهار تمایل و استیاق به وصلتی بین خانواده سلطنتی پروس و خاندان سلطنتی انگلستان کردند .
- با فسرد کی) مزاوجت مانگلستان میدانید ، موالث های ما با اینگلیس بهمیت ندارد . یک حامل رضایت انگلستان همیشه دیر و هوقیعی هیرسد که کار از کار گذشته است

- (خشمگین میشود) منطورتان آنست که برای پسر من خمامسری در نظر گرفته اید این بارهم آرزوی شیرین من برای وصلت زناشویی بین اطریش و انگلستان برآورده نخواهد شد ؛ گویا از کارهای پدرتان خیلی راضی و خشنود هستید که اورادر این کار سرهشق خود قرار داده اید ؟

حال واقعاً میفهمم که اعلیحضرت فهید بسم ارعاع افغانستان رفتار کردید که در مورد ازدواج خود من میل و آرزوهای خانواده و شخص خودشان را زیر پا کداشتند و موافق مقتضیات سیاسی روز عمل نمودند . انتهی درمورد از دراج برادرم از همان راهی خواهم رفت که پدرم انتخاب کرد و به آرزو و فدائی قلب خود و قعی نخواهم گذاشت و ، متأسفانه نمیتوانم به مادر عزیزم نیز اقدام نمایم ، باید منافع پروس را در نظر گرفت - ولی فراموش نکنید که شاهپور اگوستوس ویلیام و لیعهد نیست بلکه برادر

شماست . ممکن است شهادارای اولاد ذکور شوید و آنها بر سر جانشینی شما سا او بعراوفه و مناقته برخیزند .

— (آندهی شدید در قیافه زیبای شاه آشکار میشود) فرزندی نخواهم داشت و شاهپورا گوستوس ویلیام جانشین و ولیعهد من خواهد بود ۱

ملکه توانست چیزی نگوید . هات و مبهوت اور انگریست نگاهشان تلاوی کرد حالت محرون دید گان درختان شاه متاثر ش ساخت . عواطف مادرش هنگش آورد . با حرکت شتاب آمیز دستان او را گرفت و بر قاب خوبیش نهاد « فرزندم ، این زندگی چه ملال آور است ! تو شاهی و اقتدار و جوانی و زیبائی و بعمت داری ولی خوشبخت نیستی ۲ »

— (بانگیزی عم انگیز) زندگی خوشگذرانی و تفریح نیست بلکه وظیمه است . هرگاه آزر اصادفانه انجام دهیم به خوشبختی و سعادت خواهیم رسید . دیگر وقت آن رسیده که بز مدان خود بارگردم و با هور سلطنت پردازم

عادرش را با محبت در آوس گرفت ، چند دفعه با خواهرانش صحبت و شوخی کرد و میں از آجارت سویا دروتیا در باغ ماند ، اولریکا با وزدیگی شد و گفت « علیحضرت افسرده و گرفه سطرا هیرسید ، در صورتیکه شاه در نهایت مهر بانی و صمیمیت باشما صحبت کرد خوب فکر کنید ، دارای نسیمه خواهید شد و برای اقامت شتاب کاخ جدید زیبائی در دست ساختمان اس ب

— بله ، دارای همه گونه افتخار اطهاری خواهم شد

— و چه مشتاق بود که گذشت را هراموش کنید و عرواتتان ملکه مادر خواهد بود .

سویا در زیبا خود گفت . « آری ، ملکه مادر هستم ولی شریک سلطنت نخواهم بود » و سپس روی خود را به اولریکا و اگوستوس زیلیام و آمانیا که بعد از زدش آمده بودند ، کرد و گفت . « برادرتان راست میگفت شاهان و شاهزادگان برای خوشبختی خلق نشده اند . خود از خوشبخت و خوش قیمت و شما هم هرگز خوشبخت نخواهید بود ۳ »

چندی بود که سکوتی آمیخته با افسردگی و دلتنگی بر کانون خانوادگی خیاط در باز حکم‌فرهای می‌کرد. کسی جرأت بلند صحت کردن و خدیدن نداشت. آقای پریکر، سرپرست وزیری خانواده، غمگین و هضطرب بود. جیین گره‌دار و اخموش همسر و دو فرزندش، آنای زیبا و بیلهلم با هر ادب و پرخند، را افسرده و عالول ساخته بود. حتی کارگران کارگاه خیاطی او از این پکری و افسردگی می‌نصیب نمانده بودند. دیگر شاگردان آواز می‌یخوانندند و کفتها و کرها ناراضی و دلسوز بنظر هم‌سیدند. ابرهای طوفانی بر فراز خانه آنان گردآمد و آنان را لرزان و ناراحت ساخته بود. وقتی و بیلهلم از کارباره می‌گشت بنزد هادرئ، که بروی صندلی می‌نشست و معموم رانوی عم نعل هیزد. هیرفت و سؤال می‌کرد:

آیا هنوز خبری نشده‌است؟ «خانم پریکر» سری تکان میداد و آهی ازته دل بر می‌کشد و جواب میداد «نه»

آنای زیباهه مولا در اطاق شیک خود باواز خواندن یا نقاشی هیپرداخت و نمی‌گذاشت ناراحتی ارحوادت احتمالی و قریب الوقوع دخول کارش شود. هم‌ذاهربار که صدای پائی می‌شید یا صدای زنک در بگوش هیخورد بین هادر می‌شافت و هیرسید «خبری شد» و بعداً خانم پریکر سر تکان میداد و آه می‌کشید و جواب هنفی میداد. آقای پریکر چیزی نمی‌گفت و می‌یخواست. خاموش و مفتر در میان همسر و اطفال خود می‌نشست و بصدای زنک در گوش میداد و دخول اندیحاص ناشناس را مدقتر خود می‌دید ولی هیچگونه هیجان و اضطرابی از خود نشان نمیداد. هر سکون از لسر نمیداشت و در هر ابر سوالات کنجکاو آن دختر و پسر خود سخنی بزبان نمی‌آورد.

خانم پر بکر رو بدخلرش، آنا، نمود و گفت. «می بینم که اورنج میرد و درد میکشد، روز بروز پریده رنگ تر وضعیت تمیشود، کم میخورد و کم میخواهد، اگر این اضطراب و آشتگی در دنک کمی دیگر ادامه پیدا کند سختی یماد خواهد شد و آنوقت شاه مسئول هر لش او، که یکی از رعایای شریف و بزرگوار است خواهد بود.»

آنا شانه های خود را بالا انداخت «چرا پدرم موضوعی باین کوچکی این عمه اهمیت میدهد؟»

- (ناعجوب باونگاه میکند) موضوعی را، که نه تنها باشرافت و حیثیت پدر را بلکه با آبروی تمام خانواده ارتباط دارد، کوچک و بی اهمیت می شمری؟ موضوع مربوط به مقام و شعلی است که یعنی از بکصد سال در خانواده پریکر مورونی بوده است موضوع این است که یا پدر را باید بنام از مقام محترم خود محروم کردد یا احراق حق کد و خدمات صادقانه اش مورد تقدیر واقع شود؟

- (خنده کنان) مادر جان، موضوع را خیلی سخت گرفته ای و کاه را کوه جلوه میدهی. اینها که گفتنی درست نیست. مسئله برسر «عنوان» است و آنهم چیزی نیست که اسلام برایش عزایگیرد. مطلب این است که آیا پدرم عنوان «خطاب در بار ملکه» خواهد داشت یا آنکه فقط خطاب در بار ملکه خواهد بود. سظر من این نهاد بسیار جزئی است و نمیتوانم بفهم چرا اینقدر بر راک و مهمن کرده ایم.

- تو نمیفهمی، تو خانواده ات را دوست نداری و برای افتخار و آبروی خانوادگی اهمیتی قائل نیستی.

- (بابی اعتنایی و افرادگی) دختر راک خیاط بودن افتخاری مدارد. پدرها آنقدر نرس دارد که بی نیاز از این شغل حمیر زندگی کند. برای فرندانش بهترین وسیله تحصیل را، که فقط برای اشراف را دگان میسر میباشد، فرامهم ساخته است. من معلمه سر خابه و اسد موسيه می داشتم. برادرم معلم جداگاهه داشته و هر یک از هما اطافهای مجزا و علمی محدود داریم که عورده رنگ دوستانمان است. با وجود این زندگی متجممل و راحت چرا میخواهد مادر ا محکوم کند که همچنان دختر و بسر یکنفر خیاط

باشیم، چرا این تابلوی «کوفتی» را که، حتی اگر عنوان «خیاط دربار» برویش نوشته باشد، هایله نهان و سرشکستگی است با این نمی‌کشد؛ این عنوان هرگز بما احازه نخواهد داد که بدربار آمد و شد کنیم و هرگز در باریان فکر ازدواج با دختر یکنفر خیاط نخواهد افتاد در صورتیکه اگر پندمان دست از این کار بکشد و در خارج شهر برای خود خانه و ملکی و «دم و دستگاهی» قریب دهد اشرف و در باریان میل و رغبت اینکار را خواهند کرد

– (ما چشمان حیر زده) دختر، اینها چه حرفی است میرنی، پدرت دست از شهر و معلم صد ساله خانواده خود بردارد و ما پولهایی که شرافمندانه و ما افتخار بدست آورده از میان اشراف «بیسر و پا» برای خودش داشدی «سخرد» خانه و ملکی خریداری و دروتی را که در مدت یکصد سال بدست آمده به بطالت خرج کند خیر، هرگز پدر ب بازدواج توباکسی جزاً نکه خودش انتخاب کند رضانخواهدداد، هرگز نخواهد گذاشت ویلهلم، برادر، نکاری جز حروفه موروفی اجدادش دست نزد او هم باید خیاط دربار بشود!

دوشیزه زیبای پریوش ب اختیار پا زمین کوفت و گونه‌هایش بر افروخت
بابی اعتنای سر خود را بala افکند «هرگز زن کسی که هورد بسند بدرم باشد، خواهم
سد و ویلهلم نیز هرگز شغل پدرش را انتخاب نخواهد کرد.»

– در آن صورت پدر ب شمارا عاق و از خانه برون خواهد کرد تا گدائی
کنید.

– خدا را شکر که لرومی به گدائی نیست. آنقدر کمال و معرفت داریم که گلیم خودمان را شرافمندانه ارآی بیرون بکشیم در صورت اصطراد میتوانم از طریق آزاره خوانی آینده ای درخشنان برای خودم تامین کنم شاه میخواهد اپراخانه ای تأسیس کند و خوانندۀ خوب بقدرتی کم است که اگر حاضر بهمول خواندگی اول اپرا شوم تمام پرس ارمن شاکر و مسون خواهد شد

.. (با چشمان اشکبار) ای دختر بدبخت اتوباعث بی آبرویی و خفت ما

خواهی شد و از دهمه کس شرمنده و خوارهان خواهی کرد. نویسنده «بازبگر» و «آکریس» بشوی و نام شریف خانوادگی هارا بر روی اعلانات اپراینوسی^۱ - باید از مشیدن اسم دخترتان، که بر سر زبانها خواهد بود^۲ و از دیدن دسته گلهای زیبا که بقدومش شار خواهد شد، افتخار کنید. تمجید و تحسینی که ارمن در کلیه روزنامه های برلن خواهد شد مرا بعرض خواهد رساند همه خواهند گفت «خوبشخت پدر و مادری که چنین دختری دارند».

-(آه میکشد و دسب بهم هیساند) ایها همه «افکارنو» است این افکار مدد روز شده است و شاه جدید هم مشوق آنها است افسوس ادبی و فلسفه ای که بیان گیر همه این شهر خواهد شد و از آدمیت و شرافت ازی بجا نخواهد ماند! ایها افسوس های فریبنده ای است که بازون پلیتیس در گوس تو میخواند و اصول شرافتمدانه و با ارزش خانوادگی ترا در قلب معدوم میکند -.

ما گهان حرف خود را قطع کرد و گونه فراداد صدای زیک در برخاسته بود و سپس صدای پائی در راه رسیده شد و کسی سراغ آقا و خانم پریکر زامیگرفت آفا آهسته گفت «پلیتیس است» و گونه ها و حتی زیر گلوی سفیدش گلکون شد

خانم پریکر با آهنگی آمیخته باشادی و وحشت گفت «ملدون پلیتیس، رئیس تشریفات است» در باز شد و پلیتیس رقص کنان و شادان داخل شد و سلام کرد، آنا روبه پنجه کرده بود و سلام اوراحواب نکفت. خانم پریکر بطرف او رفت و ما احترام کامل مسلم گفت و او را «رئیس تشریفات» خطاب کرد

- این همه احترام و عنوان برای چیست؟ صحیح است که رئیس تشریفات هستم ولی هیچ گونه عنوانی ندارم. اعلیحضرت از تجدید القابی، که پندشان بنا اعطای کرده بودند، خوشان نمی آید و هر چه در خواست و عرضیه در اینخصوص تقدیم حضورشان شده بیفایده بوده است نظر ایشان القاب چیزی مسخره وزایده است.

رنک از چهره مدام پریکر پرید زیر لب چیزی گفت که مفهوم نشد. ناگهان آنا

که تا این لحظه پشت باو نزدیک پنجه ایستاده بود، رویگرداند و نظری به پلیس و مادرش افکند سپس نگاه خود را بر جهره پلیس دوخت.

- آه بالاخره افتخار دیدار شما من دست داد میدانم سحری زم است تا آن چشمان زیبای جادو را بر خود مدوزم . خانم محترم . اجازه بفرمایید دستان را ببسم واژاینکه مزاحم شده ام معدربت بخواهم

شتاب بسوی آنارفت ، دستش را بزود گرفت ، سپس رویه خانم پریگر کرد و گفت « امر وزیوان دوست این خانواده منزلتان نیامده ام حامل بیمامی از دربار هستم خواهش میکنم به آقای پریگر بفرمایید که میخواهم ایسرا ملاقات و پیام مالکه را تسلیم کنم »

خانم پریگر فریادی از شعف بر کشید، هر گونه ملاحظه ای را از دیدار بردا ، با علاق کار شوهرش شناخت . پلیس همچنان اورا اسکریست با دراز عصف سرش متنه شد روبه آنا، که هنوز به پنجه تکیه داده بود ، کرد و آهته گفت . « آنای عزیزم ، بالاخره تمباشدیم . چقدر برایت دلم تنگ شده بود و چقدر از دیدارت خوشحالم » خواست اورا در آیوش خود بفشارد ولی دختر جوان ماکمال عرود و می اعتنای او را عف دراند و سوال کرد : « مگر قول و فرار عان فراموش شده است »

- خیر ، برحیمی ترا خوب مخاطر دارم بو وعظ هوفی حاضری مآرزوهای من گوس دهنی که تمام تفاصیلها و اوامر را انعام داده باشم و بدتر ترا را دارم که معلم آواز حدیدی برایت نگرد و سپس نزیبی دهم که صدای روحبر و آسمانیت بگوش شاه و ملکه و شاهزاده ها برسد .

- (با گونه های برافروخته و نگاهی آمیخته باشتیاق) باله ، هدف و آرزویم همین اس س میخواهم خواسته شوم ، باید صیت شهرتم در سراسر جهان طنین افکن شود ، مردان بیایم افتد ، باید ملکه ها و شاهزادگان بمن اتماس کند که بکابوشن قدم گذارم .

- و هنگامیکه ملیل زیبایی من بهدف خود رسید من خوب ساخت ترین مرد روی

زین خواهم شد. پس از آنکه بقول خود عمل کردم و تو در حضور شاه آواز خواندی آیا تو نیز بقول خود وفاخواهی کرد؟ اگرچنان کنی پلنیتس یکی از مردان خوشبخت جهان خواهد شد.

ـ (با غرور و وقار، گویی هم اکنون خوانده اول اپرا و نامتن در همه جا ورد زبانهاست) بقول خودم وفاخواهی کود در آنروز که من در دربار آواز بخوانم، در آنروز که لکه نگ «دخلت خیاط بودن» را از دامان خود بشویم و صاحب استفلاط گردم و بی نیاز شوم، عشق خودمان را آشکار خواهم ساخت. آنوقت بارون پلنیتس خواهد توانست، بدون احساس شرم و خجل، دختری هنرمند را بعفده ازدواج خود درآورد، و آنای پریگر، خواننده اول اپرا، نیز از اینکه بارون پلنیتس در انتخاب همسر خود مقام خویش را فراموش کرده است، احساس حضور نخواهد کرد.

پلنیتس از سخنان آنا «یکه» خورد و با آنکه درباری بود، نتوانست ظاهر خود را حفظ کند. لحظه‌ای بآن چهره زیبا، که از اشتیاق و آرزوه و عشق برافر و خته بود، خبره شد. تبسیمی تمسخر آمیز و شیطانی لبانت را از هم گشود ولی قورا بر خود مسلط گردید و نش عاشق شوریده دلخسته را بر عهده گرفت: «بله، آمای محبوب وزیای من، در آن دوز میمون سعادت از تو همسر من خواهی شد و تاجهای گل بر سر و قدعت نثار خواهم کرد». عاشفانه و با حرارت در آغوشش کشید آن مقادعت نکرد و بسخنان او، که چون تریاک نشده آور و در عین حال هسموم کننده جسم و جان بود، گوش فراداد. در این هنگام صدای پانی آمد.

پلنیتس دختر جوان را از آغوس خود رها ساخت و کمی فاصله گرفت و خود را آرام و خونسرد جلوه داد. «عزیزم کسی باینجا می‌آید، خود را «جمع و جور» کن، قیافه‌ات حاکی از هیجان و شوق است» پشت پیانوی که در اطاق بود نشست و آهنگی نشاط آور نواخت آن چهره خویش را در میان شاخه‌های گل شمعدانی، که در گلستان روی پیش پنجه بود پهان ساخت. مادام پریکر در باز کرد و به پلنیتس گفت که آقای پریکر در اطاق مجاور منتظر او است.

بلیتس باقاق آنا و خانم پریگر ، خنده کنان ، باطاق دیگر رفت . تالاری
 وسیع وزبما و در عین حال عم انگیز بود دیوارهای بلند آن، که از پرده‌های تیره رنگ
 پوشیده شده بود، دو پنجره‌را روشن میکرد نیمکت‌های چند، با روکش‌های ابریشم
 بر رنگ پرده‌ها، در اطاق چویده شده و بر فراز آنان تصاویری درشت و تمام قد در قابهای
 سیاه آویخته بود و هر تصویر هر دیعبوس و موقری را نشان میداد
 شاهتی که در این عکسها دیده میشد حکایت از قرابت خانوادگی آنان
 میکرد قیافه‌ها تفریباً پیکسان و یکسر بخت ولی طرح لامستان متفاوت و متعلق نزدیکانی
 مختلف بود در وسط تالار شخصی استاده بود که فوق العاده به تصاویر مزبور شباهت
 داشت چنانکه شخص می‌پنداشت یکی از همین عکسها صاحب روح و جسم شده و در
 آنجا فرار گرفته است سلام کرد ولی از جای خود حرکت ننمود با افاده و تبعثر
 گفت «خانه اجدادمرا بفدو م خودتان هر زین فرمودید» بلیتس لگاه پر خنده و استفهام
 آمیز خود را به آنا، که در کنار یکی از پنجره‌ها فرار گرفته بود، افکند . سپس رو
 به پریگر کرد و گفت «پریگر عزیزم، امروز خیلی سخت و جدی صحبت میکنید»
 - مگر شما عنوان فرستاده دربار نیامده اید «خواستم با احترامات کامل
 استهالتان کم اسما را از شماد را این اطاق پذیرالمی هی نمایم تا پیام شاهزاده میان اجداد حود
 ششوم حال بصر هایید به یعنیم از چه راه میتوانم بخاندان سلطنت حدمت کم
 - (نامه‌ای ممهور و سربسته دشان میدهد و تسم میکند) با تغییر عنوان تابلوی
 کارگاه‌تان . بجای «خیاطملکه و همسر ویعهد» بنویسید «خیاطملکه و ملکه مادر»
 اینهم اجاره نامه آن

مدون آنکه تغیری در قیافه‌اش دهد، آرام و ساكت، نامه را از او گرفت.

دلی خانم پریگر توانست از این از شادی خودداری کند. از شوق فریادی بر کشید و با آغوش بازبسوی همسرش دویدتا او را بر گرد و باوتربیک گوید. پریگر ما اشاره دست او را از خود دور کرد: «چه ترسی کی می‌گویی، خاندان هوهنهز و لرن چیزی اختلاف بر حتم بمن نداده است. عنوان «خیاط ملکه» در خانواده من همروانی شده است و اگر خاندان سلطنتی مرا از این هیران محروم می‌باخت نهایت ناسپاسی و قدرناشناصی می‌گردد. یکقرن است که اجداد من به تن اعضای خاندان هوهنهز و لرن لباس پوشانده است. کلیه البته مخصوص نا کاسکه، عروسی، تولد عزاداری آنها بدست خانواده من تهیه شده است و شیکی و زیبایی جامعه‌های آنان مرهون حسن سلیمانی و هنرمندی و مهارت هابوده است. لباسهای مخصوص تاجگذاری ملکه‌ها را ما دوخته‌ایم و این خود نشان میدهد که بدون مساعدت ماتاجگذاری امکان نمیداشته ولذا مستحق سپاسگذاری ایشان هستیم

پلنتیس گفت: «فراموس نکنید که باز همات زیاد موفق به تحصیل این اجازه نامه مخصوص و عنوان (خیاط ملکه و ملکه‌عادر) برای شما شدم و نایستی نا اندازه‌ای از من همدون باشد نمیدانید بچه زبانی توانستم چنین عنوانی را از ملکه بگیرم

– (ناغر و روی انتقامی نامه را بسوی او دراز می‌کند) آن را پس بگیرید

حاضر نیستم عنوانی را که طیب خاطر بمن داده نشود پیدایم

– خبر آرا نگهدازید شما امتحاق چنین عنوانی را دارید، حق شما است فقط خواستم، با ذکر اشکای که تحصیل آن در برداشت، حلب محض شمارا کرده داشم با خواهشی که ارشما دارم موافقت کنید.

– (تبسم کنن) شاید منطور بان پانصد دلاری است که ماه قل شما قرض دادم صحبتی از آن نکنید آن قرض را پرداخت شده بیانگارید

– خیلی هشکرم، ولی مظلوم این مظلوب بی اهمیت نبود بلکه نفاضای

دیگری داشت

. (با وقارزیاد) مطلبتان را بفرمایید .

- (زیر چشم نگاهی به آنایکند) میخواستم هنرپیشه جوانی را بشناسیم کرده در خواست کنم حمایت و پشتیبانی خودتان را از او درین تکنیک موسیقیدان با استعداد و جوانی است که میخواهد از راه تعلیم موسیقی امرار معاف کند ولی بدختانه غریب است و کمتر کسی را میشناسد . سطح رسانید اگر شما، که سرشناس و مشهورید ، حاضر شوید او را در حمایت خودتان بگیرید فوق العاده حال او ممید خواهد بود و سایرین بشماتی سی خواهد کرد . اگر اجازه دهید که بدختان ، آنها تعلیم آواز بدهد نهایت لطف را در حق او خواهید نمود .

- ماتقاضای شما موافقت میکنم . حمایت خود را ازاودریع نخواهم داشت . میتواند بدخترم در من آوار بدهد در صورتیکه آنا حاضر شود این محبت را در باره هنرپیشه‌ای بیچاره مذول دارد .

- (بزحمت جلوی خنده‌اش را میگیرد) چوب شما امر میکنید ، من همانند دختری مطیع ، اطاعت میکنم .

- سپهارخوب ، ترتیب این کارداده میشود حالا از مادرون خواهش میکنم تاریخ تاجگذاری را بگویند که من تدارکات لازم را به یعنی نا هیچگونه تأخیری بعمل بیاید .

- هنوز تاریخ آن معلوم نشده ولی مسلمان رودتر از اول عاد آوت نخواهد بود و شما وقت کافی خواهید داشت . بعدا با علیاحصر عالکه در خصوص طرح ورنک و نوع پارچه لباسها مشورت خواهیم کرد ، ولی ، دوست عزیز ، میخواهم بشما نصیحتی کنم باید خودتان را با اشرایط زیان و عصر جدید موافق سازید در نظر داشته باشید پادشاهی تازه و جوان رئیس سلطنت جلوس کرده از هر حیث نفطه مقابل پدرش است شاه فقید از مد و شیکی و بجهل تنفر داشت ولی شاه فعلی آنها را می‌بینند بدراود شمن سر سخت اطواز فرانسوی بود ولی خود او از طرفداران حر سخت آنها است اگر

میخواهید رضایت خاطرش را بینست آورید باید آداب و رسوم کهنه آلمانی کنار بگذارد همچنانکه همه ما گذاشته ایم . بشما بگویم که عصر نویسی در حال تزدیک شدن ، دوران جلال و شکوه و افتخار فراموش همچیز بخصوص مد تغیرخواهد کرد در وهله اول لازم است کارگران آلمانی خود را جواب کنید و بجای آنها از پاریس کارگران فرانسوی استخدام نمایید . تنها باین طریق است که میتوانید از الطاف و مساعدت‌های دربار برخورد ارشوید .

پریکر، باشگفتی دوخت ، بسخان او گوش داد گونه‌هایش رنگ پریده و صدایش از خشم لرزان بود : « هرگز چنین چیزی نخواهد شد ! بیچوجه مد جدید و افکار حدید را نخواهم یدیرفت لباس موقر و آبرومندانه ام را از تن دور کنم و بجای آن کتهای مضحك و حافظ پوشم و خود را مضحکه سازم ، آنقدر از خدا واجداد و آن و خاک خود بی خبر شوم که کارگران فرانسوی را نکارگاه آلمانی خودم راه دهم ، هنگام بر من اگرتن به چنین کارهای نیشت و خداناپسند و عرمسیبی دهم . هرگز اجازه نخواهم داد یکنفر فرانسوی قدم نآستانه خانه ام گذارد یا کسی کلمه‌ای فرانسوی بزبان آورد . آلمانی بدیا آمدہ‌ام و آلمانی اردیبا خواهم رفت هانند پدران خود ارشاد ففید ، که از مد فرانسوی هستم بود ، متابعت خواهم کرد و مباراک میکنم که مد و رسوم آلمانی را حفظ کرده‌ام هرگز اجازه نخواهم داد لاسی به عذر فرانسه در کارگاه هن پریده شود . - در اینصورت بخت و اقبال از شما گریزان خواهد شد .

پریکر با توجه نکرد چشم پریکی از صاویر دوخت و سر تعطیم فرود آورد ما دست با آن اشاره کرد و گف « نگاه کنید ، آن عکس حدیز رک هن است او آلمانی و مردی هرمند و بالایاقت بود . موجود از تباط خانواده ، ما خاندان هوهنزلرن او بود بخاطر او بود که شاهزاده رُرزویلیام عنوان « خیابان دربار » را بخود آورد و هیچ جامه‌ای نمی‌روشید جز آنکه وسیله‌جدم دو خنده میشود . حتی در دصیت نامه‌اش از او باد کرده بود و از آن تاریخ است که اهمیت خانواده پریکر آغاز میشود حالا به آن عکس بطریند ازید متعلق به پسر جد بزرگ من اس که خیاط دربار فردیک ویلیام ، ملکه به پرگزیننده

بزرگ، بود. حامه‌ای که فردریک در نبرد فهربلین (۱) بتن داشت او دوخته بود و پسر او بود که لباس مخصوص تدفین آن را د مرد بزرگ را تهیه کرد و ای با این تصویر عصر تازه‌ای برای پرده آغاز می‌گردد. صاحب آن خیاط فردریک سوم بود و لباس تاجگذاری بوسیله او تهیه و دوخته شد اینهم تمثال پراواست و از زمان او عصر نوینی در زندگی خانوادگی پریکر بوجود آمد. برخلاف بدش، طبعی ملائم و شاعرانه داشت، عاشق گل و شعر و دوستدار زیبایی و جمال بود، از اینرو «زنانه دوز» شد. همسر وی محمد عصر، سوفیا دروتیا، اورابه خیاطی خود برگزید. او بود که جامه مخصوص تاجگذاری همسر او و همچنین لباس عروسی ملأگرین آویرون (۲) را حاضر کرد و آراست. پس از مرگ او پرسش، که اکنون در حضور شما ایستاده است، جانشین وی شد.

لباس عروسی دوش رونویک و جامه سوکواری ملکه مادر فعلی را من دوختم و حالا شما در حضور اجداد و پدرانم میخواهید اعواهم کنید و وادارم سازید که به ادب و رسوم آنان خیانت کنم. خیر، من آلمانی هستم و آلمانی خواهم هاند حتی اگر این امر باعث خانه خرامی دیچار گیم شود.

تعظیمی کرد و باطاق کار خود رفت. خانم پریکر نیز، آه کشان، از بی او شد. بلیتس و آنا تنها هاندند. بازون خنده‌ای کرد و گفت: «عجب مرد چرندي اسب! مولیر اورا، اگر می‌شناخت، قهرمان یکی از تماشنهای مضمحل خود می‌ساخت» (با قیافه‌ای جدی) ولی فراموش نکن که همین مرد «چرنده» بزودی پدر

زل تو خواهد شد!

— (ماتسم) کامل‌اصحیح است، اورا حفظ خواهیم کرد. آنای عزیز، یاک بوسه دیگر، یعنوان نداش برای ایقای ماهرانه نقشی که بعده گرفته‌ام، بمن بده. معلم جدید آواز از فردا شروع بکار خواهد کرد ولی در نظر داشته باش که امر دی ییچاره و دلیل نیست بالکه موسیقیدانی مشهور و دی نفوذ است که از راه لطف، و تنها بخاطر من، حاضر به معلم صدایت شده است ریزا او معلم نیست آهناک ساز است، خود، گراون (۳) تعلیم را به پده خواهد گرفت و بانو است که از معلم وی نتایج سودمند و مطلوب بگیری

بالاترین آرزوی ملکه جوان عنقریب تحقق می‌یافت. فرار بود که با شاه خلوت
کرده صحبت کند. ایام تسلیم و رضای غم را در در پنهانی، راهنمایی‌های به تعویق افتاده
سر آمده بود. عاقبت شوهر هیجوب و مطالوب بزدش باز می‌گشت. دیگر لزومی نداشت
روی خود را از خدمتکاران، که شاید در خفا باز می‌خندیدند و منخره‌اش می‌کردند
پنهان سازد. دیگر لزومی نداشت بزندگی زن بیچاره‌ای که دیر ورز در خیابان دیده
بود برای شوهر عمله‌اش غذا میرد رشک برد بالاخره او هم همسری خواهد داشت و
تمام بازدی گرم و برومندش را در کنار خود احساس خواهد کرد. دیگر ملکه‌ای
نخواهد بود که مورد بی‌هری و بی‌اعتنایی همسر باحدارش واقع شود، بلکه ملکه‌ای
خوبی‌بخت وزنی مغروز و محسود جهانیان خواهد شد.

هر دریک نامه‌ای نگاتته و در آن اظهار استیاق بدبادر او کرده، ازا در خواست
نحوه بود که، چون «علت گرفتاری و کارزیاد ممکن است شب دیر همکام بیاید، در
اطلاق را قفل نکنند. صنایع اضافه کرده بود که حتماً خواهد آمد زیرا میل داشت همان
شب بالا ملاقات و مذاکره نماید»

ساعت روز چه آهسته گذشت و آفتاب چه دیر عریق کرد؛ عاقبت
غروب شده و بالاخره شب خواهد آمد حالا ایزابت میتواند خدمتکاران را مرخص
کند و با طلاق خودش برود و منتظر شاه بشیند. باید فردریک بینند او با چه روی
خوش و خندانی استقبالی خواهد کرد و چگونه دیدارش دیرا خوشحال و مسرور
ساخته است خود را خواهد آراست تا هوجرب خوش‌حالی او شود. زیبا خواهد بود تا او
برویش تسم کند.

بکمک خادمهای شکفت ذده خود، برای اولین باریکی از زیباترین لباس های خود را که اخیراً ملکه اطربش برایش فرستاده بود در برگردہ کلاه ظریفی سر گذاشت و کفشهای راحتی زردوزی شده ای پانمود.

لباسش واقعاً زیاست و خادمه ها میگویند که هر گز ملکه را بدان زیبا نمیدیده اند. الیزابت به آینه نزدیک میشود تا خود را کاملاً بر انداز کند. چهره خود را به دقیقیت مینگردد و تبسیم رضایتی بر لبانش ظاهر میگردد. خود را میگردید که جوان و خوشگل است و برای اولین بار از زیبایی خوبیش دلشاد میشود. خدمه، باشکفتی فراوان، حرکات غیر معمول از را مینگرند چه شدید که الیزابت از زیبایی خود، که تاکنون توجهی به آن نداشت، آینه هم سرخوش و بشاش است.

آرایش پایان رسید ملکه بروی نیمکت آسمانی رنگ می نشیند و خدمه را مرخص میکنند و قتنی اولین خادمه بدر نزدیک میشود و میخواهد کلید را بیرون بکشد تا آنرا از خارج قفل کند، الیزابت بخوده میآید و بشتاب از جا بر میخیزد و با گونه های برافروخته و تبسیم علیح و نمکین میگوید. امشب در را قفل نکنید، انتظار درود شاه را دارم « سپس دوباره بیجای خود می نشیند و چهره اش را در دستمال پنهان میسازد گوتش روشناور اطراق دیدگانش را آزار میگیرد. خدمه تعظیم کن، یکی پس از دیگری، از اطراق خارج میشود.

خنده ای استهزا آمیز کرده رویکدیگر میکنند و میگویند: « یچاره ملکه میخواهد بالور کنیم شاهی که علنًا باو بی اعتمای میکند بعضی اوقاب محروم از نزدش میآید و از اودیدن میکند. دلس میخواهد بالور کنیم که او واقعاً همسرشاه جوان و زیبا است در صورتیکه همه مان میدانیم که.. »

شانه های خود را بالا آنداختند و دوباره خنده سردادند و رفتهند ناما دوستان خود در زیارت ملکه ییچاره به «وراجی» پردازند

ولی این چه صدایی دود آیا صدای نزدیک شدن کالسکه و نواختن طبل و پیشنهاد نگهبانان را نشنیدند، آیا واقعاً ملکه راست میگفت، آیا بر استی شاه جوان

بملاقات همسر خود می‌آمد، خدمه ایستادند و گوشوارا تیز کردند. آری از روی پلکان صدای پامی‌آمد. خود شاه بود که از جلویش فراشها، شمعدان بدهست، روان بودند. شاه بستاب باطان ملکه تزدیک شد.

پس ملکه راست می‌گفت، شاه او را تحقیر نمی‌کرد بلکه دوستش داشت. به سرعت از آنجا دور شدند تا عشق و علاقه‌شاه را بملکه برای دوستان خود باز گوشتند. ایزابت کریستین نیز تزدیک شدن کالسکه را شنیده بود؛ از شادی فریادی بر کشید و از جا برخاست و بدقت گوش فراداد. حرارتی صرت بخش در عروقش دوید. دست بروی قلب گذارد تا ازشدت طیش آن بکاهد؛ چهره‌اش از ذوق و شعف منور شد. ولی این احسان چنان تازگی داشت که متوجهش ساخت و قلبش از نگرانی و اشتیاق مرتعش شد: «خدای مهربان»، بمن بیرون قدرت عطا فرماتا بتوانم، همچنانکه بدبهختی و مذلت را متحمل شدم، این سعادت و خوشبختی را نیز تحمل کنم».

صدای بازشدن در کربدر راشنید. او، دیگر او ملکه‌ای بدبهخت و معموم و هغقول نیست، اکنون زنی بود که بدیدن شوهر محظوظ و نازنین خود می‌شناخت. حال می‌توانست با گردنی بر افراده و رضایت خاطر غرور آهیز، بدون احسان اندک شرمی، با اعتراف کند که دوستش دارد؛ زیرا او هم دوست داشت. ازاوعه ملاقات خواسته بود و چون عاشقی به تزدیق می‌آمد. حال که از عشق او اطمینان دارد کم و بی و خموشی را از باد خواهد برد امشب زبانش بسته نخواهد بود باجرأت اعتراف خواهد کرد که با چه حرارتی اوراد دوست داشته بودارد و چه عیب باقلب خود در زد و خورد بوده است، و چه زوده باز شعله‌های این عشق زبانه کشیده است.

صدای در اعلان شنیده شد، نفسش تنگی کرد. زبانش بارای سخن‌گفتن نداشت؛ در وسط اطاق بی‌حیر کت در حای خود می‌خکوب شد، فقط توانست با اشتیاق فراوان دستان خود را دراز کند و با اسمی پر عطف و دیدگان اشک آلو دخود، از او استقبال نماید.

در بازش دشنه داخل گردید. نور شمعها صورتش تابد. همانند همیشه زیبا

بود ولی نگاهش همچنان مرد و بروح مینمود و کامهای محبت آمیز از لبانش بیرون نیامد. چند قدم نزدیک آمد پس ایستاد و، خیلی خشک و رسمی، تعظیمی کرد که آب یخ بسرابای الیزابت ریخته شد، دستانش پایین افتد و تبسیم از چهره هشتادی رنگش محو گردید.

- (با صدای خشک و سرد و بی اعتبا) علیا حضرت، معذرت میخواهم از اینکه یموضع خدمت رسیده واخواه بازتابان داشته‌ام. ولی ملاحظه میکنید که چون گناه کاری نادم در حضورتان ایستاده ام و بشما اطمینان میدهم که این اولین و آخرین باری باشد که مرا احتنان میشوم.

ملکه نالهای از دل بر کشید و دست بروی قاب ریش خویش نهاد گوئی خنجری زهر آلود در سینه‌اش فرود کرده بودند و روح داشت از بدنش فرار میکرد. شاه، متوجه و متعجب، دیده بر چهره بیرونیک ولرزان او دوخت: «شما کسالت دارید، رنگان پریده است شاید حضور من ناعث نازاحتی و ملال شما شده است» میردم و خدمه را برای پرستاری از شما هیفرستم.»

هنگامی که ادای سخنان میگفت، الیزابت در دل دعایم کرد که خداوند با او نیز وقدر و جرأت دهد، از غرور زنانه خویش استعداد جست و مایوسانه کوشید که از ریزش اشک خودداری نماید فردریک، که بیهوده منتظر پاسخ شده بود، بسوی درشتافت وزیر لب کلماتی ادا کرد.

الیزابت جرأت خود بازیافت و رقب خویش مسلط شد. «از اعلیحضرت‌تمنا دارم تشریف نبرند. این جالت من نوعی تشنج است که غالباً از آن رنج میردم. لطفاً اغماض بفرمایید.

- (با تبسیم) اگر اجازه می‌هید در حضور تان نمانم بگذارد بد شما را روی نمکت بنشانم.

بازو بیازوی شاهداد و بروح نیمکتنی، که تا چند لحظه قل با آنمه عشق و امیدواری و شفف منتظر و روداوشده بود نشست. فردریک در کنارس جانگرفت بلکه

مندلی دیگریدا پیش کشید، رو بروی او، بر آن تکیه داد

- خانم، آیا باور کردندی است که ما هفت سال تمام زندگانی شده بوده‌ایم هر کز همسر و همدم نبوده‌ایم، ما مجبور بادای سوگند زناشویی شدیم در صورتیکه در قلبمان عشقی وحود نداشت از آنجاییکه وصلت ما اجباری بوده مسلمان از من تنفر داشته و دارید و نمیتوانیدمرا، که بسوی محراب راهنماییتان شدم، بخشدید، مادر بر اسر محراب، سوگند نخوردیم که الى الامد دوستدار و عاشق یکدیگر باشیم ناکه سوگند بی اعتنایی و خونسردی یاد کردیم و شما تا این ساعت بخوبی بسوگند خود وفا کرده‌اید. ملکه چند کلمه زیر لب هرزبان آورد و سپس سرمه بر روی سبیه افراط شاه ادامه داد: «هر روز آمدہ‌ام نا از ظالم نارواهی که بدون اختیار نسبت بشمارت تکب شده‌ام طلب پوزن کنم. من باعث بدختی شما شده‌ام زیرا شمارا مجبور ساخته‌ام معاذ دواخ مردی در آمده که دوستی نداشتید و میدانستید که او هم دوستان ندارد بدختانه بس ما فاصله‌ای عمیق وجود داشته و دارد و خون دوست ایام جوانیم، که بحاطر من ریخته شد و هنوز فریاد‌های دلخراشی در گوشم طین اندار است، در آن موج هیزند حانم استدعا دارم بحاطر رنجهاشی که کشیده‌ام این ظلم و گاهی را بخشدید در آن هنگام قلبی دقیق و حساس و مهر بان داشتم ولی آنواز زیر پا گداردن و لگد مال کردند چنانکه اکنون بصورت جمادی بمحض درآمده است.

بدنیا اعتماد داشتم و بزندگی خوشین بودم ولی اکنون سخنی سرخورده‌ام بیش از تهیه دست ترین و مغلوب ترین گدایان رفع برده‌ام و سختی دیده‌ام ناگزیر بودم پندم را که دائمًا مواطب من بود و بی فرست میگشت ناضرهاشی هرگزار بر من وارد سازد، دشمنی بیرحم بشمارم لازم بود دائمًا هر اتفاق خود باشم زیرا کوچک ترین خطای غفلتی برای محکوم کردنم کافی بود اگر بدانید چه بیرحمانه تاریبا به تمثیل و اقتراضی تمام هیکشیدند. پس از آنکه نهایت کوشش خود را در بدنام کردن من نکار بر دند، چون بیم آن داشتند که مسامی شان بجهانی نرمد، بر آن شدید که ارتخی و استهزا دق مرگم کنند زندگی من سراسر رنج و مشقت و شکنجه بوده است الفاظ قادر به بیان و

تجسم یکی از هزارات رنجها میم نیست.

فردریک، که از تجدید این خاطرات ناگوار متالم شده بود، به صندلی تکیه کرد و بسنگینی نفس میکشید. ملکه همچنان ساکت و سر بزر نشته از آهنگ سخنان او افسون شده بود.

پس از مکثی کوتاه، شاهبه بیانات خود ادامه داد. «منظورم از این شرح آن نیست که خودها در نظرشما مظلوم و شیدن شان دهم بلکه میخواهم بدانید که بالآخره روحیه‌ها بچه وسیله درهم شکستند و اراده‌ام را مقهور و مطیع اراده پدرم ساختند. خانم، بازنجیر کردن شما بخود آزادی خود را خریدم ولی نزد خود سوگدیاد کردم که هر گاه در حیطه قدرت و اختیار من باشد که شما را آزاد سازم نگذارم بیش از این اسیر و مقید بمانید اکنون آن لحظه‌هر ارسیده و چون بسوگند خود و فدارم بنزدشما آمدام. میدانم که شما مرانه دوست دارید و نه میتوانید دوست ندارید؛ من این سؤال پیش می‌آید آیا از من آنقدر تنفر دارید که حاضر و مایل هستار که وجود امنی باشید؟»

ملکه سربلند کرد و نگاهی آمیخته ما شگفتی بر چهره عمجیکین همسرش افکند. دیگر توانست از دیزش اشک خودداری کند. بالهای جانسوز از دل برکشید و گفت. «خدای من، میرسد آیا ازاومتنرم؟» در آهنگ صدا و ناله‌اش چیزی بود که میباشتی راز عشق نهان وی را بر شاه آشکار می‌ساخت، ولی شاید خود او آرامیدانست و لی نمیخواست بفهمد. شاید روی نجابت ذاتی که داشت میخواست بی علاقه‌گی خود را نسبت بملکه ناشی از بی‌اعتنایی و سردی خود او جلوه دهد.

— خبر خاتم، نگفتم شما از من هتریزد زیرا میدانم که قلب شما متعدد نفرت نیست. سؤال کردم آیا نفر نان نسبت بمن آنقدر شدید است که ایجاد جدایی و هستار که نماید؛ بنابراین تقاضادارم جوابی کوتاه و قطعی بدهید!

الیزابت قدرت تکلام از دست داد، سیل سرشک از دید گاش جاری بود، همچنان ساکت ماند.

— پس شما مایلید که در بر این جهانیان همسر من پاشیده میل دارید ملکه پروس

واسماً زوجه شاه باشید ؟ نمیخواهید که آغاز سلطنت من توأم را جدا کنی باشد بلکه اسم پاله و نجیب شما در کنار نام من قرار بگیرد .

- (بشتایی تپ آلود) خیر ، مایل بجدائی و متذر که نیست

- (موقرانه) متشرکرم . این پاسخ شما شایسته يك ملکه است . پس شما هم ، مانندمن ، فکر هیکنید که ما شاهزادگان و سلاطین حق آن نداریم که حتی باریرا ، که در زیر فشارش کمرمان خم میشود ، بزمین بگذاریم بلکه باید آرا با صبر و مانت تحمل کنیم تا بات تخت و تاجمان تأمین گردد . خوشنابحال آنان که از این قیود آزادند و جرأت بیان آلام خویش را دارند . ولی شایسته هاست که خود را در پس حجاب سکون پنهان سازیم و بگذاریم دنیای بد بخت و بیچاره ای که بر ما آفرین میگوید مداند که ممکن است صاحب تخت و تاج نیز ملول و غمین باشد . خانم از شمامه موم . از این ساعت من چون دوستی صمیمی و برادری هر یان در خدمت گذاری حاضرم دست بدهید تا صیغه خواهری و برادری خود را جاری کنیم و اطمینان داشته باشید ارعادی که کشیش بین ما جاری ساخت مقدس تر و پا بر حائز خواهد بود

الیزابت دست در دست فردیلک نهاد و ای همیکه فشار دست او را حس کرد بر خود لرزید و فریادی خفیف از لبان خود خارج کرد . شاب دست خود را پس کشید و به نیمکت تکیداد . گونه هایش ارس رشک ترشد و دریلک نگاهی شمعت نار بر او افکند و پس از سکوتی طولانی و دردناک گفت «خانم ، گریه کنید سر شک شهزاده اندده احترام مینگرم . بجوانی از دست رفه خوبی اشک هیریزید از آنجهت هیگر بید که ملکه هستید و عمل بر احساس انتان علمه کرده و مانع میشود ، چون ریان عادی خود را را از ذنوبیگران اسارت آزاد سازید خانم ، اشک ریزید . نمیتوانم دیدگاتان را خشک کنم ذیر امن نیز ، مانند شما ، ار خوش بختی و سعادت محروم ندهم ، مهم خوب میدانم که در راه اجرای تمدنات خود را چه وفا کاری بر دگری میکنیم آه . اگر مطاع نمودیم و چون سایرین نابع و مطیع بودیم اکون خوب شیخ و سعادت مدهی شدیم . چون از ناخوش بختی خود را باخبر بودم (میل داشتم رعایت خود را از بد بختی هتشانه

برهانم تحصیل متذکر و طلاق را برای آنان آسان ساخته‌ام «
الیرابت باتبسمی رقت آور فردی را انگریست «از اعلیحضرت سپاس‌گذارم
ار آقامنشی و نزدیکواری شما است که مارگران رنجی را که خودتان مصمم به تحمل آن
شده‌اید برای دیگران سیک ساخته‌اید .

- (باتبسم) خانم ، فراموش نکنید که شما خواهر و دوست‌می‌ند و مرادر تهمت
این بدبهتی باری خواهید کرد چندان ناخوش هم نیستیم زیرا اگر عشق یکدیگر
نیستیم مقصر هم نمی‌باشیم اگرچه کشیش عقد ازدواج و همسری مارا جاری ساخته است
من و شما برادر و خواهربم . اطمینان داشته باشید که همینه احترامی را که شایسته
خواهی بافضل است درباره شما مرعی خواهیم داشت «
- (با صدای آرام و آهی) حرفان را بلور می‌کنم .

یا ، بصورت ظاهر و در برابر جهانیان ، زن و مشهوریم ولی قول میدهم نگذارم
آن رنجی بر شما گرانی کند . فقط تفاضل‌دارم که بهنگام تاج‌گذاری در کنارم بشید ولی
پس از آن ، تاج‌گاهی که اوضاع و شرایط اجاره دهد ، دارای آزادی واستقلال تمام خواهید
بود برای شما یک کاخ و یک اقامتگاه تابستانی و یکی زمستانی در نظر گرفته شده است
ولی قدم بدردن آها نخواهم گذارد .

- (ما آهنگی معموم و پائس آمیز) پس هرگز اعلیحضرت را زیلوب
خواهیم کرد ۰

- اوه ، از حضورتان استدعا می‌کم اجازه فرمائید ، در موقعی که تشریفات
ایجاد مینماید ، حدمتتان بر سرم ولی خواهم کوشید که چنین ملاقات‌هایی صرف‌آدموارد
رسمی صورت گیرد اطمینان‌دارم که در این‌گونه موارد مرا خواهید پذیرفت
- (بانگاهی ملامت بار و حزین) البته که خواهیم پذیرفت

- (بسم کان) اجازه فرمائید بیاد بود این ساعت خجسته . که من صاحب
خواهی مهر بان و شما دارای برادری وفادار شده‌اید ، کاخ شوون‌هایوزن (۱) را تقدیمتان

کنم. آنرا بعنوان هدیه رشته نازه دوستی‌مان بیدیرید. این کاخ برای افامت شما در تابستان مجهز و مرتب شده است و میتوانید، در صورت تمایل، بلا فاصله، پس از مرگذاری مراسم تاجگذاری، با آنجا تشریف بیزید.

- از لطف اعلیحضرت ممنونم. روز بعد از تاجگذاری تا آنجا میروم

(آه میکشد)

فردریک بانگاهی نافد و روشن بین، آن رن بر دبار و سلیم را، که در برآورش نشته بود و آینده غمبار و عاری از لطف و شادی خود را با چنان تسلیم و رضامی فرمانده استقبال میکرد، مگریست. ازغم جگر سوزنهایش بر قت آمد برآن شد که نور اعیانی در ظلمت کده قلبش بدرخشاند

«در نظر دارم بانام مستعار مسافرتی کنم شعادر طی غیبت من میتواند به کاخ شونهای وزن بروید. ولی هایلیم، پس از مراجعت، چند هفته در هیان افزاد خانواده خود در رایسرگ بسیزم، البته از شما که یکی از اعضای آن هستید، خواهش میکنم همه ام من به رایسرگ تشریف بیاورید»

فیاوه الیزات ماتسمی زیار مشاش از هم کشود حنانکه شاه تو است از تمجید زیبائی او خودداری کند هر دو دست خود را بانگاهی محب بار سوی او در از کرد ولی لبان لرزان از ادای الفاطی که بر بانداشت اهماع و رفیع

شاه از جا برخاست و گفت. «یش از این هزارم استراحت شما نمیشوم زیرا که خودم نیز محتاج آنم باید بخاطر ملک و ملت سالم و تدرست و نیرومند باشیم تا بتوانیم وظایمی را که من قبل تهدایم بخوبی انجام دهیم شما به شمعی فلوب در دیدان و رنج دیدگان خواهید برد اخوت و برای مایر زنان مومنه بارزی از نجات و فضیلت و عفت خواهید بود، برای پران پرس، مادران و زنانی با ارزش بریت خواهید کرد. من نیز موجبات عظمت و سر بلندی ملت و اعتدالی نام کشورم را فراهم خواهیم ساخت حدود و نمور میهنم را سط خواهیم داد و پرس را صاحب قدرت و سعادت خواهیم کرد. نام معرفت درین در کتاب تاریخ ثبت خواهد شد. چون مقدر بوده است که من شاه

شوم و نمیتوانم هاندساایر مردم که از من خوشبخت تر ند ایام خود را در آرامش ویلوفانه بگذرانم ، جهد خواهم کرد تا وظیفه خویش را چنان انجام دهم که برای خود افتخار و برای علت آسایش و رفاه فراهم سازد .

شما ، چون فرشته رحمت ، بدرد دل مستمندان و بیچارگان خواهید رسید
و من سرحدات پرسوس را وسعت خواهم داد و سراسر آن را آبادان و معمور خواهم ساخت .
الیزابت ، خدا حافظ ، راههای که مادونفر در پیش داریم ندرب ممکن است باهم تلاقي
کنند ولی اگر سعادت و بخت یاری میکرد که بدنیای دیگری معتقد باشیم ، و طبع شریف
و روح بزرگوار شما میتوانست در این راه من یاری کند ، میکنتم شاید در آسمان
یکدیگر را بیشتر به پیش و منظور و مفهوم یکدیگر را هتر درک کنیم از طرف من بدرگاه
خدا دعا کمیم . من به خدا و اثر دعای پازسایان و متفیان اعتقاد دارم خدا حافظ «

عظیم کرد . متوجه رنگ پریدگی مرگ آساولرزش نشج آمیز ملکه نشد
ندید که چون رو شجانب در نهاد الیزابت ، بدون آنکه مذاوجه میکند ، باجه محنت
بومیدانهای هر دو دست را بسویش دراز کرد و نامش را ، آهسته و با آهشکی حکرسود
و یأس آمیز ، بر زبان راند . شتاب رفت و روی خود را حتی یکباره میگرداند همیکه از
اطاق خارج شد لحظه‌ای آرام بیمیر کت استاد و نفسی براحت کشید . زیرا ب میکفت :
« زن بیچاره و ملکه بده بخت ؛ ولی چرا دلم بسوذ ؟ مگر نصیب و قسمت او ما من و سایر
شاعان و ملکه‌ها فرقی دارد ؟ نصیبی جز بده بختی و نکتی در خشان نداریم »

کالسکه شاه از کاخ بیرون رفت فر در بکاخ تابستانی خود در شارلو تپیر که
بار میگشت . الیزابت ، که زانوزده دعایمیکرد ، صدای دور شدن کالسکه را شنید .
نالهای در دنکه مر کشید « رفت و هر آن را ترک کرد ، من زنی هتروک و دور افتاده و بدینهم ؛
او ارهن هنقر و من عاشق اویم ». سپس صدای بلندزارد اندکی آرامش داد و دعا کرد
ومجددا سیل اشک اردیده حاری ساخت روح او . که سالیانی دراز در خاموشی رفع
کشیده بود ، یکبار دیگر طغیان کرد ندای جوانیش بگوش رسید که بانو ای حکرسوز
عطاله‌شادی و سعادتی را میکرد که به بشر و عده داده سده است .

عاقبت آرام کرفت، سرنوشت خویش پذیرفت و هفظاً تن درداد هنگامیکه،
 پریده‌نگ و مرتعش، از روی رانوب رخاست با عدداد طلوع کرده بود بالندوهی فراوان
 گفت: «فردیک، چرا به چنین شکنجه‌ای محاکوم می‌کنی؟ چرا در قلب ذره‌ای رحم نسبت
 بعن‌نداری و دلت برای عشق من نمی‌سوزد؟ ولی خبر، دیگر خواهم گریست، نخواهم
 گداشت از من هستفر باشد. بسرنوشت خود تسلیم شده‌ام و آنرا، چنانکه شایسته
 ملکه‌ای است، تعامل خواهم کرد آرام باش ای قلب من! بسوز و ساز!»



A

برلن غرق در شکوه و جلال بود. مردم بهترین البه خود را پوشیده و با شادی و سروردر کوی و برزن روان بودند. دیوارهای شهر از گل پوشیده بود، وجودیت در خیابانها موج میزد. اهالی شهر آمده بودند تا سوگد و عاداری یاد کنند و اشرف و نجبا ما شاه خود بیعت نمایند

دستهای مردم بسوی کاخ سلطنتی حرکت میکردند، همه مبتاق بودند شاه جوان را، هنگامیکه ماتفاق ملکه بروی بالکن طاهر میشود تا السلام و هورای مردم جوان گوید، در لباس تاجگذاری به بیسید. میل داشند کالسکه‌های مجلل اشراف را تماشا کنند و در صورت امکان، از سکه‌هایی که طبق بیک رسم بسیار قدیمی، بر سر مردم ریخته خواهد شد بی نصیب نمانند هزاران نفر در رابر کاخ ایستاده چشم به بالکنی دوخته بودند که برودی شاه و ملکه برویش ظاهر میشدند پنجه‌های اطراف پر بود از زنان زیبائی که، دسته گل دست، منتظر دیدن فردیک بودند تا شار قدمش کنند. همه شاد و هسرور بودند، همه انتیاق داشتند با فربادهای شادی از شاه محبوب و معبد خود استهبال نمایند. مردم حاضر بودند شاهی را، که طی چند هنره سلطنت آنمه کارهای خوب انجام داده، در انبارهای غله را گشوده با مالیاتها را تقلیل داده و فرقه‌مندی را بد شده از برلن را فراخوانده و اعلام داشته بود همه در پرستش خدا و جتن راه رستگاری آزاد میباشند، سرستند آری، خودشاه روتنهنگر و ویسنه و داشمند بود، شاپراین خوب میدانست چگونه داشمندان و شعرای سرزمین خود را پادا دهد و ولف (۱) ویاسوف مشهور را، که حدی قبل مغضوب شاه قیید شده بود، به برلن باز خوانده آکادمی

علوم را گشوده و مردان علم و دانش را در آن گرد آورده بود. تمام این کارها در عرض چند هفته انجام شده بود. شاه تجمل و شکوه را دوست دارد و این خود باعث پیشرفت هر و صنعت مردم می شود اچه پولها که از طریق او و دربارش نصیب طبقه کارگر نخواهد گردید ای زم و عیش و سرور در برلن مد خواهد شد و چه روشنی که از این راه عاید کار تجمل و صاحبان کارخانجات نخواهد گردید انه تها مردم خواه یک عصر طلائی میدیدند بلکه نجیبا و اشراف نیز، که در کاخ از دحام کرده بودند، آینده ای مجلل و ضیافت‌هایی بر خرج و خوشگذرانیهای سکر آورد را بخود نوید میدادند. ضیافت‌های کم خرج و عادی از زرق و برق شاه قصیدجای خود را بضیافت‌های شاهانه، نظیر آنچه که « در شبهاي غرب » یاد شده، خواهد داد.

پلنیتس، رئیس تشریفات، مأمور ترتیب جشنها شده بود و اختیار آنرا داشت که بقصالت و سلیمانی خودش رفتار کند تصمیم گرفت سخاوتمندانه پول خرج کند آرزو داشت شوالیه ایده الی خود را، آنچنانکه تزد شاه ففید تصویر کرده بود، در وجود فردیک شاه جوان مجسم سازد شاه با اختیارات اتم داده بود و او تصمیم داشت از آن استفاده کند اکنون که دوران عزاداری و سوگواری دربار پایان نیرسید، نظر و آرزوی چیزی جز برباکر دن ضیافت‌ها در میهمانیهای مجلل و بحرج نمود در میان زنان در اری و زندیمه‌های ریبا ماهرخی را جستجو می‌کرد که بتواند قلم شاه جوان را گرفتار نماید و اورا بدرون دام زربنی که خود گسرده بود بکشاند

همه درباره این میدانستند که شاه ملکه را دوست ندارد بس چه کسی خواهد توانست عشق این جوان شوریده را جلب کند، این هسئله برای پلنیتس صورت معماًی در آمده بود البته هادام ورکی (۱) زیماکه در دوران زندانی بودن ولیعهد نسبت باو محبت فوق العاده کرد، بود هنور وجود داشت

جوان و فتان بود و شاید تمیاز و بروساخن آندولازم بود ما آتش عشق دیرین زبانه کشد مدام هورین هم بود که مدعی هور دعشق شوراگیز فردیک فرار داشت

ولی از زمان فوت شاه قید ناکنون ملاقاتی بین آنان روی نداده و از هورین دعویی بذریغه بارنشده بود، ۲۹ میس ریتر (۱)، دختر حوان معصوم ییچاره را، به جرم آنکه اولین عشوق ولیعهد بود، در خیامانهای برلن تازیانه زده بودند.

آبا اکنون که فردریک سلطنت رسیده و صاحب قدرت است «دریس» بدبهخت را، باشکنجه‌هایی که بخاطر شخص او کشیده بود، یاددارد، آیا بدنامی و آزادی و پاس دیر اخاطر دارد؟ آبا هنگام آن نرسیده که «دریس ریتر» بمقام و نفوذ بر سر و چون شخص پاک و مقدس مورد ستایش و قعظیم قرار گیرد و تاج شهادت بر تارک بدنامی و بی آبرویش نهاده شود، پلنیتس بر آتش که مراقب دریس باشد، تا در صورتی که زن دیگری پسند شاه نشد، اورا ارتبعید و مذلت بیرون کشد

اما افسوس، پلنیتس بیوه و ده امیدوار بود که روز تاجگذاری یک رشته خوشگذرانی و عیش مست کنده بدنبال خواهد داشت. شاه پیشنهاد کرد که آن روز در در «الماسکه‌ای برپا گردد و لی شاه آنرا پذیرفته و اظپار داشته بود. «خیر امروز روزشادی و شعف آمیخته با بی‌فکری نیست، امروزما بیاد و طایف سنگین و دشواری می‌اندازد که در پیش دارم، حنان بنظرم میرسد که در این روز پدرم ارنوهمیرد لذا این افکار را برای زمانی ساس سر و بهتر گذارید. پلنیتس، نمیتوانم امر تریکن تخت سلطنت را مدت‌شما سپارم زیرا در این فیل موارد سلیقه تان بسیار شرقی است. این کار را به هسیو کستلان (۲) محو خواهم کرد تا ساده ترین تزئیناتی را که من مناسب میدانم سفارش و ترتیب دهد.»

رئیس تشریفات از روی تحریر شاههایش را بالا افکد و خوشحال شد از اینکه در این ترتیب محفرا نه دخالت ندارد. ریتر باستهzae گفت: «این سال میری بحث عازی از ایامیه مجلل با آن پرده‌های ریک و رورقتة مدعایش و آن اسکلت سیاه رنگ بعواره اینهم شد تخت سلطنت یک شاه جوان، یک سکوی درار که رویس پارچه کشیده شده، یک صندلی دسته‌دار سیاه رنگ کهنه و رنگ زده، یک سایبان پوسیده از پارچه سیاه، آه،

ربخت کلاغی را دارد که بالهایش را باز کرده باشد! آیا اینهم شد تخت سلطنت پادشاه جوانی که میخواهد برای اولین مرتبه بارعام بدهد؟ هنگامی‌گه شاه، باتفاق سه برادرش، قدم بدرون تالار نهاد تبسم تحقیر آمیزی بر لبان پلنیتس ظاهر شد و چون چشم شاه خورد چیزی نمانده بود که از او حشت فریاد نکرد شاه نهادی سلطنت بردوش، نه تاجی بر سر و نه لباس ویژه‌ای دربرداشت او نیفورم معمولی خود را پوشیده و حتی مدالها و نشانهای خود را نزد بود. ستاره مخصوص خانواده سلطنتی نیز بر سینه اش دیده نمیشدتا اورا از زن‌الها و افسرانی که در اطرافش بودند مشخص و متمایز سازد! عهداً وقتی فردریک روی همان سکوی «پیریخت» ایستاد در میان شاهپورها و زن‌الها کسی نبود که بتوان با او مقایسه اش کرد.

حرکت و رفتارش شاهانه بود، بزرگی و عظمت بر ناحیه اش میدخشید، در برق دیدگان نافذش بیوغ دیده میشد، پر پیشانی و سیعش افکاری بلند و بدون واهه نقش بسته بود. فی الواقع فردریک کبیر بود که در میان آن جمیع نظر میرسید. نیازی به ردای ارغوانی یا ستاره سلطنتی نداشت، خداورد اورا نمای آفریده بود و ستاره‌ای که بر سینه نداشت در برق حشماش هویدا بود.

کسی به سخنرانی وزیر امور خارجه و پاسخ گردن (۱) توجه نکرد فردریک با سکوب خود بیش از این دو وزیر سخن گفته بود؛ نگاهش هم‌لوب مردم بود کرده و زمزمه بوده بود. «من پادشاه و سرور شما هستم» در مقابلش سر تعطیم فرود آورده بود سوگند وفاداری باد کرده شاه، بیحرکت و آرام و خوسرد، بدون ارازه‌بیچگویی احسان، بسری تخت ایستاده بود و بدون تکر سلام و پیغام رسانیای خود پاسخ میداد.

هر اسم تاحکداری بیان رسید. فردریک ارتیعت نزیر آمد و به برادرانش اشاره کرد که مدنال اوروان شوند خدمتکاران درهای را که رو به بالکن باز میشد گشودند و کیسه‌های مملو از سکه‌های زر و سیم را بدانها برده. هلهله مردم در فصا

طین افکند . شاه به نرده آهین تزدیک شد و بانسی مصیمانه مردم را استقبال کرد و گفت : « شما اطفال منید و حق دارید از پدرتان انتظار و توقع محبت و شفقت و حمایت داشته باشید ، اطمینان میدهم که اینها را از شمار دریغ نخواهند داشت . »

سپس دست در کیه برده و مشتی سکه در میان آنان پراکند . صدای دادو فریاد و شعاع و هست و هست و گوش هیرسید . هر کس میگوشید یکی از سکه های را که با دست شاه تماس حاصل کرده بود ، بچنگ آرد . کسی به سکه هایی که شاهپورها بر سر و روی مردم می باریدند توجه واعتنا نمیکرد . شاه که از علاقه و محبت مردم بوجود آمده بود مجددآ مشتی سکه بر سر شان فرو ریخت .

در آنمکام که مردان سخت در تلاش بودند از این سکه هایی نصیب نمانته ، ذنی رنجور و نانوان و پریده رنگ خود را بعیان جمعیت افکند . تا آن لحظه خونسرد وی اعدماً عابده بود و چند سکه از آنها را که شاهپورها پاشیده بودند تزدیک پاهاش او ناده بود و مغورانه آنها را بابا سکنار رده بود ، ولی حال که شاه مشتی دیگر سکه شار مردم نموده بود بزور از میان جمعیت راهی باز کرد بجلو آمد و صدای بلند گفت « یکی از این سکه های کوچک را بمن بدھید تا برسم یاد گار سکه دارم ، شمار بخدای کی از آنها را من بدھید »

ناگهان زمرمه هایی عجیب برخاست عده ای که اورا شناختند ویرا « چپ چپ » و با هم تبر تکریستند هائند کسانی که یکنفر چدامی دیده باشند خودشان را کنار کشیدند او ، که تالحه ای قب آنچنان التمس میکرد ، بصورت ماده شیری خشمگان در میان ایشان ایستاد . آهته گفتند « او است ، آمده است شاه را ، که بخاطرش آنمه ربع و سیحتی و مد بخنی کشیده بیند بخاطر او بود که رسوا و بدنام شد » صدای بیرحمانه و خشن دیگری گفت : « اورا از میان مردم معصوم بیچاره رانده بودند و اکنون ما کمال وقاحت دوباره میان ما آمده است »

کسی دیگر گفت « میدایم چه بیرحمانه فیحش دادند و نا سزا بیش گفتند ولی همه میدایم که معصوم و بیگناه بود . دل من بحال او میسوزد و او مستحق دریافت

سکه‌ای، که دست شاه لمسش کرده باشد، هست « سپس به زن تزدیک شد و دو سکه زد و سیم باو داد؛ « خواهش می‌کنم اینها را بگیر بد. امیدوارم که مفتاح آینده‌ای بهتر و خوشتر برایتان باشند »

با چشم‌انی خشک و بدون اشک بر چهره مهربان شخصی که سکه‌هارا باو میداد نظر افکند و گفت: « خیر، برای من آینده خوش وجود ندارد، و جز قفر و بد بختی و مذلت و یأس نصیبی ندارم، ولی از دلسوژی و محبتان متشکرم و سکه‌هارا بعنوان باد بود این ساعت از شمامی پدیرم. » آنها را گرفت و در جیبلیاس زنده خویش نهاد و باسری افرادش از هیان مردمی که دورش حلقه زده بودند خارج و در میان جمعیت انبوه نایدید گردید و فراموش شد.

هنو ز شاه و ملتزمین در بالکن بودند، صحنه‌ای را که پائین در میان مردم واقع شد ندیدند. هیچیک از آنان متوجه این موجود بینوایی که خود را از میان ازدحام بیرون کشیده و به یکی از ستونهای کایسات کیه داده و شاه را مینگریست نشد کیه‌های زد و سیم خالی شد. شاه بقدر کافی خود را ب مردم نشان داده بود، حال باید طق رسوم و آداب مرود و اشراف و نزد گانرا، که در سالنها گرد آمده بودند، بحضور پذیرد، ولی به ملتزمین اشاره کرد که لحظه‌ای تهایش گذارند تا تو اند هنگر کرانه مه چهره‌های مشتاق سهل جمعیت نگرد، با اشتیاق به پائین نظر افکند اینان مخلوقی جامد و پر وح نبودند که در اثر وزش باد بحر کت آمدند، بلکه مردمی زنده و فکور و صاحب قلب و روح و عواطف و احساسات بودند. رأی و عقیده آنان روزگاری تکلیف شهر و افتخار ویرا بعنوان سلطان و پادشاه تعین خواهد کرد. همینها هستند که اگر وی در انجام وظایف و خدمات خود قصور ورزد، ملعنت و انفعال اندی محکوم خواهد کرد از قدر ریاک توقعی ناجیز داشتند. سایه‌ای میخواستند که پس از فراغت از کار و زحمت روزانه در آن بیارامند حواس‌الار اجرای عدالت و بذل حمایت مهر آمیز و حق زندگی آمیخته باصلاح و صفا بودند. چیزی حزر جسم و شفقت نیست به نیازمندیها، و مدارا در برآبر سهرو و خططا وضعه شان نمیخواستند، او، که شاه بود، از آمان چه میخواست؟ فقط

شهرت و افتخار او بآنان قدرت و سلامت و خوشبختی خواهد داد و ایشان نیز باید صیت شهرتش را عالم‌گیر مازنده عظمت ویراق نهای محفوظ دارند.

ابنها افکاری بود که بر شاه، هنگامیکه تنها در بالکن ایستاده بود، مستولی گردید، چه باکه نگاهش متوجه ستونی شده بود که هم وجودی بیچاره و درمانده بر آن تکیه داشت، و چه رعشه‌ها که بر اندام نعیف و رنجور آن زن، با گونه‌ها و لبان را که پریده‌اش، نیافقاده بود. شاه او را ندید، جشم‌اش چیزی از دنیای خارج را نمیدید بلکه متوجه افکار خود بود و اسرار از قل خویش را مینحواند.

تعبا و اشراف ماسکوتی خشم نار در سالن بزرگ منتظر بازگشت فردیک بودند، قیافه‌ها در هم رفته بود. حتی پلنیس توانست نیسم زیبای همیشگی خود را حفظ کند نظر او این رفتار شاه، که آنان را معطل کرده و خود در بالکن ایستاده «آوده کشیف وی اهمیت» مردم را هینه‌گریست، تحمیل ناپذیر مینمود. نظری با اطراف افکند و علامت عدم رضایت را بر چهره همه آشکار دید. بخود گفت: «ها، سه و د کی (۱) ها اینجا هستند، بدون شک آمده‌اند تا پاداش خدماتی را که در زمان و لیعهدی فردیک گرده بودند در یافت دارند. مسلماً رقبای خطرناکی بودند اینان بخاطر شاهزاده رنج سیار کشیدند و مدت هفت سال از دربار طرد و تبعید شدند. حال شاه باید آنها پاداش دهد، کسی چه میداند، شاید خانه واقع در خیابان یکر (۲) را، که مدتی است عادت گرده ام متعلق بخود بدانم، آنها مدهد باید آنها از دیک شوم و وعده‌های را که شاه بآنان خواهد داد بشنوم». این نکت و آهسته و بیصدا خود را به آقایان ورکی ها تزدیک ساخت در این هنگام حرکت و جنبشی در سالن مشاهده شد سپس همگی حصار سر نعظیم خم کردند، شاه، پس از دخول سالن، شروع بگشت کرد با تسمی مهر آمیز از یک یک اشراف دیدن کرد و آمد تا بالآخره به این آقایان رسید. در عهای ایشان ایستاد تمام نگاهها بایشان دوخته شد، نفس درسینه‌ها محسوس گردید میخواستند و بشنوند شاه به این رقبای مهرب چه خواهد گفت

فردریک بانگاهی جدی و جیین گره دار بود کی‌ها گفت : «آفایان از زمانی که آخرین بار در دربار پادشاه پرس دیده‌تان مدت‌ها می‌گذرد . لابد آمده‌اید که ولی‌عهد را ملاقات کنید ولی تصور نمی‌کنم اورا در اینجا باید در این دربار شاهی را خواهید یافت که بخصوص مایل است و می‌خواهد که اعلی‌حضرتش را محترم شمارید، مطبع و منقادش باشید و او امرش را، هر چند سخت و برحمانه باشند، بدون چون و چرا به مرد اجر اگذارید . کسی‌که بالاراده شاه مخالفت ورزد مستحق سیاست است یک اراده و یک قانون بیش وجود ندارد و آنهم اراده و قانون پادشاه است» . سپس بدون آنکه کلمه‌ای اطف آمیز و بربازان یا تبسمی شیرین بر ل آورد از بر ابر شان گذاشت .

روزگر ازدواج و در کی‌ها پرید و لرزه برانداشان افتاد . چشمان یلنیتس از شادی برق زد بخود گفت : «پس خانه مطلوب من نصیب این مدختها نخواهد شد، اینان مفضو شدند .

حاهرآ نظر هرسد که شاه می‌خواهد هر که بولی‌عهد خدمتی کرده است تسبیه کند . لوگی چهاردهم گفته بود (شاپرکه مقام سلطان غرانه نیست کسانی را که بولی‌عهد خلم یا ناروایی رواداشته‌اند سیاست و مجازات نماید) ولی در اینجا فضیه معکوس است از نظر پادشاه پرس دادن پادشاه کسانی که برای بولی‌عهد خدمات و فداکاری‌هایی کرده بودند ناشایسته نینمود . پس معنی ازدحام در آنجا چیست ؟ چرا آن مارشال با قیافه‌ای شاق با اعلی‌حضرت نزدیک می‌شود ؟ باید بدانم در آنجا چه خبر است ؟ . از هیان دربار یلان گذاشت و پشت سر شاه قرار گرفت . مارشال می‌گفت

«اعلی‌حضرتا، مرد حوانی در آن اطاق است و احازه می‌خواهد خودش را بقدم مبارک بی‌فکند و سوگند و فداری بیاد کند . از آمریکا آمده‌است تا با اعلی‌حضرت تیریک عرض کند . بمجهن آنکه از یماری اعلی‌حضرت فقید مطلع شد ش و روز سفر کرده و در خجسته‌ترین و غریب‌ترین ساعت خود را باینچهارساله است» .

شاه خونسرد و بی‌اعتنای . حشم را او دوخت : «اسم این جوانی که چنان ما حرارت و علاقه‌داز باده می‌گردید چیست ؟» مارشال متوجه و وحشت‌زده شد . فکر می‌کرده

شاه میتوانست اسم جوان را از قلب خودش پرسید تا بداند چه کسی بود که از آمریکا آمده و مشتاق عرض عبودیت بدرگاه سلطان بود «اعلیحضرت، سوال میفرمایید این شخص چیست؟»

– از شما میخواهم که اسمش را بگوئید

– قربان، برادرزاده چاکر، ستون کایت (۱) از آمریکا آمده تا خود را بقدوم بازگشتن افکند

هیچیک از وجنت صورت شاه را نکرد. خیلی جدی گفت: «ستون کایتی را نمیشناسم. کسی را که زمانی باین نام میشناختم اسمش بد نامی از فهرست اسامی افسران حنف و تصویرش از چویهدار آویخته شد. اگر آقای کایت هنوز در قید حیات است بلو تو صیه میکنم در همان آمریکا، که کسی از جرم و مجازات خفت باشد مطلع نیست، بماند

– (با صدایی مرتعش) پس اعلیحضرت با اجازه شرفیابی نمیفرمایند؛
– آقا شکر خدار اکنید که او را بحضور نمی بذریم و مخصوص بودنش را در اینجا نادیده می انکارم، زیرا اگر بدانم که او زنده است ناگر بر مرأی دادگاه صحرائی را در ماره اش مجری دارم.

شاه سری فرود آورد و از مقابل هارتل گذشت. با بعضی از درباریان، که در آن نزدیکی بودند، چند کلمه‌ای سخن گفت بلیتی، در حالیکه در دل میخندید، بخود گفت: «خوبه پس آقای کایت هم خانه هرا تصاحب نخواهد کرد. راستی هر ض این شاه چیست مثل آن میمایند که حافظه اش را ار دست داده باشد؛ خدا کند شخصی را که باعث شد شاه قبیل قروض و لیعمدرا پردازد از یاد نبرده باشد و اسب تراکنر (۲) را با وهدیه کند»

هنگامیکه شاه از روی بالکن رفت، زن جوان و بیچاره، که روی بلکان کلیسای از رگ نشسته بود، از جان خاست و متوجه شانه نظری باطراف او کنند دیدار شاه با فکار دور و درازی کشیده بودس و رؤیای ایام خوش گذشته را میدید، ولی همینکه فردیمک از بالکن برگشت، افکارش متوجه وضع رقت ندار و اسف انگیر فعلی خود شد. شاه رفته بود.

او، رنی ناتوان و درمانده، در میان ازدحام مردمی که هر لحظه ممکن بود مودرت مسخر و طاغنه یا ترحم و دلسوزیش قرار دهند چه همینوایست کرد « به ما تحممل استهز ایشان را داشت و نه تن طافت دیدن ترحمشان را، پس چه هنر هرچه زودتر از آنجا دور شود.

با حرکتی شتاب آمیز چازقدش را محکم بکمرست و شبابان ارمیان حمعیت خارج گردید و راه خود در پیش گرفت. بالاخره بخانه‌ای نکمتوار و کوچک رسید. در شکوه تاه و باریک بود و از درون آن اثری از حیاب و ردگی نظر نمیرسید. خانه‌ای کارگری بود که شاید اگر زنگ بزرگ را خورد های که از بالای در آورده بخته بود پیشتر بصدای درمیآمد و سکوت حاکم بر آنجارا می‌شکست آنچنان دیر این وعماگیز نمی‌نمود.

در پس خانه دکانی وجود داشت ولی معمولاً از زنگ صدائی بر تنبیخ است و کسی برای خرید احساسی، که در معابر های نزد گترو آبرو منذر مهای علاسم ترداد است بر اغاین دکان محقرنمیآید. معلوم بود که خانه هر روز گلا بهتر و راحت‌تری بخورد

دیده است . در دیگرین دکان ظروف کوچک چینی و شیشه‌ای حاوی کشمش و بادام و لیمو خشک و پاکت‌های خالی چای دیده می‌شد . تابلوی خاکی و گردآوری بالای دربادگاری از گذشته بود و در آن صوبه یک زنگی دیده می‌شد که مشغول بازکردن برک توتون است . هدتها بود که در این دکان توتون وجود نداشت . هقداری شمع و کبریت و قهوه مصنوعی و چندماهی خشکیده در آن بود .

آنچه بر شمردیم هایملک و دارائی خانواده‌ای بود که در نهایت فقر و فاقه و بیچارگی در آن کلبه میزیست رئیس خانواده زن جوانی بود که اکنون خسته و درمانده و افسرده بدر تکیه داشت و میترسید قدم بدرون ماتمکده خویش نهاد . عافت صدای زنک بر خاست و پسری زرد تبو و لاغر در را گشود . ایستاد و خشمگین چشم بزرگ پیچاره دوخت زن داخل شد

- آه ، هامان ، سوگی ، حیال کردم مشتری آمده چیزی بخرد تا بتواهم با پوش نان بخرم
-

(بانگرانی) نان ، مگر قبل از رفتم پول بدادم که برای خودت و خواهر کوچکت نان بخری ۰

- چرا ، اما وقتی ناما آمد تهدیدم کرد که اگر پول را باو ندهم کنکم خواهد زد هنهم ترسیدم و دادم ، او گذاشت و رفت دار آنوقت تا حال من و آنا داریم برای نان زار میزیم در حالیکه پندمان در میخانه مشغول خوردن شراب و مادرمان بتماشای چشم سرگرم بوده است . خیلی دلم میخواست بتماشا بروم ولی نمیتوانستم حون باید در خانه معانم واژد کانی که کسی بر اعش نمی‌آید ، هر اینت و از خواهر کوچکم ، که یاک سد گریه میکند و نان میخواهد ، مواظیت کنم

نظری خشم آلد بر مادرس افکد . زن ، که از فرط خستگی خود را بروی نمکت چوی شکته‌ای افکنده بود ، نگاهی محنت‌بار به پسرش کرد و آغوشش را بروی او گشود .

- پسرم ، یا و بوسی بمن بده تابار درد ورنجم سبلک شود .

ـ (باخشونت) تو بمانان بده، آنوقت شاید حاضر شو هدویت را موسم

وحشت زده بچهره عاری از عطا و فت پسر خیر شد. دست بریشانی فشرد گوئی
میخواست جلوی فکر چنون آمیزی را که بر او دست داده بود بگیرد. دست دیگر را
بر قلب نهاد تامکر ضربان شدیدش را آرام کند. آهته کفت: «خدایا، آیا واقعاً
مجنون شده‌ام؟ آیا در خوابم؟ آیا لین است پرسی که آنمه دوستم میداشت و هنگام
رنج و تعجب مایه‌تلی دل بیچاره‌ام بود! مگر من مادرش نیستم که چنین سخت و باخشونت
مینگردم! مگر همان مادری نیستم که بخطاطر این پسر اهانت و پیشخند جهانیان را...
روی خوش تحمل میکنم! مگر بخطاطر او رنج نرده و گرسنگی نکشیده‌ام و شهای دراز
و سرد زمستان را بدلخوشی او کار نکرده‌ام! مگر مادری نیستم که عشق اور روی از مرد
بر تافتم و بخطاطر او مشفت زبستان را بر خود هموار نمودم! کارل، پرم، مادر ب نزدیک
شو خوب میدانی که چقدر دوست دارم و اگر دوستم نداشته باشی از عصه
خواهم مرد!»

ـ (بدون آنکه از جا حرکت کند) نه، همان، نه مراد دوست داری و نه
خواه رک بیچاره‌ام را در عرب اینصورت‌ها را محل خود میگذاشتی و نه تعاضای
حشن نمیرفتی.

ـ (ناحزن و اندوه) هر زندم. صرف اینخطاطر سماشان رفم رفم ناخالاعت را بینم و از
آینده‌ان باخبر شوم. میخواستم بدانم آیا برای هر زمان من روزیه امیدی بار هست و
آیا امروز آغاز آتیه‌ای روشن بر دامیده‌خشت تر نیست. میخواسم همه آیه‌هارا در چهره
مردی خوانم. عیل داشتم بدانم آیا هنوز صاحب قلمی میباشد یا آنکه مانند همه تاهان
و شاهزادگان، در درون سینه‌اس چیزی جز سنگ ندارد!

از بادرده بود که با فرزید خود سخن میگوید زمان دل‌گشوده بود و حضور
پسرش را فراموش کرده بود. پرس باطعنه گفت: «پس خیال کردی که در اذای خجلت و
شرمندگی و بدنامی واژدستدادن آبرویت او بولی موخواهدداد! و ای بانا گفت که
حتی تمام زروسیم جهان نخواهد توانست این لکه تذکر را از دامان ها بشوید و تنها مرد

است که میتواند از این خفت در سوانح برهاندمان . بایان گرفت کرد که « پرساکت شد و چند قدم عصب برداشت ، زن از جا برخاسته ، بازگشتنی بریده و چشانی گشاد و شر بار و لبائی هر تعش ، در برابر ایستاده بود . عضلات چهره اس تکان میخورد . اندامش ، از شکنجه و عصب ، هتشنج بود ، هیئتی ترسناک شده بود . دیگر آن قادر مهربان و دل آرده لمعنی قبل نبود . زنی شده بود دیواه و عقل از دست شده . »

- (با فریادی خشمگین و سبعانه) پدر ب چهرا تعریف کرد اچه گفت : « باید بدانم چه گفته است ! ساکت هاندهای ، حرف بزن و گرانه سرم را بدوادی میکویم و مفرم را متلاشی میکنم و آبوقت گاه مرئه هادر ب مگردن تو خواهد بود ।

- (با گستاخی) اگر بگویم ، مر امیزی .

- (نفس زنان) نه ، نه ، نمیز نمیز . هر زندم ، بمنادرب رحم کن . پدر ب چه گفته ، مگو ، چه گفته که این چنین قلت تورا مسموم و زهر بدینی در آن بزریق کرده و مهر مادری از آن مرده است ! پسرم ، همه را مگو . حتی اگر گفته هایت چون خنجری بر دلم نشیند ، تورا نخواهم زد بلکه دعایت خواهم کرد

دوباره خواست در آغاز کشد ولی او با عصانیت مقاومت کرد

- نه ، نماید هرا ببوسی ، پدرم گفت دست تو بهر چه بخورد آسرا منفور و آلوه میسازد و اگر تو مادرها نبودی خوش بخت و سلامت و متمول میشدم ۱ زن بیچاره لرزان شد ، دستانش به او افتاد و نگاه بیفروعش ثابت هاند . با صدای خفیف حشوال کرد : « دیگر چه گفت ، با چه داشت هایی طفل هراسر گرم ساخته است ۱ » پسر را باتسمی چنان درد ناک و عم انگیز نگریست که بدنش لرزید و چشم بزیر افکند .

- ماما مست بود و چون شنید که تو بیرون رفته ای عصانی تد فحشیانی تهداد که من و آنرا نگریه اند اخ . ازا خواهش کرد که آنمه ناسرا نذوید دد آن موقع هنوز دوست داشتم . ولی بعن خندید و گفت که تو شاینه محبت و عشق هایستی

زیرا تو باعث بد بختی و فقر و ادب از ما شده‌ای . گفت که در نتیجه ازدواج ما تو بیچاره و بی محانمان شده و به شرک متوسل می‌شود تا هر دمی که تومی خنده‌ند و تورا با انگشت نشان مید‌هند نییند و صدای شان را نشود . مامان ، چرا درست چرا پریده ؟ چرا میلارزی ؟ دیگر چیزی نمی‌گوییم هر چه با اگه‌ته فراموش خواهم کرد و تورا دوست خواهم داشت اینطور بعنوان گاه‌نکن و آنطور نلرز :

- (در حالیکه دندانهاش بهم می‌خورد و صدام پیکند) نصیر زم و تو هم ناید حرفهای پدرت را فراموش کی بایدهم را برایم بگویی ، حرف زن ! دیگر چه گفت ا - گفت که از راه دلسوزی و نرحم ، و بخاطر آنکه چند هزار دلار پول داشی ، ما و ازدواج کرده است . ولی پول تو بر کت نداشت و از آن رهان زندگی او از زندگی سلک بدتر بوده است . گفت که تو در نظر مردم بیش از آن هر دبدختی که در بازار حمامه از تن گرفت و تازیانه از زد منفوری ، تعریف کرد که خون اربشت تازیانه خورده اب جاری و خیابان‌بارا گلگون کرده بود و بچه‌ها برویت گل ولجن پرناند می‌کردد .

زن شیونی کرد و ، چون صاغفه‌زده‌ای ، هئن رهیں شد . پسر ، گریان و نالان ، در کنارش ذانورد دختر کوچکی که در گوشۀ اطاق خفته بود از صدای شیون بیدار شد و نزدیک آمد گریه می‌کرد و نان می‌خواست مادرشان حرکت کرد چشم‌انش بسته بود و چهره‌اش رمک‌نداشت صدای گریه دختر که حود را نمی‌شید اشکهای بوسه‌های سوزان پسرس را ، که با کلامانی پرمهر با انتقام می‌کرد چشم مکشاید و او را بندگرد ، حس نمی‌کرد ناگهان پسر دست از گریه کشید و مشتاقاً گوس فراداد صدای زنگ را شنید در حالیکه بسوی در می‌رف ، آهسته بخود گفت «آمد ، پدرم اس حلا مرا خواهد زد که چرا حروف‌ایش را مادرم گفتم من گفته بود ... او در اینخصوص چیزی نگویم »

در گشود پلمس نبود آقایی خوس لیاس و آراسته دید که ناز و می خوش د حرکتی دلپذیر اورا پرس زد و داخل دکان شد و گفت «کوچولو تو تون می‌خواهم آقای شوم را صدا کن تا از پترین توتون خود قدری بعن بفروشد»

- (مات و میهوت) پدرم درخانه نیست .
- (ناخنده‌ای عجیب) راستش بخاطر او بیامده‌ام هادرم را صدا کن و باو بگو که میخواهم خرید کنم .
- (باگریه) هادرم در اطاق عقب روی زمین افتاده و گمان میکنم مرده باشد .
- (نکاهی آمیخته با تعجب برآور می‌فکند) گفتی مرده‌است ، اگر اینطور باشد جای تأسف است چون باو امیدهاداشتم از چه مرد ا دکتری نزد او هست .
- خیر جز خواهرم کسی بیش او نیست گوس کنید ، صدای گریه آنایید .
- آری ، صدایش را میشنوم البته آهنه خوشی نیست گفتی ، دیگر کسی نیست ا دوستانان کجا هستند ، پدرت چه میکند ؟
- پدرم در میخانه‌است ، دوست و دریقی نداریم تها زندگی میکنیم چون کی حاضر نیست بما نزدیک شود
- (از روی می‌اعتنایی و خونسردی خنده می‌کند) پس اگر تهاید ، میتوانم نزد هادرت بروم شاید غش کرده باشد و نتوانم خوس کنم . راه را نشان بده و مرا پیس او ببر
- خنده کان بد نال پرس شکفت زده روان شد ذن همچنان بیحرکت بروی رمین افتاده بود و آنای کوچولو ، گریه کنان ، نان میخواست . تاره وارد گاهی کنجکاویه بر زن کرد و از پر پرسید « هادرم ، مادام شوهر ، این اس »
- بله ، خودش است (صورت هادرش را عرق بوسه می‌سازد) هادر ، هادر ، بیدارشو ، از جا بر حیزا حرفا‌ای پدرم را باور نمیکم . دوست خواهم داشت او مت بود . هادرم ، عزیزم ، بلندشتو ۱
- مرد نا شناس خم شد ، یکدست بر روی قلب و دست دیگر بر روی شفیقه زن گذاشت . و گفت
- « بیدار میشود ، همانطور که گضم مرده ملکه عن کرده و ار حال رفته است . »

پسر از شادی خنده دید و در حالی که اشک و خنده آمیخته داشت برقع پرداخت و گفت: « مادرم فرده است؛ بیدار خواهد شد و دوستم خواهد داشت آه چه خوش خواهیم بود؟ »

آنالله کنان و آشک ریزان، میگفت. « عاملان، باشون من نان بده! » ناشناس، که داشت از دیدن این صحنه به تنک میآمد، گفت. « پس تو خیلی گرسنه‌ای! » پسر جواب داد: « مله، گرسنه‌ام. هر دو مان گرسنه‌ایم. از صبح تا سعال چیزی نخورده‌ایم. هادرم قبل از آنکه از خانه خارج شود پول داد که نان و مشیر بخرم و بخوریم و ای بدرم آنرا گرفت و رفت و رای خودش مشروط بخورد. »

ناشناس چیزی باوداد و گفت. « چه پدرخوب و شایسته‌ای! این پول را بگیر و خواهرت را با خودست ببر و نان بخر، بعد بشیشد، بخورید و تا صدایتان نکرده‌ام باینجا باید اما اگر دیدی بدرن می‌اید وورا مرا خیر کن. »

بچه‌ها شادی کسان سوی درشت‌افند فکر مادر بیچاره را، که عشق کرده و آنجا افتاده بود، از باد بر دید و بچیزی جز مان فکر نمیکردند پس ببر گشت و گفت « آخر، دکان را که خواهد باید،

ناشناس گفت. « بروید، هم از هادرتان و هم اردکان هر افت میکنم » بچه‌ها رفته‌ند و مرد خوش لباس را با هادر خودشان تنهای‌گذاشتند.



مرد ناشناس چند دقیقه ساکت و آرام ایستاد هیچگونه شفقتی نسبت نزن
سیهوش بیچاره ابراز نمیداشت و کوششی در راه بهوس آوردنش مبذول نمیکرد. بدقت
و کنجهکاوی، وار روی نهایت خود خواهی، چهره اش را از نظر نیزین خود گذراشد. زیر
لب گفت: هوم، با وجود رنگ پریدگی و فرو رفتگی دیدگان هنوز صاحب جمالی
بسیار عالی است اطمینان دارم که اگر خوب تقدیه شود و خوش لباس پوشید خواهد
توانست قلب آنکس را، که باید از بدینختی ها و آلام این زن منافر گردد، مفتون سازد
و دام اندازد. خودش دچار فقر شدید ویاس آورد و شوهرش مردی لاابالی و دائم الخسر
است بچه ها برای نان گریه میکند. بیچاره انسی هن ندارد ضعیف ولاعمر وزرد رنگ
شده و تنها هوس و فادرش گرسنگی بوده است. در این سرایط با کمال میل به نفعه های
من تسلیم و آلت دستم خواهد شد. مرا ارباب خود خواهد دانس، و بخدا یادش خواهم
داد چگونه آن مرد سر سخت و دام شورا نزتعیر کشد. تا کنون از دامهایی که من و
فرد سدرف در سر راهش نهاده ایم گریخته است

دوریس خواهد توانست راهش کند، همچنانکه دلیله سامسون را رام کرد
البته این موجود کثیف و بدینخ را، که اکنون در بر اینم افتاده است، بصورت دلیله در
آوردن کاری است سدشوar ولی گذشته اش با او هم ساعده است و سامسون ماقبلی حساس
و رحیم دارد. گذشته از اینها، کلیه نفعه های ما تاکنون نهش برآب شده، لذا حایز است
ارتیشیت بهیج و سیله ای رو گردان بشایم حوب فعلا دست بکار توم «

دست همیس برد و شیشه کوچکی از آن کشید در شر را مار کرد و زیرینی زن

بیوش نگاهداشت و آرام آرام شقیقه هایش را هالید . « آها » حرکت میکند ، کمی استراحت کرد بی اعتماد خود نرسد ، ولی کنجه کارانه ، چشم بر زن بیچاره دوخت . دوریس سر برگرداند و از لبان لرزانش کلهاتی نامفهوم خارج میشد . آه میکشید و ناله میکرد ناشناس همچنان شقیقه هایش را هالش داد و همینکه مشاهده کرد زن بیوش میآید از زمین بلندش کرد و روی صندلی راحتی گذارد .

دوریس چشم گشود ، گیج و متعجب باطراف خود نظر افکند پس بر قیافه هر دنashناس خیره گردید از قیافه اش و حضت و نفرت خوانده میشد . سراسر اندامش مرتعش بود دیده از ناشناس بر زمین گرفت . آهسته کفت : « این صورت را میشناسم آری این چهره متسم و علای از عاطفه را میشناسم خدایا ، کجادیده امش » در رؤیایی و حضت انگیز یاد ر عالم بیداری ، این تسم سرد و شیطانی را کمی و کجا دیدم ؛ این قیافه حاکی از بیرحمی و خود خواهی را دوبار دیده ام ، ولی چه وقت ، در چه مکان «

ناشناس زیر لب گفت . « اعراق نویگویید ولی میل دارم بدام آیا بالاخره مرا خواهد شناخت ؟ » زن فریادی کشید و با چشم ان عضمه کشید « پانیتس آری ، تو عی ترا خوب میشناسم آقای مارون پانیتس ، با جازه چه کسی قدم ماین خانه گذاردی ؛ کارت چیست و منظور کدام است ؟ »

— (نسم کنان) ترا چه چیز باین خانه ملال خیز و نکبت بار آورده است ؛ اینجا مسکن فقر و گرسنگی و ناله و زاری دوریس دیتر است . در اینجا چه هیکی ؛ از شتیدن مام خود هر تعش گردید گویه هایش ارعوانی سد و سپس بزرگی گرافید صدای بلند گفت « چرا مرد بیانم دوریس زیتر میخوانی » چرا گذشته در دنای را ، که چون تسبیحی مخصوص همیشه تعفیم میکند و بوحشتم میمکند . بیادم میآوری ؛ در حاضرات سهم مگن و ننگن گذشته اش مستعرق شد . همراه خوبیش خیره گردید و حضور پانیتس را افزاید . گوئی ما خود سخن میگویید « دوریس زیتر » دوریس زیتر کجاوی ؛ چرا هنام میخوانند ؛ مگر نمیدانند تو سب روانی هستی که مرلب پر نگاهی زژف در حرکتی داگر ناصدای است ، دوریس زیتر ، بدارب کنند در آن سر نگون

خواهی شده ». سپس نگاه شر بارش را بر پلیتیس دوخت و صدایی بلند گفت : « بچه جرئت اسمم را بزبان می آوردی و مرا از مدفن گذشته‌ام بیرون می‌کشی »

- من همین را می‌خواهم می‌خواهم از این گورستان فراموش شده و پست پیدارت کنم. باید رنجها و هر ارتهائی که کشیده‌ای از باد بری، زیرا شهرت و نبوت و خوبی خواهی رسید

- (ما خنده‌ای استهزا آمیز) من تو می‌خواهی هرا نانپه گفتی برسانی! نو، بارون پلتیس! توئی که تا حدی مسئول و باعث بدختی می‌توئی که برخست و رنجم خنده‌زدی چه کردم که متعق این همه نک و پریشانی و عم و غصه شده‌ام؛ (اشک ریزان و ما ناله‌ای جگرسوز) ای خدا، قلم پاک و معصوم بود، بدون یشم و هراس و ما سری افراشته در چهره خلق مینگریستم نزد پدر و مادرم عزیز و سر بلند بودم. حتی در حضور او، که ولیم بد بود، نیازی نداشت که چشم نزیر افکم یکناه بودم و اودوستم داشت و احترامم می‌کرد آه، چه عشق ساکت و ابراز نشده‌ای بوده آبا گناه ازما بود که دیگران عشق بیزان ملا دریافتند از هم دور بودیم واقیانوسی عظیم پنهان‌قارار داشت ولی فواهای آسمانی پلی ذرین و پرستاده براین اقیابوس زده بود و ندائی شهربن و دل انگیز در گوش فلوب جوان و یگن‌نامان زمزمه عشق و دلدادگی فرو می‌خواند. رؤیایی دلپذیر و حیات « حش بود و هر گز از این حدود تجاوز نکرد » آن‌وقت تو آمدی و ولیم بد را بخیانت هنهم ساختی دمرا بصورت فاحشه‌ای ترسیم نمودی عشق پاک و بهشتی امرا، فقط که خدای خودم امرا در آشکار ساخته بود، لجن مال و نگین کردی تو می‌خواستی آبرو و شرفم را لکه دار کسی و موفق هم شدی. هستی مراری بر بالگد مال کردی و روزنه اعیدی برایم بار نگذاشتی هر گز هراموش سعواهدند که چگونه مرا از آتش بآوش پنجه بچاره برون کشیدی و برندانم افکنندی و بر دستام رنجیر بهادی تا تنوایم خود را از قید حیاتی که تو ننگیمیش کرده بودی رهاتم، عافتم آمدند و کشان کشان سخنور شاهم بر دند در آنجا دو مرد دیگر حضور داشتند. یکی صورتی سرح و ماد کرده و چشممانی آش افتاده و فرمز ولانی شهوانی و کلفت داشت. آن گز همکن بود

دیگری قیافه‌ای مهربان و باتیسمی خدنه آمیز و نگاهی سرد و عادی از عاطفه داشت، و آن توبودی! با چه نگاه خوفناک و هراس‌انگیزی این سه نفر بهن نگریستند! آهنگ صدایشان چه خفت‌بار و تحفیر آمیز بود!

خود را پیا شاهاندختم و از او طلب ترحم و بخشش نمودم، ولی بالکد بسوئی پرتا به کرد و کلماتی رازیان آورد که روح را آزرد. سوکنده باد کردم که بیکنام و مرتكب خطا و گناهی نشده‌ام و هیچ‌گاه محبو به و معنویه و لیهد نموده‌ام. گفتم که هر گز حز در حضور پدرم بالو سخن نکفته‌ام. ولی آنان مسخره‌ام کردند و خنده سردادند، واژه‌هه بلندتر تو خنديده و کلمات اهانت ماری بزبان راندی که چون تبری زهر آگین قلب‌دردناکم را سوراخ کرد.

- صحیح است، هیچ‌چیز فراموش نشده است.

- (باختنه‌ای وحشیانه) فراموش شود! آیا می‌توانم فراموس کنم که جون جانوری درنده از میان خیابانها کشیدند و برداهم! آیا فراموش شدنی است که بسر جلاد لاس ارتنم برون کرد و مردم از بیشتر سر می‌خندیدند و مرد «هو» می‌کردند! ضربات کشته بازیانه حلال درا بر تن و کمرم حکومه فراموس کنم! رنج برده‌ام و بحمل کرده‌ام، دیوانه نشدم و به خدا بدستکتم هنگامیکه حون حیوانی رخم خورده در خیابانها میدویدم بدرگاه احادیث دعایمیکردم

هیچ خانه‌ای را باز نمیدیدم، کسی رزیک پیجراه‌ها ایستاده نبود، هیچ‌کس بارای آن ندانست که بر من نظر افکند

در وسط شکنجه و عذاب احسان آرامش دستی نمودم بمردانی که بر من رحمت آورده و از نظاره تنبیه برحمانه‌ام امتناع کرده بودند دعا کردم. خون سرخ و کرم از بدنم جاری نمود و میدویدم ناگهان بدخانه‌ای رسیدم که ماز بود عده‌ای از توکران خانه بالا گشت مرا بشان دادند و بطعمه خنديدهند آقای بادون پلیتیس روی بالکن ایستاده خونسرد و بی‌اعتبا، ناظر آن صحنه بود آنگاه فریادی ارخشم و انتقام بر کشیدم، دعاهاهی که رازیان داشتم مبدل به فحش و ناسزا شد در دل فریاد و ناشه کردم

کفتم «او است که باطنعه و کنایه اش ذهن شاه را مسوب کرده و مرد اچهارشک و بد نامی ساخته است . خفت و نهش بر تو ، ای بارون پلیتیس ؛ امیدوارم در ساعت مرگ تنها ویکس و بد بخت باشی و کسی نباشد که آبی بگلوت بریزد ؛ انشاء الله تبارک و پشماعانی سوهان روحت شود و وجدان را بیازارد ؛ امیدوارم که همه عمر آواهه و سرگردان شوی و ماندن باین طرف و آنطرف بدوى »

فریادی بر کشید و ، ناتوان و بی‌عشق ، بجهای هاند . پانیتس خونسرد بود و در تمام مدت تمام ترس می‌کرد . دست بیازوی او گذاشت و با عنکی دلچسپیانه و تملق آمیز گفت : « تصدیق می‌کنم که بتو ظلم کرده‌ام . حال آمده‌ام تا جبران گذشته‌کنم . هنوز هم می‌توانی بالغ در سر خود بلند کنی ، و کسی نسبت به معصومیت و یگناهی تو تردیدی نخواهد کرد . »

دوریس ، معمومانه ، صرتکان داد : « هیچ چیز نمی‌تواند آبرفته را بجوى باز آرد ! پدر بیچاره‌ام از غصه خفت و بد نامی مرد . شوهرم ، که از راه دلوزی و ترحم و بخاطر چند هزار دلاری که داشتم بامن ازدواج کرد ، تا تحمل ناسزا و طعنه مردم را نسبت به من بیاورد . توانست بهینه که مردم از من فرار می‌کنند . شب و روز هشرو بمی‌خورد و شبها ، که هست بخانه می‌آید ، کتکم می‌زند و ناسرا به می‌کوید .

و چون صحیح می‌شود اشک هیریزد و عذر حواهی می‌کند و ماین ترتیب به حیات رقت بار و غم انگیز خود ادامه می‌دهد . فرزندانم » کلمات دردهایش خشک شد ، اشک از دیدگاهش می‌بارید . بیاد سخنان در دنیاک پسرش افتاد . پانیتس از کریه وزاری زن یینوا ملول و خسته شده بود « گریه نکن ، چشمانت سرخ و متورم می‌شود . لازم است از این بعد زیبا و دل را باشی . اگر پند مرا بکار بندی تو و اطفالت بزنندگی خسوس و سعادت باری حواهید رسید . برایت الیمه زیبا می‌فرستم و شخصی را می‌شناسم که می‌تواند بطرزی زیبا و دل را بیاد آیدت آنوقت بحضور شاهت خواهم برد تا در چهره مالکوتیت داستان رقت انگیز نحسین عشق شریف خویش را بخواهد ، و آن با خود تو است که ، بس از این همه مذلت و فلاکت ، شراره عشق مدفوئت را در قلبش بی‌فروزی و پاداش و عرامت

گذشتہ تلغی بستانی،

چشممان شر دبار خود را بر او دوخت. نگاهش چنان نافذ و مؤثر بود که حتی پلیتیس ناراحت شد و بی اختیار چشم زیر افکند.

- آیا شاه تو را باینجا فرستاده است؟

- نه، ولی میدانم که از تو باعشق و دلسوزی بادمیکند و از ناریافت خوشحال خواهد شد.

- در آن صورت بگذار خودش بنزدم آید. من بسراخ او نمیروم - کسی که رنج برده و خفت کشیده منم، و وظیفه او است تا ظلمی که بر من شده است جبران و ترمیم کند. ولی میدانم که او نخواهد آمد. این را امروز در قیافه اش خواندم. قلمش در سینه مدل مثک شده و عشقش تسبیت به دوریس زیتر در زیر آن مدفون گردیده است.

- می‌آید، تو قول میدهم که باید. گوش بد، آبا حاضر نیستی بنزد او روی! پس منتظر آمدن او بان و خود را برای بدرایی وی چنان آماده و مهیا کن که قلبش را متاثر سازی نقشی را که باید اینها کنی مطالعه و سخنانی که می‌خواهی را و بگوئی حاضر کن لباسهایی که برایت می‌فرستم بپوش و خود را آرایی بده شوهر و اطفال را از خود دور ساز

- (با غریب و لرز) فرزندانم را! نه. نه حاضر معنوانی نمایم، و در بحث حمایت حضور معصومانه آنان، او را به بیم. فقط و فقط بمعاطر بعض هایم حاضر مشغول و محبت اورا پذیرم،

- (پایز مین می‌کوبد وزیر اب ناسزا می‌کوید) مگر نمی‌فهمی اگر بحرف هن

عمل نکنی نفعه‌مان بی اثر خواهد شد.

اگر عاقلانه رفتار نکنی نتیجه مطلوب نخواهی گرفت، می‌گوئی که شاه ولت ندارد، سیار خوب، ولی فهم که دارد می‌توانی از این راه فلک سنگین را گرم و نرم کنی، صرفاً «به عظمت» و بختیها و آلام خود متکی نشو باشکوه و افسون زیبائی خبره

کندهات با روی آور ، باید بانگاه چشمان جادو دیت قلبش را بطيش اندازی اشک و آه نمری ندارد . تبسم مدهوش کندهات مکار می آید ۱

- (از روی بی اعتمای و عرور او را مینگرد) برو ، برو ، مارا بایکدی گر کاری نیست . بخاطر این سخنان خفت بلات تورا المعت میکنم و از تو انتقام خواهم کشید ، ولی میدام حق خشمگین شدن ندارم . زنی هستم « دنام و خفت دیده و نابرا » میان مردان ، بخیال خودشان ، حق دارند بمن توهین و بی احترامی کنند و بر بد بختی ام بخندند و از اینجا برو ، من امر میکنم که بروم ۲ سخنان دوست خیرخواه خود توجه نمیکنم ؛ آبا -

- (با آهنگی لرزان و حقدارت بار) آقای بارون بلنیس ، گفتم از اینجاد و رشو ۳ نگذار فریاد ببر کشم و همسایه هارا جمع کنم که بیرون ت کنند تا قیافه اکیرت بیش از این نه بینم . برو و دیگر رویت را نشان نده !

- بسیار خوب ، بیرون . هادام شومر عزیز ، خدا حافظ ، ولی باز هم خواهم آمد و امیدوارم که دفعه دیگر ، بجای خانم شومر خشمگین و بد زبان ، دوریس دیگر فتنه و حساسی را به بینم که روزگاری دلداده و لیعهد بود و هدایا و تحفه را با محبت و گرمی می پذیرفت

بصای بلند خندهید . عقب گرد کرد و از آن مانمکنه خارج شد . شتابان از درون دکان گذشت و در را باز کرد و هنگام خروج دو بچه ای را که آنجا بودند بالگد بسوی پرتال کرد و قدم بخیابان گذاشت . شانه هارا بالانداخت و آهسته بخود گفت . حتی تازیانه های جلا د نتوانسته است غرور اور ادرهم شکند ، از این بابت خیلی راضی و مسرورم چون معتقدم باین ترتیب قشام در مورد او بهتر عملی میشود باید او را معشوقه دم حبوبه شاه کنم و خواهم کرد . حال که حاضر نست نزد شاهزاد شاه را بر اغتش خواهم مرد قرار است شاه فردا به محل ساختمان کاخ جدید ملکه مادر سر کشی کنم این خود فرصت سیار مناسبی است که او را بکلهه دوریس ببرم ۴ زن از جا مر خاست و بانگاهی غرور آمیز بلنیس را دنبال کرد سراسر بدنش

از شدت هیجان و خشم هر نش بود. در آن لحظه زنی بیچاره و ترس‌نبودگه همه از دیدنش روی بگردانند، بلکه موجودی بود عفیف و باخبر از ارزش و آبروی خود، آزار دهنده خود را پرون کرده بود. چون صدای پایی پلنتیس خاموش گشت و دوریس تنها ماند خشم تپ آلوش فرونشست و دوباره موجودی زار دینوا شد، نالهای جان‌سوز کرد و بر او صدای افتاد و بمقابل خود خیره گردید.

ناگهان زیر لب گفت: «اوای بر او اگر فراموش شود که بخاطرش چه رنجها کشیده‌ام؛ اوای بر او اگر در صدد رفع نلک و بدنامیم بر نیاید؛ وی بر او اگر اونیز، مانند دیگران خوارم شمارد و تعقیرم کند؛ آنوقت است که دوریس دشمنی آشتبی ناپذیر خواهد شد و انتقام خود را خواهد گرفت.»



کنفس باقیافه‌ای ماتموده، در بر این مادام فن برانت ایستاده بود و چنان غرق در آندوه بود که گوئی حضور محبوه افسوس‌کرخویش را ازیاد بوده بود. مادام فن برانت گفت: «دوست عزیزم جرأت داشته باش»

- امی فهم اگر درستم داری چنگونه میتوانی بخندی و خوب ناشی
 - چون واقعاً درست دارم خوش چیزی نمانده است که بهدف و مطور خویش بر سیم هنقریب بدگمانی همه ازین خواهد رفت بفکر چه کسی خواهد رسید ممکن است که شوهر لورا پاپویس زیباعاشق مادام فن برانت رشت و من باشد.

- (با فریادی خشم آلود) تورشت و منی، اگر کسی دیگری چنین کفری میگفت نا بودش میکردم!

- و بسیار اشتباه میکردی زیرا در آن صورت عشقمان را لو میدادی نه، نه اگر کسی چنین چیزی گفت و تو شنیدی باید بایی اعتنایی شانه‌ها برداشی بیندازی و بگویی «ما هادام فن برانت آشنا ندارم و زیبا و رشت و پیر و جوان بودنش برایم علی السویه است»

- هرگز چنین چیزی نخواهم گفت و هیچگاه چنین دروغی بر زبان نخواهم آورد خبر، عزیزم.

این توقع را از من نداشته باش! خوب میدانی بمن چه نفوذ و تسلطی داری، از این‌رو با من خیلی ظالمانه رفتار میکنی، مرا محکوم کردی زن بکیرم و

أمرت را اطاعت کردم و علیرغم میل قلبی و باطنی خود از ملکه مادر درخواست نمودم
با ازدواج من و مادمواژل اورا پانویس موافقت کند. استدعا دارم از من نخواهی
که در غیارت از تو بدگویی کنم. بزانو میفتم دعاجزانه خواهش می کنم بمن مهریان
و دلسوز ناشی ۱

- زانو زد و سر خود را به نیصکنی که مادام برانت بر دیش نشته سود
تکیه داد.

- (ناموهای او بازی میکند و ما آهنگی نوازش آمیز با او صحبت میکرد
بیرحم و طالم نیستم بلکه محاط و مآل اندیشم بهن اعتماد داشته باش و بدان که بسی
اندازه دوست دارم

- (آه میکشید) نه، دوستم نداری. همیشه دل سخت و بیرحمی هرگز من
روی خوش نشان نداده ای و تاکنون هیچیک از هدایا بهم را پذیرفته ای.
تبسمی خفیف و تحریر آمیز بر لبان زن زیبا نقش میست روی نگرداد
تا کنست قیافه اش رانه بیند، ولی او گمان کرد که مجدداً اروی رنجیده خاطر شده است
مایوسانه گفت «آء عزیرم، توحثی روی ارمن میگردانی تا روی ما هترانه بیشم آما
میخواهی ممنوعم سازی، چه کردم که مسح حق این عدام! آما مخاطر آنکه میخواهم
از من هدیه ای پذیری در ترجیحی؟ نمیدانی برای ما مردان چه شیرین و دلچسب است
که چیزی بمحبوبه خویش تقدیم کنیم با همیشه بیادمان ناشد مرد در صورتی از عذر
معشووفه مطمئن میگردد که هدیه اش را قبول کند.

- (با آهنگی زملکدار و عشومای دلربا) در آن صورت عشق من ایلان
خواهی داشت؟

- بله، ایمانم اوردن خواهد شد

- بسیار خوب چیزی کوچک بمن مده تا همیشه ترا بیاد آورد.
دست خود را بسوی او درار کرد کنست بر آن بوسه ها زد و ارجیش جعبه ای

ظریف زیبا و سنگین بیرون کشید و در دست او نهاد.

- (ما آهنگی ملامت باز) ولی در این جعبه چیزهای زیادی است تو فریبم
دادی و از محبتم سوء استفاده کردی بجای یادگاری کوچک و کم بها هدایاتی شاهانه
بعن می بخشی جعبه را پس بگیر، حاضر نیستم.

- بوی آن را بهینم و همیزان غرور د و لخراجیت واقع شوم. این
هدایاتی نفس را بگیر و انگشت‌تری کوچک و ساده نده تا همان طور که قول دادم
مانگشت کنم.

از جا برخاست و مانند ملکه‌ای که مورد اهانت واقع شده باشد، جعبه را
بدون آنکه به محتویاتش نظر افکند سوی او درار کرد، ولی از ظرافت و سنگینی
آن دریافت که باید بسیار قیمتی و پرارزش باشد.

- (اشک در چشم حلقه میرند و با آهنگی پاس آمیز می‌گوید) اگر
میخواهی هر انکشی یکباره معدوم و راحتم کنی و این جنین هر ساعت را جم مده
هر چه میخواهی انجام میدهم، با مر تو ازدواج می‌کنم ولی تو کوچکترین محبت بمن
نمی‌کنی (روی خود بر می‌گرداند تا او ریزن اشکش مهیند) ما گهان بخود هیاًید
و با جارب اظهار هیدارد) سیار خوب، منم جواب عنقی دادن را از تو یاد می‌گیرم.
اگر از قبول این جعبه خودداری کنی ازدواج ناما دموار لورا امتناع خواهم کرد
اگر مجبورم کنی این سنگهای می‌ارزس را پس بگیرم فوراً بنزد ملکه خواهم رفت
و تقاضای خودم را پس خواهم گرفت و خواهم گفت که نمیتوانم بالا وزاف پانویس ازدواج
کنم و میخواهم از برلن خارج شوم

- (با قیافه‌ای مقتطاهر بوحشت‌زدگی) نه، نه باید روی، ناید ترکم
کنی جعبه را بدنه قول می‌کنم، نباید از برلن خسارت‌شود (ما تیسم) این جعبه را
می‌پذیرم ولی تا وقتی که توانم چنانی آنرا نخواهم گشود زیرا می‌ترسم که مجدداً
کارمان با اختلاف بکشد.

کنت فن از شادی و شف سر اربا نمی‌شاخت. سوگند یاد کرد که همان روز

با مادمواژل فن پانویس ازدواج کند تا بوسه را که مدام برآفت و عده داده بود
بستاده.

- عشق شاید بتواند کوههارا جا بهجا کند ولی نمی‌تواند بربان ملکه‌ای
پر و بال بدهد. تو تقاضای خودرا در باره ازدواج بالورا ازملکه کردماهی و حالا باید
صبر کنی تا هر وقت علیا حضرت مایل شدند در باره پیشنهاد تو با او صحبت کنند.

- ملکه قول داد که این کار را مرزو زانجام دهد. لازم بود که بایشان مراجعت کنم
چون خانواده لورا گفتند باید رضایت ملکه را حل نمایم.

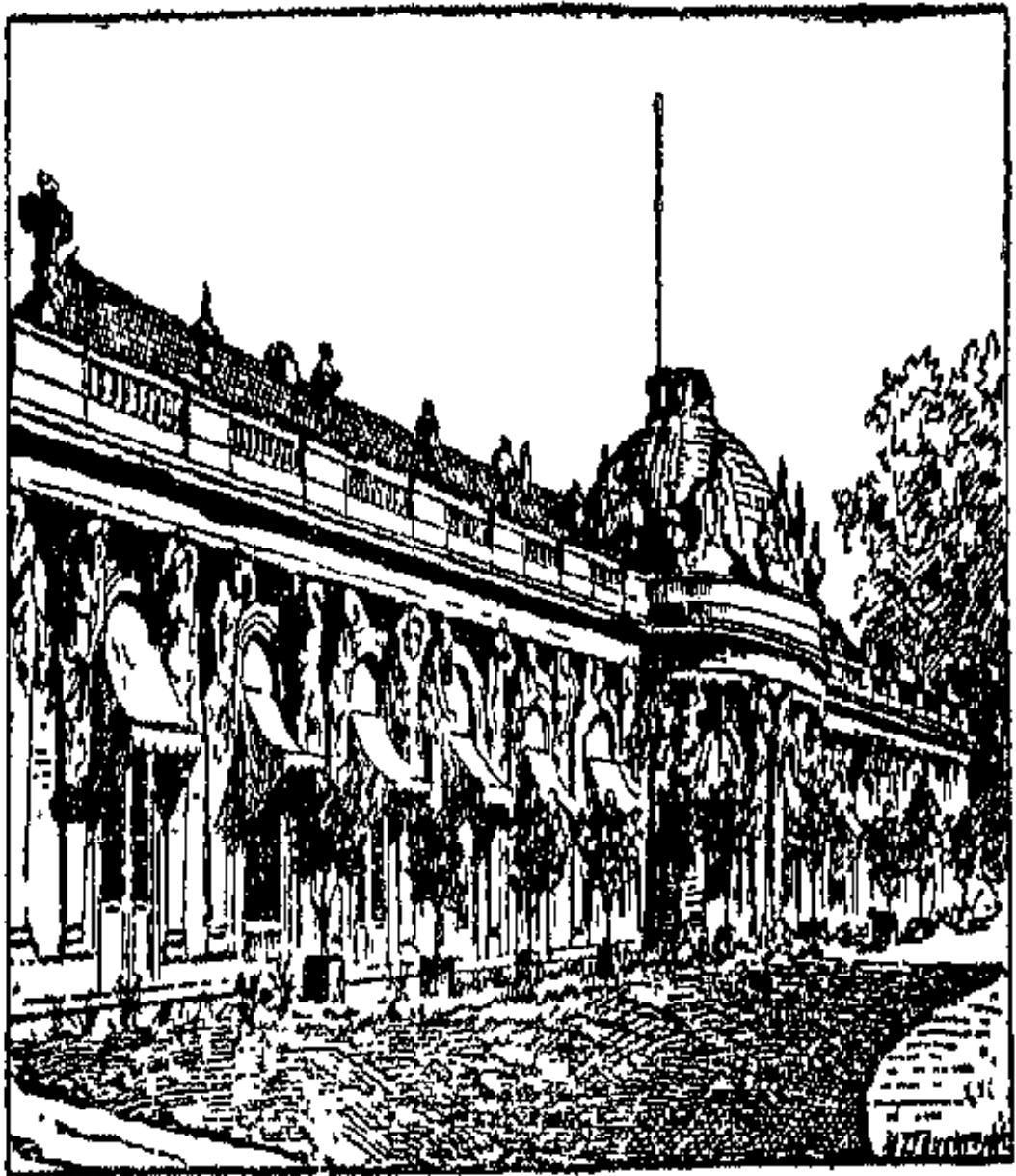
- رضایت لورا را بدهست آورده‌ای.

- از آن خاطر مجمع است. او دختری است بیچاره و جیره خوار ملکه مادر من
اور اکنیت خواهم کرد و با آزادی خواهم داد. صاحب املاک و ثروت و تجمل خواهد شد.
همه چیز خواهد داشت جز شوهر بمعنای واقعی.

- بیچاره لورا «خوب» فریاد نزد من ماندی، ممکن است دیگر ان متوجه شوند
وموجب بدگمانی گردد؛ مرد و مطمئن باش که بنفع تو کار خواهم کرد. خودب هم باید
کمک کنی. از همیع اشکال و هانعی نه راس؟

کنت آهته از آنجا دور شدم. مدام برآفت نفس راحتی کشیدا ماله بمندی
تحفه آمیز بدرقه اش کرد و زیر لبس کفت «احمق بیچاره مستحق فریب خوردن است»
خوب، حالا به یعنی توی این جعبه چیس! «عجله سر میرفت و در جعبه را گشود. دهانش
ارشکفتی بازماند

همینکه نگاهش به الاماسها افتاد چشمهاش برق زد «براستی هدیه‌ای شاههاه
است؟ خیر، یعنی از آن، ریرا اطمینان دارم که حتی شاه چنین هدیه‌ای بهیچ ذنی نمیدهد
ولی بخاطر خوب بازی کردن نقصم شایسه دریافت این العاسها هستم. کنت بدینه
احمق ته و میکند که من شریعتین و فداکارین و دوست داشتنی ترین زن جهانم! چه
خوب کردم هدیه اولش را پذیرفتم میدانستم که دفعه بعد چیزی عالی نر و گرانها بر
پیشکش خواهد کرد تا شاید محتم را جلب کند. او، وقتی این جعبه را از جیش



Sons Souci گاخ لی غم

در آورده قلبم چه سخت بطیش افداد، نزدیک بود صبری واشیان خود را نگرفت آن
آشکار کنم!

در حضور او بازش نکردم چون یم داشتم که بر ق شعف و خوشحالی در چشم‌ام
به بیند و آنوقت در باید که برخلاف آنچه تصور می‌کند، زن بی طعمی نیست، واقعاً
سیاستمدارانه و با احتیاط عمل کردم، حتی کند مانند بیل نصیتوانست این چنین ماهرانه
نقشی بازی کند.

بر روی سنگهای قیمتی خم شد ولب سوزانش را به الماسهای سرد فشرد. «ای
سنگهای زیما، بوسه سرد شما بوجوددم جان می‌بخشد پیش از هر آدمی دوستاندارم
و هنگامی که بر روی سینه‌ام قرار بگیرید هیچ آغوش گرمی را نمی‌پذیرم. از شما خوبی
مراهبت و نگهداری می‌کنم و خواهم کوشید بر این همدم و مونهاشی فراهم سازم بیاری
از اقوام‌تان ادر سراسر جهان پراکنده و دور از شما سرمهیرند و حنماً میل دارید خواهران
و رادر تان نرده‌شما باشند، دختر عموم‌هایتان، مر و ارید، رانزد شما دعوهای خواهم کرد
جهش عروسی هر وار بدو الماسهای من ذیبات و پرشکوه تراز جشن ازدواج کت فس ولو؛ ا
فن پانویش خواهد بود.»

از شادی نشه آمیز خویش صدای بلند خنده‌ید در جعبه الماسهای است
و آن ادر کشی میز تحریرش مخفی ساخت و قهقهه کرد. «برد ملکه مادر بروم باروب
و قبیله حاضر و آماده است فقط آتش کریتی لازم است تا الفجار صورت کیرد ناید بملکه
بکویم که برای جلوگیری از روز اشکالات در خانواده سلطنتی ازدواج لورای ذیبا باکنست
وی ضروری است صدای ملکه را مینهوم، دارد گردن می‌کند، بهتر است هر چه زودتر
خود را باور مانم.» سوی باعث شافت.

همان طور که گفته شد ملکه سویادرو تیا امروزی اندازه هسورد و سرحال بود زیرا شاهد تازه ای از اهمیت خود و نفوذی که دیگران تصور نیکردهند برشاه دارد در دست داشت. کنست ردرن در امری حساس و مهم مساعدت ملکه را خواستار شده تقاضا کرده بود موافقت شاه را حلب نماید کنست میخواست ازدواج کند ولی جلس و ضایت شاه ضرورت داشت و ممکن بود دریک ناین ازدواج موافقت نکند زیرا کسی را که کنست برای همراهی استخراج کرده از اشراف نبود بلکه «مدحختانه» دختر پلک پادر گان متمول برلنی بود.

ملکه رویه کنست کرد و بر سید «ولی نمیفهم چرا میخواهید با چین دختر ری ازدواج کنید تصور میکنم در خانواده های اشراف دختران ریبا و «پابه بخت» زیاد باشد آقای کنست معق سر خود ننان نگاه کنید تازیباترین و مطابعترین صاحب جمهالان را نگیرید.

- علیاً حضرت صحیح میفرمایند. این نانوان و دوشیزگان ریبا و اشراف زاده جوان و دوست داشتی هستند ولی یک چیز کم دارند مادمواری اُرگاین^(۱) به حمال دارد و نه جوان است، نه دوست داشتنی است نه بحیب راده، ولی صاحب همان حیزی است که این ماهر و بیان فاعدهند و بخاطر همین با چیزش مجبورم ناوارد ازدواج کنم.

- خیلی مهماتی و بفریح صحبت میکنید. آن چیز که مادمواری ارگلین دارد و شما بخاطر آن مجبور باز ازدواج ناوهتید چیست

- قربان، پول

- (بانسهم) آه، پول، واقعاً که شایسته است یکسر درباری بخاطر پول همراه انتخاب کند که همان و همیا به اش نباشد.

- قربان، علتش آنست که به اهمیت و ظایف همام خود واقع و میدانم که از شوالیه ای هم شان خودم چه توقعه ای میشود. از آنجهت به این وصلت ناجور مصم شده ام امیدوارم علیاً حضرت عفو و فرمایند از اینکه را ز خانوادگی خود را ترددشان گافش میسازم. کنست ردرن ها طایفه ای مشهور و قدیمی هستند. اجدادم همیشه از فضایل عنی و

Orguelin (۱)

از زرسیم فقیر بودند و یکی از فضایل بر جسته شان صرفه‌جوئی و اقتصاد بود. چندان کریم بودند که نمیتوانستند از اجابت نهادهای مردم خودداری نمایند و عروشان بقدری بود که نمیتوانستند لحرجهای خود را محدود نمود آمدشان کنند ظاهر دارای خدمت و شکوه شایسته مقام و هویت خود بودند ولی در خفا ناقر و احتیاج دست زینجه نرم میکردند با این طبق فرضی که بذرای پسراناقی میگذاشت دائمآ رو به نزاید بود در آمد و عوامشان روهه همیل. اگر سریعاً این وضع رفت با سروصورتی ندهم ناگزیر خواهم شد از کالسکه و همان خانه و خدم و حشم و همه چیز دست بکشم و چون گدایی بینوارندگی کم

- واقعاً داستانی رفت باراست، ولی آیا در میان خانواده‌های اشرف‌دختری تروتمند پیدا نمیشود که بتواند باتمول خویش گره از کارشما گشاید.

- خیر، فربان، زیرا هادموازل ارگلین صاحب سه میلیون ترول است.

- سه میلیون اثروتی سرشار است و حالا میفهمم چه اجرای بازدواج با او دارید. خود من موافق و میتوانم قول ندهم که موافقت شاه را خواهم گرفت. نرتیب کارهارا بدھید و واهمه نداشته باشید. شما اطمینان میدهم که اعلیحضرت در خواسته‌ن را رد نخواهد کرد

- (با شادی و مسرور) بلطف و مرحمت علیا حضرت مسیح (آمیکشد)

- آقای کنت، باز آه میکشید.

- قربان، اجازه و موافقت عروس را نیز باید تحصیل کنم. این موافقت مشروط شرطی است که برای انجامش امید بالطاف و مراحم علیا حضرت میباشد

- واقعاً مثله بعنجه است. شما در خصوص ازدواج صحبت میکنید در

صورتی که هنوز مراسم نامزدی را انجام نداده‌اید. شما سخن از عروستان میرانید در حالیکه هادموازل ارگلین به خواستگاری تان جواب موافق نداده است

- بله، فربان. این دختر تروتمند بشرطی حاضر بازدواج نامن خواهد شد که

بتواند بعنوان کنس در درن دفعه‌هایی در میل حضور باشد.

- (باختم) چه پر مدعی، دختر یک بازگان را چه به آنکه آرزوی حضور در میانیهای دربار پادشاه پرس را در سر پیروزد، نمیتوانم بچنین چیزی موافقت کنم و چنین بدعتی نکذارم این کار به حیثیت اشراف لطمه میزند و آنانرا ارامنه ارشان میروم میسازد.

بعیر از اشراف و نجیب‌آکسی حق ندارد بدربار پادشاه راه باید ملاحظه همین امر ماعث شد که کنت شال (۱) را با آنکه پسر شاه حاضر پیذیرشش در دربار شده و میل دارد من نیز چنان کنم، بدربار خود راه نداده‌ام زیرا شام با عنوان «کنت» داده است و او شریف زاده نیست. خیر من که ملکه هستم تن به چنین چیزی خواهم داد، باید بین مردم عادی و خانواده سلطنتی مرج و بازوهی حائل گردد و تنها اشراف و نجاهستند که میتوانند شکیل چنین حائلی بدهند ہنا براین، آقای کنت، نمیتوانم باتفاق‌های دوم شما موافقت کنم.

- قربان بر من رحم کید اگر این وصلت صورت نپدید و به سه میلیون ثروت مادemo; اد کلبن دست نیام خانه خراب و قبر خواهم شد

- (تمکرانه) راستی، این مطلب فراموش شده بود

- در این مورد، چون در مورد کست شال اصولی بخطر می‌فتند، مرد نماینده خانه و خانواده خود میباشد و هیچ قدر بی در حهان نمیتواند حونی پاکشتر و عالی تر از آنکه در عروسی خاریست با او را داد، ولی در مورد زن فرق میکند، زیرا نام و عنوان شوهرس را مدرس می‌آورد و لذا نمیتواند لطمه‌ای باشرافت او وارد سارد. پسران گتس ردن، هرچند که مادرشان از اشراف ناشند، دارای عنوان «کنت» خواهند شد

- صحیح است، این قضیه شاهتی به قضیه کنت شال حاده جو بدارد عنوان و مقام‌ها کاوی است که حجاجی بر روی تبار عیر اشرافی همسر آینده بان کشد

- آموخت علیا حضرت حامی عالیقدر خانواده ما خواهند شد و نه نه

جیش قدمی را بخانواده‌ام اعاده خواهند داد ملکه باعث خواهند شد که سه هیلون نرودت هادموازل ارکلین نیز از پروس خارج نکردد، زیرا اگر قادر با نجام شرطی که همسر آینده‌ام کرده است نباشم، او بعهد ازدواج بازرگانی هلندی که برای همین منظور به برلن آمده است در خواهد آمد و طبعاً تروتش را با خود از پروس خواهد برد.

- اگر چنین است، تقریباً وظیفه ماست که شمارا درامر ازدواج مساعدت کنیم تامانع از خروج نرودت او از کشورشون آقای کوت امیدوار باشید تارزی خود خواهد رسید، آرزوی واین دختر میلوثر نیز، که میل دارد بدربار راه یافتد براورد خواهد شد. امروز با پسرم، شاه، در اینخصوص صحبت خواهم کرد و از هم اکنون عیتوانید یقین مدانید که موافقش را جلب خواهم کرد.

ملکه، که فرصتی یافته بود تا خود و قدرت خود را نزد شاه برجسته بکشد، اجازه داد که او دستش را بپرسد سپس باروی خوس کنت ردن را از حصور مرخص ساخت و از اخواست هادام فن برآت را، که صدای خمده‌اش از دور شنیده میشد بزدش فرستند

همینکه کنت از آنجا دور شد ملکه هادر همچنان متعکر آنه قدم زد حال که ماو اجازه داده شده بود که مانکه دار عمل کند فطر بزنانه‌اش باو بازگشته بود احسان میکرد که دخالت در امور عشقی اطرافیان و تسلیح تاهمواری‌های موجود در این راه خالی از لذت و تفریح نیست هر روز دونفر از نجای در بالش از او درخواست بدی مساعدت در این رعینه بودند ملکه اراین درخواسته‌الدست میسرد و هنگامی که هادام برآت، حضور رسید بسیار سر دماغ بود

ابتدا درباره موضوعات خالی از اهمیتی صحبت کردند ولی هادام برآس علت احضار خود را بخوبی میدانست و کبریت را آماده داشت تاکاخ خوشختی و سعادتی را که لورا برای خود ساخته بود منعیر سلzed ناگهان ملکه گفت آیا میدانید که در درباره‌ان دونفر عاشق داریم؟ هادام برآت باقیافه‌ای که وحشت و شگفتی و حیرت

از آن خوانده میشد سؤال کرد، «دو تفر عاشق»

– (متسمانه) آیا این قدر تعجب داشت اشما قدری متوجه شدید که گوئی در صویعه رندگی میکیم و صحبت از ذنشا شوی و عشق ذنب لا یافر است شاید ناراحت شدید ارایشکه قبل از این مطلب اطلاع نداشتید،

– علیا حضرت، از این ماحترای عشقی باختر بودم ولی هیچ فکر نمیکردم که علیا حضرت هم استحضار داشته باشد.

– مسلمان خبر داشتید زیرا هادموارل فن پانویس دوست شما است و طبیعی است که شما را هم اسرار خوش فرارداده باشد.

– بله، محروم را زش بوده ام ولی بشما اطمینان میدهم که از هیچ نوع پند و نصیحت و کوشش در راه مصرف ساختن از این عشق بد عاقبت و خانع اسوز درین نکرده ام.

– ولی یهوده بحودتان ذممت این کار داده اید زیرا، برخلاف اظهاراتتان، این عشق بد عاقبت نیست بلکه بیار میموند فرحده است امروز صحیح کنی آمد و هادموارل فن پانویس را از من خواستگاری کرد

– (آه عیکشد) بیچاره لورای بدمعت

– عجب شما هنوز ابراز دلوزی میکید در صورتی که گفتم عشقی است سعادت‌بخش و دوچاره ریرا کرت وس هم او را دوست دارد و از او خواستگاری کرده است

– (چنان خوب به حیرت و تعجب ظاهر میکند که هر که را می‌فریسد) آخر، عشق لورا ربطی نکنند وس ندارد.

– حرف عجیبی میزند هم اکنون گفید که هادموارل فن پانویس مایوسانه کنند و دوست میداد و حالا که میگویم این عشق یا اس آمیز نیست بلکه کنند وس نیز عاشق او است نا عجب میگویید، «آخر عشق لورا ربطی نکنند ندارد»

– فربهان معبدت میخواهم، عرض کردم که دوست من عاشق

کنت فس است

— عجیب! کنت معشوق او نیست، پس این کیست که آتش عشق او را
شعله ور مساخته است؟

آیا السمش را میدانید؟

— بله قربان، ولی سوگند یاد کرده‌ام که آن را فاش نکنم.

— این بیهملا حظگی شمارا هیرساندا

— علیاًحضرتا، کسی که سوگند داد دوست بود و توانستم در برابر اشک و
اندوهار، که نزد دوست صمیم و محتاط خود در دل میکرد و راز خوبیش فاش میساخت
ار ادای سوگند خودداری تعابیم. ولی همان دوستی و صمیمیتی که نسبت باو دارم
موظف می‌سارد از علیاًحضرت تهاضا کنم از خواستگاری کنت فس به رویله
که ممکن ناشد حمایت فرمایند و حتی در صورت لردم لورا را مجبور بازدواج
باوی سازند.

— عجیب است، می‌گویند که کسی دیگر را دوست دارد، معمدها میل دارید
اورا مجبور باین ذنشویی کنم،

— قربان، بیچق تربیت دیگری نمیتوان ملادا از سر او دور کرد هیچ وسیله
ای موجود نیست که بتوان دو قلب شر بفردا از بدینه عاقبت بدی که عشق بایس —
آمیزشان بدار خواهد آورد محافظت نمود.

لورا دختری است بالک و شرافتمند ولی عاقق است و طولی نخواهد کشید
که در برادر تمنیات عالیه‌ها نه و بحر ارن محسوب خویش دست از مقاومت برداشد و
خود را تسلیم کند حاضر بست بصدایی حز از این معشوق گوش دهد
— پس این عشق دو طرفه است؟

— قربان عزور دخترانه دوستم اجازه نمیدهد عاشق کسی شود که ارزش
عشقش را ندارند

— مله، ریرا در راه وصال این دو دلداده موائمه از بین از هنی موحد

است در طهای بین آنان قرار دارد که هر گاه بخواهند از طرفین آن دست یکدیگر بگیرند بغير آن سرنگون خواهند شد.

هر کلمه عاشقانه‌ای که بر زبان راند خیانت است - خیانت بکشور - (در حالی که شرایط غصب در چشاعش میدرخشد) خیانت آها، حالا میفهمم بس این دختر مفروض خود بین جسم بجای دوخته که فقط شاهزاده خانمی میتواند آرزوی رسیدن باان کند، اکنون همه چیز بر من معلوم شد، اکنون میفهمم چرا، وقتی باو گفت امروز شاه و ملت زمین رکابش باینجا می‌ایند، آه کشید و معموم گردید ورنک از چهرش پریدا بله، مادمواژل فن پانویس عاشق.

(الناس کنان) قربان، استدعادارم اسم نرید زیرا ناگزیر منکر خواهم شد و این خود خطائی است بزرگ نسبت بشخص علی‌حضرت و اگر نصدیق کنم نفس سوکند کرده و خلاف رسم مودع عمل نموده‌ام خود علی‌حضرت آنچه را که من جرأت ابرارق نداشتم حدس زده‌اند و استنباط هیفرماید که ازدواج او باکنست فس هترین وسیله تأمین مساعد آنان است.

- باید مادمواژل فن پانویس تصمیم خود را بگرد و کنترل به مری خوش پذیرد؛ ولای بر او اگر در راه عزور بیجا و احتمافانه‌اش دست از عشق خود برندارد، آنوقت است که تمام نیروی خود را علیه او بکار خواهم برد.

- امیدوارم همیشه علی‌حضرت در کلیه امور باروشن بینی و حکم عقل سليم خودشان افاده می‌ایند، استدعادارم از این ازاین مطالب به لورای بیچاره خود داری فرماید چون خواهد دانست که من اسرارش را نرسیدم فاش کرده‌ام

- هطمئن باشید

سویا درویا، ازشد هیجان، و فارشاهاهه خویس را فراموش کرد و شان به همراهان خود ملحق شد

در این همکام یکی از فرانش دربار به مدیمه کشیک، اوراون پانویس، بزرگی شد و آهسته‌چیزی باو گفت بدینه خود را به علکه مادر رساند و اطلاع داد که علکه

الیزابت تازه از راه رسیده و میخواهد بحضور برسد. ملکه فوراً جواب نداد. از روی بی اعتمانی و تعقیر دختر جوان را، که خاضعانه در برابر ش استاده چشم بزرگش بود، نگریست، لورا، با آنکه سربلند نکرد، نگاه تعقیر آمیز ملکه را احساس کرد و گونه هایش سرخ شد و آثار نگرانی در چهره اش هویشا گردید. ملکه مشاهده کرد که لورا بی اندازه زیبا و جمیل است و دلش میخواست این زیبائی خباتکار را زیر پا عده و مسازد احسان نمود نمیتواند یش از این سکوت کند آتش خشم در قلبش زبانه میکشد بصورت زنی بی باک و عصبانی درآمده بود.

- (بالبانی لرزان ورنک پریده) علیا حضرت ملکه الیزابت را بحضور می بذیرم، و بدون رعایت تشریفات آمده و من نیز بدون تشریفات اورا خواهم پذیرفت. همه شما، باستثنای هادمو ازل فن پانویس که همراه من خواهد آمد، همینجا بمانید.



سلام و تعارف انجام شد. سوفیا درو تیا دست خود را بالیزات داد و او را سالن کوچکی، که معمولاً از افراد خانواده در آن پذیرایی می‌کرده، برد. دری که بگرمهخانه متین می‌شدگشوده بود و دونفر از ندیمه‌ها دیده می‌شدند که درون گرمخانه ایستاده، آهته از لورا سئوالاتی می‌کردند و او هم جواب میداد. احساس می‌کرد که ساعت تعیین سر نوشتش تزدیک گردیده است. بخاطر محبوش میلرزید و بخاطر او حاضر بود بدترین و ناگوارترین سختی‌هارا تعامل کند. تصمیم گرفت تسلیم نشود. هیلند نداشت بمیود چون میدانست هر کار باعث فنای معشوق خواهد گردید. سوگند عشق و رفاداری جاودانی خود را در دل تجدید کرد و خود را برای تحمل هر شکنجه‌ای آماده ساخت. ناگهان صدای خشوفت بلطفیکه را شنید که او را می‌خواند سر لند کرد و او را دید که در آستانه در ایستاده است.

از ندیمه‌ها خواهش می‌کنم بزرد سایر خانمهای که در راغ هستند از نند، مادemo از ل، شما بمانید می‌خواهم بالاشا صحبت کنم.

ندیمه‌ها از گرمخانه خارج شدند لورا تنها هماند بر گرونهایش رنگ نبود لبان خوش فرم و زیباش میلرزید ولی از دیدگانش بر ق شهامت و هیجانی رؤیا آمیز ساطع بود. هنگامیکه سوفیا صدایش زد، دست بر روی قلب گذاشت تا طبیش طوفانی آن را آرامتر کند سر بر روی سینه خم کرد و سوی ملکه مادر تزدیک شد. چون سوفیا سخنی نگفت، سر شراکمی بلند کرد و نظری به هر دو ملکه، که نشسته بودند، افکند. مردوی آنان حشم بر او دو خم بودند. ملکه مادر بانگاهی غرور آمیز و استهزا کننده و بی‌رحمانه او را هینگریست

نگاه ملکه الیزابت آمیخته باشقت و دلجنونی آشکار بود . پس از سکوتی طولانی ملکه هادر بسخن آمد : « مادم موازن فن یا نویس ، میخواهم مطلب مهمی را بشما بگویم و چون هیچگونه تأخیری در این امر جایز نیست علیاً حضرت اجازه داده اند در حضور ایشان باشما صحبت کنم . بدقت گوش دهید و سخنان مرآ خوب بستجید . ناکنون باشما با محبتی فراوان رفتار کرده ام و برای شما هم مادو د هم دوستی صمیم بوده ام بنابراین از شما چیزی جز اطاعت محض و بدون شرط نمیخواهم « عنوان ملکه و سروشها حق چنین انتظاری دارم . شما از خانواده‌ای نجیب ولی فخر هستید و بس در دهاده تان قادر نیستند آنچنانکه شایسته شرافت خانوادگی شان است از شما نگهداری نمایند لذا بفرزندی قبول تان کردم و اکون میخواهم برایتان آتی‌های سعادت آمیز و پرشکوه تأمین کنم .

شوالیه‌ای فروتند و جوان مرد شمارا از من خواستگاری کرده است و چون پیشنهادی مناسب و سودمند است از طرف شما جواب موافق داده ام و تعهد کرده ام رضایت شمارا با بن امر جلب کنم »

سوفیا ساکت شد . بانگاهی نافد دختر جوان را که افسرده و خاموش ایستاده بود ، نگریست . سکوب وی ، بعای آنکه فلسطین ملکه را فرم کند ، بر خشمتش افزود و آنرا حمل بر می‌اعتنای و مخالفت او کرد

- (سرالند می‌کند و قیافه خشن ملکه مادر را مینگرد) بخشید ، قربان ، دوق و شوق نبود که دهانم بست بلکه احترامی فوق العاده‌ای که نسبت بعلیاً حضرت دارم ، امر سکوتیم می‌کند . هیچگونه شادی وجودی احساس نمی‌کنم

- (چون ماده شیری خشنگین فریاد می‌کشد) احساس شلای نمی‌کنید « می‌بار خوب ، باید بدون احساس شادی ازدواج کنید و چون از کنجکاوی ، که ضعفی زنانه است ، علیست بجهیزی خودم نام مرد خوش‌سعادتی را که طالب شما است بزبان آورم نادرش بفتکی و دلدادگی خود تان مرد دیگری جز شوهر تان با آغوش گرم خود تان راه ندهید »

لورا فریادی مزدناک و خفیف بر کشید و گونه هایش، که تا این لحظه مهتمی بود، از شرم سرخ شد. ملکه البیامت دست روی شانه ملکه مادر گذاشت و گفت: «علیا حضرت، رحم داشته باشید، بینید دختر یچاره چگونه رنج میبرد» سوفیا شانه هایش را بالا نداشت. «این چه حرفی است؟ مگر همه ما رنج نمیریم؟ مگر خودم رنج نمیدهم؟ آباد رجهان زنی نیست که نیمی از قلش را اشکهای سوزان آپ نگردد باشد؟ - صحیح است، ولی ما فقط یک امتیاز داریم و آن این است که اشک بریزیم و شکیابی کنیم.

ملکه مادر روی خود را به لورا، که همچنان سریزی و مرتعش در بر ابروش ایستاده بود، گرد

- هنوز هم اسم خواستگار تان را سوال نمیکنید، پس گوش فرادارید، نام کی که طالب شما است کنت فس است و شما هم باید دوستش بدارید.

لورا سر بلند کرد، دیدگان ریبایش را بر آن زن سنگدل دوخت. دیگر نگاهش حکایت از عجز و اطاء نمیکرد. ملکه عزمی راسخ از آن هویتا بود، حالت آمرانه ملکه، بچای آنکه دختر هایم و مهر بان را دچار خوف سارد، عروع و وقارس را بیدار کرد. خونسرد و آرام گفت: «علیا حضرت، عشق چیزی نیست که بتوان جبرا مکسی تحمیل کرد»

- (نزحمت میکوئند مانع ارزش خشم خود شود) مظور تان این است که نمیتوانید کنت فس را دوست مدارید:

- مله، علیا حضرت اورا دوست ندارم و نمیتوانم دوستش را نشنه باشم

- (فریاد کن) بسیار خوب، بسیار این باید بدون احساس عشق و علاوه سا او ازدواج کنید، آنهم بدون هیچ گونه ناخیر و درناک!

لورا مانندی سر بلند کرد و نگاهش با گاه ملکه نلاقی نمود. دیگر سوفیا را پوشم ملکه نمینگریست، اورا زنی بی رحم و سُکدل میبدید که میخواهد روحش را لگدمال کند و سپس بز تغییرش کشد.

- معدترت میخواهم ، قربان ، ولی وقتی گفتم که کنتفس را دوست ندارم
منظورم آن بود که حاضر نیستم بعقدر ازدواجش درآیم .
سوپیا چنان بشدن ارجا بلندشد که گویی هلی گزیده بودش . «حاضر
بازدواج با او نیستی ، ولی باید اینکار را بکنی و در صورت لردم دستور خواهیم داد زور
پیای محابات کشند»

- (بحدای ملند و رشادت آمیز) و آنوقت در حلولی محاب نیز خواهم
گفت «نه» !

فریادی وحشت بار از گلوی ملکه خارج شد و جلو پرید ، میخواست دختر
بیچاره را بگیرد و قطعه قطعه اش کند ملکه الیزابت دستش را گرفت . «علیاً حضرت ای
میخواهید چه کنید ؟ آیا میخواهید این دختر را مجبور سازید برخلاف عیل و اراده اش
دست همسری بسوی مردی درار کد که مورد علاقه اش نیست «کنتفس را دوست ندارد
و با براین حق دارد تهاضای زناشوییش را رد کند !

- (از مقامات الیزابت خشمگین تر میشود) عا ، شما اراودفاع میکنید ؟ پس
نمیدانید چرا حاضر بازدواج ناکنتفس نیست ؟ تمیتوانید در کنید که وقتی ندیمه ای
جیر مخوار از زناشویی ملشواله ای بوانگر و شریف سرمایز رید از آججه است که
می بدارد آیه اش ارجاعی دیگر ناممین شده است ؟

او در عالم ملند پرواژی امیدوار است که از طریق زیبایی و عشهه گردی خود به معادی
عالی مرسد ، ولی توجه کمید که هر اندازه چنین آیه ای ظاهرا در خشنان و اعوا کشده
باشد ، حتی در حین توفیق و کامروانی ، حصلی جز بدنامی و نیک نخواهد داشت ؛
محاطر داشته باشید که هیچ کشیشی در این سر زمین جرأت آن را نخواهد داشت که او را
در رسیدن بمعشوق کمک و حلقه وصلت مانگشت کند . عشقی که او در دل میروراند
آمیخته با خیانت است هر گز نمیتواند امیدوار باشد قدم سخانه ای گذاور که هفظ همسر شرعی
شاه میتواند در آن زیست کند ، همچنان که خواهر شاه انگلستان در آن زیسته است و
هنوز در آن زندگی میکند . تصمیم دارم این عشهه گرد بد بخت را که میخواهد باطازی د

دلرباگی پیش‌مانه خود بر تخت سلطنت تکیه زند طرد کنم.

لورا فریادی جگر خرانی بر کشید و دست بسوی آسمان بلند کرد و گفت:
خدایا هیتوانم اینها را بشنوم و زنده بیانم. سوفیا خنده‌ای تمثیر آمیز سر داد.
الیزابت از این صحنه سیار متأثر شد و دلش برای لورا برقت آمد. «علیا حضرت
خیلی بیرحمانه بردختر جوان تمثیل وارد می‌سازند، امیدارم که او شواید از
خود دفاع کند.»

از خود دفاع نماید؛ نگاهش کنید؛ بهینید چگونه سخنانم اورا کوییده
اسه! بهینید چگونه روح مغور و سر کش چون ماری سر کوفته بخود، می‌پچد
باور نفرماید او که چنین جوانمردانه ترجیح می‌کنید، معنی سخنانم را بهتر از شما
می‌فهمد و خوب میداند که... چه مژه‌مش می‌سازم. ولی شاهم خواهید دانست و
حق دارید حقیقت را مدانید

لورا، اشک ریزان، بزانو افتاد و داد‌حواله‌انه دستان خود را بسوی سوفیا
دراز کرد و ناله کنان گفت:

«علیا حضرت نا بر من رحم کنید. یوش از این چیزی نگویید و خوارم نسازید
رازم فان نکنید. سگدارید بر اس بر تگاهی که دان سو قم داده اید ساعتم ولی غرع آن
نیمه‌کبیدم موجودی پست و خفت دیده چون من، لیاقت نزدیکی بشمارا بدارد شما
لیجن مالم کردید. استدعا می‌کنم اجازه دهید که خدمت‌تان را تراک و از حضور تان مرخص
کردم نابگوشه‌ای بناه بر مو بر قیاهای خوشن دعوصوم زندگی خود، که این چنین برحمانه
از آن بیدارم ساختید بیدیشیم!»

در این حالت فوق العاده ریسا بود. چون فرشته‌ای پاک و معصوم مینمود دید گان
زیبای اشک آلو دش تارهای دل بیسده را مرتعش می‌ساخت سوفیا همه اینها دید و
بیشتر خشمگین و دلستگین شد

چهارب را بجای رسانده که مرا سر رش می‌کدا از شنیدن چیزی که
بهنگام عملش انگردید بrixود می‌لرددادخترم، شما که باقلب روئف و احسانی

دلتن سعال او هیسوزد، شماکه وقتی بر حقیقت مطلب وقوف یابید باندازه من ار او منتفر خواهیدشد، من گوش کنید باور بفرمایش از تمام رنجها و آلام و غم اندهتان ناخبرم، میدانم که بر قلب خاموش ونجیب شما چه گذشته است. علت بدختری و عصمه خودتان را از او جویا شوید، دلیل شهای اشکباری و تهائی خودتان را از او پرسید سبب امیدهای بر باد رفته و خوشبختی پر و باشکسته شما را او میداند. آرامش قلب و روح و عشق همسرتان را از او مطالبه نماید، هادم و ازل فن پانویس مسؤول تماعی آنها است. او معشوقه شاه است

الیزاست بانلهای دردناک گفت «معشوقه شاه». لورا دستان خود را از چهره برداشت ناقلهای شکفت زده ملکه مادر نظر افکند. سوفیا خشمگین بود و از شدت غصت زبانش به لکن افتاده و متانت و کنترل خود را از دست داده بود. نآهنگی هر تعش گفت. (له، او معشوقه شاه است و بهمین دلیل خواستگاری کنت فس را رد میکشند، ولی حسر داشته باشید، او موفق نخواهد شد. اگر خوب جرأة عشق ورزی ما بسرمه را داشته باشد دوریس دیتر را بادش می آوردم دوریس بسرمه، و برم اورادوست داشت ولی هم اورا تازیا، زبان در خیابانهای برلن گرداندند و هم از میان مردم شریف طردش کردند)

لورا هر یادی چنان دردناک کنید که حتی سوفیا را نکان داد و قلبش را محال دختر دل شکته بی پنهان که چون عزالی تیر خورده و زخمی، پایش افتاده سود برقت آورد. ولی تسلیم رقت قلب خویش نشد. دست ملکه الیزابت را گرفت، نگاهی تنفس آمیز بر لورا افکند و گفت «بفرهاید از اینجا بر قدم تایش از من چشممان ما و بیفتد امیدوارم اشکهایش از ندامت باشد اگر بطيب خاطر حاضر شود بهمی کنت فس در آید و رضایت خود را باین امر ابراز دارد مورد عفو ش قرار خواهیم داد و مجبور نخواهیم شد متول ساقدها را شدیدتری گردیم»

سوفیا و الیزاست سوی در رفند ملکه مادر آرا گشود و ملا فاصله داخل گردید ولی الیزاست بدنبال او نرفت. سر برگرداند و دختر گریان را، که روی

زمین افناه بود نگریست . از مشاهده قیافه ملکوتی رنگ پر پنهانش متأثر گردید : « علیا حضرت، بخشید که ماتفاق شما نمی‌آیم . می‌خواهم باعاده و ازاله و نیویش صحبت کنم، گمان می‌کنم حق این کار را داشته باشم . »

ملکه‌هادر، از شیدن این کلمات، حساس‌لدت پیر حمام‌های کرد « دخترم حنی جام بر دباری و گذشت شما نیز لبریز شده‌اید . مله با او صحبت کنید تا شدت خشم و غصه‌تان را احساس کند . سخنان سرزنش آمیزی که از لبان مهرمان شما خارج گردد انری خرد کننده‌تر دارد، ولی تاخیر نفرمایید زیرا بزودی شاه باین‌جا خواهد آمد . »

ملکه‌هادر در بهشت نمی‌خواست کلماتی را که بین‌الیزابت و لورا مبادله می‌شود بشنود . میل داشت استراحت کند و خود را « سرای پذیرائی از شاه آهاده سازد . »



ملکه جوان بالورا تنها ماند. لحظه‌ای دستخوش احساسات شدید شد، آتش خشم در قلب مهریانش زبانه کشید. عذاب خشم و حسادت را احساس کرد بدبوار تکیه داد، گره بر جین افکند و لورا را که در بر ارض زاووزده بود و بطرزی رقت آنگیز اشک هیریخت، هینگریست

چطور ممکن بود زنی که چنان سعادتی رسیده و محبوه شاه گردیده آنچنان گریه کد؛ عاقبت رقی را که هایه بدیحتی و رنج و حرمانت بود، بالاخره منهدم کننده کایون خوشبختی خود و درد عشق فردیک را پیدا کرده بود

امتدا از مشاهده سیل سرشک لورا مسرور شد ولی بزودی بر خود سلط گردید قلبش چنان رُوف و غم‌خوار بود که ظرفیت خشم و شادی بر عم دیگران نداشت از این فکر که فردیک نه بعلت بی‌عاطفگی و دلسختی خود بلکه بخاطر عشقی که بدیگری داس اراو، همسرش دوری می‌جست اذتنی غمناک احساس نمود. در عین پائس واندوه عادل و هنصف بود و تزد خود اعتراف کرد که این دختر را بمراتب از خودش زیبار و جدار نر است. عشقی که به همسر خود داشت چنان از خود خواهی مبراد با عاوطبع و نزرك هنشی آمیخته بود که خود را میدانست که توانسته بود فردیک را خوشبخت و خوشحال سازد

ساقی‌افهای محبت بار به ندیمه نزدیک شد همچنان بروی زمین افتاده بود و هیگر بست ما آهنگی ملایم و هیربان گفت: «برخیز لورا، چطور ممکن است زنی که مورد علاقه شاه است این چنین اشک بریزد وزاری کند؟» لورا سر بلند کرد و با اندوهی

فراوان گفت. « پس خدا دعا بمرا مستجاب ساخته است و میل ندارد که علیا حضرت از هن منظر شوسد و محکوم کنند، اجازه هی فرماید خود را از این اتهام
برآ سازم! »

ـ اوه باور کن که از نظر من لزومی ندارد توضیحی دهی زیبا و جوان و شناس و بذله کوئی واژه همتر آنکه شبدین زبان و خون سیانی. اینها است که فردیک را جلب کرده و قلپش را بعشق تو گرفتار ساخته است این خودکافی است که تو را تبره کند برای هیچ ذنی م福德 نیست که در برابر عشق او تاب مقاومت آورد، بنا بر این ترا از صمیم قلب می بخشم. تنها یک خواهش از تو دارم، همه هم و عمت این بلشد که شاه را خوشبخت کنی! همان. دیگر حرفی ندارم. خدا نگهدار! »

من خواست برود ولی لورا مانع شد. تصرع کنان او را مخاطب فرار داد « علیا حضرتا، بعرايضم گوش کنید با اين سوء تفاهم از نردم نرويد. تصور فرماید آندر پست و فاسد و بکلی عاری از احساسات زنايه هستم که خود را باسع قوانین کشور و کلیسا ندانم باور نفرماید، همسر علیا حضر در نظر مقدس است و حتی اگر آندر بدخت بودم که عاشق شاه شوم ترجیح میدادم نعم و مانع خوشبختی علیا حضر نگردم معموم و پریشان هستم ولی مجرم و گاهکار بیستم هر کریما اعلمی حضر روبرو نشده و باوسخنی نگفته ام

ـ افسوس که جونی و منکر حیفه میشوی آندر حرائ نداری که عشق او میاهاب کنی، در اینصورت باید حمیقتا احسان گناهکاری بنمایی

ـ خدایا حرف را باور نمیکنند!

ـ خر سخنات را باور نمی کنم. دیدم چگونه هنگامی که ملکه مادر ترا به عشق پرش متهم کرد، رنگ پریده ولرزان شدی ولی نشنیدم که از خود دیاع کنی

ـ افسوس نمی داشتم منطور ایشان فردیا ث است.

- بیش از این انکار مکن. بعشق او اعتراف کن و بدان که معسود تمام

ذنانی و من از این جهت ترا می بخشم.

- گفته های ملکه هادر را باور نکنید در مورد شما گاهی مرانکب نشده ام

ولذا بخششی ندارم که طلب کنم

- هلا مقتت نمی کنم. من اشک نمیریزم و ماله بیکنم بر خوشختی از دست

رفته ام همان نمیگیرم راضی هستم بسرنوشت خود تسلیم - و البته این در صورتی است
که شاه خوش و خوشخت ناشد

ولی اگر احجاناً خوشبخت کردن اورا عالیترین و بزرگترین وظیفه خود
ندانی عفو خود را بس خواهم گرفت و در قلب بر تو رشک خواهم برد خدا حافظ .

- نزدید، نزدید. آنچه گفتم باور کنید. مرهن رحم آورید. آه، خدای

بزرگ، چقدر رنج برم و محنت کشم خدای اسزاوار نبود که مرا بخاطر یک عشق، هر
چند دیوانه وار و دور از عمل ناشد، بالاین انبهات برحیانه عقوبت دهی! بخدا
قسم که معشوق من شاه نیست هنوز از من رو میگردانید؛ نارهم باور نمی کنید؛
علیاحصر ما -

ساخت شد. سراسر وحدش هر تعش بود در این هنگام صدای همیوب

خوبین را شنید خدا فرستاده بودش تا اورانجاع دهد و از آنهامات وارد تر اهاش کند.

در باز شد و شاهزاده اگوستوس ویاپام، بیغم و خندان، پا بدرون گذارد آمده بود

ملکه هادر را بهیند

- ناگهان خود را بالاین صحنه دل خراش مواجه یافت لورا را دید که در

برابر ملکه مغروف زانو زده لرزان ورنک پریده است عاشق شوریده تا دیدار این
منظر را نداشت

خون در عروقش بجوش آمد بی اعتنا عواقب کار، خود را بگزار لورا

رساند از زمین بلندس کرد و سینه خود چسباندش. سپس درحالی که از خشم مرتعش

بود گفت. «چه شده است چرا میان وضع افتاده بودی؛ چرا اگر یه میگردی؛ لورای

عزیزم چرا زانو زده بودی؟ تو چنان پاک و مخصوصی که باید جهایان در بر ابرت زانو
زده و سیجهه ای کنند (روی خود «الیزات میکند) و شما علیا حضرت چگونه اجازه
دادید که این فرشته خودش را در بر ابرتان «خاک او کند» چه جرأت آزارس کردید، از
شما جواب میخواهم؛ بنام عدالت و عشق و شرافت از شما باسخ میخواهم، اورا عروس
من است و حق دارم ازاو دفاع کنم»

لورا گفت: «حالا باور خواهند کرد که عاشق شاه نیستم» ملکه با رسماً
ملیح ولی حزن آورد گفت «عروس شما آیا برادر عزیزم چنین وصلتی را مقدور
می داند؟

- (با خشم) او همسر من خواهد شد، سوکند میخورم و بدان عمل خواهم
کرد، جرأت مقابله با هر کوئه خطری را دارم و مینتوانم کلیه موانع را از سر راه بردارم
عشق من صادقاً نه و پاک است بروید و عشقی را که بر شما فاش ساخته است برملا
سازید، شاید وقوف شما بر این راز بود که وادارتان ساخت احساسات محظوظه ام را
جز یاری دار تمایید

- همینطور است، نسبت باو بی عدالتی کردم و اظهاراتی را باور نکردم،
ولی لورا می داند که برخلاف میل وی اراده مرتكب این خطای شدم تماعش ناشی از
یک اشتباه ملکه مادر شد

- (با شکفی) چطور امادرم از عشق و علاج قهقهه با خسر است.

- خس، ایشان معتقدند که لورا عاشق و معشوقه شاه است و از این جهت هورد
سرزنش و عتابش قرار دادند و امر کردند که باید به همسری کنست فس که اورا خواهانگاری
کرده است درآید.

لورا را تک در آغوش گرفت، «میخواهند ترا از من جدا کنند ولی باز وانم
نکاهت خواهد داشت و سینه‌ام سپرت خواهد بود نازنینم مرتعش نباش و گریه نکن
دست در دست شرذ شاه خواهیم رفت، نرا بسزد هادر خواهم مرد و بهمه حیان اعلام
خواهم کرد که نامرد و همسر منی، خواهم گفت که سوکند خود را بعشقه و ففادار

بیانم و خواهم هاده

– شما را بخدا ساخت شوید، نگذارید مادر تان بشنود. نگذارید شاه بمر
سر مخاطره آمیز تان واقف شود اگر او مطلع گردد کارتان زار است
– پس علیا حضرت قصد افسای راز ما را ندارند، آیا جرأت آن دارد که
رازی را از هصرخود همخمی سازید؟

– (آه میکشد) او حتی بر زندگی و افکار و احساسات خود من بیخبر است
چه وسد ماین رار، خود تان در اختیار آن بگوشید محتاط و هوشیار باشید. نگذارید
ملکه هادر تصور کنید که لورا عشویقه شاه است در اینصورت کتر مواطنان خواهد
شد. از شما خواهش دارم. دیگر هرگز از عشق خود تان که تصادفاً بر من فاش
گردید، من سخنی نگوئید زیرا اگر روزی شاه و ملکه هادر بدانند که از آن مطلع
نودم و از نکردم را خواهند بخشد. تازهانی که شما خوشید – یعنی تا آتزمان که
راز تان پنهان است. نه چیزی خواهم دانست و نه چیزی خواهم دید ولی هرگاه
مدبختی و مصیبت گریبانگیر تان شد بنزد من آمید آن وقت شما، ای برادرم، دارای
خواهری غم خوار و مهران خواهید بود و تو ای دختر بخت برگشته، مرا مشق و
دلسوز خواهی یافت که برویست آغوش خود بگشاید و باتو بر سر خوشبختی ازدست
رفته است اشک غم بریزد

لورا دست الیزابت را گرفت و لباسش تزدیک ساخت: «او، چقدر مهران
و شریف هستید!» الیزابت او را در آغوش کشید و بر پیشانی همانی رنگش بوسدزاد». «
برای آنان که در رنجند اختلاف شان و مقام معنی ندارد بلکه رشتة انسانیت و همدردی
بهم نزدیکشان میکند.

من برای تو ملکه نیستم، دوستی هستم که حرفت را می فهم و در غم و
اندوخت شربکم، هنگامیکه از سوز درون واشکریزی در تنهائی به تنک می آوی
بکاخ شونه اتوزن بمزد من آی تاغمگسادت باشم. البته در آنجا از شادی و تقریح
خبری نیست. ناغی است خاموش و سایه دار که در آن بعضی اوقلت نوابی حق را میشنوم

و آلامم تسکین می‌یابد، در آنجا میتوانی سیل سرمشک جاری کنی و دوستی داشته باشی
که باسوالات و کنیکلاوی‌های خود مایه آزار نشود

- خیلی مشکرم و خواهم آمد. میدانم که بزودی محتاج يك چنین دلداری
خواهم بود، زیرا خوشبختی من عنقریب جوانمرگ خواهد شد

- خواهر عزیزم، اجازه بفرمایید منم آنجا بیایم؟

- (تبسم کنان) بلى البته ولی در موقعی که لورا آنجا نباشد. اکنون بخطاطر
سلامت خودتان خواهش می‌کنم صحبت را تمام کنیم. لوراء اشکهای خود را پاک کن
و متعبد شو، سپس بیان برو و ندبمه های مرآ صدا بزن شماهم، برادرم. همان‌مان من
بنزد مادرم مادر بیاید.

(با آهنگی خشمگین) خیر حالا نمیتوانم او را بینم چون قادر نکنترم
خود نیستم، نمی‌توام در حالی که دچار سخت‌ترین رنج هایم، خود را خونسرد و
آرام جلوه دهم

- برادر، ما شاهزادگان حق نداریم آلام و مصائب خود را آشکار سازیم و
موظفیم افکار و احساسات واقعی خود را در خفای ترسم به پرده کشیم. بیاید، با آنکه
ملکه‌مادر خشمگین و عصانی است، ما را بالبخند خواهد پدیدرفت و ماهم که این چنین
غمگین و در رنجیم ترسم خواهیم کرد. بیاید برویم.

- اجازه بفرمایید يك کلمه دیگر را لورا صحبت کنم (دست لورادام بگیرد و
اورا بسوی دیگر اطاق میرد). در آغوش می‌کشد و بر گونه‌های لطیفش بوسه میزد)
عزیزم، آیا سوگند خود را بیاد داری؟ آیا بآن وفادار خواهی ماند؟ آیا در بر ابر او امر
و تهدیدات مادرم متین و نیر و مند خواهی بود؟ رضایت بازدواجه باکنتم خواهی داد
اجازه نده هیچ نیرویی ترا از من جدا نماید. لورا، اگر قطعه‌ام کنند بتو و فادر
خواهم ماند^۱

دست بر سر زیبایش گذاشت. از نگاه و بسم ملکوتی لورا تاریخ پنهانی عشق پاک
و مقدس خوانده میشد.

- آبا بادت هست که قول دادی مرا در باغ هنرها کنی .

- (سرخ میشود) بادم ها .

- لورا ، تا جندروز دیگر از یکدیگر جدا خواهیم شد شاه عیخواه بانام مستعار به افراد بروند و بعن امر کرده است که همراهش بروم . ناگزیر ماطاعت کنم .

- آه ، خدا بنا ! میخواهندتر از من بکیرند ! دیگر ترا هر کس نخواهم دید ؟

- مجدداً یکدیگر را خواهیم دید . ولی باید اجازه دهی قبل از رفتنم بار دیگر بینهت تا دل در دمندم کمی تسکین باید و گرنه نخواهم توانست باین مسافت تن در دهم هنوز روز سفر معلوم نیست ، وقتی تعیین شد بزرد مادرم میآیم و در حضور تو باو اطلاع میدهم . شب قبل از عزیمت در گرمانخانه خواهم بود ، آبا خواهی آمد .

- خواهی آمد .

این سکفت دسوی باع دوید . برنس اگوستوس ویلیام ، ملکه الیزابت را در سالن نیافت . آهسته از آنجا خارج شده بود تماشده جدا ای آنان نباشد . شاهرزاده بر آن شد که بدنه لورا باغزد و لی ناگهان مدادی نواخته شدن طبل بگوش رساند .



شاهزاده ذیرلس گفت. «شاه هیا آید» سپس بالطلق ملکه‌هادر بر دیگ شد در همین هنگام در بازشد و سوفیا والیزابت عجله کنان و شتامان خارج شدند. میل داشتند خود را به سالن داخل باع بر مانند و شاه را در آنجا پذیرند.

قیافه هردوی آنان نگران و مضطرب بود. سوفیا از هلاقات خود با شاه بیم داشت. بیترسید فردیگ جریان واقعه را در دید گان شر بدار محبوبه خویس بخواند و بر کسانی که اشک بچشم ان او آورده‌اند خشم بگیرد. تزد خوش اعتراف کرد که دسته خوس نفرت و عصانیت خود واقع و یعنی از حد لورارا آزار داده بود. اکنون نراحت و بیناک بود.

الیزابت نراحت و بیقرار نبود بلکه بسیار متاز شده بود. از فکر برخورد را همسر خویش قلب بشدت می‌کویید. از روز تاجگذاری تاکنون او را نماید بود و از شب هلاقات شوم خود در کاخ رائنسبرک باین طرف کامه‌ای با وسخن نگفته بود. شاه در روز تاجگذاری حتی یکبار او را مغاطب قرار نداد. فقط یات مرتبه دستی را گرفته بود و در خاتمه هر اسامی بیز او را بین جمع در باریان بردا و با آهنگی جدی گفت. «ملکه خود را مینگرید»

الیزابت و سوفیا چنان در افکار خود مستعرق بودند که تزدیگ بود شاهزاده را نه بینند. سوفیا سری باز نکان داد و گذاشت. الیزابت با اقداماتی تندمیرفت ریبرالشتبان دیدار همسر تاجدار خود را داشت.

- اگر لورا با شاه نکایت کند دچار وضع بدی خواهیم شد.

شکایت نخواهد کرد.

- دیگر بدتر، زیرا ناین ترتیب علوطبع و بزرگمنشی خود را بروز نخواهد داد و من نمیتوانم آنرا تحمل کنم . اگر شکایت کند شاید بتوانم عفو شکم ولی اگر نکند نمیتوانم .

در بارش دشنه ، با تفاوت ملازمین و همراهان ، داخل سالن شد ملکه الیزابت و ملکه مادر ناجیین گشاده ولیانی متبرس شاه خوش آمد گفتند قیافه شان چیزی نشان نمیداد که حاکی از اضطراب و آشتگی درونشان باشد فردیک سوی مادر رفت و با کلمانی محبت بار و احترام آمیز باوسلام داد و دستش را بوسید سپس رو باليزابت کرد و خشک و رسمی ، سری بعلامت احترام فرود آورد دستی سویش دراز نکرد و کلمه‌ای نز بان نیاورد الیزابت نیز تعظیمی کرد و بزحمت مانع دریش اشکهای سوزان خود شد چهره ملکه مادر مجدداً بشاش و فاتحانه شد شاه هنوز چیزی نمیدانست ، نباید بگذارد در تنهائی بالورا صحبت کند نظری آنطرف سالن افکند و دختر زیبارا دید ، که آرام و خونسرد ، با شاهزاده اگوستوس گرم گفتگو است . سیار خوشحال شد از اینکه شاهزاده لوراراصر گرم ساخته بود بخود گفت «حالا میدانم چگونه مانع سه صحبت کردن شاه بالورا شوم» .

هر گز کسی ملکه مادر را آنچنان بانشاط و سرزنش نموده بدبده بود ، بدهه گوییش گل کرده بود جنانکه حتی شاه نیز بوجد آمده بود . جنک الفاظ در گرفت . صدای خنده در سالن پیچید ، بذهله ها بود که بین شاه و ملکه رد و بدل میشد ملکه الیزابت ، خاموش و مغموم ، ایستاده بود ، گونه هایش هر لحظه رنگ پر بدنه تر میشد و باسیعی و مرارت سیار نسبتی اندوهار بر لبان لرزان و مرتعش خویش ظاهر میساخت . ملکه مادر به الیزابت پیشنهاد کرد که در باغ گردش کنند و سپس در سالنه سا نرتیب رقصی ساده داده شود زیرا که رسم و مقررات سوگواری دربار اجباره ترتیب بالعاسکه رسمی نمیداد . شاه گفت «چرا بیاعزویم وجستجوی گل کنیم ، مگر همین سالن پر از گلرخان مهوش نیست ، آیا گلهای زیباتر و پر طراوت تر از اینان در جهان یافت میشود»

فردریک نظری به ندیمه‌های زیبا، که سرخی شرم گونه‌هاشان رنگین کرده و سر بزیر افکنده بودند، افکند.

ملکه‌مادر نفسی برآخت کشید و بخود گفت: «اصلابه لورا نگاه نکرد».

الیزابت آهی کشید و در دل اندیشید: «بر من حنی یکبار نظر نیافرند» پنیتس گفت: «نگاه او بیش از لحظه‌ای زود گذر بر چهره ندیمه‌ها فراز نکرفت. معلوم می‌شود که در این جمع کسی مطلوب و مورد نظرش نیست. فشنه‌من در مورد «دوریس» زیبا و فتان خواهد گرفت».

فردریک میل نداشت زحمت را در فتن و قدم زدن در ساعت را بعادرش ندهد.

دستش را گرفت و اورا بر دوروی نیمکتی نشاند. پس از آن، آرام‌خاموش، بالیزابت تعظیمی کرد و بازو بیارویس داد و نزد مادرش روی همان نیمکت نشانید. ملکه‌مادر که مواظب حرکات و کلمات و نگاه‌های فردریک بود متوجه خاموشی سرد و بی‌رحمانه او نسبت بالیزابت شد و دلش «حال ملکه رنگ پریده بیچاره سوخت شاه، که کلاه بدهست پشت سر من ایستاده بود، رو کرد و آهی‌تہ گفت. «ورزندم، مثل اینکه کلمه‌ای با همسر سخن نگفتی!» قیافه شاه در هم رفت و معموم شد. «الیزابت کریستین ملکه من است نه همسر من» سپس برای آنکه بمادر خود مجالی ندهد پیش از آن سخنی تکوید دو تن از درباریان را بنزد خود خواند و گرم صحبت شد.

ناگهان خانعی، که ساقاً در میان جمع درباریان دیده نشده بود، به ملکه الیزابت و ملکه مادر نزدیک شد. پیراهنی سیاه و بدون گل و تزئین به تن داشت. سینه‌ای رنگ پریده بود چشم‌مانش گود افتاده و دور آنها سیاه شده بود بسمی در دنگ که بر لبان بسته و فسرده‌اش نهش داشت. کسی «آشوب‌گر فتان» را نشناخت هیچ‌کس ندانست که این زن مهتابی ریک افسرده و رنجور همان مادام مورین زیبا و خندان سابق است. چکونه ممکن بود کلهای گویه‌اش در آندک مدتی چنان پیز مرد، اولین بار بود که در دربار ملکه مادر حضور می‌یافت. هنوز بیماری طولانی و خطرناک بیود کامل نیافته بود کسی از نوع پیماریش خبر نداشت. ولی درباریان با همازح و کلام چند پهلو

درباره آن بصحبت میپرداختند.

میگفتند که هادام لورین از بی‌اعتنای شاه بیمار شده است. دچار نوعی سرماخوردگی مخصوص و عجیب شده بود که ریهرا هود و حلقه قرار نمیداد بلکه فل را ناراحت میساخت.

این سرماخوردگی ناشی ارسدی و برودت شاه بود. ملکه هادر ما نهایت مهربانی، این زن مهتمی رنگ را، که علیرغم بیماری و تجویی هنوز زیبایود، پذیرفت و دست خود را بسوی دراز کرد تایوسد. «خانم، هدیت میدیدی است که شمارا ندیده ایم ناگهان غیب عشوی و فراموش میکنید که از دیدارتان خرسندیشیویم.»

- ارلطف علیحضرت ینهایت سپاسگزارم. زدیک بود که اجل همه چیز را از یادم ببرد و اگر علیحضرت از راه مرحمت امر نهاده بودند شرفیات شوم با این چهره لاغر وزرد رنگ بحضور نمیرسیدم.

در آهنگ صدای اندرههار هادام فن مورین چیزی بود که حس شفقت و همدردی دیگران را تحریک میکرد.

چنانکه حتی خشم الیزابت را ازیادش برد. بیچاره الیزابت گریستین. چه اشکهای جگر سوزی که بخاطر وجود این زن دل را نریخته بود و درجه آتش حادتی که نسخته بود، بعد از واقعه‌ای که درضیافت کاخ را نسرک رخداد اولین بار بود که اورا میدید. چون بر چهره زرد و غمزدهاش نگریست از صمیم قلب عفوس کرد. از روی غریزه خود، که ذنی عاشقی داشت، داشت درد و بیماری رقیبی چیست. احسان نمود که مورین در آس فراق میسود و در چنگال یائسا سیر است.

شامهمچنان مشغول صحبت بود و کمترین توجهی به «آشوبگر فنان» خود ننمود حتی سلام محترمانه اش را ندیده گرفت. الیزابت متوجه می‌اعتنای فردیک گردید و دلش سوت. دست خود را بمورین داد و او بر آن بوسه زد. با کلماتی مهر آمیز و دلジョیانه با او سخن گفت. مورین هتاگ شد و بدیدگانش اشک آمد شاه، با آنکه با او فاصله نداشت حضور آنرا روى خود نیاورد روی ملکه هادر کرد و گفت «علیا

حضرت‌تا، میخواهم از اخباری مطلع‌تان سازم. بزودی برلن را بصورت معبد علم و هر داشت درخواهیم آورد و خردمندان را با آنچه دعوت خواهیم کرد. حالا بالاین خبر مهم گوش کنید. در یائیز «ولتر» بدیدارها خواهد آمد و موپرتیوس (۱)، دانشمند بزرگ، که قبل از همه شکل زمین را کشف کرد، پیرلن می‌آید تا ریاست آکادمی را عهده‌دار شود، و بون کافوسن (۲) که پی به بعضی از اسرار و رموز الهی برده است نیز خواهد برآمد.

— اخبار مهمی است، ولی میترسم وقتی اعلمی حضرت خودشان را در میان این همه دانشمند و فلسفه دمورخ محصور بابند زنان غافل و جاگل بیچاره را فراموش و آنان را از دربار خود برانند

— مگر ممکن است سعادت دخوش‌بختی و لطف و ملاحظت و رجد و شفرا طرد کرد، کی چین چیزی را از پسر مادر محترم و عالیقدر من انتظار و توقع ندارد و نباید داشته باشد. حتی کلیسا کاتولیکها فهمیده است که برای جلب مردان بدام تشییت، تنها بدر و پسر و روح الفدوس کاوی نیست، بلکه برای زنی زیبا را بیزاری گرفته و زیبائی و معصومیت دوشیز گاه‌های را رایحه نشئه آور و دل انگیز هذهب بر زرق و برق خود کرده است. اگر زبان زیبا و معشوقان مه پیکر و سمین آن نبودند نهاشان چه می‌کردند؟

— چه زنهای ریما و صاحب تجملی را که نهاشان بصورت مردم‌های مجددیه (۳) غفیف و متواضع طرح نکردن و فرزیدان بشر را در برابر زیبائی و جمال مرموز آنان به تعطیم را زداشتند؛ سیاری از تمثیلهای حضرت مریم را فائل از صورت محوه خود، فورنارینا (۴) کشیده است. از چهره پردازانی که مقدسان را نهاتی می‌کنند چنان خوشم نمی‌آید. از هر یم‌های مجددیه اشگریر و آه کش که، چون از عشق‌ها و شهوت دنبیوی بیزار می‌شوند رو بخدا می‌آورند و بدرگاهی همان سوگندمعانی می‌خورند که هزاران نار در بر ابر مردان یاد کرده و هزاران هرتبه شکته‌اند، هتغیرم. اگر هجای خدا بودم

Buncauson (۶)

Magdalen (۴)

Maupertius (۱)

Fornarina (۵)

ین مقدسلت را بخود راه نمیدادم. من شخصاً از این زیبا رویان رنگ پر پیده و سر شک
بار و عزاً گرفته بیزارم و نمایس و ابراز رنجها و آلامشان بر قلبم اثری ندارد «
هنگامی که فردیک این سخنان را هیکفت برای او لین صرتبه چشم
بمورین افتاد و نگاه سرد و نافذ خود را مدتی بر او دوخت. زن بیچاره تمام گفته‌ها
او را شنیده و هر کلمه آن چون خنجری زهر آلود بر دلس نشست. با آنکه چشم بزر
دوخته بود نگاه او را احساس میکرد. این نگاه بر پیکر ناتوان و رنجورش تازیابه
بیزد. بزحمت خود را کنترل کرد و گرنه هر یاد هیکشید و دل ریس خود را اندکی
آرام می‌ساخت. ملکه مادر هیکوشید با کل عاب شبرین و بر لطف ما او سخن گوید و از
اثر حرفهای سخت و بیرحمانه شاه بکاهد سوفیا خواست موضوع صحبت را تغییر دهد
فرزند عزیزم، درباره جراید آلمانی و فرانسوی که شهر برلن ارائه فرموده اید چیزی
نمیگویید، باور کنید که با کمال بی‌صبری منتظر روز انتشار شان هستم و به شرح حوادث
روز و سایر مندرجات آنان علاقه بسیار دارم

- امیدواریم که این جراید درباره آیندهٔ حوادث بزرگ نیز اطلاعاتی درج
نمایند. (ناقیافه‌ای بشلس) راستی علیا حضرت مخانمه و عده رقص فرموده بودند
ملاحظه بمرهاید شاهدختها ناجهه بی‌صبری هارا مینگرنند. خواهرم، آملیا، دارد
بانگاههای ملامت بارس هرا سوراخ میکند که چرا او را هائند ندیمه‌ای در صندلی
نشانده‌ام. دلس هیخواهد چون باد صبا بهر طرف بچرخد و سگردس در آید برای
آنکه بیس از این با نگاه خود سرزنشم نکند از او خواهش میکنم که رقص اول
را نامن برقصد

فردیک دست آمیارا گرفت و سالن رقص برد. ملکه‌ها و درباریان از عقب
آن روان شدند. ملکه‌مادر با خود اندبشد که شاه دریی فرصتی است تا با «لورا» فن
مانویتس صحبت کند نصیم گرفت نگذارد آند و بهم تزدیک شوند شاهزاده‌اگوستوس
و بیلیام را بزدخود خواند و گفت «فرزندم، خواهشی از تو دارم»

- هیدانم که پسرخوبی هستی و حرف مادرت را میشنوی گوس کن، بدلا لیلی
میل ندارم که امش شاه فرصنی باید وبالورا فن پانویس بگفتگو پردازد. بعد آخواهم
کفت بهجه دلیل، لذاخواهش میکنم بالو گرم بگیر و از کنارش دورم شو. البته ممکن
است از این کار تو شاه عصبانی و ناراحت شود ولی بر روی خودت نیاور و تا موقعی که شاه
از اینجا نرفته است لورا را تنها نگذار. آیا حاضری بخواهشم عمل کنی؟
- او امر علیا حضرت را با کمال میل انجام میدهم ولی آنوقت همه خواهد گفت
که من بالورا عشق بازی کردم.

- بگویند لورا زیبا و جوان موافق سلیقه تو است. بگذار درباریان هر
چه دلشان میخواهد بگویند، گوش ما بدهکار نخواهد بود. عجله کن بنزد او ببر گرد
مثل اینکه شاه دارد، طرف لورا میرود.

شاهزاده، با مررت خاطر و دلی خوب، تعظیمی کرد و گنار لورای عزیز
مازگشت ملکه مادر خیالش راحت شد. با تفاوت ملکه الیزابت و چند نفر از درباریان
سرمیز ورق نشست شاه سرگرم رقص مابانوان بود. با «آشوبگرفتان» نرق صید و
حتی نگاهشان یک کار تلاقی نکرد، ولی مورین مانگاه اندوهبار و هلتمنس خود، او را
در همه جا دنبال میکرد

مادام من مرانت، که از رقص خود ما شاه فارع شده بود، خوس و خرم و خندان
در گنار موزین قرار گرفت: «علت اینمه افرادگی و ملال چیست؟» مورین آهی کشید
و دستش را بسوی دوست خود دراز کرد. «دوست عزیز، حق باشما بود نهی باشی
با اینجا می آمدم خودم را بیش از آنچه هستم قوی میدانستم. تصور میکردم سوکواری
من هتأثرش میسارد و لااقل دلش بحال خواهد سوخت

- (خنده کنان) داش بسوزدا هیچ وقت دل مردان بحال زنلن نمی مورد با
میپرسند مان یا عورد نهر تمان فراز میدهند و سجده مان میکنند یا بخاکمان
میافکند ولگدمالمان میسارند ها باید مراجعت کنیم تا بر روی محراجی چنان مرتفع
بگذارند مان که دشان بما بر سد و توانند سر نگونمان کنند.

ـ حق باشما است، هیایستی بیش از این جانب احتیاط را میگرفتم و عاقلتر
و خونسردتر میشدم، ولی اگر شما بجای من بودید چه میگردید؟ عاشقش بودم و بقلب
پاکش اعتقاد داشتم

ـ بقلب پاکی مردی اعتقاد داشتید؟ افسوس، چه زنی میتواند ادعای کند که
تاکنون توانسته باشد این عاررفا نکردا پر کند؟

ـ بله، قلب مرد غاری است تاریک و عمیق ابتدا دهانه آن از گلها لطیف
و زیبا و شاداب پوشیده است و چون سر بر آن می نهیم خود را در هشت برابر می پنداریم
ولی دیری نمی باید که این گلها و شکوفه های دلربا میخواهد و پژمرده میشووند و تاب
نگهداری هارا نمی آورند آن وقت باقلی نکسه و محنت زده و دیدگان خوبی
ناعماق این غار مخفوف و اذگون میشویم و عمر جوانی خود را از دست می دهیم.

هادام فن برآمد دست پوشیده از جواهر خود را بروی شانه مورین گذاشت
و با تیسمی اسنها آمیز بجهه مهتابی رنگش خیره شد «مورین عزیز، اگر در روزی
که مردان خودشان را از قیود عشق و اسارت و دلدادگی آزاد میازند، تمام تغییر
را متوجه آنان ندانیم نهایت بی انصافی کرده ایم غالباً خودمان نان مقصرو گناهکاریم
یا از قدرت خود سوء استفاده میکنیم یا نمی دانیم چگونه از آن بطری صحبی و شایسته
استفاده نمائیم. تنها عاشق و معشوق بودن کافی نیست در عین عشق و دلدادگی باید
سیاست داشته باشیم. زنانی که نمیدانند چگونه بر قلوب عاشقان خود حکومت کنند
خیلی زود نیرو و نفوذشان را از دست میدهند. شما بی سیاستی کردید. بجای آنکه
تظاهر بخونسردی و بی اعتمادی کنید نا مورد پرستش معشوق خود واقع شوید به
احساسات خود، این تعلیم شدید و در نتیجه بدرون غار سقوط کرده، سلامت و تندستی
خود را از دست داده اید، ولی باید گذارید وضع بدین منوال بماند، باید از این ورطه
خونناک، فاتح و سرمهند و خوشخت بیرون آید، من دست یاری بسویتان دراز میکنم
و هنگامی که شما آه میکشید من بجای شما بفکر می پردازم و زمانی که اشک همیر زید
من بجای شما همی نگرم .

- (مفهوم ما به سرتکان میدهد) آن وقت فقط خواهید دید که او حتی بکبار
بن نظر بینیکند و بکلی فراموشم کرده است

- وقتی چنین دیدم چشم‌ام را میندم تا آنرا نیم، و هنگامیکه شما آنرا
می‌بینید باید شادان بخوبی دید و خود را فاتح جلوه دهید عزیزم عشق باشما چه کرده
است، بصیرت و تشخیص و طازیت ای بکجا رفته است، مجدداً مانند دختری جوان و
بی تجربه که بیاد نختن عشق خود در شب و تاب است، آه می‌کند. هر اندازه هم که
رقت قلب داشته باشیم باید وجود خودمان را فدا کنیم. چون ذن هسید باید عشووه کر
وطناز ماشید و در گوشه‌ای از دل نازک خود عاده پلنگی پنهان سازید تاچنانچه معشوقتان
در صدد فرار برآید با چنگال خود باره اس کند. بس است، بیش از این چهره
زیبای خود را چون هر یم مجددیه، اشک آلود و محزون مسازید ماده پلنگی اتفاقاً مجبور
و برحمن شوید.

- از اینها کلمه شاهد، فی عالی و درخشنان دارید و آن عضویت در اجمع من
عفت و تهوی زبان است، صلیب عفت و پرهیز کاری بروی مینه ظاهر خود آویخته داشتن
هدفی است بسی بزرگ و بی نظر، با آن خواهید رسید، همانطور که میل داشتید نامه‌ای خط
خود ملکه اطربیش برایتان آوردید حال می‌بینید که تمام شرایطی که قید کرده بودید
انجام گردیده است، ملکه در نامه خود اطمینان داده است که بزودی اجمعن «عفت و
پرهیز کاری» را تأسیس خواهد کرد هنوز شاه از السراپس میاز که نکرده است، از این رو
است که از ملکه اطربیش نامه دریافت نیافرید باند که مکن کنید ناوسائل و رعینه
و صلت شاهزاده اگوسوس و یا یا هر آن شاهزاده حانم برونویک فراهم گردد بفرمائید این
نامه ملکه است.

هادام برانت دست در جیب برده که نامه ملکه اطربیش را در آورد ولی رنگ
پرید و مغضطه باره گرف «خدایا، نامه در جیم نیست ازد کی قل از آنکه بنزدن
بیایم دست در جیب بردم و سودن نامه را در آن حس کردم اطمینان دارم که در جیم
بود چطور شده است» چه کسی آرا از حسم پرور کشید، ممکن نیست کم شده باشد،

شاید آنرا پیدا کنم، شاید لای چینهای جیم نشد، هرچه در جیب داشت مشکل بیرون آورد. فکرس نرسید ممکن است و بگران متوجه اضطراب و لگرانیش شوند خوشبختانه کسی متوجه نشد، همه سرگرم بودند هیگفتند و می خندیدند و تعریف میکردند ییوشه نامه را میجست آنرا چه کرده بود؟ آیا زدیده بودندش با مفقود شده بود؟ بادش آمد که وقتی ما پلینیس مشغول صحبت بود باد بزن خود را از حیب درآورده بود شاید در همان موقع نامه از جیپش افتاده و پلینیس برداشته بود لاید حالا یی مدام مورین میگردد تا آنرا مادر تسلیم دارد. بهر سمت و گوشهای بطر افکنید تا هیگر پلینیس را بیابد

مدام فن مورین متوجه اضطراب و ناراحتی فوق العاده دوستش نشد. مجدداً قدم بعالیم رویا گذاarde بود چشم از شاه جوان بر نمیگرفت، بحال هر زنی که در رقص دستش با دست فردیک مماس می شد غبطه می خورد. ناگهان گفت « او را نمی بینم ».)

- (همچنان نامه را در حیب جستجو میکند) که را،

- شاه را هتل اشکه از سالن خارج شده است لحظه قبل دیدمش که سا پلینیس صحبت میکند

- (بالاضطراب شدید) سا پلینیس،

از دهان مدام مورین و بیادی خفیف خارج گردید و گونه های بیر تکش کلکون شد شاه را دید و نگاهشان تلاقي کرده بود. نگاه فردیک بر او دوخته شده بود. شاه نزدیک یکی از پیجره ها ایستاده این دو خانم را هینگریست. مدام مورین آهسته گفت « شاه را می بینم ». مدام برآمد دستمال خود را در حیب گذاشت و چهره خوبیش را در پس سادرن پنهان ساخت با سرخی آرا هنخفی ندارد « منهم پلینیس را می بیسم که نزد او استاده است (از جا بر میخیزد) دوست عزیز، از سالن خارج شویم فردیک است گرما خیمه ام کند میل دارم مجدداً جستجوی نامه پردازم بملکه پیدا شکنم)

- (با خوسردی) چه نامه‌ای:
- (از تعجب با خیره می‌شود) عجب پس شما سخنان مرا نشنیدیده
- چرا گفتید که ملکه اطریش نامه‌ای برایم فرستاده است
- بله، و این نامه را در این سالن گم کرده‌ام.
- کسی آنرا پیدا نمی‌کند و چون سام من است فوراً به من خواهد داد.
- شمارا بخدا این خوسردی را اعتمادی را که مدار گذارید موضوع خیلی مهمتر از اینهاست که شما فکر می‌کنید. واقعاً این نامه مفقود شده باشد خطر مدگمانی و سوء ظن دچار خواهیم شد و فی الواقع در نظر شاه چیزی جز جاسوسان دربار اطریش نخواهیم بود.
- هادا مورین از شنیدن نام شاه کمی خود آمد و نادقت و مشقت بیشتری سخنان دوست خود گوش داد: «آخر کسی نمی‌تواند و حق ندارد آنرا سخواند مگر پاکت آن بسته و سرمه بر بوده است»
- چرا، ولی سهر خود ملکه اطریش مهمور بود بدون آنکه بارش کند خواهد دانست که ملکه اطریش فرستاده است و آن وقت تولید سو عظن خواهد کرد و اسکمی نامه هورد بحث در باکشی بدون عنوان گذاشته شده ولی حاوی مطالبی است اگر معلوم شود خطاب من است، هر دوی هارا رسوا خواهد ساخت
- (همچنان شاه مینگرد و شاه نیر جشم از این دو بر سری کیرد) در آن چه نوشته شده بود؟
- در آن نوشته شده «لطفاً این نامه را سليم کنید هلا حظه می‌فرمایید که ملکه اطریش بهول خودشان و فدادارند ماهم باید بعد خود را فاکنیم و صفات عمارک و میمون در نظر خدا و شر مایه مرکت و سرور و رضایت است»
- اعضاء داشت؟
- بله، ولی اگر بدست شاه بینند خواهد دانست ارکجا آمده است خط کست مانند تویفل را بیشناشد.

- (باخطراپ) بر دیم و این نامه لستی را پیدا کنیم عجله کنید
دست دوستش را گرفت و آهته در مالن سکردن دادند و بستجو
پرداختند.

شاه که باسگاه خود این دو مخانم را تعزیب میکرد گفت «درست، گفتد
هر دوی آنان مضطربانه در جستجو هستند و ظاهرآ باداشت حاوی نامه خطاب بهمادام
برانست است. بگذارید بی آن بگردند چیزی نخواهد چست. حالا، بارون پلنتیس،
بعن گوش کنید این موضوع با بد جزو اسرار بماند و کسی از آن باخبر نشود یافتن
این نامه را بکلی فراموش و آنرا رویاواری بندارید.»

- (باتسم) بله قربان مانند خوابی که «اگرت» دید و بنشاشت که مخانه
واقع در خیابان یکگر تعلق باو دارد ولی چون بیدار شد دریافت که متعلق با علیحضرت
می باشد

- شاه لبخندی زد و بنزد ملکه هادر و ملکه الیزات، که بازیشان تمام
شده بود، رفت

سوها جلو آمد و دستش را سوی فردریک جلو برد بر آن شد قولی را که
به دوک «ردن» داده است عملی کند. تردیدی نداشت که شاه درخواستش را خواهد
پذیرفت و یکبار دیگر درباریان شاهد نمود و قدرت او بر فردریک خواهد بود. ملکه
هادر و شاه زیر چهل چراغ در وسط سالن استادند ملکه الیزابت و شاهپورها و شاهدختها
نیز در تزدبکی آنان قرار داشتند. درباریان تزدیک شدند و با سکوتی احترام آمیز
با فرادرخانواده سلطنتی هینه کنریستند

- فرزندم تقاضائی دارم

- (دست ملکه هادر را میهوسد) حاجتی به تقاضا نیست امر فرماید
تا اطاعت کنم

- (ما نبسمی عروز آمیز) از اعاليحضرت هتشکرم. دوک ردن، رئیس
نشریفانم، خیال از دراج دارد و باو قول داده ام رضایت و تأیید شما را جلب کنم.

- اگر علیا حضرت مادرم از انتخاب او خشنود باشند منم راضی خواهم بود مشرد ط بر آنکه هصر آینده دوک از خانواده اشرف باشد. شان د مرتبه اش چیست ”

- (ناراحت میشود ولی تسم میکند) قربان شان و مرتبه ای ندارد
- (ابرو درهم میکند) پس نمی تواند همسر دوک و صاحب عنوان «دوش» شود . بهتر است که رئیس تشریفات علیا حضرت این موضوع را مسکوت گذارد و مرا مجبور ندادن جواب رد نکند . از این قیل وصلت های ناجور متفرق و نمیتوانم با آنها موافقت کنم

سخنان شاه در هر یک از افراد خانواده سلطنتی اثیری متفاوت گذاشت ، بعض افسرده و یکرو برخی خوشحال و خرم شدند . گونه های بعضی از آنان بریده ریگ ناراحت و گونه های برخی دیگر سرخ شد . سوپا از شد خوشحالی گلگون گردید . یقین حاصل کرد که شاه در صدد مقابله با همسر خود نیست و نهایت این بالورا فن پانویس « ازدواج نخواهد کرد . عشق شاه به لورای زیبا چیزی جز بی چکامه کوتاه و هیرنده نبود . کلمات شاه در آگوستوس ویلیام اثیری مأکوار داشت گره بر جیبن افکید ، فیاوه اش به دین آمیز شد و هیچ راست چیزی بگوید و نیام انسانیت و بشر دوستی ، ناییاناب برادر تاجدارس همانهفت کند و ای مالکه الیزابت آهسته باو گهت « برادر عریان ساک و نا ملاحظه باشد » شاهزاده سختی نفس میکرد و برای آنکه اعصاب برآگیجه خوبی را نسکین دهد روی خود را به او زار گرد دختر دلربما اطری از هر پر عجیبت بر او افکند و ای دردل از نلد بر واژی خود شرمنده و ناراحت شد شاهزاده اندکی آرامی نافت و قیاده اش از هم گشود .

گفته های ساده ، مالکه مادر را خاموس کرد جواب زد سریع و عوری از در برادر درباریان عروس را حر بجهه دار ساخت از این گذشته بدون زدن قول داده و دذنمی بوانست آرا پس بکبرد عجیدا هم صوع برداخ و ای در شاه هؤنر نگردید از هنرalfet او خشمگین شد و نصیم نرفت صدوار حودراء ای ساده

- تردیدی نیست که اعلیحضرت بایستی از وصلت‌های ناجور و نامناسب در میان درباریان خود جلو گیری کند ولی مواردی استثنای نیز هست که با موافقت چنین ازدواجی موافق صاف و مصالح اشراف و نجاشی باشد
 (بفردریک نزدیکتر می‌شود و صدامی آهته می‌گوید) وضع مالی کنتردن بسیار اسف‌انگیز است و اگر با ازدواج او موافقت نکنید خانه خراب خواهد شد و بحال سیاه خواهد شدست
 - مگر عروس متمول است،

- قرمان ثروتی سرشار دارد. دختر ارگلین تاجر ابریشم است
 - آها، ارگلین هر دی رشد است و با فروش منوجات ابریشمین خود ع بالغ شکفتی طلاعاید کشور ساخته است
 - و اگر این طلاها از کشور خارج شود جای تأسف و نداشت خواهد بود.
 - منظور تنان چیست؟

- مادemo ارگلین، بخاطر تمولش، خواستاران بسیار دارد. پکی ار آمان باز رگانی است هاندی که برای عملی ساختن و صلت خود نا او به پرس آمده و رصایت پدرش را نیز جلب کرده است اگر کت شواند ذیر پای این خواستگار را جارو کند مراسم ازدواج آن سر و صورت خواهد گرف و نیز دختر از پرس خارج خواهد شد.

- خیر نماید بشود نماید ارگلین همسری تاجر هاندی در آید و میلون‌ها نر و تنس ارکشور برون رودا

- دای اعلیحضرت نمی‌توانند از مراجعت نامردی که انتخاب کرده‌هانم شوند و یا پدرس را مجبور سازند دخترش را از دارایی خوبیش محروم کند
 -(اند کی فکر می‌کند) علی‌حضرت بایان شیوا و منطقی شان هرا مجاه می‌سازند هیچ مردی را در بر این فساحت شما یارای معافمت نیست، سارا این موافقت می‌کنند که کنتردن با ارگلین و صفات کند

— تماسا کنید، دختریک بورزوا برای ازدواج خود باش فسر کنست قید و شرط هیکند:

— بله قرمان، شرط کرده است که باید کنست او را بدربار معرفی کند تا بتراورد مراسم و میهمانیهای آن شرکت جویید.

— (طبعه) واقعاً این دختر ثرومند حضور یافتن بدربار مرافقه اندازه مهیم میداند.

— ظاهراً اینطور است معرفی شدن بدربار را مهمتر از همسری باشکنفر کنست من ندارد.

— (ازدکی به تفکر من برداد و سپس تبسیم میکند) مادر عزیر میداند که من توائم چیزی از شعادر بین دارم.

— همانطور که میل شما است مادهوازل ارجلین، پس از برگزاری مراسم ازدواجش ما ردن، بدربارم راه خواهد داشت و به کتس هامب خواهد شد، ولی در برای هر خواهشی تقاضایی هست این کتس ساخته و پرداخته را بشرطی بدربار خود می پذیرم که علیاحضرت بازدیرش کنست شال بدربارشان موافقت کنند

— کنست شال، اعلیاحضرت میدانند که

— میدانم که کنست شال هم ارخانواده نظیر ارجلین است و میتوانها بزوب دارد و محاط آمکه پرس از این نزوب معروف نگردد به اوعنوان «کنست داده ام خوب حالا ماهم توافق دارم».

— ارجکتس ردن در دربار خود چنان پذیرایی خواهم کرد که علیاحضرت در دربارشان از کنست شال خواهد کرد (دستش را بسوی او دراز میکند)

— (دست پرسش راهیگرد و آهسته میگوید) پرس، برحمنه بمن پیشستی آفریدی

— علیاحضرت تا ناین طبقه سه میلیون تبروت برای کشورمان نامهین میکنم و ارزش این طلاها برابر از اصل و نسب چند بیشتر است. پرس آینده در نبردها بوسیله اشراف و هجای پیر و ز خواهد گردید ولی از طربو رحمت و کوشش ملت خود بمعظمت و قدرتی بالا را آنچه در پیرو وزیرهای میدان حقن دسته می آمد ناگران خواهد شد

خیابان اوتردن لیندن (۱) برلن که اکنون یکی از زیباترین خیابانهای آن شهر عظیم است، در سال ۱۷۶۴ چیزی جز یک ناحیه متروک و نامعمور نبود فردریک اول عاشق شکوه و جلال بود هنگامی که به مرش دد بستر مرگ خسرا دادند که شاه از قوت او سخت عزادار خواهد شد با قسم جوان داد

- «تسبیح جنازه‌ای سیار ماشکوه ترتیب خواهد داد در شکوه و طمطراق آن عزای خود را فراموش خواهد کرد»

فردریک در آنجا در رختهای زیر گون شاند تاراه کاخ شاپرک را برای ملکه راحت‌تر و مصافات را گردد و حتی الامکان اراضی هوات اطراف از انتظار پنهان ماند. سماهی ناحیه‌ای که از دروازه جدید تا خیابان بهرن (۲) افتاده داشت شن‌زار و متروک بود در آنجا، که اکنون کاخها و مناهای بسیار زیبا و اپرا خانه‌ای مجلل وجود دارد، چیزی جزشن و تل خاکرده نبود، فردریک ژیایام اول در مصفا ساختن این معاهه کوشش بسیار مبذول داشته بود ولی اهالی برلن او را در این امر چندان باری نکردند. کسی حاضر نمی‌شد در آنجا خانه سازد و سکنی کند و بناهای عالی و بزرگ محدودی که دیده می‌شد با مر خود شاه و پرینته خودش ساخته شده بود بعضی از نوانگران نیز برای استرضای خاطر شاه، عمرانی بنا کردند ولی هرگز در آنها ساکن نشدند بلکه از آنها متعلق به پریگر، خیاط دربار بود، که در چند روز اخیر و جد و طربی در آر راه یافته بود بر هر آز در آن ماهاوی بزرگی پیش می‌خورد که رویس نوشه

(۱) دیر ادرختهای ریشه‌وبی Unter-den-Linden
Brühren Strasse (۲)

شده بود « خیاط مخصوص ملکه و ملکه مادر ». ولی اطراف خانه « پریکر » کلبه‌های محقری بود که دریکی از آنها دوریس ریتر بیچاره متزل داشت براین قسمت از برلن خاموشی و سکون کامل حکم‌فرمانی می‌کرد ، جز در مواردی که شاه در قصر شارلوتنبرگ ضیافت و مهمانی میداد ، کالسکه‌های مخصوص سلطنتی واشراف از آنجا عبور می‌نمود .

امروز کالسکه‌ای از کاخ خارج و رو باین سمت می‌آید ، در خیابان لیندن متوقف شد و چهار نفر آقا از آن پیاده شدند که عبارت بودند از شاه و سرگرد کنوبلدورف معمار باشی و بارون پلنیتس و جوردن رئیس شهر نانی و مسئول حمایت فقراء . شاه سر خیابان استاد و متفکرانه بهر سوی نظر افکند « کنوبلدورف ، باید این ناحیه غم انگیز و بیابانی را آبادان و زیبا سازید . میدانم از عهده این کار می‌آید و مخارج آنرا تأمین خواهم کرد . میخواهم در اینجا قصور و عملات باشکوه و معابده‌هزار و آدیان و علم و کلیسا‌ای زیبایان اکنید .

در حال حاضر برلن چیزی ندارد که برای ارماان عام و هنر الهام بخش و مطبوع ناشد میل دارم این شهر را برای پذیرائی از خردمندان و استادان سخن و هر آماده و دلپذیر سازید . جوردن ، آیا نظر شما مناسب است که کاخ ملکه را در اینجا بن کنیم آیا نمی‌نمود ارک را انجا بسازیم و معابدی وقف (۱) و می‌نروا (۲) نمائیم

- ما این فکر مردم را که شما مسیحی سوده و کافرید تأثید و تصدیق کیم مردم معتقدند که اعلیحضرت سدهب یونانیان راستان بین از مذهبی که کایساها تبلیغ می‌کنند ایمان دارد

- آیا واقعاً ایطور وکر می‌کنند ؟ خیلی هم اشتباه نمی‌کنند زیرا به ماب کری و کلیسا اموزی اعتقاد ندارم کلیسا را عیسی بوحود بیاورد ، بلکه ملاها و کشیه‌ها آنرا خلق کردند . کنوبلدورف ناید ، معبدی را که سالها آرزو کرده‌ام در این

نقطه پیاکنیم.

- پس کاخ علیا حضرت ملکه مادر را باید در این مکان ناکنیم؛

- نه، این محل برای منظور دیگری است که امشب درباره اش باشما صحبت خواهم کرد تا به یعنی عقیده تان چیست دست بکار خواهیم شد و برای کاخ ملکه مادر مکان دیگری در نظر خواهیم کرفت.

هنگامی که شاه و همراهان بطرف پایین خیابان قدم میزدند پلنتیس گفت «اجازه میفرماید نقطه‌ای را که برای اینکار مناسب بنظر میرسد نشان دهید». در آخرین خیابان و در تزدیکی مدخل بارگاه جای بسیار زیبائی است و در اطراف آن قدر کافی زمین موجود است که در صورت لزوم بتوان ساختمان را وسعت داد.

- (رو بعلو در حرکت است) آنجارا نشان دهید.

- (در نقطه‌ای متوقف میشود) قربان، اینجا است.

- صحیح است. محل خوبی است. کنوبلسدورف، بنظر شما چطور است؟

- مناسب و خوب است ولی باید تمام این کله را خارج کنیم. برای اینکار کسب موافقت و جلب رضایت صاحبانشان ضروری است، البته باید فراموش کرد که در این صورت عده‌ای بیخانمان خواهد شد

- بیخانمان، از وقتی که دوست عزیزان جوردن مشغول حمایت و فراشده کسی بیخانمانی نکشیده است. کاخ ملکه مادر را اینطرف میسازیم و در آن طرف کتابخانه‌ای بنا میکنیم و این دو ساختمان را با طاقه‌ای سیک یونان بهم هر بوط مینماییم آن پیشه را بدل به بارگاهی عظیم خواهیم کرد که دارای خیانهای وسیع صابه دار و استخرهای بزرگ و جویبارهای آبروان باشد.

جوردن گفت: « فقط شخصی چون اعلیحضرت میتواند چنین کاری را ممکن بداند من شخصاً در اینجا چیزی جز سنگ و شن و در آن پیشه جز درخت های بیقواره نمی بینم ». شاه تبرسم کرد: « خوشحال آنان که نادیده دارا و میکنند. خوب، کنوبلسدورف

آیا برای انجام نقشه‌های ما این اراضی کافی است؟

- البته، اگر اعلیحضرت وجوه لازم را در اختیارم بگذارند مدعون تأخیر و در نیک شروع بکارخواهم کرد.

- چه مبلغ لازم است؟

- افلاک همیون

- بسیار خوب

- در برابر اذتنی که ملکه مادر خواهد برد یک میلیون زیاد نیست.

پلنیتس گفت: «آیا اعلیحضرت میل ندارند صاحبان فالک زده این کابه‌های تاریک را از سر توشت خودشان مطلع فرمایند و با کلماتی اطف آمیز قلوب غم‌دیده‌شان را شاد سازند؟ چند روز قبل باران شدیدی گرفت و ناچار به یکی از همین کلبه‌ها پناهندگی شدم ولی باور بفرمایید که از مشاهده فقر و فاقه ساکن آن سخت ہر قت آمدم هر گز در عمر هیولاًی تهی دستی و احتیاج را این چنین مخفود بر حم نمایده بودم بچه‌ها از گرسنگی فریاد و زاری میکردند و ذئب از عصه رو بمرگ بود و سربست خانواده نیز مردی است دائم الخمر و مست از مشاهده حال آنان آرزو کرد که چند دقیقه شاه شوم تا مگر ظلم کنده آنان را نورخویی منور سازم واشک دید گان این مردم زار را خشک کنم

شاه عمجگن شد و گفت: «ماید صحنه‌ای بسیار رقت انگیز و تأثیر آور باشد تا سوادنحتی شخصی چون پلنیتس را متأثر سازد جوردن همراه، می‌اید تا مان کلبه مردم و دست یاری و مساعدت بسوی ساکنین آن دراز کنیم که با سدورف، شما دست نکار برداشتن افسه‌ای از این زمین شوید پلنیس، راه را نشان بدھید»

در راه پلنیتس مخدود گفت: «بالاخره نا رزوی خود را بدم آوردن شاه ماینه، دری سر دشوار بوده است ولی اطمینان دارم که در انجام نقشه‌ای توفیق خواهیم یافت حتمتاً در پی ریتر منتظر عاهست ولا بد بپیروی از طنزای و امیال طمعی زناه خویش مند مرا نکاز سمه و ایساها را که دیر و دیر ایش فرستادم بتوشیده است»

بدر کلبه معهود رسیدند شاه گفت: «واقعاً چه ظاهر غمباری دارد» پلیتیس باقیافه‌ای متظاهر به تأثر، گفت «چه اشک‌های سوزانی که در اثر فقر و بدینجتی در اینجا ریخته نشده است» در دکان قفل نبود و شاه آنرا زور داد و باز کردو به اتفاق پلیتیس و جوردن داخل شدند. کسی باستقبالشان نیامد. سکوتی مرگبار بر آنجا مستولی بود.

- قربان، اجازه بفرماید بدرورن اطاق بردم وزن را صدا کنم. لابد متوجه درودما نشده است.

- خیر، میل دارم خودم داخل شوم. خوب است که گاهگام‌غول فقر و فاقه را از نهانگاه خود بیرون کشم و قیافه کریه و وحشتناک آنرا به بینم و قیافه نکبت بار آنرا بشناسم.

جوردن سخن متأثر شده بود: «اعلیحضرت! از امروز مردم شما را بدر مهریان خود خواهند خواهند.

شاه قدم بسوی دری گذاشت که پلیتیس هشان داد. آن دو نفر با او داخل شدند و پشت سرمش ایستادند و با نهایت کنجکاوی از روی شانه‌هایش باطراف نگریستند شاه از آستانه گذشت و سپس بی حرکت ایسناد و بدرورن اطاق نظر افکند. «آیا زندگی ددچین دخمه‌ای میسر است؟» صدایی هلاکیت بار پاسخ داد. «بله میسر است من در اینجا زندگی میکنم و جز بدینجتی مونسی ندارم». شاه از این صدا تکان خورد و روی خود را بجهتی گرداند که صدا از آن بود. زنی را دید بی حرکت در گوش‌های نشته است.

چهره اش رنگ پریده ولی بی نهایت زیبا بود موهای طلامی رنگش چون لاله‌ای کرد اگر صورت بیضی شکلش را گرفته بود. حالت و زیبائی دیدگان و اثرنگاه سحر آسایش در وصف نمی‌گنجید پلیتیس بخود گفت: «لبس‌های را که برایش فرستاده‌ام نیوشیده است، ولی واقعاً صاحب جمال است. مجسمه هر مرین از مریم عذرًا میماند که در کلیسا مهقر آبادی کوچکی گذاشته باشد

شاه همچنان ایستاده بود و باقیافه‌ای مشکر مر آن زن می‌نگریست زن

نیز از او جشم بر نمی‌گرفت و بر او خیره شده می‌کوشید افکارش را بخواند. فردریک خونسرد و بدون تأثیر می‌نمود. آیا اورا شناخته بود، آیا دوباره ندادی دل انگیز جوانی گذشتندماش را شنیده بود؟ نه پلینیتس توانست از چهره بی‌اعتناء و مغروه او جواب‌این سوالات را درکش کند به دوریس رسید. جوردن سکوب را شکست و گفت: «ای زن برخیز شخص اول مملکت، ایستاده است». آهسته از جا برخاست ولی در نگاهش اتری از تعجب یا سرت نبود: شخص اول مملکت! ولی شاه در کله من چه می‌کند؟ فردریک پاسخ داد: «آمده است تا دد صورتی که مستحق این چنین فقر و بدینه و مسکن نیاشی در رفع آن بکوشد

- دوریس رسید باز نزدیک شد و حرکتی کرد که گویی نمی‌خواست باودست دهد
پلا استحقاق دچار این بیچارگی و حفلات شده‌ام ولی حتی شاه نیز نمی‌تواند در این
باره کمکی کند».

- بگذار لااقل کوشش کنم. از چه راه می‌توانم تو را کشک و از تو
دستگردی نمایم؟

- (سرخود را معمومانه تکان میدهد) آیا اگر اعلیحضرت فردریک، فرزند
فردریک ویلیام اول نداند از چه راه می‌توانند برفمع رفت بارم کمک کنند،
من نمی‌دانم.

- شاید دچار فقر و احتیاج هستی؟

- نمیدانم، شاید. چگونه می‌توانم در زیستها و آلام خودی‌ای را از درد و احتیاج
را از محرومیت تشخیص دهم؟

- بچه‌داری؟

- (هر چیز می‌شود) بله، اطفالی دارم که در چنگال گرسنگی اسیدند و
غلب کریه کنان از من نان می‌خواهند و ندارم بآنها بدهم.

- چرا پدرشان از آنان نگهداشی نمی‌کند؟ شاید رنده نیست؟

- چرا زنده است ولی نه برای‌ها، او از من عاقل‌تر است و غم خود را با

مشروب تسکین میدهد در صورتی که غم در دل من خانه کرده است و آنرا میخورد.
- (کمی عصبانی می شود) پس از من چیزی نمیخواهم؟

هدتی اور اخیره انگریست و بخشونت گفت « خیر ، از شما چیزی نمیخواهم
در این هنگام در باز شد و « آنا » و کارل، دو طفل دوریس دیتر، داخل شده
مادرشان را صدا زندولی از مشاهده اشخاص ناشناس ساخت گردیدند و با آغوش مادر
خوبیدند . دوریس از دیدار فرزیدان دلتنش سختی هتأثر شد . حالت خشنونت از
چهره اش زایل گردیده دست آنان را گرفت و سوی شاهزادت
اعلیحضرت ا فقط یک استدعا دارم و آن اینکه بر اطفالم رحم کنید . اینان
چون فرشتگان پاک و معصومند . اجازه ندهید بدفاعی و بدینختی پدر و مادرشان
گریبانشان سکیده ، اعلیحضرت فردیک ، بر فرزیدانم رحمت آوریدا
در حالکیه دیگار هیجان احساس مادرانه خود شده بود خود و بچه هارا
پاهای شاه افکند فردیک یک نظری متفکرانه بر او افکند و سپس رو به ج و ردن
گرد و گفت « نگهداری این اطفال را بشمامی سپارم »
زن بیچاره ناگهان از جاجست ، با قیافه ای وحشت زده « فرزیدانم را سینه
چسباند و با هر یادی درد باک گفت « می خواهید چگر گوش هایم را از من جدا نماید
خیر از شما چیزی نمی خواهم نامساعدت و ترحم نیازی نداریم ، با هم رنج خواهیم
برد ولی از یکدیگر جدا نخواهیم شد وجود آنان باین بیغوله هن حرارت و روحی
نمی خشد . هر روز بدرگاه خدا زانو میزیم و شکر میکنم که اینان را بمن داده است تا
هایله تسکین دل دردمند و روح آزرده ام شوند . بعاظطر اینان زنده ام و بار ففر و فاقه را
بندوس میکشم ولی دیگار یاس نمیشوم »

- سخنانی که نزهان آورده حاکی از بیخبری توازن خدا است . خوبست به
درگاه او دعا کنی که قلبت را نرم و غرورت را زاپل کند . هنر بودن و از گرسنگی رنج
بردن و شوهر هست و دائم الخمر داشتن بدینختی های بر دگری است ولی اگر انسان
و جهانی پاک داشته باشد هیچوارند آنها را تحمل کند . بچه هایت را از تو جدا نخواهند

کرد بآنها لباس داده خواهد شد و بمدرسه گذاشته میشوند. منهم فکر میکنم تا
سینم برای توجه میشود کرد، فعلًا خدا حافظ.

شاه سری فرود آورد و بجانب در رفت و چند سکه طلا بر روی میز گذارد
دوریس متوجه شد. باختونت بجلو رفت و سکه هارا برداشت و دست خود را بسوی
فردیک دراز کرد و با چشم انی آتش بار گفت: «اعلیحضرت! از شما درخواست ترجم
رأی فرزندانم کردم و برای خودم چیزی نخواستم که این سکه هارا روی میز گذاردید
 DAG آلام و رنج های مرانمی تو ان با چند سکه طلا از لوح ضمیرم محو کرد»

چهره شاه در هم رفت نگاهی خیره کننده براین زن جورو گستاخ افکند
این بول را بتو ندادم بلکه برای بچه ها گذاشت. باید آنها را از آن معروف کنی (با
ملایمت) هر گاه احتیاج بکمل و مساعدتی داشتی بمن مراجعه کن، آن وقت فقر و
تشکستی ترا بیاد خواهم آورد و غرورت را فراموش خواهیم کرد، بنابراین است
را بگو تایادم نرود».

- (همچنان کنیجکاوانه او را می تکریست) اسم من - (بنظر فرو میرود و
آهسته سخن می گوید) شاه می خواهد اسم هر ابداند نام من - نام من آنا شوهر است.
پس از این جواب دست بر سر دخترش گذاشت، گوئی احتیاج به تکیه -
گاهی داشت. لر زان و مرتعش ولی راست و با سری بر افرادش ایستاده بود. شاه و هر اهانت
متوجه در شدند. کارل که چشم از فردیک برنمیگرفت بدبال او روان شد و شنل
اورالمس کرد. دوریس این بیدید و فریاد زد، «ورزیدم اورالمس ممکن وجود شاهان
مقدس است». شاه یکبار دیگر روی سکرداش و بر آن زن رنگ بریده و نه بیدید کننده
نظر افکند. تبسی حزن آور بر لب آورد و لی چیزی نگفت. اندکی در نک کرد
و سپس از در خارج شد.

فریادی خفیف از گلوی دوریس دیرتر بیرون آمد دستش از سر آنا لفڑید
و پهلویش افتاد. دختر بچه، که خود را یافت، دوان دوان خارج شد و بخیابان رفت تا شاه
و هر اهانت را بیند او ماند و غم و رنج و تنهای و خاطر اد در دنک، هدتنی ساخت و

یحرکت اپستاد سپس نالهای از دل بر کشید و چون صاعقه زده‌ای بروی زمین افتاد، گریه سرداد. «مرا نشناخت» من بعاظر او در راجع و تعیم دار از کنارم می‌گذرد و ته هانده سفره خیرخواهی خود را در دامن می‌نگاهد، تا چند دقیقه با آن حال تزار باقی هاند سپس غرور و انتقام در روی طفیان کرد، از جا بر خاست و با بدیدگان شر را در دست بلهند کرد و فریاد کرد: «امروز مرا نشناخت ولی روزی خواهد رسید که مرا بشناسد، در آن روز انتقام این زندگی تسلیم و نکبت بار خود را از او خواهم گرفت او بادشاهی است کامردا و من رئی هست لفیر و ناکام ولی نیش زهر آلود حشره‌ای ناچیز کافی است که حتی شاهی را از پادر آورد، انتقام خود را خواهم گرفت!»



مردم از مشاهده کالسکه سلطنتی که رو به بالین خیابان در حرکت بود از خانه‌های خود بروند و دیدند تا شاه جوان و زیبای خودشان را بینند مرد وزن، پیر و جوان از سویی سوتی دوان بودند. چون کالسکه‌اش را متظر یافتند، از یک‌دیگر مشوال می‌کردند چرا شاه آمده و حالا کجا است. از خود هی برسیدند که چرا آن مردچاق آنجا نشته و از آن زمین‌شن زار نقشه بر میدارد. حتی «پریکر» از خود راضی و مغور علاش نیامده بود که دم در منش، در میان شاگردان و کارگرانش، بایستد بکی از کارگران گفت: «می‌گویند شاه بدکان شوم رفاقت است» آقای پریکر متکبرانه سری تکان داد، حتماً عوضی رفته است بدون شاک قصدش این بوده است که بخانه من بیاید و از من دیدن کند. اینهم تازگی نداد و بدبخت تازه‌ای نیست. هیچیک از فرمانروایان خاندان «هوهزلرن» از آمدن بمترل پریکرها غافلت نکرده‌اند و شاه فعلی نیز از رعایت این رسم شریف خودداری نخواهد کرد زیرا -

صدای داد و فریاد مردم رشته سخن‌ش را قطع کرد شاه خیابان آمده بود و مردم با غریبو شادی و هالمه و تکان دادن کلاه از او استقبال می‌کردند آقای پریکر که مشاهده کرد شاه بسمت خانه او در حرکت است، بانسمی استقبال آمیز بجاو رفت و خود را بکنار راه او رساند ولی فردریک از کنارش گذشت و با او اعتمان نکرد امروز برخلاف معهول بهله و سلام مردم با روی خوش جواب نداد چشم هزارا تماش کرده بود و فکر می‌کرد و گره برجین داشت بدون آنکه روی خود را به پریکر کند بادر جواب تعطیم اول بخندی بر لب آورد، همچنان رفت تا بکالسکه رسید سرعت سوار شد و

همراهانش نیز پس ازاودا خل کالسکه گردیدند.

پریکر شانه هارا بالا انداخت و غرولند کنان گفت: « چرا این مردم احمن و بیچاره اینطور شادی میکنند؟ حال که شاه با اعتمانی نکرده بود عصبانی شده بود با این فریاد های مسخره و تکان دادن کلاه چه میخواهند سکند؟ شاه چنان باعدم رضایت و بی اعتمانی بر آنان نظر افکند که گوئی جانور و حشره اند، حتی از یک تیسم دریغ کرد. آنقدر افسرده و دل مرده است که مرا « خیاط دربار همسرش را نشناخت» شکی نیست که مقصود دیدار من آمده بود زیرا کالمگه اش در مقابل منزلم توقف کرده بود، لابد از پریکر و دلتگی منظور خود را فراموش کرده است.»

جمعیت پراکنده شد، گروهی چند ایستاده درباره علت آمدن منه با نجاشی صحبت می کردند در فاصله کمی از منزل آقای پریکر عده ای از اشخاص محترم نما ملبس همسرداری های بلند دکمه صدفی و کلاه های سه گوش دگیسوی نافته که از عقب آربخته بود، ایستاده بودند، پریکر متوجه آنها شد و با سلامی گرم و دوستانه میان اشاره کرد که به تزدیک آیند. « دوستان عزیز، شما هم برای دیدن شاه آمده بودید؟

- خیر، از اینجا عود میکردم و چون شاه را دیدم ایستادم.

- جوان زیبائی است.

- شاهی جوان و باتدبر است

- بله، و با وجود این -

- بله، با وجود این -

پریکر آمی کشید و گفت « همهم همین عقیده را دارم»

- انسان از خواندن فرامین جدید و دیدن این همه بدمعت نو بوحشت

میافتد.

- هر روز چیزی تازه دیده میشود

- پاد زهان شاه قید بخیر، چهار زندگی خوب و آمر و مندانه ای داشتیم. هر

روز می‌دانستیم که روز بعد چه خواهد شد. کسیکه امروز گرسنه بود می‌دانست که فردا هم گرسنه خواهد بود. آن که تو و همند بود اطلاع داشت که فردا هم متول خواهد بود روزگار خوشی داشتیم. زندگیمان آمیخته با فضیلت و صداقت بود. همه مردم آداب دان و مال اندیش بودند. پدران و شوهران از شاهزاده‌مشق هیکر فتند.

– درست است که بعضی اوقات خطر کنک خوردن میرفت یا اگر کسی از بخت بد قد بلند بود ناچار می‌شد به هنک گارد ملحق شود، ولی از سایر جهان‌ذندگی مردم آرام بود، پیپ خودرا می‌کشیدند و جام آجبوی خودشان را مینوشیدند و بکسی کاری نداشتند. در پیپ کشیدن و آجبو خوردن نیز شاهزاده مشق مردم بود.

– آها حالا!

– بله، حالا همه چیز بسرعت باد تغییر می‌کند. کسی که دیر و زگدا بود امروز متمول و آن که غنی بود امروز فقیر و از همه جا رانده می‌شود. فنا کرت بهمین سرنوشت چهار شده است. برایش کار نمی‌کرد و مشتری خوبی بود. هاهی دوازده جفت دست‌کش لازم داشت و از من می‌خرید، ولی حالا این مشتری چاق و چله از دست رفته است.

یکی از آنان که آجبو ساز بود گفت: «ولی اکرب خیلی بمردم ظلم کرد بقدرتی فیض و افاده‌اش بالا رفته بود که بیچاره و حتی خود من، سلام نمی‌کرد. چشم کور، خوب شد که شاهزاده خیابان «یکر» را از او پس گرفت.»

– ولی آنرا شاه فقید باو بخشنیده بود و نمی‌باستی آنرا پس بگیرند. همه یک‌صدا گفتند «همینطور است، نمی‌باستی آنرا پس بگیرند» پریکر گفت «روزگار سختی در پیش داریم آیا می‌شود باور کرد که در نظر دارند آرایش موی ما را تغییر دهند و آنرا بصورتی جلف و زنده در آورند؟

– چنین چیزی معال است! همچوچیزی نخواهد شد! هر گز یا آن نسلیم نخواهیم شد! پریکر ادامه داد. «می‌خواهند مد و رسوم و اطوار فرانسوی را باب کنند.

ازهم اکنون روزی را می‌بینم که دستکش سازمان، سلمانی مان، کفامشان، آبجو و سازمان و حتی خیاطمان فرانسوی خواهد بود. روزی خواهد رسید که وقاحت را بجهانی برسانند که تابلوهارا بزبان فرانسه بنویسند و برسر در مغازه‌ها بیآوریزند. افسوس که شاه فعلی، برخلاف پدرش، نخواهد داد دخترانی را که الفاظ فرانسه بزبان هیرانند، زندانی سازند یا جوانانی را که خودشان را فرانسوی وارمی‌آرایند و ملیس می‌سازند به بیگاری گیرند. همه چیز تغییر می‌کند و بدتر و فرانسوی‌تر می‌شود.

آبجو ساز با حرارتی بسیار گفت: «آبا می‌شود باور کرد که می‌خواهند آبجو را، که این همه مورد توجه شاه قید بود و بهمین دلیل باید در نظر شاه فعلی محترم باشد، باهو و جنجوال منفور سازند؟ دیگر در دربار چیزی جز شراب‌های فرانسوی هصرف نمی‌شود و هر کس که می‌خواهد خود را متجدد و اهر و روزی نشان دهد می‌یوان آبجو، بیف پیف، می‌کند و شراب‌های پست و قلابی فرانسوی مینوشد. حتی قهوه دارد مد نمی‌شود و بقهو و چی باغ کیف که تاکنون اجازه داشت فقط برای خانواده سلطنتی قهوه درست کند، اجازه داده شد که قهوه درست کرده بهمه بفرمود.

دستکش ساز با آنهنگ عمناک اظهار داشت: «شنیده‌اید که هتل‌های دوگانه و بزرگ برلن دارای رقب شده‌اند و دیگر قادر پادامه کار خود نیستند؟ دو طایپان فرانسوی وارد شده است یکی از آنها در خیابان فردیک و دیگری در خیابان شاه رستوران بار کرده است.

کمال گفت: «بله دیر و ز برستوران خیابان فردیک رفتم و غذا خوردم ولی باور کنید بمندری عذایش عالی و قیمت‌نماینده بود که هر گز در هتل‌های برلن حنف غذائی نخوردم.

بریکر گفت: «واقعاً شرم آور است که یك نفر فرانسوی بیاید اینجا وازیک نفر مه‌ماخانه دار آلمانی غذای بهتر و ارزان بر بمشتری بدهد بشما بگویم که بدتر از اینها خواهیم دید و شنید. حتی عنوان من کافی نیست که هرا در برای تحقیر و اهانت هورده‌ماقت قرار دهد زیرا بعید نیست اتفاق بیفتد که ...»

ناگهان ساکت شد . باقیافه‌ای متعجب و کنجکاو از هبوسط خیابان خیره گردید
دیگران نیز که نگاه او را دنبال کرده بودند، دچار تعجب گردیدند . منظره‌ای غیرعادی
بودند . در شگهای بسیار شیک و زیبای فرانسوی که تازه در دربار مد شده بود ، دو
اسب قوی هیکل آن را می‌کشیدند ، از خیابان عبور می‌کرد . در صندلی جلو سه نفر
نشته بودند . یکی از آنها مردی بود باقیافه‌ای جدی و ظاهری موقر که یک کنه
مخملی بادکمه‌های نفره‌ای به تن داشت . بسردست و جلوی سینه لباس تودهای
بسیار ظریف و خوشکل کارشده بود . موهاش ، که سفیدی میزد ، باقته شده و پشت
گردش گرمه خورده بودند ، روپایی دراز از آن آویخته بود . کلاه سه گوس شیک و
قشنگی بر سر داشت در کنارش دونفر زن قرار داشتند که یکی خانم من و اخمو
و دیگری دو شیزه‌ای زیبا و جوان بود که لباني خندان و گونه‌هایی گلگون و دیدگانو
سیاه در باقی داشت . جامه زیبا و شیک آنها بالباس زنانه محصول در برلن تفاوت بسیار
داشت . لباسشان بر نگهای روشن و دارای سر آستین‌های گشاد با سر دست‌های تود
دوزی شده و کمرهای چسبان بود . رس آنها چنان بود که گردن و قسمتی از سینه‌زیب
و مرمرین دختر جوان را نمایان می‌ساخت ولی بدوريه خانم من گیپور دوخته شد
و گردش را پنهان ساخته بود . کلاههای مخملی ظریف و کوچکی روی کاکلهای زلفشار
قرار داشت و اغلب آنها روپانهای دراز و موجدار آویزان بود .

در صندلی عصب نیز سه خانم جوان فرار داشتند که طرح مدل لباسشان ب
دونفر دیگر فرقی نداشت فقط کمی ارزان قیمت تر می‌نمود . در شگهای دیگر که هشت
مردی جوان ملبس ملبسهای فرانسوی در آن بودند ، بدنبال آنان می‌آمد . مردان جوان
با کنجکاوی باطراف می‌نگریستند و چنان بلند می‌خندیدند که صدایشان بگویی
آقای پریکر و سایرین رسید . بزبانی سکم می‌کردند که اینها نمی‌فهمیدند .

آقای پریکر آهسته گفت : «ورا سوی هستند» دوستان نیز جمله‌وی را تکرار
کردند . ولی چطور ؟ آن که بود که در کار در شگه اول در مراپر خانه پریکر استاد
بود ، آن کیست که دختر جوان با او می‌گوید و می‌خندد و شوخی می‌کند ؟ چطور ؟ آی-

واقعاً پسر پریکر بود، آیا او بود که بالین اجنبی‌ها، آنهم بزبان فرانه صحبت میکرد بله، خود دیلیام بود.

— دستکش ساز با آهنگ ملامت بار سوال کرد: «چطور؟ پرستان

فرانسه می‌داند؟

— (آه میکشد) بله، قدری علاقه داشت این زبان را یا آموزد که مجبور شدم برایش یک معلم فرانسه بگرم.

دیلیام پدرش را دید بشتا بسوی او آمد. چشم‌اش برق میزد و چهره‌اش از شادی خندان بود و از رفتارش اشتباق و هیجان می‌ریخت: «پند، زود باشید همراه من بیایید این ناشناسان حیل دارند باشما صحبت کنند. چه سعادتی! هنگامیکه از جاده شارلو تنبیر که می‌گذشتم با آنان برخوردم. خطاب بمن بزبان فرانه نشانی بهترین هتل برلن را سوال کردند، خوشبختانه من زبان آنرا می‌فهمیدم و تو استم نشانی همه‌انخانه «شهر پلریس» را بدهم. پدرجان، آن دختر را نگاه کنید! بیینید چقدر زیبا و بانمک است. در تمامی شهر برلن دختری بخوشگلی و طنزای این دختر فرانسوی که اسمش یلانش است، پیدا نمی‌شود، نیم ساعت است که در کار درشکه آنها پیشاده آمده‌ام و در طی این مدت کوتاه مانند دو دوست قدیمی با یکدیگر صحبت کرده‌ایم. وقتی دانستیم که آنها چکاره اند و بچه منظور شهر ما آمده‌اند فوراً راجع بشما و کارتان با آنها گفتگو کرده‌ام و آن آقای من خیلی خوشحال شد. بیایید آقای «پلی سیر» بسیار هیل دارد با شما آشنا شود.»

آقای پریکر، با وجود تنفری که از فرانسویان داشت، خوشحال شد ازین‌که شخصی در نهایت بی‌صبری، هیل داشت با او آشنا شود. آخر من فرانسه نمیدانم!»

— من هترجمتان می‌شوم. عجله کنید زیرا وقتی بدانید که این آقای پلی

سیر کیست و چکاره است هنچیز خواهد شد.

دست پدرس را گرفت و اورا بسوی درشکه برد، دوستان پریکر سخت در شکفتی شده بودند و بی‌حرکت منتظر بازگشت او شدند. عاقبت مراجعت کرد ولی

تغییر شکرگی دد او حاصل شده بود . قدمهایش لزران و لباسی مرتعش و قیافه‌اش در هم فرو رفته بود . بر فایش تزدیک شد و نظری بوج بر آنان افکند . مدتی ساکت بماند . قلوب آنان سخت میکوفت و آنلر شوق و هیجان در قیافه‌شان خواهد میشد بالاخره آقای پریکر لب بسخن گشود و ما آنک تو خالی و بیم گفت : « آنها فرانسوی هستند ، فرانسوی او خیاطی است که شاه از فرانسه خواسته است ، و آن شش مرد جوان نیز دستیاران او هستند . نه تنها مردانه دوز است بلکه زنانه دوزی هم میکنند . همرو دخترش از بهترین و معروفترین خیاطان پاریس میباشند که اکنون با تفاق سه کمک خیاط خود باینجا آمده‌اند تالباس‌های ملکه و شاهدخت ها و تمامی دربار را بدوزند . »

- همچو چیزی ممکن نیست ! قوانین و مقررات صنفی پشتیبان هاست . هیچ ذنی نمی‌تواند حق ندارد بکار خیاطی پردازد - معینا آنها بکار خواهند پرداخت ، چون خودشاه مانها چنین اجازه‌ای داده است . مله ، حالا دیگر همه چیز بهتر و قشنگتر خواهد شد شاه این خیاطان فرانسوی را بیرلن احضار کرده و این هیولاها از من سوال میکنند در برابر صنف خیاط چه رویه‌ای باید اتخاذ نمایند . این خیاط فرانسوی ازمن که خیاط دربارم ، مصلحت جوئی میکند و رادنماکی میخواهد هاهایها آیا خنده‌دار نیست « آقای پریکر خنده سرداد و چندان خنده دید که بیحال در آغوس دستکش ساز افتاد . ویلیام که شاهد این منظره بود بکمک پدر دوید و اورا بمعزل برداشت .

آقای پلی‌سیر از درون درشكه‌اس نگاهی غرور آمیز بر خیاط بیچاره افکند . « آقای خیاط ناشی عَن کرده است جق هم دارد زیرا عنتریب خانه خراب خواهد شد . کلام زار است او که یا خیاط گمنام - آلمانی است ، چگونه میتواند با پلی‌سیر ، پرخیاط مشهور اولی چهاردهم ، رقابت کند »

هادهوازد فن شورین در اطاق را بروی خود قفل کرده بود تاکسی مرا حمّش نشود. در اطاق قدم میزد و دلش میخواست یک بار دیگر یادداشتی را که از میان دسته کل یافته بود بخواند و درباره آن بفکر پردازد. میدانست که یادداشت بخط فریتز وندل، باغبان زیبا، است زیرا او بود که هر روز دسته گلی زیبایی‌پنجه اطاق لوئیز میگذاشت و او بود که میتوانست یادداشت را در میان گلها پنهان سازد. یادداشت حلوی چند سطر بیش نبود و از او خواهش کرده بود که آنست ساعت هشت، در آلاچیق کرمانخانه او را ملاقات نماید تا از رازی مهم و خطرناک مطلع گردد. دوباره یادداشت را خواند. از خود سؤال کرد. «چه رازی؟ شاید عشق خود را نسبت بمن راز میداند» الته این عشق آشکار برای من و او خطرناک هست ولی این رازی نیست که از آن بی خبر باشم.

خوب میدانم که او دلباخته و عاشق من است : چه لذت بخش است که شخص داستان عشق و دلدادگی را ارزیان خود عاشق بشنود. چه شیرین است عشقی را که تاکنون در آن چشم ان گویایش خوانده ام، از لبان خودش بشنوم، افسوس افسوس؛ آیا نحمل کردنی است که برای شنیدن اعتراف وی بعشق این مدت صبر کرده ام؛ دوهره است که در نزدیکی یکدیگریم ولی لحظه‌ای نتوانسته ایم باهم تنها باشیم. واقعاً زندگی خشک و تشریفاتی در باره چه عذاب دهنده است؛ همه جا جاسوس و خبرچین هست. هیچگاه تنها و آزاد نیستم. آیا جای تأسف نیست که انسان دلدادهای زیبا روی و خوس اندام داشته باشد و نتواند اورا به یندو با او خاوب کند؛ میگویند

همشوق را نختین بوسه و آغوش عاشق مست می‌سازد باید خودم این را امتحان کنم تا دیگر توانند بهن بخندند و مرأ طفلی ای تجربه و بی‌عقل بخواهند. تجربه خواهم کرد و همانند سایر بانوان و خانمای درباری معاشقه خواهم نمود ولی عشق‌بلزی من عالی‌تر و رهانشیک تر خواهد بود، مورد علاقه بارون یا کنت بودن چیزی مبتدل است، ولی مورد برستش با غبایی زیبا بودن، که تنها عیب و گناهش نداشتند نسب اسم و دسم است، چیزی است تازه ولذت بخش. دیروز مادام برانت بهن خنده‌ید و مخصوصیت وی دست و پائی، مرأ مورد تمسخر قرار داد. مرأ استهزاء کرد که هر گز از بوسه دزدکی و معاهده پنهانی که می‌کویند شرین ترین و نشنه بخش ترین حادثه زندگی زن است، نصیبی نداشته‌ام. وقتی این را گفت همه خانمها خنده‌یدند و مرأ خام و ناشی خواندند. (اشک در چشم‌هاش حافظه می‌زند و با بزمین می‌کوید) دیگر نخواهم گذاشت بهن بخندند! دیگر کسی حق ندارد مرأ مسخره کند. اگر بازهم بخندند و مسخره‌ام کند با آنان خواهم گفت که من نیز دلداده‌ای یقرار دارم که عشق خود را اعتراف کرده و اولین بوسه عاشق را نیز از دامن ربوده ام، بنا بر این میل دارم امشب فریتز و ندل را در گرمه‌خانه ملاقات کنم» لرزشی سرد بر او مستولی گردید. لحظه‌ای قلبش خاموش شد و پس چنان بشدت طییدن کرفت که گوئی می‌خواست لوئیز را اخفه کند ندائی آرام وی را از این بی احتیاطی جنون آمیز بر حذر میداشت، چهره مهتابی رنگ مادرش را بنظر آورد که با او می‌کوید: «لوئیز نروا فریتز و ندل عاشقی نیست که شایسته تو باشد» فرشته نگهبان یکبار دیگر پر و مال خود را گشوده بود تا اورا حمایت کند و از خطر برها ند و لی افسوس، صدای شیرین دیگری، آمیخته با وعده‌های رویانی و الفاظی دلپسند، در گوشش زمزمه می‌کرد. جوانی زیبا را میدید که چشم‌انمیشی رنگ جذاب خود را، تمنا کان، بر او درخته است، جاذبه مقاومت ناپذیر مناهی را احساس کرد.

به ندائی که از این ملاقات بر حذرش میداشت گوش نداد. حکومت عقلش زایل شد گونه‌های زیبایی کودکانه‌اش سرخ شد «خواهم رفت و هیچ چیزی مانع نمی‌تواند

شده» تصمیم خود را گرفته بود ولی باز آرام و قرار نداشت. دلش می خواست اتفاقی رخداده و مانع ملاقات وی شود. ولی پیش آمدی نشد گونی تصادف نیز با این دیدار عاشقانه مساعد بود.

قرار بود سوفیا دروتیا بکاخ شون هافوزن رفته از ملکه الیزابت دیدن کند. خیلی ساده و بدون تشریفات میرفت و فقط دونفر از نمایمه هارا، که از سایرین بزرگر بودند، همراه خود همپرورد. نهلو میز فن شورین جزو ملتزمین بود و نه لورا فن بانویتس. ملکه مادر خوشحال بود که اقلام جند ساعتی روی این دختر زیبا و معموم را نخواهد دید شاه به پرسدام رفته بود ولذا لزومی نداشت لورا تحت مراقبت قرار گیرد. در حقیقت اخیراً ملکه نسبت به داستان عاشقی شاه و لورا مشکوک شده بود توانسته بود کوچکترین دلیل و نشانه‌ای از عشق و دلدادگی آن دو بست آورد. فردیک اصلاح اونگاه نمی‌کرد و فقط یکبار بعد از آن واقعه طوفانی، با او گفته بود: «چرا این قدر رنگ پریده و پیز مرده شده‌اید؛ آیا عشقی غم انگیز باعث این نگاه اندوه‌هار شده است؟» از آن روز به بعد عقیده ملکه در راه شیفتگی شاه و لوراست شد و هادام فن برانت را مورد ملامت قرار داد.

- (تبسمی هرموز برلب می‌آورد) علیحضرت، عرض نکردم که شاه عاشق لورا است. خودتان با علیحضرت عطنون شدید و منم کوششی درفع اشتباهتان نکردم

- (با وقار تلغی) چرا، چرا اسم واقعی عاشق لورا را نکنید؟

- چون سوگند خورده بودم که نگویم.

- پس شاه نیست چه بهتر. بیچاره لورا!

- با وجود این جمارتا استدعا می‌کنم دوست عزیزم را بقبول تقاضای زناشویی کنت فس ترعیب فرمائید شاید باین طریق از چنگکال عشق یا اس آمیز و بی نمرس آسوده گردد.

سوفیا دروتیا مصمم شد که پند مادام برانت را بکار بندد. بنابراین بـکاخ

شون‌ها هوزن میرفت تا باعملکه الیزابت مشورت کند و وسیله مؤثری برای نیل به‌دست کشف نماید. لوئیز فن شورین می‌پندشت که هر لحظه ممکن است ملکه تغییر راهی دهد و او را همراه برد، هم امیدوارد بود که جین شود و هم از آن خوف داشت. در میان ییم و امید و اشتیاق و اضطراب وقت پنهانی میگذشت.

لوئیز بخود گفت: «کالسکه‌ای از کاخ خارج می‌شود؛ سپس صدای نواختن طبل بگوشش رسید. سو فیادروتیا عازم کاخ شون‌ها موزن گردید لوئیز نفسی برایت کشید دیگر کسی نبود که مانع رفتش به آلاجین گردد. با قدمهایی لرزان و قلبی تپان آهنه از خیابانهای باع گذشت و بدون آنکه کسی متوجهش شود، داخل گریخانه شد. خلمت شب بر همه‌جا خیمه‌زده بود. رایحه روحیه و روشکوفه‌های نارنج حواس انسان را بیلزی می‌گرفت و متن می‌ساخت.

نگران و امیدوار، قدم بدردن آلاجین معهود گذارد قلبش بصدت می‌گرفت چشمانت که هنوز به تاریکی عادت نکرده بود، جامی را نمیدید. «خدارا شکر که تنها هستم اواین‌جا نیست. هنوز وقت لازم دارم که باطاق خود باز گردم. خیلی می‌ترسم نمی‌باید بیایم. شاید این نقشرا ندیمه‌ها طرح کرده باشند؛ بله همین طور است اچه احمق بودم که باور کردم او جرأت تقاضای ملاقات از مرادار؛ او جبون و خجول است. بله، این دامی است که برای من گترده‌اند. و منهم پاپای خود در آن افادم همین‌که خواست شتاب از آلاجین خارج شود دستی نیر و منداورا گرفت و بروی نیمکت نشاند. کوشید که خود را خلاص کند ولی نتوانست. صدای طن قلب او را شنید و قاب خودش نیز بطبقش افتاد. لبانش را بر لبان خود احساس کرد و محبت بچگانه‌ائی تحریک شد. دریافت که میل و جرأت آزاد کردن خود را دارد. نفس زنان فریاد کرد: «بگذار بروم مر اول کن، نگاهمندار! لحظه‌ای در این‌جا نخواهم ماند؛ به چه جرأت با من چنین رفتار می‌کنی چرا و چطور باین‌جا آمدی؟» خود را از آن‌گوش او بیرون کشید و منتظر شنیدن جواب شد.

با غبان جوان، با آهنگی ملتسمانه گفت، «چطور باین‌جا آمدم چهار هفته

است که هر شب فحمت کشیده و این راه نهانی را ساخته‌ام نا بتوانم بدون آنکه دیده شوم باینجا بیایم. هنگامیکه دیگران خفته بودند و خواب می‌دیدند من کار می‌کردم و باچشم‌ان باز، رؤیامی دیدم. چه رؤیاهای شیرینی!

در عالم رؤیا فرشته‌ای رامی دیدم که مورد یرستش من است و هر لحظه حیاتم را وقف او کرده‌ام. مادموازل، با آن مدخل که پشت درخت نارنج است نکاه کنید، مدخل پشت من است. از آنجا به راه پله‌ای هرسیم که برداشی هسته‌ی می‌شود، سپس چند پله دیگر وجود دارد که از آنجا به یاریک در مخفی، که با طاقم باز می‌شود می‌روم. خوب می‌توانید درک کنید که انجام این کار چه رحمت و نیرو و جرأتی لازم داشته است.

لوئیز بسوی مدخل روان شد این راه روی عجیب، که بخطاطر او ساخته شده بود، بیس از سخنان فربتزو ندل در او اثر کرد. تنها نیروی عشق ممکن بود مردی را با جمام چتین کاری دشوار و خطیر و ادار مزاد بخنده گفت. « راستی که راه روی تویی سی تاریک و تنگ است ولی اگر کسی چرا غ داشته باشد با آسانی آن را کشف می‌کند می‌دانی بعضی اوقات اعلمی حضرت دسورد میدهد چرا غهای سالن را روشن کنند و در آنجا بصرف چای می‌بردازد نور چرا غهای سالن «اینجامی تابد» باقی‌سان گفت: « کسی نمی‌تواند این مدخل را کشف کند» سپس ظرف چوبی بزرگی را که درخت نارنج در آن قرار داشت بایبا فشار داد و درخت با حرکتی روان و آرام دهانه را یوشاند. مادموازل، ملاحظه کنید که چگونه از نظر پنهان می‌شود.

- آن را باز کن، خواهش می‌کنم آن را باز کن، باید آن را بیسم.

- اگر قول بدیدم خود فوراً از اینجا خارج نشوید باز می‌کنم.

- قول میدهم. قول میدهم.

هر تیز درخت نارنج را بعب فشار داد و سپس لوئیز را بروی دست بلند کرد و بر دروی چمن نشاند و خود بزانو افتاد و سرخویش بحال احترام خم کرد گوئی می‌خواست اورا می‌جده کند.

- شما ملکه من هستید و بر قلب و روح حکومت می کنیدا خود را چون غلامی حلقه بگوش پایتان می همکنم شما باید که میتوانید سر نوشت هرا تعیین کنید: شما باید که میتوانید مرا بعرش اعلی بر سانید یا بحضوریض ذات افکنید. بنن بگوئید که دوستم دارید. همین دو کلمه بمن نیروی آن خواهد داد که دنیارا سازده طلبم کسب نام و افتخار خواهم کرد و سپس در را بر جهانیان از شما تقاضای ازدواج خواهم نمود. اگر بگوئید: از جای خود حرکت نکن. تو خاک پای منی . تراجه با آنکه با دو شیوه ای شریف و با اصل و نسب دم از عشق زنی ، حاضرم بعیرم و گرنه دیوانه خواهم شد. میتوانم هم اکنون بعیرم و در حین جان دادن شما دعا میکنم ولی اگر زنده بمانم و دیوانه شوم شمارا بخاطر میرحمی تان نفرین خواهم کرد.

ساکت شد سر بلند کرد و در چشم انداخت: « جواب نمی دهید؟ پس از آنکه مر از خود را نمی داشت. هیچ مردی نمیتواند شمارا ، چون من، دوست بدارد شمار و شناور و حیات نمی دارد: زیرا او مهوشید و بیارند کسانی که دوستان بدارند و طالب همسری شما شوند، ولی کدامشان حاضر است دد صورت شنیدن جواب منی از شما چون این باعیان حفیر دست از جان بشوید: در نظر من شما الله بی هستیدا نمیدانید که عشق شما با من چه کرده است و چه خواهد کرد! هنگامی که اوین مرتبه شمارا دیدم با غبانی بودم غاول و جاهل که به چیزی جز گلهای خود عشق نمی درزیدم و جز دفتر طبیعت ورق نمیزدم ، از آن رور که چشم بجمل ملکوتی شما افتاده دین و دل از دستم شده است. متوجه نفر و بی چیزی و جهل و نادانی خود شده ام. روزگار مرا سرف آن کرده ام که خود را شایسته شما سازم. لوییز ، اکنون هن امر کنید و بگوئید چه کنم وجه شوم ا اگر عشق هرا بخریه نگیرید و بر حال زارم تخدید و کمی توستم بدارید - اگر امید و جوان و شکرانی داشته باشد - خودم را لاین شما خواهم ساخت ! »

- افسوس و صد افسوس ، که اینها همه رویای مردی هجنون است شاه و

پدر و مادر شریف و مغروزم هر گز رضایت نخواهد داد که همسر تو شوم !
- اگر شاه را میگویند و سیله‌ای برای جلب رضایش دارم و میتوانم به
دست او صاحب افتخار و شهرت و مقام گردم.

- میفهم خوب، رازی را که میخواستی با من بگویی چیست
- (از جا برمی خیزد) گوش کنید و ساکت باشید و گرنه خود را
لو خواهم داد ،

- صدای پامی آید، خدا یا اگر مارا بهیست!

- ترسید آنجارا سگاه کنید.

لورا زیر درخت نشسته رضاهزاده اگوستوس دیلیام در برآبرش زانو زده
بود و دستان زیبایش را میبود. «لورای عزیزم، عروس من ، کی خواهد آمد آنروزی
که بتوانم تو را از آن خودبخوانم و همه عمر را در کنارت بگذرانم !

- (با تسمی غناه) هنگامی که در زیر خاک تبره خفته باشم، آری شاهزاده
من فقط زمانی خواهم توانست آزادانه دوست بدارم و برایت دعا کنم که از این سرای
فانی رخت برسته باشم. آنوقت روح من بگرد سرت خواهد چرخید، و چون فرشته
نگهبان ، ترا از مخاطرات محفوظ خواهد داشت کاش هم اکنون میمردم و این وظیفه
قدس را انجام میدارم ،

لویز چنان محذوب تماشای این صحنه آسمانی شده بود که وققی فریتز وندل
با او زدیک شد و دستان خود را بگردانش حلقه کرد متوجه نگردید . فریتز گفت: «تماشا
کنید ؛ او شاهزاده‌ای از خانواده سلطنتی و دیگری ندیمه ای است بیچاره .
شاهزاده او را دوست دارد و او هم ، بدون هراس از شرم ، عشق را می‌پذیرد .»
لویز ما بی صبری دست بر لبان او گذاشت و گفت «هیس» سپس هردو ایستادند و
چشم و گوش گشودند.

لورا در یک لحظه ، که دستخوش احساس خود و کلمات عاشقانه و
سوگند وفاداری معشوق شده بود ، گذاشت شاهزاده بر گونه‌اش بوسه زند ، ولی

لویز شنید که لودا با آهنگی دلنواز و زنگ دار از «اگوستوس» خواهش میکرد که هرچه زودتر او را ترک کند

- قول بده که دیگر در آغوشم نکشی. عشقمان باید پاکبماند تا نواندیم
ندرگاه خدا دست بدعا برداریم و از او بخواهیم که مارا مدد کند. سگذار این حق
برایمان ناقی بماند که بر عشق ناکام خود سرشک معصومانه بینشانیم و در آنروز که
مارا از یکدیگر جدا می‌سازند عشق خود را بدرگاه احباب قربانی مازیم.

- کسی جرأت آن خواهد داشت که من وقترا از هم جدا سازد. تو همسر
آینده منی، همیشه درازدت خواهم بود تا ناخون خود از تو دفاع کنم. بنو قول میدهم
که با بروی قلب خود بگذارم و هماطور که می‌خواهی دیگر در آغوشت نکشم. فقط
در عالم رؤیا دست در آغوشت خواهم افکند، ولی بدان روزی فراخواهد رسید
که اجازه دهی این عهد را شکنم و آنروزی خواهد بود که تو همسر من گرددی.

- (دست اورا نام محبت می‌گرد و تبسم می‌کند) عزیزم، مشکرم، خبی
منونم، حالا دیگر ناید از یکدیگر جدا شویم.

- جدا شویم، افسوس افسوس، تا چند هفته پیکدیگر را نخواهیم دید شاه
دستور داده اسپ که در سفرش بالوهمراء باشم. برای من چیزی در دنیا اذن نخواست
از آن پیست که در کارت تو باشم.

عزیزم برو و ترس نداشته باش، نمیتوانیم همدیگر را فراموش کنیم هر قدر
از من دور بانشی نزدیک می‌باشد و من نیز هم بشده در کنار تو خواهم بود گواینکه شاید
هر آنها بینی.

- لورای عزیزم لحظه‌ای از عمرم نمی‌گذرد که ترانه بینم و صدای سدانش نمود

- پس باروی گشاده و بیش راه سفر در پیش گیر، قلوبمان بهم نزدیکند و

ارواحمان حداشدنی بیستند^۱

شاهزاده دست او گرفت و بر قلب خویش نهاد سپس هر دو ساکت و خاموش

از سالن خارج شدند.

لوئیز تصمیم گرفت بکاخ باز گردد. «فریتز و ندل» خواست مانع شود ولی او که از شنیدن سخنان لورا جرات یافته بود تهدید کنان گفت: «اگر یکبار دیگر بعن دست بزرقی دیگر هرا نخواهم دید و دیگر هر کس باینجا نخواهم آمد».

- بشما دست نخواهم زد ولی قول می دهید که مجدداً باین آلاقحق یائید،
- گمان میکنم لازم باشد یکمرتبه دیگر بیایم و پایان ماجراهی عشقی لورای بیچاره را بختم و به یشم.

- (دست اورا می گیرد و می بوسد) این ماجراهی عشقی می توائد سعال ها سود مند باشد. اگر مادمواژل عشق هرا بذیرند و اجلازه دهند که امید و ملتان را در دل پروردانم این راز را نزد شاه فاش خواهم ساخت و رضایتش را جلب خواهم کرد.

- گمان نمیکنم آنقدر می رحم باشی که راز این دو دلداده را بر شاه مکشوف سازی؟

- برای رسیدن بوصال شما از انجام هیچ کار روی گردان نخواهم شد.

کتاب سوم

۱

مادون پلنیتس گفت: «فرادر مادرف، عزیز حق بتواست، ناین ترتیب نخواهیم
توانست هر کول خودمان را مغلوب سازیم. او قلب ندارد و از عشق جیزی نمی‌فهمد، زنان
را تحقیر نمی‌کند.

- آنان را تحقیر نمی‌کند بلکه از آنان بیزار شده است زنان برای دیدن او
خیلی زیاد اشتیاق بخرج میدهند و چه دلها که در گروءشقش نهاده‌اند هیچ‌زنی نمی‌تواند
برآورده باشد.

- بالاخره که چه برای رام کردن هر مغلوق جاندار و زنده‌ای و سائلی موجود
است، حتی فیل و حشی و شیرزبان را رام می‌سازند، آبا بهیع طریق نمی‌توانیم این شاهد حوش
را رام کنیم و نفس اندازیم.

اگر شوانیم اورا بدام کشیم بجانی نخواهیم رسید و با بدالی الابد مطیع وزیر
دست و زبون بمانیم و این برخلاف تمام آمال و آرزوهای جاه و ملبانه هاست.

- آیا هنگامی که رئیس تشریفات شاه و درباری مکار د محیل حون من دست
بدست هم دهد و نقشه بریزند ممکن می‌شود که این مشکار شاهانه، موائد از دام
مگریزد؟

- عربز؟، اگر چنین شود مایه رو سیاهی و شرمندگی ما خواهد شد.

- این چه شاهی است که هیچکس مورد توجهش نیست؟

- بزودی دو نفر مورد توجه فردیک واقع خواهند شد و آنهم خود ما خواهیم بود.

- بله باین ترتیب خواهیم توانست موقعیت خودمان را حفظ کنیم. این شاه جوان یاشول تو این هر کول را ماید رام کنیم.

- این کار را باید با پیدا کردن معشوقه‌ای مرای او انجام دهیم

- و باید این معشوقه‌ها را بیکارند کی پر تجمل سوق دهد و با ضيقهای شهوت انگیز اورا خواه کند.

آیا میدانی چیکونه «هلیو گابالوس» (۱)، امپراتور روم، سنا تورهای جاه طلب را که می‌خواستند اختیارات مطلقه را محدود کنند، قتل رساند؟

- معلومات هن باندازه بونیس و مدون احسام ترم و خیجالتی، اعتراف می‌کنم که درباره «هلیو گابالوس» چیزی نمیدانم.

- بس گوش کن، هلیو گابالوس نمی‌توانست که خود را ارضی سازد که بمیل مجلس سنا عمل کند. هیل داشت حاکم مختار باشد و آزادانه فرماز را تی نمایند ولی امیال و آرزو های جاه طلبانه اش را آشکار نمی‌ساخت و همیشه باقیهای خندان و خشنود و تسليمه در رضا به مجلس میرفت. روزی خیافتی عالی دروبلاخ خود بر تیب داد و کلیه سنا تور ها را دعوت کرد. گرانترین شرایح و کیا بهارا بآن خوراند. کمی که مستشدند امپراطور از جا برخاست و متسبمانه گفت «باید بر روم و بر ایلان ترتیب بیک پذیرانی چنان مجالمی بدهم که اعتراف کنید ساقه نداشته است» از اطاق خارج گردید. سنا تور ها متوجه نشدند که کلیه درها از خارج قفل و کلو ندشده شدند و آوازهای متناهه می‌خوانندند. ناگهان در شیشه‌ای سقف گشوده شد و صدای هلیو گابالوس بگوشان رسید که می گفت: «شما هیچ‌گاه باختیارات و اقتدارات خود قانع نبوده و همیشه هوس آن داشتید که تاجهای اقتدار بر سر و دسته گلهای زیبا بر رویتان بیارد. اکنون هنگام آن رسیده

شد. دلش خواهد خواست که بر سر و روی مردم زرسیم بر بزد شله قبید ملیونها نروت انباشته است. هابه پرش کملک خواهیم کرد که این نروت را از هم پیاشد.
 - سرگرمی بسیار خوبی است، و برای اینکار. شاه نمیتواند مشاوری بهتر از من باید.

- و هنگامیکه نواده شاه سرگرم ساختن کاخها و ترتیب آفریحات هستید، من حکومت میکنم و اورادر کشیدن بارستگین امور کشوریاری میدهم
 - تو در اسراف و تبذیر پول او را کملک کن و من نیز از مردم پول میگیرم تا او خرج کند و باینسوی و آنسوی پراکند. خدا کند قطراتی از این طلاها بکیسه خالی من بیارد وضع عالی هن بسیار خراب است یکمال است که کرايه خانه ام را نپرداخیه ام و صاحب خانه نه دید کرده که انانیه و جواهراتم را خواهد فروخت. حالا میفهمی که چرا بخانه خیابان «یگر» نیازمندم و باید هر طور شده آنرا از شاه سکریم تقدیری به تصاحب آن امید وارم که هم اکنون مبالغی از هر دم قرض کرده ام و با آنها قبول آنده ام که خانه هز بود متعلق بمن است.

- خانه هز بوردا شاه بعنوان پاداش نقشه هائی که برای کاخهای جدید طرح کرده ای بتو خواهد داد.

- آنها را دیده است؟

- مله و پسندیده است. مدارک هر بوطه در کشوی هیزس است و فقط باید آنها را امضا کند.

- کاش امضاء کند! آنوقت چهره ندگی خوشی را آغاز خواهیم کرد و اروپا با چشم انی حیرت زده بشکوه و زیبائی در باریان خیره خواهد شد. چقدر بودن (۱)، وزیر دارایی، از دریافت او امر شاهه برای برداخت ملیونها پول جهت ناممین مخارج هیچ دبوح ناراحت و عصبانی خواهد شد!

او و شاه فیداین پولها را مظاورهای دیگری گرد آوردند. «بودن» از مخالفین

بیار سر سخت و خطر ناک مان خواهد شد. از فیافه شناسی چیزهای میدانم. قیافه اورا مطالعه کرده‌ام. مردیست صاحب عزم و جسوردی بی باک که اگر عصبانی شود حتی شاه را بمبارزه می‌طلبید سایر وزراء باقیه های ما موافقند و سدر ا Rahman نخواهند شد. با آنها مازش کرده‌ام و خیالم از جانب آنها آسوده است. فقط این وزیر دارای نرم شدنی است. تعلق و چاپلوسی در او بی اثر است. نه تهدید بر او کار گرایست و نه وعده از آمانت و درستی جوشنی ساخته و پرداخته است که هیچیک از تیرهای ترکش من قادر به نفوذ در آن نبوده است.

از بابت اوناراحت بیاش. کار او زار است و اگر ما کمکش نکنیم سقوط خواهد کرد. شاه از از متغیر است و متظر فرصت و بهای ای است تا اورا از خدمت منفصل کنند، هیچ متوجه نشده‌ای چقدر باوی اعتمادی می‌کنند و در برابر سایر وزراء خفیفش می‌سازد؛ علت آنکه شاه اورا فوراً معزول نکرد این است که شاه فقید دوستش داشت. «بودن» هم وزیر دارایی او بود و هم دوست و محرم اسراری، ولی اطمینان داشته باش که آفتاب دولتش به لب بام رسیده است. شاه از تردید ک مراقب کایه اعمال و افعال او هست. یک لغزش جزئی کافی است که سرنگونش سازد. چه میدانی که همین امروز مرتكب چنین لغزشی نشود؟

چطور؟

نهایی که کنوبلندورف «عصار باشی»، برای کاخ جدید مملکه هادر کشیده بتصویب شاه رسیده است. بنایی رفیع و عظیم خواهد بود که مخارج ساختمانی در حدود چهار یا پنج میلیون است.

این بولهارا باید «بودن» از خزانه پردازد. اگر با پرداخت چنین مبلغ هنگفتی موافق نماید دیگر مورد اعتماد شاه نخواهد بود و اگر مذکور شاه عمل نکند خاکن است، و شاه، که جز اطاعت محض و بی چون و چرا چیزی نمی‌خواهد، فوراً معزولش خواهد کرد. خود شاه هم متوجه این موضوع هست و هنگامی که اسنلا مر بوطه را بدستم میداد باشی

پرمی گفت: «به یعنی «بودن» این کپوں تلخ را خواهد بلمید یا خیر»، بنابراین وزیر دارایی بین دو پرستگاه قرار گرفته است و نمیتواند امیدوار باشد که از آنها جان سالم بدد بود.

- (شادی کنان) اگر این نظر شود نقشه مان عملی خواهد نداشت، خانه خیابان «یک‌گره» متعلق بمن خواهد گردید و توهم وزیر دی نفوذ خواهی شد. بر فرمان روای پرسن حکومت خواهیم کرد و مالک الرقاب کشور خواهیم گردید. تمام در باریان در برآبرهای سرمه سجده بخاک خواهند مساید؛ شاه دون مشورت ماکاری نخواهد کرد زیرا بار قرض میردم و چون حاتم طائی بذل و مختن خواهم کرد و اگر احیاناً نقشه‌هایم نگرفت و از طرف طلبکاران تحت فشار قرار گرفم برای رهایی گریبانم از دست آنها مانند هلیوگابالوس عمل خواهم کرد

- و من، که تاکنون چون غلامی زرخربد زندگی کرده‌ام، صاحب نفوذ و قدرت خواهم شد. شاه دوستم دارد و من نوکر و فادار سخاهم بود. کسانی که تحقیرم کرده‌اند و ناسرا یم گفته‌اند نخواهم بخشمید. گفت ها و بار و نهانی که تاکنون بی اعتنا از کنارم گذشته و جواب سلام نداده‌اند در جلب التفات و مراعتم خواهند کوشید و لی نرم نخواهم شد. قلب شاه در دست من است و من این شیر شر زهر را رام خواهم کرد و بقفس خواهم کشید و -

ناگهان سخنی قطع گردید. در بازشدو «بودن» وزیر دارایی، دشمن منفور آنها، در برآبرشان ایستاد بر او چون عذری محاکم نگریستند. وزیر دارایی به فرادر سدرف نزدیک شد و با خوسردی گفت: «لطفاً با علیحضرت اطلاع دهید که قصد شرفیابی دارم»

- (بابی اعتنایی) خود اعلیحضرت احضار تان کرده‌اند»

- خیر، مایشان عرض کنید که درباره امر مهمی خواستار شرفیابی هستم. فردر سدرف رفت و بسرعت بازگشت و با تسمی شیطانی و فاتحانه گفت: «اعلیحضرت هیفر مایند هر وقت مایل باشند احضار تان خواهند کرد. لازم است در آینده

نیز این مطلب را فراموش نکنید»

قیافه وزیر آرام و خونسرد بود لبانش اندکی میلرزید ولی مانند عumول آرام و جدی صحبت میکرد: «شاید ایشان همیل نباشد اجازه شرفیابی دهند ولی من، که یکنفر وزیر هستم، بدلاًبلی بسیار مهم شایق دیدارشانم بروید و آنچه گفتم بعرض بر مانید».

یلنیتس تبسمی برلب آورد و بفرمی گفت: «فرمایشات آقا بسیار متکرane و توهین آمیز است».

فرد رسدرف گفت: «عیناً بعرضشان خواهم رساند»
یلنیتس اظهارداشت: «این سخنان برای جناب آقا بسیار کران تسامخواهد شد».

«بودن» با تبسمی خوسرد جواب داد: «نگران من نشوید»
فرد رسدرف از اطاق شاه خارج شد و دم درایستاد و گفت: «اعلیحضرت اجازه شرفیابی فرمونند». بودن با تنهایی غرور آمیز از کنار فرد رسدرف گذشت و نگاهی تحفیر آمیز بر او افکند او نیز از روی استهزا بد و خندید.
- دوباه مکار بدام افتاد.

- آبا واقعاً این طور خیال میکنی؟ من متوجه و کمی نگرانم از اینکه شاه اورا بحضور پذیرفت.

- نگران بیاش اورا بحضور پذیرفت که معزولش کند. قیافه شاه در هم است و گره بربیشانی افکنده و آتش غضب از نگاهش شراره میکشید. اینها همه حسکایت از طوفانی میکنند که عنقریب بر سر «بودن» فرود خواهد آمد. یا برویم و این طوفان شاهانه را تماشا کنیم.

- پس باید این فرصت را غنیمت بدانیم.

یلنیتس و فرد رسدرف بیصدا و آهته بدر تزدیک شدند. پرده هارا بدقت سوئی کشیدند نابتواتند همه چیز را بوضوح بینند و بشنوند.

شاه دربرابر تعظیم وزیر سری فرود آورد کنار میز تحریر مشیر ایستاده
دست بسینه بر آن تکیه داده بود، چه مردانی بی مالک و پر جرأتی که از نگاه عقاب و شر
او بر خود لرزیده بودند!

ولی، «بودن»، خم به این نیاورد و دستپاچه و متوجه نشد.

- شما با سعاجت خواستار ملاقات شده اید، مطلبتان چیست بگویید؟
- عرايضم بسيار است و باید از حضورتان استدعا کنم صبر و گذشت داشته
باشيد، و هم دارم که عرايضم در نظر اعليحضرت خشک و خسته کننده بنماید.

- حرفتان را بزنید، تعیین میزان گذشت و حوصله با خودم است

- اعليحضرت عصبانی ولی شریف و دانشمندند. علاوه بر این جوان هستند
وشباب دارای ثیروی قوی است که میتوانند چرخهای از کار افتاده را بحرکت درآورد
و دنیارا بسوی جلو براند. اعليحضرت، شماتوانانی انجام این کار را دارید و انجام خواهید
داد زیرا خداوند بشما قدرت و هوش و خرد لازمه اعطای کرده است. تغییرات بسیاری در
کلیه شئون خواهید داد و بدعتهای نوینی بر جا خواهید گذارد از منه قسمیه باید در
برابر عصر جدید نسایم بشود. همه اینها را اولین بار بکه در چشم اعليحضرت نگریسم
دیدم و در آنها آینده‌ای پر عظمت و افتخار برای بروز خواهدم. فهمیدم همکن است
نه، که بشاه فقید خدمت کرده ایم، در نظر جانشین جوان ایشان شایسته و لائق انجام
اوامر شان فباشیم و افرادی جوانی نداشته باشیم، من نیز بنوبه خود منتظر اتفاقات و عزل
بودم ولی این انتظار بسر رسید، اعليحضرت هر از خدمت معزول نفر مودند و این خود

داشت پلیس و فرد سف که از پس در به گفتگوی آنان گوش میدادند، برخود
لرزیدند

پلیس آهسته بددست خود گفت. « کارش ساخته شد. دیگر بودن، هر د
جسده را بخاک می‌سپاریم و دادش می‌شویم »

— نگاه خوفناک شاه را به بن راست می‌گویی کار آقای وزیر تمام است.
شاه جان خشمگین و غضبناک است که قادر نکلم نیست.

— خبر، دهانش را بار کرد گوش کنیم بهینم چه می‌گوید

— بودن، گویا فراموش کرده اید که نامن صیخت می‌کنید نه با پدرم، شما
طرف توجه پدرم بودید ولی مورد توجه من نیستید و اجازه نمیدهم این چنین بی‌مالحظه
رفتار کنید. این را در نظر داشته باشید و بقیه حرفان را بزنید

— (سری فرود می‌آورد) تارمازیکه افتخار خدمتگذاری اعلیحضرت را
دارا هستم بالاترین و مقام ترین وظیفه ام آنست که عقايد و نظرات خود را آزادانه
یافان کنم و تا آنجا که قادر باشم با اعلیحضرت مشورت دهم. البته بسته بنظر مبارک است
که موافق یا مخالف آن عمل فرمائید.

— اولین وظیفه یکنفر خدمتگذار آنست که فقط هنگامی مبادرت بدادن
مشورت و اظهار نظر نماید که او بخواهد و چون من عقیده تمara سؤال نکردم بهتر
بود خود رحمت نمیدادید.

— صحیح است شما از من مشورت نخواستید و فقط هوقی هرا بیاد آوردید
که اوامری جهت حالی کردن خزانه مملکت داشتید. اعلیحضرت تصویر فرمودند که
چون اسناد و صورت حسابهای کشور را در اختیار دارند، وجود وزیر دارایی سی شمر
است. یا کیک وزرای اعلیحضرت براین امور و اتفاقات ولی هیچیک از آنان قادر به حل و
فصل مسائل هالی و اخذ تصمیم در باره چگونگی مصرف عواید مملکتی نیستند و
نمی‌توانند بگویند که تحت چه شرایطی و موافق چه مقرراتی باید در آمد را بصرف
رسانند، زیرا اینکار شخص می‌خواهد و من که وزیر دارایم، ادعایی کم که دارای

چیز تخصصی هست

- (ابر و درهم میکشد) شاید چنین باشد، ولی من حاضر نیستم عملیات خود را مقید به حدود قوانین و مقرراتی کنم که از روی کونه بینی وضع شده است، حاضر نیستم مانند پدرم فقیرانه و لیمانه زندگی کنم و فقط بفکر گرد آوردن پول باشم!

- اعلیحضرت فبد لیمانه زندگی نکردند. ایشان مطابق اصول اقتصاد رفتار می کردند و در صورت ضرورت و احتیاج کریمانه بذل و بخش میفرمودند. شهرها و دهات و آبادیها ایشان بوجود آوردهند گواه زندگی و مصدق آن است «سه میلیون دلار به لیتوانی که بصورت ییابانی علایی از آمادی در آمد و دچار فحوض و غلاء شده بود اعطاء فرمودند و مردم آنسامان را از ند بختی و مرگ نجات دادند. ولی در عین حال صورت تحسابهای آشپزخانه سلطنتی را بدقت بررسی می فرمودند تا دیناری اسراف نشود، خیر ایشان تنها گرد آوری نرون بعیکردن بلکه میدانستند آرا چگونه بمصارف سودمند و عام المنفعه بر سازند پلیتیس آهته بدوستش گفت: «این مرد دبوانه است. از شاه متوفی در حضور و علیرغم شاه فعلی تمجید و تعظیم میکند. این حماقت جسوارانه متنی به اضمحلال او خواهد شد. سکاه کن، شاه پشت خود را باو کرده است تزدیک پنجره ایستاده بخارج مینگرد تا بلکه اندکی خشم خود را فرونشاند و گزنه ممکن است آن مرد هجتوں مبغط را بزیر لگد بیندازد و خردش کند. اگر بهینم شاه بدمت خودش اورا تزیه و معجازان کند حاضر میکشد بطری شراب از خانه خودم

در خیابان یکر برای «بودن» بفرستم

شاه مجدد آر و بر وی وزیر، که همچنان با جرأت و خونسرد در جای خود قرار داشت، ایستاد. بودن نیز، مانند پلیتیس و فردوس در فر، گمان کرد شاه، که آنچنان نسبناک بود، اورا خردخواهد کرد، ولی چهره فردیک آرام شده بود و دیدگانش برخشنده‌گی ملایمی داشت.

- اگر پول خرج کردن پدرم را واقعاً تمجید کنید حتماً از من نیز راضی باهید شد چون دو نظر دارم که در این مورد از ایشان پیروی کنم. میخواهم بوضع

ربایم سر و صورتی شاهانه دهم و چنانکه شایسته پادشاه پرس شد زندگی کنم
دمقدعات این امر آغاز گردیده واکنون نیز نقشه مفصلی روی میز است که امروز
اعضاء خواهم کرد،

- اجازه می فرماید آنرا مطالعه کنم؟

شاه سری بعلامت موافقت تکان داد، بودن آن را گرفت و نظری عجولانه
بر آن افکند. فردیاک دست بسینه گذاشت بود و در اطاق قدم می زد.

فرد رسدرف آهنگ که: «شاه چه صبر و حوصله‌ای بخراج میدهد»

- (دندان فرجه می کند). بهین مرد که باجه خنده استهزا آمیزی نقشه
مرا میخواند، شاه ایستاد و تندي سوال کرد: «مطالعه کردید».

- بله قربان

- عقیده‌تان چیست

- عقیده‌ام آنست که تنها پلینیس ماندی، که خودش آهی در بساط ندارد
که بازاله‌ای سودا کند، می‌تواند چنین عشه‌ای طرح نماید که برای انجامش نه تنها
طلای پرس بلکه بزرگترین سرجشمه طلای شباهی عرب نیز مورد احتیاج
خواهد بود.

پلینیس گفت «دلم می‌خواهد گردن این مرد که را خرد کنم».

بر لیان شاه تبسمی خفیف نفی بست «این نقشه را نمی‌بینم».

- قربان، تمام نقدینه خزانه کفاف تأمین مخارج آنرا نمیدهد

- بسیار خوب، فعلاین نقشه بماند. درباره نامین وسائل و وجوه هور دازم
مرا ای سلطختن کاخ ملکه مادر چه نظری دارید، آیا دستورهای مرا دریافت کرده اید

- بله، قربان

- و پول لازم را پرداخته‌اید.

- خیر، نصیتاً نام پردازم

چطور نمیتوانید در صورتی که من که شاه و ارباب این ستم دستور آزرا

داده ام

- اربابی بزرگتر از اعلیحضرت دارم و آن وجود این است و این ارباب اجلازه نمیدهد چنین پولی را پردازم . شما چهار میلیون دلار پول لازم دارید و میخواهید که این مبلغ را از وجهی برداشت کنم که برای نگهداری آرتش و کمک شهرها و قراء قحطی زده و رنجیده کنار گذاشته شده است - تصدیق می کنم که دربارشان قبیل تاحدی خست بخراج هیداد و اکنون اعلیحضرت لازم می داند دروضع دربارشان تغیراتی دهند ، ولی اگر تصمیم دارید برای انجام این تغیرات وجهی را مصرف کنید که برای کارهای مهمتری منظور گردیده است آنوقت لازم خواهد شد که پامالیات و عوارضی نازه و سنگن بمردم تحمیل فرایندید یا ارتش را تقلیل دهید .

- ارتش را تقلیل دهم اهر گزه را :

- در اینصورت چنانچه ساختن کاخ جدید واقعاً ضروری است میتوانید اعتبار لازم را از خزانه سلطنتی تأمین فرماید .

در حال حاضر موجودی خزانه سلطنتی هفت میلیون دلار است و چون فعلای جنگی در پیش نیست ، اعلیحضرت میتواند چهار میلیون دلار آنرا صرف نای کاخ جدید ملکه عادر فرایند

- خیر اخیر این پول ها منظور های دیگری کنار گذاشته شده است . باید وجوده لازم برای اینکار را از خزانه کشور پرداخت کنید

- قربان قبل تبعده چین اقدامی را عرض رسانده ام . میفرمایید حاضر نیستید ارتش را تقلیل دهید ، نابراین نهار ام چاره وضع هالیاها جدید است .

- بسیار خوب ، این کار را بکنید ازو طایف شما است

- (با قیافه ای متوجه واندوهار و آهنگی تأثیر آور) اگر رای اعلیحضرت بر این قرار گرفه باشد ساعت عزل چاکر و راسیده است . قربان من دیگر جوان نیست که بتوانم کیف و رارت بدست کبرم و چنین هوسم نیز ندارم و مردی هم قدیمی که

افکارم مناسب با عصر نوین نیست. از اعلیحضرت استدعا دارم که معزولم فرمایند. بفرماناید قربان، این پاکت حاوی نقشه کاخ است که برای فدوی فرستاده بودید. بسیارند کسانی که بدون چون و چرا اوامر عالی را بمورد اجرا گذارند پنده استعفای خود را تقدیم میدارم.

- (باچشم‌انی برآق) عاقبت ۱

پلپیتس نیز حرف شاه را تکرار کرد: «عاقبت» راستی که خیلی طول کشید تا این مرد که ترس و ادار به تقدیم استغفار گردید، فردرسدوف گفت. «نگفتم که شاه تصمیم دارد شر «بودن» را کم کند، گوش کنیم به ینیم دیگرچه خواهند گفت، نه، چرا گوش کنیم، او استغفا داده و شاه هم پذیرفته است. باور کن از هم اکنون دارم فشاره سئولیت و سنگینی وظایف وزارت دارایی را، که عنقریب بعن تفویض خواهد شد احسان میکنم بروم بسلامتی وزیر دارایی جدید شراف بنوشم.

- نباید بروی، شاه مستورداد که از اینجا دور نشویم زیرا میخواهد مطلب مهمی را بگوید.

شکی نیست که میخواهد امروز سندمالکیت خانه خیابان یکر را بعن بدهد بین در آن گوشه دو صندلی هست. برویم بشینیم و کسی اسراحت کنیم. بعد از آنکه وزیر دارایی استعفای خود را تسلیم داشت شاه گفت. «عاقبت» و سپس اندکی مکث کرد و افزود: «ظاهرآ مدتی طول کشید تا استعفای خودتان را تسلیم گردید».

- (بالندوه) صحیح است، قربان میباشد اینکار را زودتر میکردم ولی بار امیدوار بودم بتوانم مورد استفاده اعلیحضرت واقع شوم
 («بودن نزدیک میشود و دست بر شانه اش گذاشت») و این امیدواری شما بیمورد نبوده است نمیتوانم با استعفای شما موافقت کنم.

«بودن» دچار حیرت شد. قیافه شاه چنان مهریان و جوانمردانه بود که شخص را تکان میداد، برق شادی و لطف از دیدگان آسمانی رنگش ماطع بود.

- چطودا اعلیحضرت استعفای فدوی را نمی پذیرند
 (با آنکه اشک از چشمان وزیر جاری می‌سازد) خبر، اهایت حماقت و بی‌خبر دی
 است که خود را ارداشتن خدمتگذاری چنین رسید و شریف محروم سازم. نه، چندان
 پسرف و لخرج نیست که چنین گنجینه هزارزشی را دوراندازم حالا برای آنکه شاه
 خود را بشناسید می‌خواهم اعترافی کنم. تزد من از شما سعادت و در تیجه، اعتماد نسبت
 به شماست شده بود

بمن گفتند شما، در حالیکه مردم از گرسنگی دو سرک بودند، نظر
 ابانشتن خزانه بودید و چون میل نداشتید از مسد و زارت وزیر آئید اوامر بدرهم راحتی
 اگر ظالمانه و دور از انصاف بود، اجرا می‌کردید. بودن، میل داشتم فهم آیا واقعاً
 از شما سعادت شده‌امست یا آنکه درستی موردانه‌ام واقع شده‌اید، بنابراین رفتارم نسبت
 بشما تعجب آمیز بود

ما موردیتهای بضم الراجع می‌کردم که واقعاً شاغر بود، حواله‌های به خزانه‌داری
 صادر می‌کردم که آنرا مکلی تهی سازم، همه آنها را از آنجهت کردم که شمارا بشناسم
 و بسام آیا خدمتگذاری تسلیم هستید یا مردی درستکار و شرافتمند، خیلی صبر کردم،
 تحمل و شکریهای شما هم بسیار بود

امروز شمارا مورد آخرین و طاقت‌فرسات‌ترین آزمایشات خود قراردادم و بخدا
 قسم اگر دستوراتم را اجرا کرده بودید نه تنها از زادت معزولتان می‌کردم بلکه مورد
 محاکمه شدید بیز قرار تان میدادم و آنوقت شمارا خدمتگذاری نادرست میدانستم که
 حاضر است برای خود شیرینی تزد شاه خود مردم ظلم و ستم روادارد. رفاه و آسایش ملتم
 تزد من مقدس است و اجازه نمیدهم با وضع هالیات‌های جدید مورد تهدی و ستم واقع
 شوند خدا را شکر می‌کنم می‌توانم بگویم که بوظایف خود آشنا هستم و میدانم چه
 می‌کنم امیدوارم کلیه فرهنگ و ایان و بادشاهان جهان حدود مسئولیت و اهیت وظایف
 خود را بشناسند و موافق آنها عمل کنند و بدانند که منام و افتخار و قدر و عظمت خود
 را مر هون ملت خود هستند و ملیونها مردمیکه تحقیق فرماده ایان شان می‌باشند برای

بندگی و عبودیت آنان خلق نشده‌اند، خلق نشده‌اند که تحت رقیت و بیوع آنان درآیند
و شهید هوی و هوس آنان شوند. هر هلتی از میان خود شخصی را که صالح و خوب می‌
داند انتخاب مینماید تا بر آن حکومت کند. باید که چنین برگزیده‌ای عادل و عاقل و
دلوز و مهریان و انسان باشد و افراد ملت خود را یار و غمخوار خردمند و هوشیار باشد
تا آنان را بجنگهای خانمان براندار نکشاند، از قدرت و اختیارات خود به نفع تعیین عدالت
و اجرای قوانین و تأمین آسایش مردم استفاده کند نه آنکه از آنها سوء استفاده نماید
فرمانروایی مطلق العنان و ظالم و جبار شود. این است عقاید و نظرات من درباره پادشاهی
و سلطنت و من بیلری خدا همیشه آنرا نصب العین خود خواهم داشت
« بودن » شما باید در کنارم باشید و در آنجام وظایف خطیر مصادقانه
کمک کنید.

اشک شادی در چشم ان و زیر حلقه زده بود. سری به تعظیم فرود آورد و دست
شاه را که بسوی او دراز شده بود بوسید: « چقدر خداوند بخششته و مهریان است که بهین
عزیزم شاهی چنین نازنین و دادپرورد عطا فرموده است. »

ـ آیا حالا استغای خودتان را پس می‌گیریده اگر از عده افراد ارتش نکاهم
و مالیات جدیدی نعدم تحمیل نکنم راضی و حاضر هستید یعنی خدمت کنید؟
ـ (باتأثر شدید) موجب نهایت افتخار و خوشحالی چاکر خواهد بود که خادم

اعلیحضرت باشد

ـ باید این را نیز بگویم که خدمتی که بعده گرفته اید سهل و آسان و خالی از
اهمیت نیست. اهمیت سایر وزرای من از امر و زخلی کمتر از آن که خود من پسدار ند خواهد
بود از امر و فسخت مراقب آنان خواهم بود و از ایشان کار بسیار خواهم کشید. خودم
نیز منتهای کوشش وجدیت را در کلیه امور مبدول خواهم داشت. نظر من شاه و شاهزاده‌ای
که روزگار به بطالت بگذراند مخلوقی بیچاره است که بدد دنیا نمی‌خورد
تصمیم دارم با تمام قوا بکشوم خدمت کنم ولی مستقل و آزاد و نهاد و هنکی بهم

خواهم بود، وزرايم چيزی جزو سیله اجرای مقاصد و منویاتم نخواهند بود و هیچگونه نفوذی نخواهند داشت.

هر گز کسی را مورد توجه منصوص خود فرار نخواهم داد و فقط طبق صلاح دید و رأی خودم عمل خواهم کرد، ولی از آنان خواهم خواست که عقاید و نظرات خودشان را آزادانه و بدون واهمه بیان کند و از متوجه ساختن من باشتباهاتی که ممکن است نعلت متابزدگی یا اقصاؤت نادرست مرتک شوم خود داری تماشند.

- چاکر از جان و دل خواهد کوشید بشاه و میهن عزیز صادقانه و ما هستهای وفاداری و فداکاری خدمت کند

- نابر این شعادر پست وزارت خود باقی خواهد ماند. اگر خودتان استغفا نداده بودید معزولتان میکردم، زیرا هی پنداشتم آنچه در بازه شما شنیده‌ام صحبت دارد و شما میخواهید بهر قیمت باشد از منند وزارت دست برندارید. خدا را سپاسگزارم که صداقت و امانت خودتان را بایران رساندید.

نه تنها مردی درستکارید بلکه مردی رشید و نرس و نمک شناس بیز همیشید که محبت های شاه و سرور خودتار را، حتی پس از مرگش، از باد نمی‌برید. آنقدر جرأت و جسارت داشتید که بدعاع از شاه فقید و به ملامت از جانشین او پردازید. شاه فقید در میان ما بیست که ارجمند خدمتگذاری شکر کند ولی من که فرزند او هستم، از شما تقدیر میکنم و میگویم «ای خدمتگذار ارافی و وفادار حاتی نور تائب من است» ها سلاطین نمیتوانیم بروج طریقی، سوای محبت ولی، خادمین عمدیق خود را باداش دهیم (وزیر را در آغوس میکشد و نرس را سیه هیفه نماید. «بودن، بصدایی باندگی به میکند) اکنون ما بایکدیگر توافق داریم و منظور بکدیگر را خوب می‌بینیم. در دنبایی که بر اردو روی وحیله و تزویر ویاً است چنین به‌هم و به‌همی سیار بر ازش عیب‌شده اکنون بشما ثابت میکنم که که تدبیر و مشورت مهندسی و تعاون (وزیر) را متعاقباً میکنم و می‌پذیرم و حاضرم آمال شخصی خوبی را زیر ناگذارم. برای هم‌زمانی جدید را بخواهم

ساخت شما هر امداد متقاعد ساختید که در آمد کافی برای انجام این منظور بداریم. نمیتوانم
چهار میلیون دلار از خزانه کشور را در این راه مصرف کنم، زیرا عقریب این وجوه برای
امری مهتر و ضروری نر لازم خواهد شد. ولی لازم است که در کاخ سلطنتی بعضی
تفصیرات داده شود و تا اندازه‌ای شایسته مقام سلطنت گردد. این طرحها و نقشه‌های
بیرید و هر چه را که زاید بنظرتان میرسد حذف کنید، سپس بمن اطلاع دهید که
برای انجام آنچه که پس از حذف زواید باقی میماند از چه محل میتوانیم تأمین
اعتبار نمائیم.



در آن‌گام که شاه نفشه‌ها و طرحهایی که بارون پلنیتس تنظیم کرده بود وزیر دارایی میداد، رئیس تشریفات در اطاق مجاور نشته بود، با تسمی حاکمی از اطمینان خاطر، برای دوست خود تعریف از مهمنیها و ضیافت‌هایی می‌کرد که در نظر داشت درخانه خیابان بکر برپا کند. وقتی در اطاق شاه بازشدو «بودن» خارج گردید پلنیتس و فرد سدوف پا خامستند، نه بخاطر آنکه با احترام کرده باشند بلکه برای آنکه با تسمی تحقیر آمیز از کنارش بگذرند و با اطاق شاه داخل شوند. ناگهان تبعیم بر لبان پلنیتس خشکید و در جای خود می‌خکوب شد نفشه‌ها و طرحهای خود را در دست وزیر دید در حال که دست دراز می‌کرد آن‌هارا اراوه‌بکیر پرسید: «آن کاغذ هاچیست که در دست شما است؟» بودن، اورا بعقراند و شانه‌هارا بالا آورد. «اینها را اعلیحضرت داده‌اند تامطالعه و مررسی نهایم و بینم جز حماقت در آنها چیزی هست یا نه؟».

پلنیتس که ازشدت خشم سر ارپا نمی‌شناخت گفت «آقا، این کاغذ‌ها و اسناد ناگهان در اطاق شاه بگزوفر دریک ار آن خارج شد نظری حقالب بار ده بارون پلنیتس او کند و سپس رو به وزیر دارایی کرد و گفت «راستی، فراموش کردم خبر خوشی برایتان دارم میدانم که شما با آنکه وزیر دارایی هستید، قردنی بدارید وزندگی معفر تسان شایسته هفتم و موقعیتتان نیست، خوشبختانه خانه‌ای سراغ دارم که حتی پلنیتس آنرا شایسته پاک مرد شریف میداند این خانه را با تمام متعلقاتش مشاهدیه می‌کنم. از این ساعت بشما تعلق دارد و باید بارون پلنیتس ماتفاق شما باید و آنرا نشان دهد» رنک از روی پلنیتس پرید مان و منحیر ولر زان شد. با زبان لکن داری

گفت: «نمیدانم منظور اعلیحضرت کدام خانه است که بندۀ گفته باشم شایسته ولایق وزیردارانی است»

– نگفتم وزیردارانی بلکه گفتم شایسته باش مرد شریف، و «بارون فن بودن» واقعاً مردی است شریف و نجیب، و قابلیت آن دارد که در خانه اهداگی زندگی کند. پلنیتس، منظور مخانه‌زیبائی امت که پدرم در خیابان یک‌گر، برای اکرت ساخت.

– (بصای ابلند و ماقیافه‌ای شکفت زده) خانه خیابان یک‌گر؛ نه، نه حتّاً اعلیحضرت شوخي میکنند منظور تان خانه خیابان یک‌گر نیست که – (حرف اورا قطع میکند) همان خانه را میگویم که آنجنان مورد پسند تو را قع شده‌است که، چون کودکی بیشور که رویاهای خویش را حقیقت می‌پندارد، پنداشتی متعلق بتواست ولی اگر فقط چنین پنداشته بودی ترا می‌بخشیدم لکن نه خودت را بلکه یک‌گران را فریبداده‌ای و این خطاهی است نابخشودنی. اگر میل داری در خدمت من باقی بمانی باید بلاذرنک خطای خود را جبران کنی

– قربان، منظور تان را نمی‌فهم. نمیدانم هر تک چه خطاهی شده‌ام.

– (نگاهی عصبناک بر او می‌فکند) بارون پلنیتس، خوب میدانی کدام یک از خطاهای را، که هر ساعت و هر روز مرتب می‌شود، می‌گویم. خوب میدانی که همه‌جا ادعا کردۀ‌ای که خانه خیابان یک‌گر، که اکنون به بارون بودن اهداء کردم، متعلق به نواست و روی این، ادعا از مردمی صاده‌لوح و خوش باور بول قرض کرده‌ای.

بودن، نگاهی لعاف آمیز بر پلنیتس بیچاره که رنک پریده ولرزان و افسرده بود، افکند سپس گفت

«قربان، اجازه می‌فرماید اسناد عائی از حضور مبارک کنم»

شاه سری‌علاحت رضایت تکان داد

– اطف و کرامت اعلیحضرت چاکر را قرین نبوت و خوشبختی ساخته است وظیفه خود میدانم، و از آن لذت می‌برم، که همنوع ائمّت‌یزد راین نبوت و خوشبختی سه‌هم باشند. نفعه‌های مربوط به خانه اعطای اعلیحضرت به فدوی، با مر اعلیحضرت ففید و

بدست بارون فن پلنیتس انجام گردید و تزئینات و آنایه آنرا نیز او انتخاب نمود. شاید بهمین دلیل معتقد گردیده است که خانه مزبور، که بسلیقه خود اوساخته و مبله شده است، هتعلق باورهایش بنده واقعاً منون و مدیون پلنیتس هست، تبرآ ممکن نبود آدمی ساده چون غدوی هر گز بتواند خانه مورد بحث را اینقدر شیک و باعیله بسارد، بنابراین اگر اعلیحضرت اجازه فرمایند حاضر و جووه را که او در بر این خانه فرض کرده است بپردازم و باین قرایب دین خودم را باوادا کنم.

- پلنیتس، درباره این پیشنهاد چه نظری داری؟

- اگر اعلیحضرت موافقت فرمایند، ما که اهل خوشوقی آنرا می‌بذریم، فقط عموی خواهم بدانم آیا آقای وزیر تها فروضی را که در بر این خانه مزبور دارم خواهد پرداخت یا جووه را نیز که در نظر داشتم مجدداً فرض کنم هی بپردازد.

- (میخندد) تو اصلاح شدنی نیستی اگر قرار شود که بودن بیچاره کمایه فروض ترا بپردازد ناچار در غرف چندمهه به گدائی خواهد افتاد. خیر، همان فروضی را که متعقب شده بی کافی است و چون مبلغ آن بیش از چندهزار دلار بیست از کیسه خودم میپردازم تا دین «بودن» ادا شده باشد ولی وای بربو، پلنیتس اگر مکوشم بر سر مجدداً مهول به خدمه و نیر راک تقدیم ای اگر دست از رفاقت زشت خود رنداری و رویه مناسب شن و مقام خود در پیس مگیری بر تو رحم خواهم کرد

(دست بهم میساید) اعلیحضرت شده را در رتکاه یاس سرنگون فرمودند میفرمایید که ناید مهر و پنجم شوم آخر قرمان، در حمی له دیسری ندارم که فروزن کنه و قدیمی خوبیش را بپردازم، چگونه چنین چیزی ممکن میشود اگر اعلیحضرت مایلند زندگی نوینی آغاز نمایم، بزرگی فرمایند و بدھی چاکر را برداخت کنند.

- (چند قدم در اطاق قدم میزنند و سس زد بروی او می‌ایستد) بقدرتی بیشتر و بی معنی هستی که ماید بادرا از خود برآنم یا آنکه بر تو بخندم، ولی بخاطر خواهم داشت که بدر و پدر بزرگم بتو خنده اند و من پیر فعلاً میخدمم بارون فن پلنیتس، این بار قروضت را می‌پردازم ولی از مر عجدها مقر و پن شوی از باد خواهم برد

که دلچسپ مسخره پدر و پدر بزرگم بوده ای و فقط بیاد خواهم آورد که چنین شخصی باک دبی ملاحظه ای شایسته ادامه خدمت نیست. هر آن وزیر دارایی بخیابان «یکر» بر و خانه را باونشان بده، همه مرخصید.

پس از آنکه آنان رفتند، شاه مدتو در جای خود استاده غرف تفکر گردید که کوئی نمی دانست که فردرسدرف، ترسان ولزان و زان درنگ بریده در گوش ای تزدیک پنجره استاده است. ناگهان بجلورفت در ویرانی فردرسدرف استاد، باقیافه ای افسرده دنگاهی اندوه بدویرا نگریست با صدایی چنان آرام و هم رآ هیز سخن گفت که فردرسدرف بشدت لرزید درنگ بر چهره اش نماند فردرسدرف، آیا راست است که مرا بعنوان بکنفر شاه مینگری نه بکنفر هنوز آیا صحبت دارد که پادشاه خود جز نفرت و حسادت و تزویر و حیله چیزی نداری آیا تو، که همیشه چون رفیقی دوست داشته ام و همیشه فکر میکرم که تو نیز دوستم داری عدم و اندوه را درک میکنم هر آنکه بعنوان یا کسلطان بلکه بنوان یکی از افراد بشر دوست نداری؟ آیا همگی شما تصمیم دارید مرابد گمان و بدین سازید آیا میکوشید که قلبم را مبدل بسنگ نماید و بین روح من و عشق و محبت جدائی افکید روزی خواهد رسید که مرا سنگدل و پر حم بخواهند و کسی نخواهد گفت آنکه مورد محبت و اعتماد بودند چنانم گردند.

- (پیام شاه میفتاد) اعلیحضرت ارحم کنید! مرا با خشم خود بکشید دلی این چنین مهر و محبت نکنید! قریان نمی دانید چقدر دوستنان دارم. فقط صاحب قلمی و حشی و جاه طلب هستم و در عطش مقام طلبی خود راضی نبودم که صرافی مشخدمت اعلیحضرت باشم. دلم عی خواست کسب قدرت و نفوذ کنم. آرزو داشتم از حیث درجه و مقام بالاتر از کسانی شوم که همراه با خاطر آنکه نوکرا اعلیحضرت تم، تحقیر میکنند و خوار میشمارند اعلیحضرت، کناه من همین است که اعتراف کرم.

- تو عایل نبودی که بشاه خود خیانت کنی بلکه آرزو داشتی بوسیله من سلطنت و بر من اعمال نفوذ نمایی. فردرسدرف بد بخت! آیا شاه بودن را تا این اندازه هایه خوشی

و سعادت میدانی آیا نمی‌دانی این افسر سلطنت، که آنچنان در نظرت مناؤ او جاوه
تاجی است از خوارهای مغیلان که در پس پوسته‌ای نازک از پولک‌های پر زرق و برق و
خیره کننده پنهان می‌باشد، جاه طلب و مقام پرستی امن جاه طلبی ترا آتا آنجا که مقدور باشد
ارضا خواهم کرد ولی باید آرزو و فکر سلطنت بر مر الیزسر بدر کنی. شاه فقط در بر ابر خدا
مسئول است و فقط خدا است که می‌توارد هر اکنترل کند. فرد سدرف، برای ارضی
حسن مقام خواهیت، تورا منشی مخصوص خود می‌کنم و ملک سرنیهون (۱) را، واقع
در بزدیکی راینیرگ، تومیخشم تا بر عایا و کارگران آنجا آقائی د حکومت کنی و
بدانی که حکومت کردن چه کار کمالت بار دخسته کننده و بیهوده ایست. فرد سدرف
بیچاره من، آیا راضی شدی؟

فرد سدرف توانست جواب دهد. لبان خود را بروی دست شاه فشد و
بسدای بلند گریه کرد



شادی و سرور برخانه «ار گلین»، باز رگان ابریشم، حکم‌فرهای بود عاقبت دختر مفردس به مری ها کنت ردن رضایت داده و اورا بشوهری پذیرفته بود، خود باز رگان، که از داشتن دامادی صاحب لف سرور و سرهست شده بود، مشغول تهیه وسائل و ترتیب جشن عروسی بشکوه و مجللی برای دخترش گردید قرار بود در این جشن کنسرن ردن آینده برای آخرین بار دوستان خود را بیسند و از آنان خدا حافظی کند، زیرا بدیهی بود که پس از ازدواج بمحافل و مجامع نازه‌ای راه می‌افتد و دوستان حديثی بحث است می‌آورد

آقای «ار گلین» می‌دانست که داماد خود را بسایر همکاران و باز رگانان ابریشم نشان دهد و تحسین و رشک آنان را به شکوه شاهانه خانه خوش تحریک سازد. ولی کنت ردن، که نشه‌های دیگری داشت، ناهیچیک اراین کارها موافق نبود و شارطی کاران را بولی و ادارس ساخته بود که با دختر رگان ازدواج نماید ولی می‌دانست بادوستان واقوام همسر آینده‌اش هر بوط شود حتی اگر لارم بود که پدرزن خود را بر سمت شناسد لرومی نداشت که در همانی های او شرکت جوید و مورد تماساً قرار گیرد. اراین فکر که اگر در باریان بشنوند او، رئیس تشریفات دربار ملکه، درضیافت پدرزنش شرکت کرده و با باز رگان و کسبه نشسته و خورده و نوشیده است، دستن خواهند آنداخت و مسخره‌اش خواهند کرد بر خود می‌لرزید، بنابراین تصمیم گرفت که تن به چنین «تشکی» ندهد.

یکنفر نجیب را ده می‌تواند برای حفظ حیات و آبروی خان‌سوانگی خود

حاضر بازدواجه بادختر بازگانی تروتمند بشود ولی نمیتواند باین پستی تن دردهد که خود را عضو خانواده همسر خویش بداند برآن شد که بطريقی نقشه پدرزنش را، در مورد ترتیب جشن‌ها و ضيافت‌های عروسی عقیم سازد تا مجبور نشود بالفراد و اشخاص که هم‌شان خودش نیستند آشنا و محسور گردد. یکروز صبح با قیافه‌ای متبرم وارد آفاق مجلل نامزد خودشد و او را مشاهده کرد بکمک پدرش مشغول تنظیم صورت مدعون میباشد. نزدیک او نشست و با او حشت باطنی زایدالوصفی باسامی آنان گوش داد. آقای ارگلین با خوشحالی بسیار رو به کنت کرد و گفت: «داماد عزیزم، عقیده‌شما درباره ضيافت و جشن ما چیست ضيافتی مجلل خواهد بود. تروتمندترین تجارت‌من در آن خواهند حضور یافت برای آنکه بتوان بطریزی شایسته از این مهمانان پذیرایی نمود باید تدارکات مفصلی تهیه دید زیرا باین آسانیها نمی‌توان آنان را وادار به تحسین و اعجاب کرد. خیلی سهل میتوان یکنفر بارون یا کنت را خوشحال ساخت و تمییزش را بر انگیخت ولی در مورد تجارتی که در ضيافت ما حضور خواهند یافت اینطور نیست بنا بر این بآنها شاهی خواهیم داد که تا کنون نظریش را تدبیده باشند. باین منظور دو نفر از بهترین و مشهورترین آشپزهای فرانسه را دعوت کرده‌ام و همین چند روزه خواهند رسید. نوشته‌اند که لااقل دوهفته وقت لازم خواهند داشت تا بتوانند تدارکات لازمه را بیهی بینند. هزدی که بهریک از آنان خواهم داد برابر با حقوق شش ماه یکنفر رئیس تشریفات دربار است. علاوه بر این‌ها جراغانی خواهم کرد و آتش بازی ترتیب خواهیم داد و بهترین نوازنده‌گان به ترتیم خواهند پرداخت. حتی در نظر دارم بدھم سن ششکوهی برپا کنند و عده‌ای از بازیگران فرانسوی را دعوت کم که مهمانان عزیزان را سرگرم سازند.

مادموازل ارگلین خندید و گفت: « می‌سخانه عده بسیار قابلی از مهمانان

فرانسه هی فهمند»

- صحیح است، ولی حالا دیگر فرانسه مد روز است و نماییں فرانسوی خیلی جلب توجه خواهد کرد.

داماد عزیزم چه عقیده‌ای دارید. مثل آنکه ناراحت هستید؟

— بله، ناراحتی من از آن جهت است که شما میخواهید عروسی هارامدتنی

طولاً بی‌نتیجه اندازید

— دخترم، میشنوی؟ هی‌بینی باجهه بی‌صبری انتظار دوز عروسی باورا دارد؟

عاشقان‌همیشه ناشکیب و بی‌تابند

— ناراحتی من از آن نیست که هدتی چنین طولانی از سعادت و صال کارولین

عزیزم محروم خواهم شد بلکه از آن جهت است که نخواهم توانست او را در مجلس

بالماسکه‌ای که عنقریب در دربار برای خواهد شد بعنوان همراه معرفی نمایم.

هادموازل کارولین ارگلین با دجد و نشاط بسیار سوال کرد: «در دربار

بالماسکه داده خواهد شد؛ ولی گمان میکنم هنوز شاه از مسافرت مراجعت نکرده است؟

— تادو سه روز دیگر مراجعت خواهد کرد، و چون دوران هاتم درباره پایان

رسیده است، شاه بالماسکه باشکوهی خواهد داد.

— به به، چه خوب! من هر گز به بالماسکه نرفته‌ام

واقعاً زیاد مجلل خواهد بود اراین گذشته، ملکه مادر قول داده است هر

هر ادعوت کند و خواهش کرده است که اورابهه درباریان معرفی کنم.

— (با بی‌صبری و اشتیاق) آیا نمی‌شود مراسم عقد را زودتر انجام داد؟

آقای ارگلین: اصلاً

کت رو درن چرا نمی‌شود؟ میتوانیم مراسم ازدواج را انجام دهیم و بعداً

عروسمان را حشن بگیریم. حالا در مجمع عالیه رسم است که خیلی آرام و بسر و

حدا تشریفات عهد کنان را انجام میدهند و بعد اجتنب می‌کنند. عروسمیه‌ای پرسرو صدا

از مد افتاده است و درباریان خواهند گفت که آقای ارگلین، تاجر ثروتمند و روشن فکر،

رسوم و آداب دربار را مورد بی‌اعتنایی قرارداده و طرفدار رسوم قدیمه است.

ارگلین (با صدای متوجه). خدانکند که پابند رسوم قدیمه و کنه باشیم!

— پدر جان از عروسی آمیخته با جشن و ضیافت متففرم و دلم میخواهد که

پیسر و صدا عقد کنیم. نباید کاری کنیم که در باریان بگویند من بخاطر آنکه زن یکنفر
کنت شده‌ام از شادی و خوشحالی جشنی بر پا کردم که او را بعرض تعاشا گذاریم.
میل دارم مراسم عقد کنان بساد کی هرچه تمامتر بر گذارشود، بعدا خود کنت جشنی می
گیرد، میس شملهم ضیافتی ترتیب میدهد.

آقای ارگلین، طبق معمول، تسلیم اراده دخترش شد و ما پیشند او موافقت
کرد کنت ردن در دل گفت: «بگذار او هر ضیافتی که داشتو امش امت ترتیب دهد،
من در آن حضور خواهم یافت غرور آمیز ترین آرزوهای مادعوا اول ارگلین در سرف
تحقیق یافتن بود. بزودی بدربار میرفت و ملکه هادرنیز قول داده بود که اورادر مجلس
بالماسکه بحضور شاء معرفی کند حالا باید بفکر تهیه لباس مخصوص بالماسکه بود.
کنت ردن آهی کشید و گفت که نهیه لباس بسیار دشوار است زیرا نیتوان خیاطی یافت
که سفلش چین لباسی را قبول کند.

حتی بلی سیر، خیاط جدید فرانسوی، حاضر نشد یک ردا برای من بدورد و
دستیاران زنانه دوزش نیز ارقبول هر گونه سفارشی خودداری مینمایند. همین دیر و ز
کنیس «هاکه» را دیدم که با چشم انداشکار از نزد بلاش مراجعت میکرد من گفت هرچه
التماس کرده است که یک لباس بالماسکه برایش بدو زندان بفرته اند.

- ولی بپیکر، خیاط ملکه و ملکه مادر، بمن جواب ردن خواهد داد و هر لباسی
سفارش دهم، اگر شده چند کار گرا اضافی هم نکار گیرد، در کوتاه ترین مدت
انجام میدهد.

- پس به نزد او برویم. باید عجله کنیم زیرا اگر بعد از بر گذاری عقد کنان
شمارا بدربار معرفی کنم خیلی ناراحت و غمگین خواهم شد
(زنیک میزند و دستور میدهد کالسکه را حاضر کنند) بله، عجله کنیم.
(سوار کالسکه میشوند و سپس کارولین ماتسمی استهزا آمیز میگوید) بنابراین، س
فردا عروسی میکنیم.

- بله، کارولین عزیزم، دن آن روز خوشبخت ترین مردان عالم خواهی شد.

(شانه هایش را بالامی اندازد) پس فشار طلبکار اتان آندرز زیاد شده که ناگهان بفکر استفاده از جهیزی هم افتاده اید.

— طلبکاران عزیزم، نمیفهمم چه میگویند؟

— (بابی اعتنای و خونسردی) خیلی خوب میفهمید حالا وقت آنست که بکدیگر را خوب بناشیم و چیزی را زیکدیگر پنهان نکنیم بنابراین آقای محترم بدانید که من نه فریب اظهارات عاشقانه شمارا میخورم و به دل یقراری را که بازی میکند، نه زیبا هستم و نه چندان جوان که بتوانم در دل شوالیه شریفی چون آقای کنت درون شور و هیجان پس اکنم. سرکار از ترود فپیر و از فرض و بدھکاری غنی هستید ولذا احتیاج به همسری ثروتمند داشتید و چون تصادفاً ترودت من بیش از تمام خانمهای درباری یا اشرافزاده بود تصمیم بازدواج با من گرفتید و پیش خودتان حساب کردید که مال و دارایی من جیران ننگ چنین ازدواجی را خواهد نمود. خلاصه آنکه مرا به همسری انتخاب کردید تا گریبان خود را از چنگال طلبکاران خلاص کنید و بیش از این باقفر و فاقه بسر نمود متمم بامليونها پول خودم کنت درون را خریدم برای آنکه بدربار راه پابم.

— (ماتبسمی زور کی) واقعاً چه اعتراض عجیب و جالبی!

— ولی این اعتراض لازم است. لزومی ندارد که ظاهر نمائیم و دل بازی کنیم بهتر است هنهم بشما بگویم چرا تا این حد مشتاق راه یافتن بدربار هستم زیرا میل ندارم مرا چنان بی عقل و دیوانه بدانید شما را که صرفاً بخاطر کتس شدن خودم خریداری کرده باشم.

— اگر چنین آرزوی داشتید نیز آنرا احتمانه نمی دانستم.

— خیر، دلم میخواست بدربار آهد و شد کنم و از سعادتی برخوردادر شوم که هزاران نفر حضرت آبرادرند گواشکه ممکن است چون پردازهای چندان سگرد این شعله سوزان و خیره کنده بچرخه که سوزم و خاکستر شوم شما گفتم که جوان نیستم ولی هنوز قلبی جوان دارم که به راتب باطرابون تر از تعاملی خانمهای زیبای درباری

است زیرا قلم سخت و باک بود تاینکه -

- ادامه بدھید. بندرت اتفاق میفتند که این قبیل اعتراضات قبل از انجام مراسم زناشویی عمل آید.

گفتید قلبتان سخت و باک بود تاینکه -

- تاینکه شاه را دیدم و در دیدگان زیبا و شکفت آورش نگریست. چه سکویم که آن تبسم بر ملاحظت و غرور آمیزش بادل من چه کرد. در بالکن کاخ ایستاده بود و با تبسم خوش سلام و هلهلهه مردم یاسخ می داد.

- پس در روز تاجگذاری شاه را دیدید و دلباخته اش شدیدا

- بله، در همان روز بود که بجای اولین سار در عمرم در کردم که یك مرد واقعی چه والا و شریف و ارجمند میتواند بود. روح من دربرابر نگاه آمرانه و نافذاد سر تعظیم فرود آورد و قلم در بر این قدم این مرد که تبسم آنچنان شکفت آور و دیدگانش آنچنان کویا و نافذ بود، سبعده درآمد آه، اگر مانند شما بزد او بودم همانجا پایش میفتادم و میگفتم: « ترا بعنوان سردار و خدای خود می بدم »

تو هر داید آن منی و بهمین حیث تا پایان عمر ستایس ویرستشت میکنم « ولی خیلی ازاو فاصله داشتم و فقط تو انستم از دور و در دل باو دعا کنم. تصمیم گرفتم که بالآخر روزی باو فرزدیک شود من که تا آن لحظه مصمم بودم هجرد و تنها معانم، بر آن شدم که شوهر کنم بکی از دربار باش را بهمتری انتبه بدم. از دوستم اسماعیل درباریان را که در پشت سر شاه ایستاده بودند سؤال کردم و فرمیدم که سیاری از آنان متأهلند ولی شما مجرد بودید و حتی من نفند که شما فردی خواهی داشت و دارید و قادر به پرداخت آن نیستید. همان روز سدرم گفتم: « میل دارم زن کنم و درن شوهد و بخواهم که او را برای من بخری »

- (با خنده زور کی) واقعه چه حسن ظمانت

- بدرم انجام این معامله را دست دلای سرده کاهد نیز معاملانی رایش انجام داده بود، او هم بظه زیکه می بینید « لایی همان و مرا خرد و معامله

صورت گرفت. آقای کنت اکنون می‌فهمید که چرا قبل از رضایت بازدواجه باشمشرط کردم که باید بتوانم بعنوان کنتس در درن در دربار حضور یابم.

- مله خوب هی فهم. شامرا چون بلی بین تجارتخانه پدرتان و کاخ سلطنتی مورد استفاده قرار داده‌اید همانطوری که منم برای پرداخت قروض خود تأیین یک زندگی مرغه و آسوده شما و نر و نران را مورد استفاده قرار خواهم داد. حال که منظور بیکدیگر بی بردیم میتوانیم بدون آنکه مزاحم هم‌بیکر شویم باهم زندگی کنیم

- (آهسته دست خود را بروی شانه او را می‌گذارد) ولی آقای کنت، ممکن است بعضی اوقات از دست من ناراحت شوید تنها بعاظتر فشار طلبکاران نبود هشتاق تسریع در امر ازدواج شدید بلکه بیشتر بعاظتر آن بود که عارستان می‌آمد در ضیافت پدرم و در میان همایان او حاضر شوید. ولی باید باطلاعاتان بر سازم که حاضر نیستم هرگز فراموش کنم که پدرم تاجر است و تمام دوستان تجار و صاحبان و کارخانیجات هستند. برای پدرم دختری حقیقی و برای دوستانم رفیقی وفادار خواهم بود و شما را مجبور خواهم کرد که مانند من پسند و دوستانم احترام کنید.

- مرا مجبور می‌کنید؟

- گفتم مجبورتان می‌کنم و بزودی در خواهدید یافت که میتوانم چنین کنم. گوش کنید پدرم بشما گفت که یک میلیون دلار بعنوان جویزیه خواهد داد که البته قروض شما و مخارج عروسی من باید از آن محل پرداخت گردد.

قروض شما و همچنین مبالغی که املاکتان را گروگذاشته‌اید بالغ بر دویست هزار دلار خواهد شد مخارج عروسی من، نیز منجمله الماس و لباس و آنایه هنzel، نیز در همین حدود است، بنابراین شصصد هزار دلار باقی هیماند که بهم حب شرایط مندرجه در قباله تکاچ از بهره آن استفاده خواهید کرد، ولی سهولت میتوانید بفهمید که این عایدی تکافوی تأیین زندگی آبروهندانه بکدختر بازدگان تو انگر را تمیکند و اگر هوس کنم که از شاه در خانه‌ام پذیرایی نمایم، شاید نیمی از در آهدمان در یک شب خرج شود.

- (نگاهی آمیخته با تحسین و احترام زیاد بر او می‌فکند) پس تصور می‌کنید
که نمیتوانم با بهره شصت هزار دلار زندگی کنم؟
- نه تنها اینطور تصور می‌کنم بلکه مطمئنم زیرا وقتی دختر و درخانه پدرم
بودم بیش از آینه خرج می‌کردم.
کنت عزیز، انسان برای ارضای هوسها و امیال خود احتیاج بمالغ هنگفتی
پول دارد.

پدرم این مطلب را خوب میداند، لذا یك میلیون دلار دیگر خود من داده
است که فعلا در تجارت خود بکار آورده است و بهره آنرا با قاطع ماهانه من خواهد
پرداخت. البته در نظر داشته باشید که این پول و درآمد من جزو جوهره من نیست،
بلکه تعلق خودم دارد و هر طور که دلخواهم باشد آنرا مصرف خواهم کرد. میتوانم
از آن برای دادن مهمانیها و خریدن اسب و کالسکه برای شما یا پرداخت بدھی‌های
شما استفاده کنم یا آنکه آنرا به پدرم بدهم که با آن تجارت و معامله کند حالات خوب
دقیق کند. هر گاه شما از ارادی احترام شایسته سبب همن و پدرم و دوستان و اقوام
عملت کنید این پول را به پدرم خواهم بخشید و آنوقت برای تأمین کمبود عواید مجبور
خواهید شد فکر دیگری کنید

- (ارشندیدن اسم یك میلیون دلار اضافی مسحور می‌شود) همیشه شوهری با
مالحظه و دامادی وظیفه شناس خواهم بود.
- کارخوبی خواهید کرد زیرا باین ترتیب عواید مساهنه، ان چهار هزار دلار
افزایش خواهد یافت

می‌بینید که دختر یك سازرگان و افعی هستم و حساب سرم می‌شود. شما را
گران خریده ام و قدر تان را میدانم ولی هیل دارم آنطور که شایسته است هر احترام
و گرامی مدارید هر گر ناید فکر کنید که چون مرد صاحب عنوان کتس کرده اید تاج
افتخاری بر سرم نهاده اید بلکه ناید همیشه بیاد داشته باشید که پدر من میلیون راست و
دختر در داده اش شما را خریده و با پول بذر بار راه یافته است صحبت خودمان را همین

جا ختم میکنم زیرا بمقصد رسیده ایم و کالسکه متوقف شده است، بهتر است مجدداً
نقابهای خود را بر جهله گذاریم و قش دلدار گان بیقرار را ایفا کنیم.

- (دست او را بلبان خود میشارد) راستی که دوست داشتنی هستید، شکی
ندارم که روزی عاشقتان خواهم شد.

- (خنده کنان) در آن روز مستحق شفقت و دلسوزی خواهد شد زیرا من هر گز
عاشق شمان خواهم شد.

قلب من بکبار گرفتار عشق میشود و بکبارهم با آن میمیرد
کنن از کالسکه بزیر آمد و دست هادمواژل ار گلین را گرفت و در پیاده شدن
کمکش کرد.





ملکه کریستین الیزابت همسر فردیل کمیر

آفای پریکر با قیافه‌ای عمزده کنار پنجه ایستاده چشم بر خانه دو برد
دروخته بود. پلی سیر، خیاط فرانسوی در آن سکونت داشت کالگه‌های محل دربار ابر
خانه‌اش متوقف میشدند و مردان وزنان خوش پوش با آنجا آمد و شد میکردند. درین‌از
شکوه و جلال دنیوی درین‌از فریاد تحسین مردم؛ پریکر کنار پنجه ایستاده بود
از روزیکه خیاط فرانسوی وارد شده بود دیگر کسی بسراغ او نمیآمد و کالگه‌ای
در منزلش توقف نمیکرد احساساتش جربه دار شده و عالی ترین آمال و آرزوی هابش
باید رفته بود. از زمانیکه بعلت وطن پرستی شدید از استخدام کارگران فراسوی و قول
مد و انسه خود داری کرده بود هیچکیک از خانمهای اشرف، که سابقاً بکارگاهش
هجموم میآوردند، باوسه‌مارش لباس نصب‌دادند، حتی افراد خاندان سلطنتی هوهنژولن اورا
اریادرند و فراوش کردند. از روزیکه پلی سیر در آن‌طرف خیابان خانه گرفت پریکر دل
شکسته شده بود و شب و روز غصه میخورد ولی هر گز شکوه نمیکرد خاموش و یصدار نجع پیرد
و خون دل میخورد تنها همسرش بود که میداشت او در سوز و گداز است ولی جرأت
نداشت برای دلداری او کلمه‌ای بر زبان برآند.

پریکر چند نار نفکرش رسید که خانه‌اش را بفروشد ولی هر بار از شفه و
جبن خویش شرمگین شده بود. چطور ممکن است میدان را برای حریف خالی کند،
حیان و محاب اوستگی به تیجه این مبارزه داشت. نباید کاری کند که دیگران بگویند
پریکر تن به خف شکست داد و از میدان بدرفت باید استعامت بخرج دهد و دشمن
را بمبارزه طلب و تا جان در بدن دارد تسلیم نشود.

پریکر هنوز خانه روی رو را، که پر از ازدحام بود، مینگریست و در نهایت دلتنگی و حسرت کالسکه دیگری دید که بجانب خانه پلی سیر دوان است ولی نه، کالسکه راه خود را کج کرد و سوی منزل او، حیاط دربار ملکه مادر، تاخت. چنان شادان و خوشحال شد که میخواست دوان خود را نآن مرساند و خانمی را که در آن بود در پیاده شدن کمک کند اما حلوب خود را گرفت. بیاد آورده که چنین عملی بزرد و وقارش لطمه وارد خواهد ساخت طولی نکشید که خانم پریکر با اعلان داد که مادمواژل ارکلین و «کنت ردرن» میخواهند ملاقاتش کنند. در حالی که قلبش از شادی هر قصید باطنی و قیافه‌ای بی‌اعتنای از ایشان استقبال کرد.

- پریکر عزیز، شاید تعجب کنید از اینکه بی‌شما نفرستادیم ولی چون عجله داشتیم و نمیخواستیم وقمان تلف شود خودمان آمدیم.

- (مفرد رانه تعظیمی میکرد) خانه من به پذیرائی از اشراف و نجاعات کرده است پدر زرگم حتی سعادت آفراداشت که سلطانی را در خانه خود پذیرد. بفرمائید به بیشم چه خدمتی از دستم ساخته است؟

- دو دست لباس کامل میخواهم که میتوانم در دربار پوشم. یکی منفصوص بالعاسکه و دیگری برای شرکت در ضیافت دربار

- پارچه متحمل آبی خیلی خوب است و خانمها زان و اورمیا بی و بقیافه شان را نگی آسمانی میبخشد

- در این صورت آبی آسمانی انتخاب میکنم پدرم برای مالعاسکه پارچه‌ای بمن داده است که از زری و منحمل نافته شده است

- لباس شما بیار عالی و مایه رو سفیدی خانواده پریکر خواهد شد.

- باید فول بدھید که لباسها را در ظرف هشت روز حاضر کنید.

- (هر را از همسرش میگیرد) در صورت لزدم میتوانم آنها را چهار روزه آماده کنم.

- ظریف کاری آنها را بسلیقه خود تان واگذار میکنم ولی فراموش نکنید

که ناید آنها را مطابق آخرين مد فرآنسه سر داد و بذوره .

ناگهان مترا که بذر کمر مادموازل از دین درقه بود هشتوت تا کرد و
گفت. «میخواهید لامستان رسماً فرانسوی برباده و دوخته شود».

ـ استه، کاملاً واضح است هیچ خیاط خوبی حاضر نمیشود به مد دیگری
کار کند واقعاً خیلی مسخره خواهد بود که بالباس حش و سفت آلمانی بذر باره و هـ.
کمر ایسم را نذکر و حبیان و آستینهای آنرا ملدوتنگ کنید و بذر سر دست آن تور
عالی بذو زید .

پریکر متر خود را تا کرد و با عرضی قوی ببروی میز گذاشت «مادموازل، لباسی
که شما لازم دارید هر گر درخانه پریکر تهیه نخواهد شد».
ـ حاضر نیستید برای من کار کنیده

ـ حاضر نیسم ریز نار مد فرانسوی بروه، این سوهی است با حدادم برسو
و آداب قدیمی آلمان و فادار خواهم هاید
کنت ردن . خوب فکر کنید، این لجاحت بضرر رسان تمام خواهد شد و حمایت
در بار را از دست خواهید داد در سرا سر جهان مدهای فرانسه مورد قول و افع
گردیده است

ـ کاملاً صحیح است (به بجزه نزدیک میشود و خانه رو برو را نشان میدهد)
رهانی تمام آن کالسکه ها در بر این خانه من میباشدند و زور گزی اپس اضراف و تجـ
دا من تهیه میکردم . حالا هم یک اشاره از طرف من کافی خواهد بود که کایه آنرا سوی
خود ناز کر دانم. اگر حاضر شوم مرسوم و ادب بدرآمیخته بازیم و کار گران فرانسوی
استخدام کنم همه آن کالسکه ها مجدد ادر مقابله خانه ام ردیف خواهد آمد. سرنوشت
آن خیاط فرانسوی بذوقت در دست من است و ما ادای هیئت کلمه میتوانم ورشکست و
خانه خراش کنم، ولی هر گز حاضر بخواهم تند آن کلمه را نزبان آورم میگذارم بکار
خودی ادایه دهد و به نشانه اندی دچار گردد .

کنت دست نامزد خود را گرف و با محضی استه زاء آمیز گفت. «از نظری که

هر مودید بسیار مونیم حالا می فهم که یکنفر خباط آلمانی تاچه اندازه میتواند احمق و
یشمور باشد کارولین عزیز، ساتردا آفای پلی سیر بر زیم.»

پریکر تنها ماند. هفر و رانه در رست اطاق ایساد و چون قهرمان فاتح، به
عکس‌های اجداد خود نگریست. «از من خشنود باشید در راه حفظ نام شما فداکاری
تازه‌ای کرده‌ام خانه من آلمانی است و آلمانی خواهد ماند.»

در این هنگام صدای آواز روحبر و «آنا» دختر او، که یک آهنگ ایتالیائی مورد
عالقه شاه را تمرین می‌کرد در فصا طین افکه مدد رحالیکه پریکر بدینهت چون دیوانه‌ای
از این سوی اطاق بسوی دیگر میدوید و گوش‌های خود را گرفته بود تا صدای آواز را
شنود. در دل خود فحش میداد که چرا برای دخترش معلم آواز گرفته است: «ای دریع
راوسوس! دریچه قلب خود را بروی عصر جدید و داشتهای آن بسته‌ام ولی هیترسم
فرزندانم را از دست بدمع شاید آنها حاضر شوند در راهی که پدرشان انتخاب کرده
قدم گذارند.»

در باز شد و آنا بادیدگانی درخشنده و گونه‌های گلگون داخل اطاق شد
سچله گفت: «پدر جان، عنقریب عالیترین آرزوی قلبی من بر آورده خواهد شد معلم
قول داده است که خواهم توانست در کنسرت آیده دربار آوار بخوانم تاهشت روز
دیگر شله مراجعت می‌کند و در دربار کنسرتی ترتیب داده خواهد شد که من،
دختر خوبشخت شم، در آن آواز ایتالیائی خواهم خواند.»

- ایتالیائی!

معلم آنا دم در استاده بود و گرس میداد آهسته گفت «میخواهد آوار
ایتالیائی بخواند تا دنیا باو بخندد و مسخره اش کند، آبروی مرا خواهد برد»
آنا بقدری از خوشحالی بیهجان آمده بود که متوجه معام خود نشد و همینکه
مادرش از در داخل شد با گرفتی در آغوشش کرفت. مادر جان، معلم میگویند شاینه آن
هست که در دربار آوار بخوانم، برای خودم کسب افتخار خواهم کرد و شهرب دختر حیاط
در سراسر آلمان خواهد پیچیده»

- دختر بدخت، نمی‌دانی که پدرت اینجاست و حرفهایت را می‌شنود؟
- پدرم بوجود هن فخر و ماهان خواهد کرد
- خانم پریکر از نگاه غصباک شوهرش بوحشت افتاد و لی آنا متوجه آنها بود: «پدر جان، دیگر وقت آن رسیده که فکر لباس شبک و خوشگلی برای من باشید»
- برایت لباس خوبی تهیه خواهم کرد آواز خواندن در بر ارشاد یکی از بزرگترین اتفکاران است.
- از پیراهن عروسی مادرت برای تولاس خواهم درخت
- (بطرزی تحقیر آمیز می‌خندد) نه، پدر جان، خدا یام را زد آن روزهای را که میتوانستم لباس مادرم و مادر بزرگ‌انمان را پوشم^۱ اگر بالباس گلدار مادرم به دربار بروم همه من خواهند خنده دید، از این گذشته پیراهن عروسی مادرم خیلی باریک است و نمی‌شود دامن آنرا، آنطور که مدد شده است، گشاد و فتری کرد.
- (با هنگی و حشت بار) دامن گشاد و فرسی دلس می‌خواهد دامن گشاد و فتری پوشد^۱
- بله، مگر چه عیب دارد، مگر بلاش ریما نمی‌بود، همه خانمهای دربار از آن به نمی‌کشد، هیچ خمام متجددی حاضر نمی‌شود حز لباس دامن گشاد فتری پوشد^۱
- (با فریادی هدید آمیر) بلاش کیس، بلاس کیست؟
- نه، ناما جان، او را نمی‌ناسید، هچو چیزی محال است، تعاهل می‌کشد، بلاش عزیز را می‌گویم که جیلی دوستن دارم و مجبورم درد کی ملاقاتش ردم پدرش خیلی اوقاتش نلح است از اینکه شما ناگذید او از فرید و به همسر و افراد خود اجازه نمیدهید با خانه ما بگذارند
- کار خوبی می‌کند، من هم اجزه نمیدهم قدم بدر خانه او مدداری آذ،

فکر میکردم آنقدر غرور خانوادگی داری که بخانه دشمن پدرت نروی یا با دختر او صحبت نکنی ۱

آنا شانه های خود را بالا افکند. صدای قدمهای تند و سریع بگوش رسید مردی بربان فرانسه آواز میخواند و میگفت: «عاشق شدن چه لذت بخش است» فریاد خشم پریکر برخاست. «ویلیام آواز فرانسوی میخواند». در اطاق بسرعت گشوده شدو ویلیام، وارث خانواده پریکر، در آستانه آن ایستاد لباس شیک و زیبایی تن داشت که تنگ و چسبان و جلوی آن کوتاه بود و غبغب باند، موهاش را بعد فرانسوی آرایش داده و کلاهی سه گوش و ظریف، مزین بدیک پرسیاه، بدیک بری سرنماده بود. عصائی باریک و سبلک وزیبا بودست داشت. درست خود را بصورت یکی از شیک یوش های کج کلاه فرانسوی آرامته بود، پریکر بخت برگفته تزدیک بود از خشم و وحشت خفه شود.

- بدرجان، ریخت هرا میپسیده، آیا این لباس شایسته اشراف نیست؟

چیزیکه هست نمیتوانم پرسفید بکلام بگویند که پرسفید مختص انجمنه و اشراف است

- (آهنه باو بزدیک میشود) ویلیام، آن لباس را از کجا آوردی، چه کسی بول آنرا تو داد، این لباس بر اینه احمد هاست آبرا که دوخته است؟

- ۱. پولش را شمادادید، عظو درم آنست که پولش را خواهیدداد هنوز بول این لباس عالی را نپرداخته ام نام پریکریش از طلا اعتار دارد، پلی سریز این مطلب را خوب میداند، لذا حاضر شد من سیمه بدهد. البته اول حاضر نمود آبرا ایم بدو زد اگر بخاطر وجود لباس نمود این لباس را که دوخت آن خیاط مشهور است، بسید استم.

پریکر از خشم فریاد کرد دست بردو دم لباس پرسش را گرفت و او را باین سو و آنسو کشید ۲ این لباس را بایی سر دوخته است. حساد را آنجارسانده است که پسر و وارث خاندان پریکر را باین دوخت جلف و مسخره درمی آوردا و تو، ویلیام آنقدر بیعت بودی که این لباس را از دشمن پدرت پذیرفی، افسوس، افسوس آیا از آن ترسیدی که اجداد سر از خاک مردارند و مبارانست کنند.

- پندرجان، لباس چه ربطی با جداد دارد؟

- من اجازه نمیدهم که باین طریق بسرم منحرف گردد و در صورت از وهم حبرآ برآه راست هدایتش خواهم کرد زودباش این لباس و کلاه دلخکها را از تن خارج کن؛ بشتابی جو ن آمیر شروع به پاره کردن لباس و بیلیام کرد. کلاه از سرش برداشت وزیر با افکند ولگد مال کرد. یقه کش را پاره کرد و از مشاهده پار کی آن وحشیانه خنده دید و بیلیام اروحته ماب و مبهوب شده بود و چون دید که آنا از تعاملاتی این صحنه بخنده افاده است پدرش را هل داد و فریاد کرد «پدر، من دیگر بچه نیستم. نمیتوانم این طرز رفتار را تحمل کنم میخواهم مطابق مدد روز و بد لخواه خودم لباس پوشم و خواهم پوشید». آنا خنده کنان خود را سکnar برادر رساند و گفت: «مرادر عزیز، خوب گفتی. ما فرزندان عصر جدیدیم و موافق اصول و رسوم حديث رفتار خواهیم کرد اگر پدر و مادرمان، با بعض احتمالات موافق بودند و میخواستند ما هم مثل خودشان شویم چرا کذا مشتند طبق اصول جدید تحقیل کیم».

- (از کتاب هقدس جمله‌ای همان‌طور که) به پدر و مادر ب احترام کن تا ایام

عمر دهاین جهان که خدا تواعده فرموده است حلولانی شود.

آما با تمسخر، «ایهم یکی دیگر از آیا احیال میباشد که دیگر از مدد اویاده است و در بر ابر آثار ولتر چندان رونهی ندارد»

- کافی است: «آخرین تصحیم من کوش کنید بشم امر هیکنم که ماند پدر و مادر تان رندگی کنید و لباس پوشید وای برشم اگر از امر هن سریچی کنیدا و ای اس شما اگر اقدار و اختیار مر ایاد بده، کمربدا شمار ادعی حرایم کرد و برایتان جز نهایت لعنت، میراثی بخواهم گداش اگر بکبارد دیگر قدم باش خ، بکدارید یا ناکبی ایوس کنیں آن همکلام شویدا اگر بوزار مجدد دهاین لباس جلف مسخره به بینه فریا بو.» امس

داغن گشاد و فری پوشی از آساخت دیگر فردان من نخواهد بود پدر و مادر از اطاق خارج شدند و فریا به آنها مادرند آنگشت «حوب»

آیا احیال داری این امر را امضاء کمی؟ «متصرف عجدد» همان لباسهای شرم فردیم را پوشی «

- مگر دیوانه شده‌ای؛ آن لباس‌های اکبری را پوشم که بلاش مسخرم
کند و همه بمن بخندند!

آنا، نمیدانی من و بلاش چقدر یکدیگر را دوست داریم، سو گند عشق و
وفاداری خورده‌ایم و قرار است با او عروسی کنم.

- آنوقت، هاند پدرانت، خیاطی شریف و آبرومند خواهی شد.

- (میخندد) من و خیاطی، من که تحصیلات یک شریف زاده را دارم؛ نه آنا،
شوخی میکنی و جدی نیگوئی

- دیلیام مواظب خودت باش، با باغات و از ارب معروفت خواهد کرد.

- محصور خواهد شد که تسلیم گردد و از خرشیطان پیاده شود. بلی سیرهم
وقتی از قصد ازدواج من و بلاش مطلع شود عصبانی خواهد شد او هم بلاش را تهدید
کرده است، ولی علیرغم کلیه این مخالفتها و موانع در نظر داریم عروسی کنیم باور کن که
بلاش، چون فرشته‌ای زیبا است

- معهذا دختر یک خیاط است

- بهه مثل خواهر زیبا و دوست داشتنی خودم!

- ولی من خوانده‌ای مشهور وزن یکی از اشراف خواهم شد.

- کسی چه میداند که بلاش هم همسر مردی مشهور نخواهد شد و تو بیز
بوحود برادرت فخر نخواهی کرد

- میخواهی مردانه دوزشی بازنانه دور

- هیچ‌کدام میخواهم هنر پیشه شوم ولی نکسی چیزی نگو، میخواهم کسو
اراین راز باخمر شود!

کاخ راینسبرک بکبار دیگر جان کرفته بود . صدای خنده و موسیقی در
مالتهای آن طینین افکن و قیافه‌ها خندان و بشائی بود . روزگار آن خوش زمان
و لایت‌عهدی فردریک بازگشته بود، همان اشخاص در کاخ گردآمده بودند و همان تفریحات
از سر گرفته شده بود. همه حیز محل خود مانده و در عین حال تغییر شکل یافته بود .
همه شان توقع داشتند که در کنار فردریک سلطنت کنند و مقام و نفوذ و قدرت بدست
آورند ولی شاه جوان پر و بالشان را حبده بود. همه آنها بار و رفیق شاه بودند ولی
حق نداشتند پای خود را از مرزی که فردریک بدورشان کشیده بود فرا تر گذاشند . از
افسر سلطنت که بر سر فردریک تکیه داشت نفعی نصیشان نشده بود چیزی هم از
دست نداده بودند. اکنون که دوباره بکاخ راینسبرک بارگشته بودند نه مقام داشتند و
نه خفیف شده بودند .

تنها یک قلب بود از درد و رنج نهانی خون میخورد و آنهم قاب ریش الیزابت
بود همان زیجده و مطرودی که اکنون عنوان ملکه یافته بود شاه بمحض مراجعت
از استراسبورگ باو یاد آور شد که قول داده است باتفاق او بکاخ راینسبرک برود و او نیز
با آنکه میدانست حضور فردریک برای او چیزی جز عذاب و ناراحتی و خفت بیار
نمی‌آورد، توانست در رابر خواهی دل معاومنت کند. همراه شوهرش رفت و با تسمی
در دنک بخود گفت « لااقل اور اخواهم دید و اکر هم با من صحبت نکند صدایش را
خواهم سیند. درد و رنجم افزون خواهد شد ولی در عوض تزدیک او خواهم بود و این
خود کافیست که تحمل آلام را آسان سازد باید سوخت و سخت. با تقدیر نمی‌توان
بازه کرد »

الیزابت حق داشت، شاهیک کلمه با او صحبت نکرد و هر گز چشمان درخشنده و خیال انگیز خود را، حتی برای لحظه‌ای، برچهره از او نداشت. هر روز ما تعظیم کوتاه و خشکی او را بر سر میز غذا استقبال میکرد و لی نه او را بسر میز میبرد و نه در کنارش مینشست. خواهر فردیک و شوهرش مهمن او بودند و اوین آن دو من نشست و ملکه نیز در کنار کنت، شوهر خواهر شاه، قرار میگرفت. با ایزابت سخن نمیگفت ولی حضور او و دیدن قیاده هغرو و شریفتش به ملکه بیچاره قوب قلب میداد.

الیزابت رنج میبرد و ساكت بود. درد خود را در حجات تپم میکشید و نهانش میساخت، گونه‌های بیرونیکش را با سرخاب گلگون میکرد و چور و کهانی را که در عین جوانی بر چهره‌اش ظاهر شده بود از خالهای سیاه، که در آرزوی گاز مد بود میپوشانید. هیچکن نباید بداند که او در رنج است نباید کسی دلش بحال او بسوزد – حتی خود شاه در تمام تقریبات و خوشبیه‌ای کاخ را بسیار شرکت میجست به قصه‌های خوشمزه پلیتیس و خوشمزگیهای «بلفلد» میخندید. ماسکاهی تسمم به نفشهای که «کوبلسدورف» برای مصفا و زیما ساختن اقامه‌گاه شاه علیرح کرده بود گوش میداد در ترتیب نمایشها کمال میکرد و حتی در یکی دو نمایشنامه، که فردیک انتخاب کرده بود نقش عمده‌ای ایفا نمود. بنظر مرسید که به تأثر زنمانیش علاقه‌ای شدید یافته است در کلیه تمرين‌ها حضور می‌یافت و مدیمه‌های خویش را در انتخاب لباس برای ایفای زلما یشان پاری میکرد

شاه به ندرت در میان دوستان و باراوه دیده میشد. از فلوتش نواعی بر نمیخاست. روزها بكتابخانه معرفت و در آنچه‌کسی اجاره نمیداد هزار حشش شود مادام فن برانت، که ماتفاق درباریان به راینسبرک رفته بود، در یکی از ملاقات‌های محروم‌انه‌اش به کمت هاتویفل گفت: «شاه نسبت مآخرین مخصوصه خویش بیوفاشده و دست ارفلوب خویش شسته است».

— پس شاه در تمام روز خود را به چه سرگرم میسارد، آنچیز که اورالز دوستانش دوزمیکند و مشغولش میدارد؟

— (شانه‌های خود را بالا می‌اندازد) فقط مطالعات علمی فرد سدرف می‌گفت که او خود را در میان نقشه‌ها و کتابهای نظامی غرق می‌سازد. بطوریکه می‌بیند این‌ها سرگرمی و اشتغال‌ای آزاری است و در کارهای ما اثری ندارد. شما قول میدهم که ملکه را طلاق نگویید. درخصوص ازدواج شاهپور اکوستوس و بیلیام نقشه‌های خود را چنان ماهرانه طرح کرده و بموقع اجرا گذاشده‌ام که موقعیت‌ها حتمی است و ناچار «لورا فن پانویتس» بیچاره قربانی انجام مقاصد مان خواهد شد، تمام کارها در راه است و مطالعات شاه ضرری بحال ما ندارد.

— مطالعات شاه را بی‌ضرر میدانید، اطمینان داشته باشید که این مطالعات باعث آشتگی شدید در بارا اطریش خواهد شد و من باید فوراً موضوع را باطلانع دوست خودم، سکندورف (۱) برسام.

— شما کاهی را کوه می‌کنید. خاطر تان جمع ناشد و یعنی بخود راه ندهید صحیح است که روزها وقت خود را در کتابخانه می‌گذراند ولی شبا با ماست و خدمه تفریح و بهذله گوئی می‌کنند شاید برای آنکه تواند رل فردای خود را خوب باری کند به‌طالعه می‌پردازد مگر نمیدانید که در اینجا تماشنهای مرک ساز، افراد را را تماش می‌دهند، شاه نهضت بر تومن (۲) را بعده دارد.

— (من فکر نمایم) مله، ظاهر اول بر تومن را ایفا می‌کند و متاخر میرسد که خوش و خرم و خندان است ولی کسی چه میداند که ممکن است در پس این ظاهر آرام و می‌آزار چه افکار شیطانی و سیاهی نهان باشد.

— شما همیشه دچار این فیل خجالت می‌شوید گوی کنید، ساعت دربار شتر زنگ زد

حالا دیگر موقع آن رسیده که تکاخ مر احتمت کنم در را امشب ساعت هفت باید آخرین نورین را انجام دهیم و عن هموز نیاس نهوشده‌ام
هادام ون بر این از کت ماسویل حد احتمالی کرد و مشام و خندان از آنجا

برفت. ولی لزومی نداشت که برای تمرین لباس پوشد، زیرا شاه نمیتوانست در تمرین شرکت کند. امروز نیروی اراده‌اش مقهور دشمنی شده بود که از هیچکش و اهمه ندارد و نمیتواند پیروز ترین فرماندهان را مغلوب سازد. فردریک تب کرده بود تابستانی از این بیماری عذاب کشیده و بخاطر آن نتوانسته بود آمستردام برود، در میان این مدت بستری وضعیف و نحیف شده بود. در بستر ناله میکرد و میلرزید و برشک معالج خود، الارت (۲) را، که نمیتوانست بیماریش را علاج کند، مورد تمسخر قرار میداد.

— قرمان، بیماری شما دوا دارد ولی جرأت نمیکم باعليحضرت تجویز نمایم

— چرا؟

— اول باید آنرا امتحان و اطمینان حاصل کرد که خیلی قوی و خطرناک باشد بنا بر این لازم است آنرا روی بیماری آزمایش کنیم که خوشبختی ملیونها نفر بستگی بجهانش ندارد.

— زندگی و حیات هرفردی مقدس است و اگر از داروی خود اطمینان نداری چه آنرا بگدا تجویز کنی چه بشاه، در هر حال تهکاری است

— به این دارو اطمینان قطعی دارم. لوئی چهاردهم مخفیانه مقداری از آنرا از یکنفر انگلیسی خرید و صد لوئی طلا بولداد. همسر یادشاه اسپانیا نیز ما همین دوا معالجه شد

— (دنداهایش بهم میخورد و صدا میکند) همین دارو را من بده

— قرمان، معدرب میخواهم، اگرچه یکمی اردوستانم مقدار کمی از آنرا از پادریم برایم فرستاده است و آورده‌ام که باعليحضرت نشان دهم ولی جرأت تجویز آن را شما ندارم. این گرد قبه‌ای رنگ که ملاحظه میفرماید بدست دارو ساز تعطییر نگردیده بلکه بدست طبیعت ساخته و پرداخته شده است.

— در اینصورت به اثر آن اطمینان دارم. طبیعت بهترین پرشک و دارو ساز و شفایخش است. اسمش چیست؟

– از پوست درختی بدست می‌آید که در پرو (۱)، کشور ترخیز آمریکای جنوبی
میرود. کنه کنه

تب شدت یافت چنانکه قدرت شنیدن را اراو سلب کرد گونه‌های سوزان
شد و از دید گانش که تا لحظه‌ای قبل بیفروع و بیحال بود شراره می‌بارید. گاه‌گاه
كلماتی نامربوط و یعنی از لبان خشکش خارج می‌گردید فردرسدرف داخل شد
قیافه‌های مضطرب واستفهام آمیز پلینیس و یلفلد و جوردن و کایسر لینک از خلال در
دیده می‌شد

الارت روی نوک با به فردرسدرف نردیک گردید.

– حال اعلیحضرت چطوار است، می‌شود خبر مهمی را عرضشان بر سامن.

– حالا خیر، یک ساعت صبر کید تا ب ایشان قطع شود.

فردرسدرف دو پچهار نهر درباری، که اطراف بستر شاه استاده بود کرد و
گفت: «صبر می‌کنیم»

– اگر حامل خبر بدی هست، بتراست تا وردا صرکند

کایسر لینک خنده داد و حوا داد « گمان نمی‌کنم از نظر شاه خسرو
بدی باشد »

یلفلد « من معتقدم که اعلیحضرت از شنیدن خبر ما خوشحال خواهد شد.

زیرا اکنون شاه قهرمانی است خوته که منتظر است بیدارش کنند »

پلینیس: « اگر اینقدر بلند حرف نزید و این قهرمان خوته را بیدار کنید

خودتان مسئولید و طویان خشم من بر سرتان ورود خواهد آمد »

جوردن « پلینیس راست می‌گوید ساکت باشید و منتظر بیدار شدن

اعلیحضرت شویم »

همگی ساکت و حاموش ماندند و چشم از بستر شاه بر نمیداشتند. عاقبت

فردریک بدار شد وار دیدن آیا نسمی بر اب آزده « چرا هانند اشخاص عزادار

و ماتعزده ایستاده اید؛ هر کس شما را با این قیافه‌ها بهیند می‌پنداشد که نعش کش و مردم شو هستید»

جوردن با نزدیک شد و دمتش را فشد «قربان، تب کسی را نمی‌کشد».
پلنیتس خنده کنان گفت «اعلیحضرت ما را نعش کش و مرده شو خواندند، گوئی حس پیشگویی سرورمان قوی است، در اطراف ما بوی مرد می‌آید» یل‌فلد اظهار داشت،
ولی خدا نکند که ما عزاداری کنیم، بیشتر حاضریم سرود جنگی «خوانیم»
پزشک نبض شاه را گرفته بود و «فردوسدرف» بالش زیر سر ش را «مرتب می‌کرد
فردوس نگاهی استفهام آمیز را او نکند و برسید «فردوسدرف»، معنی این سمعان مرموز چیست؟

علت چیست که قیافه همگی شما گرفته است؛ آیا یکی از سکه‌ام مرده است با از آنجهت بکرو او رده اید که تم مانع انجام تمرين نمایش شده است؟
- خبر، قربان. مزاج سکه‌ای اعلیحضرت قرین سلامت و عافیت است،
الار گفت «بص اعلیحضرت عادی است و می‌توانید خرتان را بعرض بر ساید»
دارون پلنیتس به بستر شاه نزدیک شد «قربان، نکسادت ویل یکی وارد شد
که حامل خبر مهم بود»
- از کجا آمد؟

- از طرف سفیر اعلیحضرت در وین
- آیا هلکه اطربش بیمار شده است?
- هلکه اطربش سلامت است ولی امپراطور.
- (با بصری) چرا حرفت را بعام نمی‌کمی؟

فردوسدرف «قربان»، بتر است فدری داری مهوی عیل کشید
- (اورا با عصبانیت پس میرزا) پلنیتس، حروف را بزن،
- قربان، امپراطور شارل ششم در تاریخ بیسم اکتبر بدرود حیا گصب
- اعلام چنین خبر بی اهمیت ایمه مقدمه لازم نداشت. اگر امپراطور فوت

کرده، باشد، هاری بزر ملکه آلمان خواهد شد، هم از معاشری دارد
ساکت شد و چشم‌اش را بست، دوباره پرشک نصیص کرفت و گفت: «خیلی
خوب است، این خبر بزرگ، کوچکترین هیجان و اسطرامی در ایشان بوجود
نیاورده است».

- (چشمان خود را باز می‌کند و پزشک را مینگرد) همینطور است، مرد
امپراطور شارل ششم نه تنها نغیری در فشههایم نمیدهد بلکه برای اجرای آن‌ها احتیاج
سلامتی و تدرستی کامل دارد، باید گفته شود که بیش تسب مفاسد و فشههای مرد را تغیر
داد و مرد به عطالالت محکوم کرد، ماید در روزی که خبر مرد امپراطور میرسد به تسب
دچار باشم و گرنه مردم وین خواهند پندشت که من از وحشت پیمارشدم
- ولی منه عرض کردم که حرأ تجویز آن دارو را ندارم زیرا تاکنون
نتیجه و اثرش را نیاز نموده‌ام.

- سیار خوب، اثر آنرا روی من آزمایش کن

- خواهش والتمام پزشک و در بارهٔ من هؤلئه واقع نشد، شاه در عزم خود
راسخ بود: «زندگی من در دست خدا است، و همان خدایی که ما خاچ کرد ایز پوست
درخت را نیز آفریده است، بداروی خدا اعتماد واقع دارم، عجایه کن و کرد را بهمن
بده، بعنوان شاه دارما بت بتو امر می‌کنم که تأمل نکنی و بیدریک آنرا بدست من بدھی
مسئلیت عاقب آن بعده خودم».

- در صورتی که اعایم حصر اهر نفره‌است، عماق خواهم کرد ولی این آفایان
را شاهد می‌گیرم که مجرور باغاعات سدم

شاه در میان بیت و سکوب پزشک و پیغمبر در باری کرد را ذرفت و خورد.

- فربان، حالا ناید اسرائیل بیرون ماند و بیچوچه به بران مراجعت نکنید

- (خدوه کنان) برای چه دران مراجعت کنم چرا؟، هر یکی از آزار خود
صرف نظر کنیم مگر قرار بیست هماشنبه هر روز را دارای نیم خبر، به بران باز
بخواهم گشت، امر خالی از اهمیتی چون هر روز امپراطور، حذن آشفتمی‌های بوجود

آورد. همین جامیعایم دایام خوش گذشته را تجدید میکنیم و از یاد میبریم که سوای خوشگذرانی و تحریج وظیفه‌ای دارم خوب، مرا تها بگذارید، حالم خوب است، الات، می‌بینی چه کار خوبی کردم که دارو را گرفتم و خوردم، میخواهم لباس پوشم، فرد رسدرف، تو بیان، جوردن، منشی من، آیشسل (۱)، را بفرست تا چند نامه باو دیگته کنم، پس از آن در سالن موزیک جمیع میشویم و من واستاد موسيقی ام، «کوانتس» (۲)، مینوازیم تا شما گوش کنید.

دوستان خود را با تیسمی شیرین مرخص کرد، کمی سر بر فرد رسدرف گذاشت و پس سه نامه دیگته کرد و منشی نوشت. یکی از آها خطاب به هارشا لف نوشده بود، دویی به پرنس آنhalt دساو (۳) و سومی به پدر یلسه (۴) سفیر بود. من هر سه نامه یکی بود و شاه این سه نفر را به رایسرک احضار کرده بود.

فرد رسدرک به سالن موزیک رفت هرگز کسی او را تا این اندازه خوب و شوخ و بذله گو نیافریده بود، و هیچ‌گاه فلوت خود را، مانند آنروز که خر مرک امپراتور رسیده بود، آنچنان زیبا نداخته بود. صحیح روز بعد سه نهر آقایانی که احضار شده بودند از برلن وارد رایسرک گردیدند و فوراً در کتابخانه حضور شاه حضور شاه رسیدند با تیسمی غرور آمیز و خوش از آنها استقبال کرد. «امپراتور آلمان فوب کرده است شمارا احضار کرده ام تا به یشم از مرک او چه نفعی میتوانم برد»

پرنس دساو با قیافه جدی، «اعلیحضرت حاضر نخواهد شد از مرک امپراتور که یک خانواده سلطنتی را، که با شما هر ربط و منسوب است، عهده‌گذشته و حتی ملکه بر دس را عزادار می‌ازد، استفاده برند»

ـ (باختنه) مشهور است که شما امپریالیست و طرودار امپراتور هستید.

ـ خیر فربان، ولی اگر در روابط ما اطرافی اختلالی بوجود آید برای ما بدبهختی سارخواهد آورد

– (شانه‌های خود را بالا میندازد و رو بدونفر دیگر میکند) آقایان شماچه عقبده‌ای دارید، شما مردانی با تجربه و سر باز و می‌استمدارید و باید از هدایت جوانی خام و می‌تجربه چون من خودداری کنید. (باتبسمی آرام به نظریات و پیشنهادهای آنان گوش میدهد و پس از آنکه مکثی میگوید)

پس شما حق مرا بر سیلزی (۱)، که با خدعاوه و نیرنگ ندست ها سبور کها از اجداد من منزع شده است. مورد تردید قرار نمیدهد « پرس دسافر « اجداد تسان سیلزی را بمعاطر حفظ صلح به اطربیها و اگذار کردند »

– (با آهنگی محکم و متین) به، هنگامی که اجداد من در اثر تحریکات و اعمال در باز اطربیش حاضر بچینن کاری شدند و هنگامیکه اطربیس خدمات آنانرا با حق ناشناسی و وعده‌های پوح و توهالی پاداس داد، اراولاد خود خواستند که انتقام این حق شکنی و تجاوز به آبرو و حقوقشان را بگیرند.

فرد ریک و بیلیام، برگزیننده بزرگ وقتی تنها هاند در باز اطربیش بوعده‌های خود عمل نکرد فریاد برآورد که روزی خاکرس ار آن انتقام خواهد گرفت و پدر من، که خود شاهد عهد شکنی‌های در باز اطربیش بود احساس کرد که بین خانواده سلطنتی اطربیش و بروس امکان صلح وحود دارد « من مأموریت داد که از اطربیس انتقام بگیرم و سپس مرا بوزرا نشان داد و گفت « این است کسی که انتقام مرا خواهد گرفت، » اکنون متوجه میشوبد که اجداد و پدر بزرگ و پدرم مرا بائمه‌جهوی امر کردند و از من خواسته‌اند کاری را که خودشان بعات نامساعد بودن او خداع و شرایط عصر نتوانستند انجام دهند، باعمام بر سازم. ساعت تلاوی و اندیم فرا رسیده است اه‌گام آن شده است که در اسلوب سیاسی قدیمی تغیراتی داده شود، زمان آن رسیده است که چشم اطربیش باز شود و بینند همان‌مار کی برآمد، سرت (۲) کوچواو که بقول خودشان کارش فقط این بود که بعد از صرف عدا آفته الگن و حونه ناء پر اطور بدهد، اکنون

سلطنت رسیده و اجزه نمی‌دهد که مورد تحقیر اطریس قرار گیرد. آبا شما حاضرید در این امر مهم مرا باری کنید.

- حاضر بیم خون و جان ما از آمین شاه و میهن است.

- (خنده کنان بآنان دست میدهد) شما اعتماد واطمینان داشته و دارم و هیدا نستم از همکاری با من درین تعواهید کرد. البته مشتاب دارد جنگ نمی‌شودم پس بینی‌های لازم شده و تدارک ضروری دیده شده است. تنها کاری که داریم اجرای نقشه‌هایی است که مدت‌هاست فکر مرا مشغول داشته است نقشه جنگی ما این است. بالاخره در رابر اطریشیها صفات آرایی خواهیم کرد اینها همیشه پدرم طعنه میزدند که نوبه‌ای او همیشه حاضر به چنquam است ولی هرگز آش نمی‌شود میخواهم سآنها نشان دهم که توبه‌ای ما هر آن آماده است که عقاب دوسر را دارگون سازد نقشه‌های جنگی و حمله آماده و تغییر نایافتنی است باید خاموش و ساکت و محيط باشیم تا کسی از هدفها و نقشه‌هایمان مطلع نشود، میخواهیم اطریشیها را عاقله‌گیر کنیم خواهیم میکنیم این نقشه را بررسی و مطالعه کنید و اگر نعیرانی را لارم میداید مگوئید



مشاورین شاه پس از چند ساعت مشورت رفتند. فردریک جوردن را صدای زد و هنگامیکه او را دید هر دو دست سوی او دراز کرد «جوردن»، با من شادی کن ایام بیماری من سپری شده و چرخهای زیست زده و از کارافتاده کشور دوبار بحر کت در خواهد آمد. غالباً هرا عقابی بر دل خوانده‌ای حلامی خواهم بهینم آبا بر و مالم تو ایمانی آن دارد که هرا بارتفاعات عظیم بردو آیا چنگالام آنقدر تیز هست که عفاف دوسرا بی بال و بر کند یانه.

- پس درست فکر کرده بودم ، اعلیحضرت عایه اطرب نقشه جنگ کشیده اند ..

- بله علیه اطرب ، این دشمن مغروز که با چشم ان حسدا بر خود مرائب کلیه اعمال و اقدامات من است و پرس را بطریک کشور دست نشانده خود مینگرد امپراطور اطریش عادش می‌آمد به پدرم دست بدهد و با صدالی باو تعارف کندا کنون من از دست دادن سآن کشور خود داری خواهم کرد و داحب را بر آن حرام خواهم ساخت .

- قربان ، ماین ترتیب دوران آرامش و استراحت اعلیحضرت نیز سپری خواهد شد و مجبور خواهید بود که از شعر و فلسفه و هنر منصرف گردید و بمیدان حذک بر وید از دست ما که در اینجا میهمانیم کاری ساخته نیست و حتی ذرجه نیستیم که سینه خود را سپر خطر هر که سازیم

- این فکرها را کنار بگذار ، مرک انتظار همه ما را دارد و اگر در میدان نبرد بسر اغم آید ملت و تاریخ و دوستانم را هر اموش نخواهد کرد ، این خود هایه

امیدواری و موجب تکین خاطراست. جوردن اتوخوب میدانی که من بوجود خالق متعال قائلم، به خدا متقدم و سر نوشت خود را بدمست او می‌پارم.

اگر گلوله‌ای بر سینه‌ام نشیند از جانب او است و اگر از میدان نبرد حان بسلامت برم دست احل میتواند حتی در بستر ناز بسراجم آید و بدهی است که چنین مرگی چنان افتخار آمیز نخواهد بود، بیخواهم کاری بزرگ انجام دهم که موجب شهرت و افتخارم شود و افراد ملت با محبت و سر بلندی هرا بنگرنند و من اعتماد کنند. کافی.
نیست که شخصی از طریق توارث و اصل و نسب بسلطت رسید بیخواهم نشان دهم شخصاً شایسته چنین مقامی هست اگون در هورد سیلزی فرصت خوبی بیش آمده و واقعاً فکر می‌کنم که اوضاع ذمانه نیز پایه‌های شهرت و افتخار هرا محکم می‌سازد
- (آه می‌کشد) افسوس که محبت دوستان و عشق و علاقه ملت، انتسب بخودتان کافی نمیدانید و مدنیال نام و شهرت می‌روید

- همین‌طور است. همیشه تصویر ریای شهرت در رابر چشم‌مانم بوده است میدانم که حماقی بیش نیست ولی همین‌که انسان یک‌کار بزمده‌های شئه آورس گوش داد نمیتواند از آن قطع نظر کند، نا براین سینه از خطر و مرگ و غم و اندوه مکو.
در حیرتم که چگویه شهون سهرب و نام همه را از خود بیخود نمی‌سارد

- افسوس، عطش کسب شهرت چه عمله‌هارا که زایل نکرده و چه جاهه‌هارا که گرفته است، میدان جذک در واقع کاب درین قهرمانان است ولی ناید نامشان را در آن ناخون نوشت

(منفکرانه) صحیح است. میدان جذک در نظر یک شاعر یا فیلسوف منظره‌ای است غم‌انگیز، ولی هر کسی را در این حهان کاری است، لذا حاضر نیستم کار خود را نیمه تمام کنم جذک را بخاطر شهرت دوست دارم. جوردن، برای من غصه نخور که باید دست از خوشی و هر یعنی مشویم و عازم جبهه شوم من بر شماعی طه نخواهم خورد که در کشور می‌مانید و اوقات ایان را بخوشی می‌گذرانید شهرت ناگاه فرینده‌اش هراسی خود می‌کشد. جوانی و اشتیاق و حرارت و عشق به شهرت و ذر وئی همه‌ور نشدنی هرا و ادار به نزک سستی و راحت طلبی

می‌سازد آرزوی مشهور شدن و داشتن نامی بلند در تاریخ مرا بسوی میدان جنگ روانه می‌کند. تنها در آنجاس که خواهم توانست، چون قهرمانی، تاج افتخار
بdest آورم.

- (اشک در چشم‌ماش حلقة میزند) تاج افتخار بر سر اعایض‌ضرت قرار خواهد
گرفت. آینده‌ای درختان و پر عظمت در را بر نان می‌پشم. شاید تا آن‌زمان مرده باشم
ولی روح کجا خواهد بود هنگامی که در کبار اعایض‌ضرت می‌باشم و شما را مینگرم
به جادایی روح ایمان می‌آورم، بناراین مرده و زنده‌من دوستدار و ستایشگر تو است
و نبوغ ترا تعسین خواهد کرد

- سخن از مرک مگو، بتواحیاج دارم و معندهم که رفاقت واقعی و بی‌غل و
غش نیروی آن دارد که حتی هر کرا مفهور کند، بله، جوردن، ما وجود بکدیگر
نیاز‌مدیم و متعلق بهم هستیم و متنهای سرحی خواهد بود که ما شاهان از گنجینه پر ارزش
دوستی حقیقی، که هانند کیمیا است. محروم شویم، نه، جوردن، تو هانند «سیرو» از
حقایقت داعیه من دفاع خواهی کرد و من نیز چون «سزار»، هنوبات خود را فاتحانه
بانجام خواهم رساند.

جوردن ساکت شد و سر خود را معمونانه تکان داد. شاه در نهایت اضطراب
او را نگیریست و خالهای قرمز تاب آلود را، که گلایهای مرک هستند، در گونه‌های فرو
رفه دوست خود دید. هر روز اورا میدید که ضعیف تر می‌گردد و بی‌رحمت نهش می‌کشد
و نقش تنه می‌شود، حسی شوم بر فاس مسولی شد تبسم ازلائی زایل گردید،
نتوانست هیچان و نگرانی خویش را بنهان سارد سوی پنجره رفت و پیشانی سوزان خود
را بشیشه سرد آن نکیه داد و اشک از چشم‌مان خویس سرازیر ساخت: «خدایا چرا
شاه موجودی است این چنین بدیخت عدد دوستام بسیار غایی ایش و اینها را هم
غذیریب دست اجل از من خواهد گرفت سوم (۱) در هارت او (۲) بیمار ایش و شاید
دیگر او را نهیئم جوردن زدیا که من است ولی چه کی مرک را در قیافه‌اش می‌پشم و

طولی نخواهد کشید که اورا ازدست بدهم*

جوردن بیحرکت ایستاده بود و شاه را، که همچنان سر به پنجه تکیداده بود مینگریست. هیل نداشت هزاحم حال او شود ولی خبری مهم و غم انگیز داشت عاقبت نفر دریک نزدیک شد و دست بر شانه اش نهاد و با آهنگی لرزان گفت. «قریان، معذرت میخواهم از اینکه رشته افکارتان راقطع میکنم ولی یکنفر قهرمان نایاب پیش از دخول بیدان جنک خود را دستخوش افکار غمناک سازد و هرگاه بعضکر مرکبیه تند ماید آنرا باخته استقبال نماید، زیرا مرک متعدد ویاور او است و چنانچه این متحده گریان نزدیک ترین دوستانش را گرفت ماید آنرا قربانی ظفر خود بداند.»

شاه بعجله رو بگرداند و دروی نگریست: «جوردن» مثل اینکه خبر مرک داری، به لبه صندلی تکیده میدهد. «برای من خبر مرک داری»

- (با تأثیر شدید) اعلیحضرت صحیح میفرمایند شما را را تقدیر ناچنین محیتها میتوسخواهند ساخت تا، هنگامی که دوستان در روز مغاربه درگرد شما از پادر آیند، قلبان دچار فتور و سستی نشود

- «رنگس میبرد» پس حامل خبر مرک یکی از دوستان هستی!

- بله، قربان مرک دوست عزیزان

- (بر روی صندلی میفتد و دسته های آنرا با دستهای لرزان خود میگیرد) سو؟

- بله، در هارشانه جهان فانی را وداع گفت این نیز آخرین نامه ای است که

با اعلیحضرت نوشته و برادرش برای من فرستاد که تقدیم حضور کنم

فریادی در دناله از گلوی شاه خارج شد. چهره خویش در میان دو دست

پنهان کرد.

قطرات درشت اشک بر گونه هایش در غلطید سرعت نامه را گشود و خواند

آه میکشد و اشک مریخت: «سوم مرده است اهلان دوستی که صمیمانه بمن محبت و علاقه داشت از دستم رفت.

دیگر آن مرد شریف، که فطانت و درایت و صداقت و صمیمیت را با هم داشت

در قید حیات نیست. قلب من بقدان این دوست نازین سوگواری میکند. خانواده او خانواده من خواهد بود و تادمی که قطره‌ای خون درین دارم از یادش غافل نخواهم شد. آه، قلب خون شد. چه ضایعه‌ای!

سر بروی دست بهادوهای گریست پس از مدتی سر برداشت آرام ر
جدی بود. جوردن، دیگر مردکه بر من قدرتی ندارد و هر گز نخواهد توانست قلب را
این چنین بزرداورد. براندامم جوشنی از فولاد پوشانده است و هر بار که به جذلکروم
باید پیروز نار گردم. دوست من قربانی شد. جوردن، نسبدانی چگونه از قلم خون
میچکد و چه حراحتی برداشته است ولی روی آنرا خواهم پوشاند و اجازه نخواهم
داد کسی دستمال خون آلودی را که بروی این ذخیره نهاده ام به بیند. بر هر ک غلبه باقه ام
واکنون چون پادشاهی فهرمان میعنیم و فاتح میشوم اگر در ربع باشم دنیا را چه
باک خواهد بود؛ نخواهم گذاشت کسی از آلام درونم آگاه شود. بر جهله ام نقاب خواهم
آویخت و خاموشی اختیار خواهم کرد. در حالیکه دلمان از مرک دوستمان خوبین
است میگوییم و میخواییم و مسخر کی میکنیم و خودمان را برای مقابله با دشمن آماده
میسازیم. سزار و آتنوبو، را نمایش میدهیم
جوردن، بیاروبم و مرک سزار را بازی کیم.



۸

شاه در نظر داشت در کاخ سلطنتی ضیافتی به نهاده دهد و پس از آن در اتفاقهای تازه مفروش ملکه هادر قهوه صرف شود. شمشیر نیز بالعاسکه‌ای نرتیب داده شده بود که کلیه رجال و اشراف و بزرگان و افسران ارشد دعوی داشتند. سوگواری در مرک امپراتور پایان یافته بود و همه مصمم بودند که خونش باشند و نفریح کنند. دربار هر گز چنین زندگی مجلل و سرور آهیزی بخود ندیده بود حتی اهالی برلن از دولت ریاست جدید، که در آمد بیشتری عاید طبقه بی‌بضاعت و منافعی سرشار عاید بازگشان نموده بود، راضی و خوشتود بودند و عقیده داشتند که این دربار مسرف و هیذر برای آنان منافع بزرگتری در بر دارد، بنا بر این از نظم نوین رضایت کامل داشتند فردربیک در ملمان و اثایه کاخ نفیبراب سیار داده و آنها را بطریزی ساقه مجلل و باشکوه ساخته بود یکی از اتفاقهای ملکه هادر تزییناتی وجود داشت که تماماً از طلاهای ناب بود.

سفرای انگلیس و فرانسه نیز از مشاهده این «اطلاق زرین» دhar حیرت شده، گفته بودند که حتی در کاخهای لندن و پاریس چنان عظمت و شکوهی دیده نمی‌شود بطوریکه گفته شد اهالی برلن تدریجاً به دربار و شاه خود فخر و مباهاه می‌کردند و در نظر آنان سیار طبیعی مینهود که فرمانروای بیست و هشت ساله شان باعور مملکتی کمتر و به کیف و تقریح و طرب بیشتر پردازد.

بنگر کی نمیرسید که این بادشاه جوان و خوشگذران، که هر گز قسم از لبانش دور نمی‌شد و هر شب نرتیب کنسروت میداد و خود در آن شرکت می‌جست و همیشه در میان شعراء و نوازندگان و درباران عیاس محصور بود، افکاری عالی و جدی داشت

هر گز کسی گمان نمیبرد که این جوان بی آزار و بیریا در صدد واژگون ساختن اساس سیاسی کشودهای اروپا بود و میخواست آلمان را بصورت توپی داد آورد.

هر گز شاه لحظه‌ای ثواب از چهره خویش بر نگرفت در پس هائی و نشاط و سرور نقشه‌های خود را در نهایت اختفاء طرح میکرد و اکنون موقع عملی ساختن آنها فرا میرسید. امشب در گرها گرم بالماسکه باشکوه و مجال درمار او با تعلق یک هنر سرباز برلن را به قصد سیلزی نران میکرد ولی حتی سربارانش از هقصد خویش اطلاعی نداشتند. روز نامه‌هایش بودند که از برلن خارج میشود تا در اراده‌ای زمستانی مستقر شود و مردم نیز عموماً این خبر را حقیقت بدانسته بودند تنهایده‌ای محدود از فرماندهان و اشخاص مورد اطمینان در این سفر شاهرا همراهی میکردند. فردریک در آخرین جلسه مذاکره مشاوره خود، که دستورهای لازم را میداد، گفته بود «خوب، آقایان ترتیب کارها را داده‌ایم و حالا میخواهیم فکر بریح خود باشیم امشب شمارا در بالماسکه ملاقات خواهیم کرد و یکبار دیگر با خانه پا خواهیم رقصید و پس از همانجا رقص حنگی خود را شروع میکنیم»

پس از آنکه مشاورین و فرماندهان رفتند، حدائق شاه داخل اطاق شد تا فردریک را در پوشیدن لباس و آراستن سرمه رو کمک کند. پلی سیر، خیاد افرانسوی لیلس سیار شیک علق آخرین مد پاریس برایش دوخته بود. شاه میل داشت آتش پیش از آنکه مجلس ارم را ترک و عارم میدان رزم شود، یکبار دیگر خود را شیک و زیبا یارا بد هیچگاه در آرایش خوبین آنچنان دقت نکرده و هر گز میان اندازه صورانه زیر دست سلمانی نمانده بود به آینه هدی نزدیک شد و شکل وریخت خود را بر انداز کرد.

تبسمی بر لب آورد و گفت. «اگر مادر کی فن او تر (۱) از دیدن این جوان کچ کلاهی که من در آنده می‌بینم فربت نخورد تقصیر از من نیست اگر واقعاً سفیر اطریس در زیر این قیاده آرام مردی جنگی نمی‌بیند ناید هر دی سیار محیل وزیر شنشد، کمان

میگنم فقط بتواند به مواری تر ز بگوید تنه اچیزی که پادشاه پر وس میداند خوب لباس پوشیدن است و در پیر وی از مدد سر مشق دیگران بودن
شاه داخل اطاقهای ملکه هادر گردید. کلیه دربار یان در ضیافت دربار که بمناسبت تودیع با سفیر اطریش برپاشده بود حضور یافته بودند. حدس فردریک درست بود، هارکی فن بوتر، سفیر اطریش توانسته بود فیا فه واقعی او را که در پس نفای متظاهر بخوشی و عیش و سرور مخفی بود، ببینند، هاری تر ز سفیر خود دستور داده بود که از مهوبات فردریک مطلع شود و گزارش دهد. شاه پر وس جلوس «هاری تر ز» را به تخت سلطنت تبریک گفته بود و مأموریت ظاهری سفیر آن که بود مر اتب امتنان و تشکر امپراطور را فردریک ابلاغ کند.

چنانکه گفته شد «هارکی فن بوتر» از ظاهر یافکر و خدان و شنگول شاه فریب خورد و به تذکران کنت ماتتویفل و قمعی سگداشت هارکی و «کنت» سکنار یکی از پنجراههای رفت و منتظر ورود فردریک شدند آقایان و خانمهای درباری در اطاقهای ملکه هادر برآکنده بودند. «سو فیا در و تیا» و ملکه الیزابت کریستین در اطاق زرین نشسته ورق بازی میگردند، هارکی گفت «من ما اطمینان خاطر از برلن خواهم رفت زیرا یغین دارم که مقاصد شاه صلح جویانه است».

— فردا صبح زود این اطمینان خاطر تان هتزلرل خواهد شد زیرا همین اعشب شاه و ارتش عارم میلزی خواهند شد.

در این هنگام شاه در آستانه در اطاق زرین ظاهر شده بود در بر ابرش تعظیم کردند. فردریک با فرود آوردن سیر به تعظیم آنان جواب گفت همانجا ایستاد و بهر سو نظر افکند گوئی لدت میبرد از اینکه حضار بادیده تحسین و شکفتی بر روی هینکریستند تصویر زنده‌ای از جمال و شباب و مردانگی بود.

هارکی بدلست خود، ماتتویفل، گفت «به این مرد جوان شیک و خوش لباس با آن قیاوه شادام که از نشاط و سرور بخند میزند، با آن دستهایی ظریف و زیبا و زناه که بانگشترهای گران غیمت هزین شده، و با آن باهای کوچک او که کفشهای راق پوشیده

است نگاه کنید. آیا میخواهید مرا متعاعد کنید که این پاها
 خواهد برد و این دستهای ظریف خواهد توانست شمشیر بگیرد؟
 راستی که از پیش گوییهای عجیب شما خندام میگیرد؟
 - معهذا خواهش میکنم که حرف مرا باور کنید. بمحض خروج از دربار به
 مهمانخانه خودتان مراجعت نمایید و بر سرت هرچه تمامتر عازم وین شوید، نباید لحظه‌ای
 است راحت کنید بدون درز ک خودتان را با پر اطود اطریش بر سانید و ایشان را وادارید
 که به سیلزی قشون اعزام دارند. اگر بعرف من گوش ندهید پادشاه پرس پرس پیش از
 رسیدن شما به وین به سیلزی خواهد رسید و آنوقت از اهالی فراری خواهید شنید
 که سیلزی بدون کمترین هفاظتی فتح شده است.

کلمات کنت هانتو بعمل در او افزود و تا اندازه‌ای افکارش را متزلزل ساخت.
 مجدداً شاه جوان، که تبسم کنان با چند نفر از مانوان مشغول صحبت بود، نظری
 تردیدآمیز افکند

فردریک، حتی در حین صحبت با اطرافیان، لحظه‌ای از آن دو نفر عاقل
 نبود و افکارشان را از نگاهشان خوانده بود، شاه و سلط سالن در میان زنرالهای خود
 ایستاده بود. مارکی اشاره کرد که باو نزدیک شود. دیدن همه متوجه این جمع شد
 آنان که از مقاصد واقعی فردریک مطلع بودند از مهارت وی در بازی کردن رل خویس
 در شگفت شدند

سفیر اطریش تعظیمی غرا کرد و در مرابع شاه ایستاد. فردریک گفت: «آقای
 مارکی آیا واقعاً قصد تودیع دارید؟»

- قربان، چون علیا حضرت امر اطور اطریش احضار مفروضه اند مجدورم
 اطاعت کم و گرنجه سعادتی ملا ترا از آنکه از آفتاب حضور ملوکانه بیش از این
 مستفیض شوم
 - همینطور است، آقای مارکی آفتاب برای حال و مزاج شما سیار مفید میباشد
 زیرا سفرتان بسیار سرد خواهد بود.

— قربان، سرما یکی از چیزهای ناراحت کننده‌ای است که آسان نیتوان تحمل کرد.

— مگر ناراحتی‌های دیگری هم درسفر دارد؟

— مله، راه سیلزی خیلی بد است. قربان، شما که درکشودی چنین آبادسر میبرید نمیتوانید بدانید که راه مزبور چقدر خراب است؛ ایالت سیلزی برای امپراطوریس چیزی جز دردسر و زحمت و ناراحتی ندارد ولی شاید بهمین جهت مورد توجه شخص شهیض ایشان است و با کمال میل حاصلند با آن کمک و مساعدت فرمایند. بارانهای شدید راههای را، که با صرف مخارج سنگین قابل عبور شده بود، ویران ساخته است طوریکه هیچ مسافری نمیتواند، بدون مواجهه با خطری بزرگ، از آنها عبور کند.

— تصور نمیکنم صدمه‌ای که از چنین خطری متوجه مسافر شود آنقدر سخت باشد که با استحمام در آن گرم و نعوض لباس بهبود نذیرد.

— (ناخطراب) بخشید قربان، ولی عور از راههای عیران و باطلاقی مزبور برای مسافر خطر جانی دارد، خوشا بحال آنان که مجبور مسافرت از این جاده‌ها نباشند.

شاه از این بازی سپاسی و همچنین از نگاههای نافذ سفیر، که قیافه‌اش را مطالعه میکرد، خسته و کسل شد. مایمانی که به هوفیت خود داشت و از آنجاییکه طیعتاً جوانی داشت باز وی نزدیر بود، تقدیم از چهره برگرفت و قیافه واقعی خویش را آشکار ساخت هنگام عمل فرا رسیده بود، لذا لزومی نداشت مقاصد خود را مخفی ندارد هدایت محاکم و ملند گفت «بنابراین اگر از مباردت به چنین سفری بینا کید بشما توصیه میکنم که در برلن بمانید، حاضرم بجای شما من قدم به سیلزی بگذارم و به هماری ترزو بکویم که جاده‌های این ایالت برای عبور بکنفر اطربیشی بسیار خطرناک میباشد ولی برای عبور شاه پروس که عزم رسیدن به برسلائو (۱) را دارد راحت و

خوب است.

- (با تیاهای وحشت زده) اعلم حضرت قصد ورود به بر سلا او را دارند؟
- بله، و همانطوری که گفتید راههای مزبور برای مسافری که تنها حرکت کند
مخاطرات بسیار در بردار دولی من میخواهم به راهی قشون خود بردم تا هر کجا که لازم
شد هواظب کالسکه ام باشند.

- قربان آیا اعلم حضرت قصد تجاوز به اراضی متعلق به امپراطوریس
را دارند؟

فردریک نگاهی تحقیرآمیز و مغرودانه بر آن مرد جسود افکند. درباریان
بزم مزمه افتادند ژنرالها دست بشمشیر بر دندگویی میخواستند سفیر پرمدعا را بصارفه
طلبند. شاه آنها را اشاره بسکوت و آرامش کرد «آقای ملود کی، خودتان را فریب ندهید.
من خجال تجاوز به سر زمین امپراطوریس را ندارم بلکه میخواهم آنچه را حفأ و
همچنین ارثا متعلق من است بخود بازگردانم اسنادم بوطباین حق وادعادرایگانی
وزارت خارجه اطربیش موجود است و کافی است که امپراطوریس شما آنها را بخواند
تا بداند که سیلزی حق من است

- قربان، با چین اقدامی ممکن است به خانواده سلطنتی اطربیش خارج
وارد سازید ولی خاندان خودتان را مضمحل خواهید فرمود.

- سنته بآن است که امپراطوریس پیشنهاد ام را که وسیله سعیرم دروین
نسلیم شده است. پذیرد یا رد کند

- (نگاهی طعنه بار بر شاه میفکند) قرمان، افراد ارتش شما خلاهی آراسته
و خوش دارند ولی ارتش اطربیش، با آنکه عاری از چنین ذرق و برقی است، نشان داده
است که در برای آتش ایستادگی میکند

- بنظر شما افراد نیروهای من خوش ظاهرند، سیار خوب بشمانشان خواهی
داد که بهمان اندازه نیز رشید و مشجاعند

شاه سری فرود آورد و سفیر را از حضور مرخص کرد. سفیر تعظیمی کرد

و در میان سکوت عمیق درباریان از سالن خارج شد. هنوز درسته نشده بود که قیافه فردیک آرامش وجود خود را بازیافت. رو بدر باریان کرد و گفت: «بانوان و آقایان اکنون موقع آن است که خود را برای بالمسکه آماده سازید. من برای یک لحظه ماسک از چهره پرداختم ولی بدون شک فکر میکند وقت آن رسیله است که شما ماسکهای خودتان را بزنید. فعلًا خدا حافظ.»



مالهای غرق در روشنایی بود عده‌ای زیاد ملیس به لباس‌های عجیب و غریب ملل مختلف، در کاخ سلطنتی دیده میشدند، آقیان و خانمها خودشان را باشکال و هیئت‌های تماشای آراسته بودند، یکی خود را بشکل شوالیه‌های قدیم در آورده شمشیر و سپر بسته بود، دیگری خود را بلباس کشیش در آورده بود این خانم ماتددختران تارک دنیا و آن یکی چون کولیه‌ای فالکیر بلباس پوشیده بود، عده‌ای بصورت وجامه‌های یونانی، عثمانی، روسی، اسپانیائی و آلمانی درآمده بودند، هنرمندانه‌ای بس تماشایی بود چهره‌های همه درزیر ماسکهای عجیب پنهان بود.

تنها در یکی از سالهای دسته‌ی بینظیر میر سیدند که نفای بر چهره نداشتند، ملکه و ملکه عادر در این سالن بودند سوفیا، که اکنون از استعمال الملسمهای خود بیمی نداشت خود را غرق جواهر کرده بود، الیزابت، که میدانست فردیلک دوست دارد ملکه اش آنچنان‌که شایسته مقام او است خود را بیزاراید، خود را با جواهراتی عالی، که مورد تعجب و اعجاب در باریان فرار گرفت، آراسته بود شاه بین شاهدختها و ملکه‌ها قرار داشت پشت سر اعضای خانواده سلطنتی ملتر مین، نقاب بسته، ایستاده بودند،

قرار بود فردیلک و سوفیا در ویا بوعده خود عمل کند، یعنی ملکه عادر گفت شال را بدریبار خود بذبرد و شاه نیز گنتس ردن را که اخبراً عروسی کرده بود استقبال کند، در این هنگام رئیس تشریفات سلطنتی صدایی پر جانه ورود گشت و گنتس ردن و گفت شال را اعلام کرد و ایشان وارد سالن شدند که فقط هقرین و اشرف درجه اول شاه میتوانستند در آن قدم گدارند هیچکس حق نداشت بدون اجازه با دعوت رسمی شخص اول هملکت در آن حاضر باید

کتن ردن، تکیه کنان بیازوی همسرش، داخل شد، چهره اش آرام و جدی بود و از قیافه اش انرژی و اراده قوی خوانده میشد. آنار نوعی وری و علو طمع از دهان بزرگ و خوش ریختن هویدا بود. دیدگان سیاهش، که بدون کمترین تشویش و ناراحتی یا کیک اعصابی خانواده سلطنتی را مبنیگر است حکایت از فهم و هوش و ذکالت بسیار میکرد و نشان میداد که او زنی عادی نبوده بلکه شخصی صاحب عزم و ثابت فدم و رشید است که میتواند تقدیر را به بازره طلب و سرتوشت خویش را تعیین کند.

ملکه سوفیا درویتا از نگاههای غرور آمیز کتن ناداحت شد و بخش آمد.

اگر لرzan و چاکر ما بانه و ما چشمان بزرگ افکنده و ممنون از الطاف در سار بملکه مادر نزدیک شده بود ممکن بود سوفیا اصل و نسب غیر اشرافی وی را سخشد، ولی رفتار آرام و هنین این کتن جدید الخلقه اورا خشمگین ساخت.

گذشته از آینهای لباس و آرایش سیار عالی و گران قیمت او نیز ملکه را مغایر ساخته بود پارچه بی نظری و بسیار گرانبهای او که دارمehای الماس داشت از پارچه لباس خود ملکه عالی تروپ ارزش نزبود نیماتج الماس شان، گردن سدو دست شد و جواهر انش ما جواهرات ملکه رقابت میکرد. بادبزن بزرگ و نیمه بازی در دست داشت که ملکه نداشت. حادثت «سوفیا» درویتا تحریک شد، تعظیم احترام آمیز او را بسردی و با حرکت حفيف سر جواب گفت ولی ملکه الیزابت، با تسمی شیرین واستقبال آمیز، کتن را پذیرفت.

شاه، که بعلت گرفتگی قبایه ملکه مادر خواهی، واقف بود و بیاد داشت که او با چه حرارتی از پذیرن کتن ردن در دربار طرفداری کرده بود، از استقبال سرد سوفیا خرسند شد و میل کرد که کتن را بگرمی و محبت بسیار پذیرد و بمادر خود طعنه زند. رو به سوفیا کرد و گفت: «چه خوب کردید که این کتن زیبا را بدر بار پذیرفتید واقعاً که او زیور در مار خواهد بود»

ملکه هادر، که رفتار هنین و خونسرد کتن را حمل بر می احترامی کرده بود چشمان خود را با نگاهی اهانت آمیز برآورد و خت. «چه لباس بی همتایی پوشیده اید؟ - بافت هندوستان است و چون پندم با بسیاری از تجارت خانه های هلند

خشم هادرش را برانگیخته بود، بدش نیامد، بلکه ار هوش و فراست سر شارش مسرور شد و از یاد برده که او از خانواده اشرف نیست، آهسته و ملایم دست روی شانه سوفیا گذارد و گفت «علیا حضرت، کنتس درون به اصل و تسب خود احترام و افتخار مینماید پدرش ما درایت و شرایط و درستکاری تجارت میکند، بنابراین نظر میرسد که کنتس نیز این صفات عالی و شریف را بازی برده باشد. کنتس عزیز، قول میدهم که از تجارت شما حمایت کنم و اگر دختری شایسته پدران را مشاهید یکی از مشتریهای دائمی تجارتخانه شما خواهم بود»

— (قیافه اش از خوشحالی زیبا میشود) قول میدهم که چنان باشم (دست شوهرش را میگیرد) آبا اعلیحضرت التفات خواهد فرمود که دروری به خانه ردن و شرکاء تشریف فرما شود تا اطمینان حاصل کند که وسائل کافی برای رفع احتیاجات همایونشان فراهم هست

تزریک بود ملکه هادر ار خشم و غصب فریادر کشید کنتس در نهایت جسارت شاه را دعوت کرده و هر تکب بزرگترین خط در آداب و رسوم شده بود ولابد شاه از خطای او در نخواهد گذشت. ولی سوفیا در ویا اشتباه میگرد. هر دویک بهر بانی سری هرود آورد و طرزی جوانمردانه و مختص خودش گفت « در اولین فرصت از آن دیدن خواهم کرد» چیزی نمانده بود که ملکه هادر غش و ضعف کند دیگر توانست تا این صحنه را بیاورد، عنان خود را بدست خشم سپرد و رعایت رسم را از یاد بردا و «حق شاه و ملکه تجاوز نمود باین معنی که بستان از جا برخاست و از روی بصری گفت «وکر میکنم وقت آن است که بمالان رقص بردم نظر شما نوای موذیک زیبا و دل انگیز نیست» برویم »

شاه دست بازوی او گذاشت «علیحضرت فراموش کرد ماند که مرد سعادتمند دیگری هست که هیل دارد چشمی زیارت شما روشن شود. قرار بود که کنت ئال را مفتخر فرمائید». سوفیا نگاهی عزیز و ملامت بار بر او افکند و در جای خود نشست. تعظیم کنت را با فرود آوردن سر پاسخ گفت و خاموش بر جای هاد. شاه که

اهر و ذخیلی سر حال و ملایم بنظر میرسید گفت: «عالیاً حضرت براستی کت نیال مردی رشک آور است، جیزها دیده است که شاید ما هر کز نه ینیم در جو بوده و آفتاب هندوستان دیده و فرماندار سورینام» (۱) بوده است.

- بخشید قرمان، به فرماندار بلکه نایب السلطنه نیز بود.

- عجیب! حقوق و امتیازات یک نایب السلطنه چیست؟

- در آنجا همانقدر به چاکر احترام می‌گذاشتند که در آنجا باعثی حضور می‌گذارند بفرماندار سورینام با همت خصوع و خشوعی تزدیک می‌شوند که بشاه پرس.

- پس شما همثان و هم یاد شاه پرس هستید، بارون پلینیس، شما نگاه و خطای برگی هر تک شده و فراموش کرده اید که باید برای برادرم، پادشاه سورینام مقر و مستندی تهی کنید برادر عزیزم، این مرتبه اعمان کنید ولی در بالاسکه آیده فراموش نخواهیم کرد که شما نایب السلطنه سورینام هستید و وای بر بارون پانیس اگر در این موقع نیز دچار چین خطاوی گردد

دست ملکه مادر را گرفت و به پرس اکوسوس و بلام و ملکه اشاره کرد از عقب او سالن بالاسکه پیاپندر آنجا بازوی مادرس را رها کرد و گفت «اگر موافق باشید، میل دارم رسم و هم مول را مدتی کوتاه کنار گذاریم و داخل سایر رقصند کان شویم» سپس مدون آنکه منتظر جواب شود نعطیمی کرد و سوی سالن مجاور شافت و بارون پلینیس مدبلاً او رف. ملکه بر چهره نشید و دیگران نیز از او مناعت کردند.

ملکه مادر نفریباً در سالن تنها هاند و جز کتف ردن و هم رش و نیازم پیچه ای که دنباله لباس را گرفته بود کسی در کنارش نبود، آنی عقیق از دل بر کشید: احسان کرد که دیگر ملکه نیست بلکه زنی است بیووه که از نخست ساخته از پسر آمده است خوشختانه هنوز کسی ردن آنجا بود و او همیتواند خشم خود را بر

سرش خالی کند. «خانم دنباله لبستان خبلی بلند است، خوب بود یکی از هسرو
بچه‌های دکان پدرتان را می‌آوردید که آنرا بالا بگیرد نا دقیقاً مورد تماشای دیگران
واقع شود».

ـ باید علیا حضرت معذورم فرمائید که چنین نکرده‌ام، ولی کار کنان پدرم
نداختیار من نیستند. لکن اگر علیا حضرت تصور بفرازهایند که واقعاً برای لباس
«دباله دار» لارم ناشد میتوانم یکی دو نفر از بدھکاران عمدۀ پدرم را بابنکار وا
دارم که اگر پدرم مآنان مهلّتی دهد با کمال میل حاضر شوند «دباله دار شوند». اگر با
پیشنهاد بندۀ موافق باشید هم اکنون دو نفر از شریف ترین درباریان علیا حضرت را
صدا خواهم زد که «دباله لباس را بگیرند تا بین اراین ساعث شرمندگی دربار مجلل و
باشکوه علیا حضرت نشون».

سوفیا دروتیا جواپ نداد، نگاهی غضبناک بر او افکند سپس آرام سوی
تخت سلطنت رفت و بساير اعضای خاندان سلطنتی، که در آنجا گردآمده بودند،
ملحق شد



شاه بکمالی بارون فن پلینیس خود را کاملا آراست ، چون میل نداشت در بال عالی کسی شناسدش لباسی پوشیده که دهها فر دیگر پوشیده بودند.

- فکر میکنی مرا شناسند؟

- خیر ، قربان ، ممکن نیست ، فقط هاساکرا کمی بالاتر ببرید که چشمانتان پیدا ناشد

- بزودی این چشمهای عجیب خواهد دید آیا هر گز چون یکنفر فاتح در میدان جیک بوده ای که میان اجساد کشته شده گان محصور باشی و دشمنات در برابر رو بفرار گذارند؟

- فربان هر گز دشمنانم ارمن گریزان نشده اند ، بلکه همیشه تعقیم کرده و تهدیدم نموده اند و فقط باری خداوند هر بان توانسته ام از دشمنان فرار کنم .

- این دشمنان که تو را تعیب میکنند چه کسانند؟

- طلبکارانم ، قربان . باور بهمایید که دیدن روی آنها برای من وحشتناکتر از دیدن اجساد کشته شده گان در میدان نبرد است ، بدینه اینها هنوز زنده هستند و مرأ بعد از آورده اند

- پلینیس اگر چنانکه گفتم از اولین حنک خود پیروز برگردم تورا بلوی خواهم کرد که شر دشمنان خود را کم کنی فعلا تا آن موقع رسیدانه بدفعه پردازد . خوب ، مردم چون برای تفریح بیش از نیمساعت وقت ندارم .

شاه در اطاق را باز کرد و تفریح کنن خود را داخل کرد . پلینیس نزدیک

در ماندو بدقت باطراف نظر افکند ناگهان تسمی تمخر آمیز لباس را از هم گشود بخود گفت:

«هر سه نفر شان آنجا هستند، آنکه لباس زنان تارک دنیا را به تن کرده و نفای بر چهره کشیده هادام فن مورین است و آن که خود را بصورت شاه ورق آراسته کنت هات تویل است که هنوز نمیداند چشمی تزیین دست او را خوانده است. هادام فن برآنت نیز خود را بشکل کولی فالگیر ملیس ساخته است و نمیداند چه سر نوشته در انتظار او است یک نکیه کاغذ پاره که بر اثر بی احتیاطی کم شد و دست شخص اهل افتاد چهره واقعی سه نفر را آشکار ساخت.» تارک دنیانزد یک شد: «خوب بارون بوعده خودتان عمل میکنید»

— (شانه هایش را تکان میدهد) هادام مورین عزیز، شاه بمن دستور اکیداده است که او را لو ندهم.

— (با صدای اشک آسود) پلنیتس، بمن رحم کن و بگو لباس شاه چه رنگ و چه ریخت است اگر اینکار را بکنی نه تنها همیشه معنوں و سپاسگذار خواهم بود ملکه این سنجاق دیقیمت را نیز بتو خواهم داد.

— (دشش را برای گرفتن سنجاق دراز میکند) طبع ضعیف و گداهنده بشر نمیتواند دد بر ابر شما مقاومت کند: سنگهای قیمتی دارای بیان فصیح هستند که من در بر ابر شان چاره‌ای جز تسلیم ندارم. شاه ردایی آمی که روی آن ریشه‌های نفره‌ای کار شده به تن دارد. یعنی سفید با سنجاقی یاقوت سکله دارد و سگکهای کفشن یاقوت و الماس است.

— خیلی معنومن (سنجاق را که با او میدهد و میان جمعیت نگاه داران میرود)

هنگامی که پلنیتس سنجاق را بسینه هیزد شاه ورق باو ژرد یک شد و دستی بروی شانه اش گذاشت.

— خوب، آقای بارون می‌ینید که بموضع آمدم، سؤالات دیروز هرا جواب

بدهید و هنم تمامی اطلاعاتی را که برای پیدا کردن يك همسر بولدار و متمول لازم تان است در اختیارتان خواهم گذاشت.

- خواهم: شما میخواهید از عسیر شاه و عده نفراتش مطلع شوید، بفرمایید کلیه اطلاعات مورد نیاز تان در این کاغذ است، آنرا از يك دوست هفتاد خود که از خدمتکاران عورد اطمینان شاه است بست آوردم و در برابر آن هزار سکه پرداختم. می بینید که فراموش نکردم

- بفرمایید این يك حواله چهار هزار سکه‌ای است می بینید که حق الزحمة شمارا از یاد نبردهام

- حالا برویم سرزن متمول صاحب جمال

- گوش کنید، در نور عبرک با خابواده‌ای آشنا هستم که فقط یک دختر مهجه‌یان دارند که وارث يك میلیون تریوت خواهد شد. اشرف زاده نیستند ولی هیل دارند دخترشان را بعقد ازدواج يك درباری یا شوالیه در آورند شما را با آنها بیشنها دارد کردید تا رسایل عروسی را فراهم سازند و شما هم صلح يك میلیون تریوت شوید

ياف میلیون خیلی زیاد نیست اگر نداشتم، سادختری عیش اشرافی ازدواج کنم و از روشن اسناده کم در همین جا دختری سیار جوان و زیبا می‌ناسم که خیلی دوستم دارد و گمان نمی‌کنم داراییش کمتر از يك میلیون نباشد

- بهر حال، این نامه‌ها را سگیرید و بعد خوب روی موضوع فکر کید، خوب باید دیدار راسی مطلی را فراموش کردم، خابواده آندختر، نور عبرکی بروستانی هستند و حاضر نیستند داماد کاتولیک داشته باشند نه براین لازم خواهد بود که پرستستان شوید

- چیز مهی نیست زمانی بروستانی بودم و فکر می‌کنم حالا همان که بوده‌ام هست

ماتویفل خدید و رفت. پلیس نظری برنامه‌ها او کند و موضوع عروسی

نورمیرگی را مورد نأمل قرار داد: «گمان میکنم که آناسر بکر لااقل یک میلیون تروت دارد. پریکر نیز از هر کجا ناگهانی همسر خود بسختی بیمار و بستری شده است. اگر بفشههان نگیرد و آنا خواندهای شیر و بزرگ شود بر شاه نفوذ خواهد داشت و همه فراموش خواهد کرد که او خیاط زاده است، در اینصورت آنرا بر دختر نورمیرگی ترجیح میدهم معدها نامه‌ها را نگه میدارم شاید روزی بکار آید، افکارش باینجا رسیده بود که کولی فالگیر دد بر ابرش ایستاد و با کلماتی شیطنت آمیز سلام کرد دوباره پلیتیس همان درباری بی خجال و متبسه همیشگی شد و بشوخی و خوسمزگی پرداخت ولی هادام فن برانت وقت شوخی نداشت.

- (با تکرانی) بعن قول داده بودید اطلاعاتی درباره نامه‌ای که در آخرین ضیافت دربار گم کرده بودم بدهید

- آها، آن نامه بسیار مهم را میگوئید که دو نفر خاتم و یک مرد شریف را بطری خطرناک مورد سوء طعن قرار میدهند، گمان میکنم برای اینست آوردن آن بهر گونه فداکاری حاضر ناشید

- بله، حاضرم بهر قیمت که باشد آنرا پیدا کنم شما صدلوئی طلا مطالعه کرده بودید، بفرمائید این بول را بگیرید و نامه را بدهید
بول را میگیرد و در جیب میگذارد.

- زود ناشید، نامه را بدهید.

- (مضطربانه جیمهای خود را میگردد) خدا یا، این نامه پرداده، بوی حییم گذاشته بودم و حالا نیست شاید منهم، مثل شما، در حالت کم کردم ناید عجله کنم و آنرا جستجو نمایم (میخواهد از آنجا برود ولی هادام برانت او را نگاه میدارد).

- لطفاً بول را بمن پس بدهید، وقتی نامه را پیدا کردید و من دادید آنرا بشما خواهم داد.

- بول را چه بولی؛ چرا مرا گرفته‌اید، بگذارید بروم و این نامه را پیدا کنم.

خود را ازدست او خلاص کرد و در میان جمعیت از نظر نابدید شد. هادام برآفت بانگاه غصب آلود خود او را تعقیب کرد میس بدووار تکیه داد تا بروی زمین نفتد

پلنیتس خنده‌ای فاتحانه کرد «چه شب خوبی است. چهار هزار سکه بول و دریست لوگی طلا و یک سنجاق الماس نصیم شده و وعده یک زن متمول را گرفته‌ام، گمان میکنم بهمین‌ها اکتفا کنم» از طریق تعریکات و استریکهای خود آنقدر عاید شده که میتوانم ماهما برآحت ذندگی کنم. حالا دیگر شاه بمن نظر مساعد دارد و شاید خواه‌ای بمن بدهد، البته نه خانه خیابان یک‌گردا که حالا تصاحب شده است باید پیزد شاه بروم» ناگهان شنید که کسی او را بنام صدا میزند، روی بگرداندو مانوی را دید که «دوهینوی» سیاه پوشیده و باشلن آنرا بروی ابر و کشیده و چهره‌یی در پس نقل مخفی ساخته است، چنانکه بهیچوجه نمیتوان اورا شناخت.

– بارون پلنیتس، اگر میل داشته باشید میخواهم ما شما صحبت کنم
با دست اشاره کرد که بدنبال او برود. پلنیتس در نهایت کجکویی از عقب اوروان شدو از خود میپرسد این زن کیست؟ بانو بزدیک پنجه‌ای خلوت ایساد
– بارون پلنیتس، میگویند که شما شریف و جوانمردید، لذا یقین دارم خواهش
مرا رد نخواهید کرد.

– (ما ترسم همیشگی خود) خانم، امر فرمایید آنچه از دستم بر آید
خواهش کرد.

– لباس شاه چه رنگ است؟
– (با تعجبی خشم آلود قدمی بعف میرود) پس، ای تقابدار زیبا، خواهش
شما این است و میخواهید شاه را پیدا کنید؛ من قدرن فرموده‌اند که رنگ و طرح
لباسشان را بکسی نگویم و نمیتوانم مخالف امر ایشان رفتار کنم و هر تکب چنین
جرهی شو؟

– استدعا میکنم، بخاطر کنجه‌کاری مفعض نیست که میل دارم بدانم اعلیحضرت

چه لباسی پوشیده‌اند، بلکه اشتیاقی وافر و معمومانه دارم که با ایشان قبل از آنکه بسیدان جنگ روند که شاید خدای نخواسته از آن زنده باز نگردد، چند کلمه صحبت کنم

تفايدار که دستخوش هیجان و احساسات رقيقه شده بود بصدای طبیعی خود سخن گفت و آهنگ صدایش بگوش پلنيتس آشنا آمد. کمی نزديك تر رفت و کوشید از خلال نقاب چهره او را به بند «شما می‌کوئید که محض کنجه‌کاری صرف نیست که میخواهید شاه را در میان جمعیت شناسید، از کجا بدانم که شما قصد سوی ندارید؟ از کجا معلوم که شما حاسوس و اجیر اطربیش نباشید و نخواهید بیجان شاه گزند رسائید؟»

— فقط و فقط میتوانم برای اطمینان شما قول بانوی را بدهم که در عرش دروغ نکفته است خدای قادر متعال گواه است که قلبیم عشق و احترام و تحسین شاه می‌پند حاضرم بهمیرم و نه بینم او بخطر افتاد.

— آیا قسم میخورید؟

— (دست بسوی آسمان بلند می‌کند) قسم میخورم.

بلنيتس بدقت فروان حرکات تفايدار را هر اتف بود هنگامی که بانو برای ادائی سوگند دست بلند کرد آستین بلند از مع دش کنار رفت و دست‌بندهای العاس و یاقوت و زمردش نمایان شد

بلنيتس ملکه را شناخت ولی بروی خود نیاورد. بانوی تفايدار متوجه بی-احتیاطی خود شد و فوراً دستش را پاين آورد و آستینش را پاين کشید.

— خاص، شما سوگند یاد کردید و مرا مطمئن ساختید، اکنون خواهشان را انجام میدهم، ولی حون قول شرف داده‌ام که راجع به لباس و آرایش اعلیحضرت چیزی نگویم ناچارم آنرا ففط نشانتان بدهم؟

میخواهم بجستجوی شاه بروم باکسی جز ایشان صحبت نخواهم کرد بنابر این جلوی هر کس ایستادم و تعطیم و صحبت کردم شاه است مدنالم بیاید

پسرانت الیس را حلقه گون می‌ساختند ا نهش جنک و تعداد نفران را به
هائتویفل دادی ۰

– الله، قرمان بقدرت خوشحال شد که چهارهزار سکه داد و من هم، برای
حفظ ظاهر، گرفتم ۱
حالا بفرمایید این پول‌ها را چه کنم.
– بارون، آنها را بعنوان پلاس نایکاری خود نگهدار خدارند استعداد
عجبی برای گوش بری شود از دلی ترجیح میدهم که از این استعداد خود علیه
اطرشیها استفاده کنی ته علیه من برو، واوینیورم مرا حاضر کن
مجددا شاه خود را بین نعامداران و شرکت کنند گان در بالهای اسکه افکند
و بخند و شوحی و تفریح برداخت.



دفتاً خنده از لبان شاه افتاد پیاد آورد که برای قصافت و سپاهن رهیان
نفایداران آمده است به برای تفریع و شوخی همینکه چشمش به کست ماتویفل، که
تردیکش ایستاده بود، افتاد «خود آمد، دست بر شانه اش نهاد و گفت «آه، بی شما
میگشتم ای شاه درق شما را در بازی کم داشتم و حال که پیدامان کرده ام حتماً بازی
را خواهم برد»

کنت صدای شاه را شناخت ولی ابراز نکرد. از عف او باطاق همچار رفت،
با من میخواهد چه بازی کنید.

- یک باری ملزه، باری جنک

- بازی جنک اسم این بازی هر گز سکوشم بخورده است

- فردریک هورا جوان بداد ستار در اطاق قدم میزد و بعلو و غصب میرفت
رو بر زی هاتویفل ایستاد «کست من دوست شما هستم و میخواهم شما نصیحتی
کنم امشب از مرلن بروید و دیگر ناین شهر مراجعت نکنید»

- (با خونسردی) چرا چیز نصیحتی میکنید؟

- زیرا در غیر این صورت ممکن است بعنوان یکنفر خان زندانی و بعنوان یک
جاسوس اعدام شوید؛ جوان ندهید و در صدد دفاع بر نیاورد من دوست شما هستم و
دوست شاه هم هستم میخواهم شمارا از همچارایی که کاملاً عادلانه است واورا از بارا حسی و
پر بشانی حفظ کنم شاه نمیداند که شما جاسوس اطربیس هستید و خود تازه دنار دارید... گذاشته...

فروخته اید و خدا کند که هر گز نداند؛ زمانی شما را بسیار عزیز و گرامی د دوست میداشت و اگر به خیانتتان پی برده سپمگین و خوفناک خواهد شد، آری، آقای کنت هاتریقل، شاهزاده جوان بود و بی تجربه و فرد اعتماد، به محبت، و دوستی شما اعتقاد کرد و قلبش را در گردی این دوستی نهاد، پس این بخاطر جوانی او هم که شده نگذاریم دچار این ناراحتی جانفرسای تحقیر و تنفس و تبیه کسی شود که وقتی مورد علاقه اش بوده آه، خدای من، چه سخت است که انسان شخصی را که اینهمه دوست میداشته از روی تحقیر بزرگ با اندازد ولگد مال سازد؛ شاه مهربان و هلاکیم است هنوز آنقدر سخت نشده است که بتواند بدون احساس دارد و رنج، ضربات و لطمات دوست بیوقاوخیانت پیشه ای را تحمل نماید، روزی خواهد رسید که در تبیه اعمال دوستانی چون شما قلب او را پرده بی اعتمادی در مرگ برده ولئن همانطور که گفتم خوشبختانه هنوز آنروز نرسیده است پس، آقای کنت، هنتظار چنان روزی شوید و هر چه زودتر از این شهر خارج شوید و گرفته شاه بر شمارح نخواهد کرد و شمارا بچشم یک جاسوس و یک خائن پست خواهد نگریست

- (با ترس و لرز) چطور است بعائم و در دفاع و تبرئه خویش نکوشم

- چنین کوششی نکنید زیرا عبث خواهد بود. ممکن است. در همان لحظه که بدفاع از خودتان میپردازید شاه از حیله و خیانت و تحریکات و دورانی شما با خبر شود و بداند که شما با آشیزش مکاتبه داشتید و مدام فن برانت شما اخباری میداد که بدربار اطربیش برسانید، ممکن است مطلع گردد که شما مواظب کلیه اعمال و رفتار و گفتارش بوده و اطلاعاتان را به طلای اطربیش میفرموده اید. نه، نه، صلاح نیست که شاه تزدیک شوید و بهیچوجه نخواهد توانست خودتان را تبرئه سازید، امشب از اینجا بر روید و هر گز قدم رخاک پرس نگذارید. فراهمش نکنید که دوستان هستم و از راه دوستی چنین تصیه هستی میکنم.

- (قادر به مخفی داشتن آشتفتگی و نرس خود نیست) پس شما هصلحت چنین میدانید که فوراً و بدن کس اجازه از شاه بروم،

- بله، بشما امر میکنم، که بدون درنگ و یصدا، آنچنانکه شایسته یک همچو،
واقعی است از کاخ خارج شوید؛ بشما امر میکنم که امشب از برلن خارج شوید
و پردرک پا جهنم که مصلی دانید،

کنت مانند تو یغفل ساکت و خاموش تعطیل کر دورفت. شاه بانگاه او را دنبال کرد تا از نظر دورش بخود گفت: «بخاطر وجود چنین اشخاصی است که اعتمادهای متزلزل و قلوبیمان سخت می‌شود، اینکه حکمای هر عصر گفته‌اند که پادشاهان محکومند در تنها و عدم زیست کنند و هر گز تواسد دوستی می‌طبع و عالی طبع پیدا کنند که آنان را بخاطر خودشان دوست بدارد درست است، اگر چنین است، چرا بمردم دل‌بندیم، بهتر است سکه‌ایمان را دوست بداریم و با آنان محبت کنیم زیرا سک با وفا است و برایش شاه یا گذاشتن صاحبیش می‌تفاوت است. این هم کولی فال‌گیر عشه‌گر، دوست متعهد کنت مانند یغفل، باید و دوراً تکلیف اینها را روشن کنم. اکنون فال او را خواهد گرفت..»

بسوی کولی رفت و آهسته در گوشش گفت. «بلنیتس نامه قیمتی را یافته و
میل دارد آنرا شما دهد

- (با خوشحالی) کیا است؟

- بدنبال من بیاید(او را همان اطاقی میرد که مانتویفل را برده بود) در انجعاتنها هستیم و عیتوا نیم هر قدر دلخواهمن باشد عفت گوئی و هرزه درایی کنیم
- (خنده کنان) نامه شما چه میدانید که از این کار خوش بیاید؛ راجع به نامه‌ای صحبت گردید که قرار است پلیس بعن بدهد؛ ولی در اینجا نه از نامه خبری است و نه از اوا

- پلیس آنرا بمن داد که شما سایم همایم ولی پیش از آنکه چنین کنم میل
دارم به بیسم آیا هیتوام عانند شما یستگوئی کنم دستان را بدھید تا وسالتان
را بکیرم.

مادام برانست صدای شاه را شنلخت، لرزان و ترسان دستش را بسوی او دراز کرد فردریک آنرا بدون آنکه امس کند مطالعه کرد. «دراین دست کوچک چیزهای عجیب می‌ینم، دراین خطنوشته شده که شما دوستی خطرناک و فردی خائن و عشه‌وه گری بیرحم هستید».

— (زور کی میخندد) آیا راستی این حرفها را باور میکنید؟

— نه تنها باور میکنم بلکه میدانم که درست است. نگاه کنید، دراین جامی پنجم که شما در آذای خدماتی خائنانه از بیک کشوری ییگانه مبالغه‌هنگفتی پول دریافت میکنید دراینجا الماسهای قیمتی می‌ینم و در آنجا می‌خوانم که نوشته است اگر بتوانید از بیک طلاق و متار که جلو گیری کنید بیست هزار سکه بشما داده خواهد شد. چرا میلر زید، دستان قدری هر تعش است که بزحمت میتوانم خطوط آنرا بخوانم، خابم، دستان را محکم بگیرید. نمیخواهم فقط گذشته تان را بگویم بلکه میخواهم از آتیه نیز خبر تان کنم.

— اطاعت میکنم

— دراینجا نامه‌ای خطرناک می‌ینم که در نتیجه بیاحتیاطی شما بدست اشخاص نا مطلوبی افتاده است. اگر احیاناً شاه آنرا بخواند روز گارتان سیاه است و شمارا بعنوان خائن مجازات و نه تنها از دربار پرون خواهد کرد بلکه دریکی از قلعه‌های مستحکم محبوستان خواهد ساخت. هنگامیکه یکی از افراد ملت در زمان جنگ با دشمن توطئه کند چنین مجازاتی در انتظارش میباشد، اگر محتاط و دوراندیش باشید شاه از این هاجرا می‌خبر خواهد ماند و در نتیجه نجات خواهد یافتد.

— (نفس زنان) چه کنم که دچار روزگار سیاه نشوم؟

— خودتان را تبعید کنید، فوراً به سانه‌ای از برلن خارج شوید و با علاوه شوهر تان بروید و آنقدر عزلت و تنهایی به جنایات خویش یندیشید و توبه کنید. هنگامیکه چون هریم مجددیه عشق ورزی و خیانت کرده و فریب داده اید باید مانند او نیز توبه نمایید، شاید خدا یعنی از بندگانش زود اعتماد پاشد و شاید بتوانید همچنانکه زمانی

هارا بادوستی ظاهری خود فریب دادید، خدا راهم بالشکهای خویش نفریبید. بروید و بدرگاه خدا توبه کنید زیرا انبات شما در آینه‌جا بیفایده است، بهتر است بدون درنگ دست بکلارشوند. فوراً از برلن خارج شوید و تا زمانی که خودشان بدنیال شما نفرستاده است بازنگردید.

(بشدت گریه میکند) میردم ولی قلبم از درد می‌ترکد نه بخاطر آنکه از برلن تبعید میشوم بلکه از آنجه‌ت که مستحق چنین مجازاتی هستم زیرا قلب شاه خود را جریحه دارنموده‌ام و از این بابت روحمن در عذاب است

– ای مریم هجدلیه، واقعاً حه استعداد خارق العاده‌ای در بازیگری دارید، یا ک اشاره کوچک کافی است که فوراً بایهای نقش خود پیر دارید. ولی، خانم، این بازیگری در برای شاه بی اثر است زیرا نه نوبه شملها باور نمیکند و نه اشکهایتان را، ننامارا این به مکان استغفار خود بستایید باشد تا در آنجا مقدسه‌ای تبدیل شوید و باین دنیا و متعلقاتش نفرین کنید. بفرمائید، این نامه‌تان – خدا حافظ

شاه بعجله از اطاق رفت. هادام فن برانت که از شرم و حقارت گریان بود اتنها ماند. از میان جمعیتی که در سالن بود گذشت و بروی بالکن رفت. آن تاریک دیانیز که از عقب او روان بود به بالکن آمد. شاه هاسک از چهره برداشت و نگاه خود را بر آن زن لرزان دوخت: «از من چه میخواهید؟

– (بروی زانو می‌میقتد و دستانش را بسوی او بلند میکند) عشق شمارا، عشقی را که زهانی من قول دادید، عشقی را که تنها مایه سر و رو شاط و رستگاری من است؛ عشق شمارا میخواهم. بدون این عشق در رنج و عذابم.

– (با خشنوت) پس رنج سرید و عذاب بکشید زیرا واقعاً مستحق آن هستید نه خدا شما رحم خواهد کرد و نه من بشما.

– (ما آهنگی یائس آمیز) خدایا، اینها را میشنوم و رفده‌ام، من رحم کنید، گذشته شرین و بهشت آسرا رسید آورید، زهر نشانه‌خشی را که اطهاران و نگاههای شما در گله شد و هر یک سخاط آوردید و م ا سخاط آنکه عملت عملت و، اعذوا شما

بودی جنون‌لور گی سوچ داده شده‌ام مجالات نکنید. بنگرید هرا چه حال و روز نشانده‌اید، بینید که «عشوه گرفتن» میچاره‌تان چقدر تغییر کرده‌است؟ (نقاب از چهره بر میدارد و قیافه‌اندوه‌گین درنگ پریده‌اش را بشاه مینماید).

- (عبوهانه بر او مینگرد) خاتم، شما پر متده‌ای دواکنون هنگام آن رسیده است که قدم دور طریق جدیدی گذاشت که بسیار عاقلانه از مدت‌ها قبل برای خودتان تهیه دیده‌اید، شما که اینهمه طرفدار عشق و دلببری بوده‌اید اکون زیباتری و جوانی خود را از دست داده‌اید وقت آن است که نموده عفت و تقوا شوید، بنا بر این نشان عفت و پاکدامنی را که امپراطريس اطریس بشما وعده داده است پیذیرید. شاه همسر خود را طلاق نخواهد داد و چون گمان خواهند کرد که عدم متار که نتیجه اقدام و فعالیت شما است امپراطريس از انجام وعده خوش‌عدول نخواهد کرد

- (فریادی خفیف ولی وحشت‌ناک میکشد) حدايا همه حیز را میداند و از من مشترک است!

- بله، از شما متنفر است و ذره‌ای دلش به جانتان نمی‌سوزد. خدا حافظ! بدون آنکه نظری بر زن دل‌شکسته وزار افکند بالان رقص رفت تا گهان احساس کرد که دستی نرمی بر شانه‌اش قرار گرفت، زن سیاه پوش را دید که چهره‌اش را کاملاً مستور ساخته است

- (با صدای آهسته) اعلیحضرت‌تا، عرضی داشتم

- (با محبت) بگوئید، حمۀ میخواهید!

- (با صدای لرزان) چه میخواهم، دلم میخواهد شما را بینم وین از آنکه عازم میدان جنگ شوید و با خطر و شاید مرگ روبرو گردید یکبار دیگر صدایتان را بشنو، آمد هام ارسما استدعا کنم که مواظب جلن خودتان ناشد، فراموس نکنید که علیحضرت جواهری است که برای حفظ آن نه تنها نزد خدا بلکه پیش میلیونها نفر از افراد ملت مسئول هستید. اعلیحضرت‌ها بی‌مطابعه و عیش‌خود را با خطر نیفکنید، خودتان ابخار میهن و ملت و خاکواده مان حفظ کنید. شما برای اینان چشم پوشیدنی نباید.

- (سرتکان میدهد و تبسم میکند) در دنیا کسی نیست که نتوان از او چشم پوشید. کسی که از دست رفت چون سنگی است که بداخل آب پرتاب کرده باشند، لحظه‌ای بر سطح آب امواجی خفیف ظاهر می‌شود ولی بزودی اثر آن زایل و ناپدید می‌گردد و مجدداً سطح آب آرام هیماند گوئی اتفاقی نیفتاده است، ولی من باینطرین ناپدید نخواهم شد. اگر مقدر باشد که در این جنک کشته شوم مرگم افتخار آهیز خواهد بود و مقبره‌ام معروف و معلوم خواهد شد، و چون کسی نیست که از راه عشق و محبت بر سر خاکم قطره اشکی نشار کند، لااقل تاجهای گل بر آن قرار خواهد داد. میندانید هر گز کسی شاهدا واقعاً دوست نمیدارد پر و مر گش نمی‌گیرد.

- خیر، خیر، اینطور نیست شما بسیار محبوب هستید، زنی را میشناسم که فقط در حضور شما زنده است و اگر شما دوستش بدارید از شادی، و اگر دست اجل شما را برباید ارغم ویاًس، جان خواهد سپرد. شما قهرمان وایده آل و خدای او هستید استدعا میکنم بخاطر این زن، که شما را هیبر ستد و تنها مایه سرورش شما عیید، آری بخاطر همین زن که عشقش را نثار قدومندان میکند و حاضر است در راهتان دست از جان بشوید خود را بخطر نیندازید و پرس را بی سرور و ملکه را بی همسرناساید، ملکه از صمیم دل حاضر است در راه شما خود را فدا کند.

شاه زن نقابدار را شناخت. دستش را گرفت «آیا چندان با همکه آشناید که از اسر اور قتل، اس خبر دارید؟»

- بله ، ملکه را خوب میشناسم و تنهای محروم اسرار ارض هستم و از رنجهاي خود دلایل شناخته هدایانه که حقدد دوستیان دارد و جهه اندازه د فحمسه د

- پس از شما خواهش میکنم بنزد ملکه بستایید و از قول من اد او خدا حافظی کنید. باو بگویید که شاه همچنان زنی بانداره او احترام نمیکند و معتمد است که او شریف ترین و بالک نهاد ترین رعنان جهان است به ایزاست کریستین بگویید که شاه پرس یا از این جذک فاتح بازخواهد گشت و باجان خواهد سپرد. بگویید که او چندان

خود را از خلال آنها نمی بینم. می بیسم که تنها و به کسم ۱

- آنچه میگوئی زبان حال رنجها و نگرانی های من است، من نیز نشئه وجود حال را در تیرگی و ایهام آینده از یاد می برم. عزیزم، وقتی ترا مینگرم فلیم از شادی نمی طبد بلکه یأس بر آن چیره میگردد. دیگر مقدور نیست که ترا باری دیگر در کنار خود ببینم و این آخرین تودیع ما است؛ باور کن که این حس عجیب و غم انگیز ندای تقدیر است و ما را از این تصورات واهی و خسیال انگیز، که روحمان را بخواب کشانده است، بر حذر میدارد. «ظیفه خوبیش را از یاد برده ایم، و این ندا خبر میدهد که روزی ضرورتی بپر حمامانه ما را از یکدیگر جدا خواهد ساخت».

- چیزی قادر نیست که بین ما جدائی افکند هیچ قدرتی در جهان نمیتواند بین ما حائل و فاصل شود. جدائی امروز ما آخرین جدائی خواهد بود. هنگامی که از سفر بازگردم عهد و پیمان را باید خواهم آورد. عشق ما ارخدال است و از هر لکه‌ای مبارا، نا براین خدا از آن نگهیابی خواهد کرد و بیاری او بر کایه مشکلات فایق خواهیم شد.

- (از اندوه فراوان سر خود تکان میدهد) بدینه من چنین اطمینانی ندارم و قادر نیسم این فراق در دنیا را محمل کنم، موافقی که دست بدعا بر عیدارم وجود خدا را در کنارم احساس میکنم که بمن قوت میدهد ما امر علکه مادر را اطاعت کنم و بعده زنشویی کنت فی در آیم، ولی هنگامی که میخواهم نصیم خود را ابلاغ نمایم لبانم باز نمیشنوند، گوئی آنها را بهم دو خه اند و بنظرم میرسد که اگر توانم دهان بگشایم فقط فریاد یأس ار آن خارج خواهد شد.

- (اورا سینه خوبی می‌پیشاند) لورا، سوگند بیاد کن که هر گز عهد و پیمان خود را فراموش ننمایی و تسلیم به دیدار مادرم نشوی؛ قسم بخور که عهد خود و قادر بمانی تو عهد کرده‌ای که همیشه از آن من باشی!

- (دیده بر قیافه مضطرب و آشفته او میدوزد) سوگند بیاد میکنم

- شاید از عیبت من اسفاده کند و برآ آرا و شکنجه دهند، ممکن است مادرم به تهدید و خویف و حمی نجیب نو بردازد، ولی اورا اگر مرا دوست داشته باشد.

در برآبر همه آینها مفاهیت خواهی نوانست کرد. هنوز مادرم نمیداند که تو مرادوست
داری و من ترا می پرستم: هنوز می پندارد که شاه یا شاهزاده بر و نسیلک عاشق تو است
و دل از تو ربوده است. ولی ممکن است تصادف پرده از راز عشق هابردارد و در آن صورت
خشم او برانگیخته خواهد شد و برای جدا کردن ما از هیچ کاری خود داری نخواهد
کرد. لورا، با وفا رثابت فدم باش. هیچ خبر یا پیغامی را بدور ممکن و فقط به من
و بقول من اطمینان داشته باش. برایت نامه نخواهم نوشت زیرا ممکن است بدست
دیگران اتفاق پیغامی نخواهم فرمیم چون میترسم حامل آنرا رشه دهند. اگر در
جنک کشیده شدم در آخرین لحظات حیات از دوستی دلسوز ووفا دار خواهم خواست که
بنزد تو آید و آخرین پیام عاشقانه ام را بتوبرساند دیگر در آن لحظه از شاه یا عادر خود
یعنی نخواهم داشت، عزیزم، همیشه در افکارم جای خواهی داشت و روح من در کنارت
بحر است تو خواهد پرداخت.

- بدان که اگر در جنک کشته شوی خدای مهر بان جان مرا نیز خواهد گرفت
زیرا دنیا می وجود تو برایم جز گورستان ظلمانی و وحشت‌آک نخواهد بود.

- (اولاً می‌بود و حلقة‌ای بانگش می‌کند) این حلقه نامزدی ما است.
آنرا در دست می‌کنی و آزان من می‌شوی این اولین حلقة زنجیر زینی است که با آن
حیلت تورا به زندگی خود می‌ندم و بیوند می‌کنم! تو در زندان من اسیری و کسی
نخواهد توانت بورا ار آن خارج سازد. آن آنچه صدایی است،

گوس‌کن! شاه بحیاط رفته است و اکنون مرا جستجو می‌کند. محبو به عزیزم
خدا حافظ، خدا و فرشتگانش نگهدار تو خواهند بود.

آهسته از پس برده برون شد و بستگی از سالن گذشت و باطاق خود رفت
ردا را، که روی او نیافورم خود پوشیده بود، از تن بدر کرد و مشیر بکمر است و بحیاط
کاخ شتافت.

شاه در میان افسران و فرماندهان خود استاده بود. قیافه‌اس گنوده بود،

چشمان تیزین و خوش حالتش میدخشد و بهمی شیرین بر لب داشت. بر فراز سر
شاه و اطرافیاش پرچمی دراهتزاز بود، فردیک شمشیر بر هنر خوبی پر جم
بر فراشت و بصدایی رسامهیچ فرباد زد: «آقایان، دراین جنگ جزئیها و قلوب رشید
تان یارو یاوری ندارم. عمل من حق است، بنا بر این از خدا یاری میطلبم، نام نیک
و افتخارات اجداد خویش را در جنگ فرطین (۱) بیاد آورید».

آنده شما در دست خودتان است، باید شجاعت و لیاقت بخرج داد و کسب
افتخار کرد؛ میخواهیم بسر بازانی حمله ور شویم که در زمان پرنس اوژن (۲) نامی
جاویدان بدست آوردند. چه افتخاری بالاتر از آنکه موافق شویم بر جنگ کاران
و دلاوران ظفر یابیم، خدانگهدار! بروید؛ من نیز بدون درنک از عقب شما روان
خواهم شد!»

اولین محله شاه جوان پر و من بدون ریختن قطره خونی انجام یافت. یک مر بازگشتی دم دروازه برسلاخو مانع ورود زنرا ل پر و سی شده بود ولی زنرا ل سیلی حکمی بگوش او زده واو تلو تلو خورده و افتاده بود فرمانده و سر بازان پر و من بدون رخورد با کمترین مقاومتی داخل برسلاخو حاکم نشین ایالت سیلزی، شدند. پیش از کصد سال بود که هیچیک از اعضای خانواده سلطنتی اطربیش قدم بخاک سیلزی نگذارده بود. تنها هالیانهای سنگین و کمرشکنی که بر مردم آنساعان بسته شده بود نشان میداد که ایالت هزبود از مستملکات اطربیش است. اهالی برسلاخو از شاه جوان رزیبا و جوانمرد پر و من استقبال گرم و محبت آمیزی عمل آوردهند. زنهای شهر البه زیبا رتو پوشیده کنار پنهان‌های ایستاده بودند و بالبخند شیرین خود باو خوش آمد می‌گفتند نه اعلامیه‌ای که بسته خط خود برای مردم صادر کرد با آنها اطمینان داد که جان و مال رعرض و ناموسان در امان خواهد بود و از همه گونه هزاریای خود بهره‌مند خواهند بود و آزادی مذهب خواهند داشت «رشته‌هایی که سر زمین زیبایی سیلزی را به اطربیش بیوند هیداد هدتها است از هم گیخته شده است. پیشگوئی من در کروسن (۱) جامه حق به بر کرده است.» هنگامی که شاه باتفاق ارتش خود به «کروسن» داخل شد ساعت برج بزرگ کلیسا با صدائی رعد آسان مین افتاد و قسمتی از کلیسای قدیمی را زیران ساخت. یک ترس خرافاتی بر کلیه نفرات آرتش پر و من متسولی گردید، حتی جنگکاران روزیده و مجرب نیز متغیر و عبوس بنظر رسیدند.

شاه جوان تبسمی برای آورد و گفت «افتادن این ساعت نشانه آنست که دوران غرور و افتخار دربار اطربیش برآمده است. هنگامیکه سزار در افریقا یاده میشد بزمین خورد ولی با صدایی رسا فریاد کرد: «ای افریقا من ترا میگیرم» یشگوئی فردیلک درست آمد، دربار اطربیش دچار خفت شدن اسر بازان «پرس» «برسلاحتو» را بصرف درآوردند کلیه طبقات مردم، از هر فرقه و مذهبی، فردیلک را با آغوش باز پذیرفتند زنان سیلزی سر بازان اطربیشی را چون مشهودان خودشان با آغوش کشیدند و صدها نفر از آنان با این سر بازان وصلت کردند.

فردیلک خیافت بالعاسکه‌ای ترتیب داد و کلیه اشراف شهر را با آنجا دعوت کرد کلیه نجیبا واعیان که تا آن زمان روابطی بسیار دوستانه و نزدیک با دربار اطربیش داشتند، با نهایت همت دعوتش را پذیرفتند. اشتیاق داشتند شاه جوان را، که هم رژیجو بود و هم زیبا، هم فیلسوف، و هم شاعر، هم فاتح و هم جوانمرد، از نزدیک به بینند. فردیلک در نهایت لطف و ادب با خانمها رفتار کرد و همینکه دعوتش را برقص می‌پذیرفتند از التفات آنات تشکر مینمود. قلب زنان را با زیبائی و خوشرفواری «جوانمردی» و دوستی مردانه اباعطای الفاب و عنایین جلب میکرد عده‌ای بیشمار صاحب لقب و عنوان گردیدند

اکنون سیلزی بدون هیچ قید و شرطی متعلق به پرس شده بود، حالا دیگر شاه میتوانست پس از شش هفته غیبت از برلن مجدداً بدان باز گردد او لین مرحله جنگی‌ای هفت ساله با موفقیت با نجاح رسیده بود. اهالی برلن، اورا چون قهرمان فاتح و بزرگ استقبال کردند. دیگر او در نظر اطربیشی‌ها «مارکی براندنبورک» نبود که برای امپراتورشان آفتابه لکن وحوله بگیرد، بلکه پادشاهی مغروف بود که نه تنها از اطربیش دستور نمیگرفت بلکه برای دختر متکبر سزاره‌ها قانون وضع میکرد.

ملکه مادر و شاهدخت‌های جوان دم در خارجی کاخ از فردیلک استقبال نمودند. ملکه الیزابت کریستین با چشم‌انی که از اشک شوق میدرخشید با استقبال همسر خود شتافت. ولی افسوس که فقط با تعظیمی خشک و سرد رو برو گردید. دلش

خوش بود که باری دیگر او را می‌بیند و میتواند در چشم ان جادویش حکایت‌های شیرین بخواند. میدانست که در طی این روزهای تشریفاتی در کنارش جای خواهد گرفت و با او بر سر میز خواهد نشست و در کنسرتهای که خوانندگان ایتالیایی بافتخاوه شاه میدادند از از از دور نخواهد بود.

«گرامون» بمناسبت بازگشت ظفر نمون فردیک قطعه آهنگی ساخته بود «لورا فارینلی» (۱) خواننده شهر ایتالیایی و آنا پریکر آلمانی، شاگرد گرامون و کواتس، که برای اولین بار در کسرت شرکت می‌جست، آواز میخوانندند برای آنا روزی پر حادثه و قاطع بود، در آستانه زندگی نوین و پر افتخار قرار داشت.

در نظر او چه اهمیت داشت که پدرش دربستر بیما وی بحال احتصار افتاده یا برادرش سه روز قبل از خانه گریخته بود و کسی از او خبر نداشت. اصلانه میخواست از پدر یا برادرش چیزی بداند یا بفکر شان باشد هیچوجه غم هادر بیچاره خود را که اخیراً مرده و بخاک سپرده شده بود نمیخورد. یک فکریک آرزو و یک هدف بیش نداشت و آن اینکه خواننده‌ای شهر شود و بعد فرزنشوئی مردی در آید که صاحب لقب بازقوش و درباری بود. هدف زندگی آنا آن بود که زن بارون بلنیتس شود تا در پرتو نام و لق اول اصل و نصب حقیر خویش را مستور سازد و عقیده داشت که اگر همسر بارون فقیر وی چیز شود بهتر از آنست که دختر یک فرخیاط ملیوت باشد.

از ورود شاه به برلن دو روز گذشته بود و بلنیتس از آنای زیبایی خود یکبار دیدن کرده بود. هر گز آنچنان مهرمان و باملاحظه نشده و هیچگاه تا آن درجه جداً بفکر ازدواج با او نیفتداد بود و هیچ وقت این امر را تا آن اندازه ممکن ندانسته بود. د. جاییکه شاه با ازدواج کنت ردن و دختری بازگران زاده موافقت نماید آیا با هزاوجت او و آنا مخالفت می‌کرد؟ عنقریب آنها با صدای روحبر و آسمانی خویش درهای کاخ را بر روی خود میگشود و مواعی را که بر سر راه خود و میحافل درباری میدید با صوت مدهوش کننده‌اش از هم می‌پاشید. اگر خواننده‌ای هشت‌ور و نامی

مشود و موجبات تحسین و تمجید شاهانه را بر انگیزد کسی یارای آن نداشت که پلیس را ملامت کند که با اختیاری آوازه خوان وصلت کرده است :

پلیس مصمم بود که اگر آواز آنا مورد پست و تحسین فردیک قرار گیرد بدون معطلی با آوازدواج کند زیرا تحت فشار طلبکاران قرار گرفته بود و تمدید بمحابکه وزندانش کرده بودند. در شب کنسرت پشت سر شاه ایستاد و باقلی طبان نگاه و حرکات شاه را مینگریست و مخصوص بهم صدای آنا در فردیک چه اثرب خواهد داشت

شاه فوق العاده خوشحال و مسرور بود لباس رزم را بلباس بزم و شمشیر را بقلم مبدل ساخت اشعاری چند سرود و نامه هایی چند نگاشت و برای ولتر فرستاد. با آنکه نویسنده فرانسوی در طی شش روز اقامتش در برلن، قبل از شروع لشکر کشی به سیلزی، فردیک را همیوس ساخته بود معهذا هنود مورد احترامش بود. فردیک در اولین برخورد خود با ولتر گفته بود که او مردی است دارای فصاحت و بلاغت و خرد و استعداد هراوان، ولی اکنون اورا احمق میخواند و میگفت ناراحت است از اینکه بعیزان ثابت و دنایت و حیله کری و بی عاطفگی آن نویسنده عالیقدر بی ہرده است، قبل و لتر را دوست میداشت و دوست خود میدانست اما حالا اعتراض می کرد که دوستی اورا فقط با طلا می توان خرید.

امروز قرار بود که فردیک برای اولین مرتبه آواز خواننده تازه ایتالیا می را بشنود بالشیاق فراوانی انتظار شروع کنسرت را میکشید. بالاخره «گراؤن» علامت داد و پیش درآمد کنسرت آغاز شد. شاه از این قطعه آهنگ ساده زیبا خوش نیامد و فقط برای کواترس که استادانه فلوت سلومی زد «احسنست» گفت پس از پیش درآمد، خوانندگان با آواز دسته جمعی پرداختند.

قابل پلیس، هنگامیکه با آنان گریست که مغز و متکبر روی من ایستاده بود و از لورا فارینی فاصله داشت، بپیش آمد. آنا با قیافه ای آرام و بدون آشفتگی بیکیک ذر باریان را بر انداز می کرد کوئی با محفل آنان آشنایی قبلی داشت، پس از

آواز دسته جمعی فارینلی شروع باواز کرد. آنا از خشم و حسادت در موزوگداز بود و با نظری استهزاء آمیز او را مینگریست. خواننده ایتالیائی که از قدرت خود بخوبی آگاه بود نگاه او را باتبسمی مسخره آمیز پاسخ گفت سپس چشم بر ت موسیقی دوخت و آواز سحرانگیز خوش را سرداد

تبسمی شیرین بر لبان شاه نتش بست و سیار مسرور می نمود. همه درباریان مسحور خواننده شده بودند حتی پلینیس ب اختیار با حرکت سر خواننده را تشویق می کرد فارینلی تشویق شده بود و با حرارتی نشاط آور و جذاب آواز می خواند صدایش اوج می گرفت و تحریر هیداد و سپس تدریج چاپائیں می آمد و بنواهای دل اسکیز و نشیه بخش و آرام مبدل می شد. صدای احسنت و آفرین شاه شنیده شد.

پلینیس ب صدای بلند فریاد کرد: « به به، عالی بود» درباریان با کف زدن همتد خود خواننده ایتالیائی را تشویق می کردند رنگ از روی آنا پرواژ کرد و پاهایش ب لرزه افتاد، چمدر دلش می خواست که قدرت داشته باشد و این لورا فارینلی مفرور را که اکنون با افاده و تحقیر باونگاه می کردد، با دستان خود خفه کند خواننده ایتالیائی با نگاه کشیده و خرد کننده اش از آنا سوال می کرد آیا پس از شنیدن آواز من و فریاد احسنت و آفرین دربار جرات آواز خواندن داری؟

آنا دختری رشید و جسور بود بخود گفت: « بر او غلبه خواهم یافت صدایش نازک وزنه است در صورتی که صدای من غنی و نیرومند است.» آنات موسیقی خود را در دست گرفت و منتظر نوبت شد باتبسمی شیرین نگاه اضطراب آمیز کواترس را پاسخ داد. بالاخره نوبت با آواز اورسید. بصدایی رسا که نوای ادکستر را در خود غرق می کرد آواز خواند. شاه بی محکم نشسته بود و گوش هیداد و علامت خستگی و کسالت از قیافه اش هو بیدا بود. آنا متوجه شد و صداییں مرتعش گردید، تصمیم گرفت شاه و دربار را به تعجب و تحسین ودادرد. بانعام نیرو و فشار بخواندن ادامه داد. تزدیک بود مینه اش بتر کرد. صدایش گوش خراس و ناموزون بود. شاه به طغه خندید و رو به پلینیس کرد و برسید: « اسم این زن که غرش و حشتگ خود را سرداده است حیث است؟»

رئیس تشریفات شاههای خود را بالا انداخت و گفت: « گویا آنا پریکر باشد»

آنای دل شکسته صدایش را ملندتر کرد و بجای آواز جیغ میکشید . بالاخره آوازش پیاپان رسید و نفس نفس زنان درجای خود استاد و مستظر تمجید و تحسین حضار گردید . نفس از کسی در نیامد حتی پلنیتس ساكت دلال شده بود .

- لابد میدانی که این زن دختر خیاط دربارها است ؟

- بله، قربان

- پریکریچاره شاید بتواند شتری را از سوراخ سوزن رد کند اما هر گز نخواهد توانست دخترش را خواهند سازد آلهایها نمیتوانند آواز بخوانند و گرایون با آوردن چنین خواننده‌ای بحضور دعا مر تکب خطاشده است .

- آنا پریکر شاگرد کواتس است و وی معتقد است که این دختر خواننده خوبی خواهد شد .

- شاگرد کواتس است (بجانب کواتس مینگرد . کواتس با ابردهای در هم کشیده و قیافه‌ای خشمگین سر میز نشته است) افسوس اهرگاه که او این چنین عبوس هیشودتا دو روز غرولند هیزند و مرتباً از فلوت نواختنم ایراد میگیرد برای خاطراوهم که شده دفعه دیگر که آن پریکر بخواند تعویقش خواهم کرد .

آتش خشم در دل آنا شعله میکشید . سیل اشک از چشم‌مانش سرازیر شد . تمام سالان بدور سرش میچرخید . گوشش سوت میکشید از نگاه غرور آمیز و مظفرانه «لورا فارینلی » احساس دردی شدید در قلب خوبیش کرد . فریادی کشید و بروی زمین در غلطید . شاه پرسید « این فریاد چه بود ؟ متل اینکه در میان دسته خوانندگان جنب وجوشی دیده میشود ؟ »

- قربان، ظاهرآ آن پریکر غم کرده است .

شاه نزد خود اندیشید که برای دلجرمی واستعمالت از کواتس فرست خوبی بدست آورده است تا نسبت به شاگردانش ابراز علاقه نماید ، « واقعاً چه اتفاق بدی است پلنیتس، بر و دازجانب من از خواننده بادوق و خوش قریحه احوال پرسی کن . اگر هنوز بیهود است خودت اورا سواریکی از کالسکه‌های من کن و بخانه اش برسان و تا موقعیکه حاش خوب نشده است مراجعت نکن »

همچنانکه کالسکه از خبابانها عبور میکرد پلنیتس نگاهی به آنا، که هنوز بیهوش روی صندلی کالسکه افتاده بود، کرد و بوحشت افتاد. باخود گفت: «اگر بهوش آید باناخن خود چشمهاي مرآکور خواهد کرد. بعید نیست از خشم و عصباً نیت خفهام کند».

کالسکه جاوي در منزل پریکر ایستاد. بصدای زنگ در کسی جواب نداد پلنیتس در را باز کرد و آنا را بکمک فراشان بداخل خانه برد و در اطاق خودس روی نیمکت خواباند. آنا آهی کشید و حرکتی کرد. نارون پلنیتس بفراشان دستور داد بکالسکه بر گردند و منتظر او شوند. نمیخواست شاهد صحنه‌ای باشند که عنقریب رافع میشد

چشممان آنا از هم گشوده شد و نگاهش به جهره پلنیتس که بر روی او خم شده بود، افتاد.

— عزیزم، چقدر خوشحالم از اینکه دوباره چشممان زیبایت را باز میکنم. نزدیک بود از اضطراب و نگرانی دق کنم.

آنا سبلی محکمی بگوش او نواخت چنانکه او از عقب انداز. از روی نیمکت بر جست و بالبانی لرزان از خشم گفت. «حرشاوه های را بلا آنداختی؟ چرا؟»

— (بالکمت زبان) آنا جان، هیچ یادم نمی‌آید که چنین کاری کرده باشم

— (با بزمین میکربد) آنا جان تو نیستم. تو مرد بیوفاد خانه‌ی هستی و ا

تو منفرم. نرسو و جبونی و جرأت‌داری از زنی که با او سوگند و فاداری باد کرده‌ای

دفاع کنی . چرا وقتی آوازم تمام شد کف نزدی ؟

— عزیزم ، تو از رسم دربار اطلاعی نداری و نمیدانی که در دربار فقط شاه میتواند تحسین و آفرین بگوید.

— پس چطور برای لورا فارینلی اینهمه کف نزدید و همکی تشویقش کردیده ؟

— چون شاه اشله کرده بود .

— (شانهها را بالا میفکند و در اطاق قدم میزند اشک از چشمهاش جازی میشود و آهته میگوید) مثل اینکه کاخ آرزوها و آمالعن درباره آینده درهم فرو ریخته است وقتی آواز میخواندم شاه و درباریان بمن خنده دند و آن خواننده پر مدعای مغور و ایتالیائی متوجه شده تزدیک است از شرم و سرشکنگی بیش . آیه‌ام فناشه و امیدهایم برباد رفته است (چهره خویش را درهیان دودست پنهان میسازد و های های میگرید)

پلیس بهیچوجه احساس شفقت یا دلوزی نمیکرد ولی بیاد طلبکاران خود افتاد آهته به آنا تزدیک شد و دست خود را با آرامی بر شانه اش گذاشت : « عزیزم ،

چرا کریه میکنی ؟ چرا بیک سوء‌تصادف را اینهمه سخت میگیری و خودت را معموم و افسرده می‌سازی ؟ مگر بکدیگر را دوست نداریم ؟ مگر تو آنای زیبا و محبوب من نیستی

مگر قسم نخوردهای که مرد دوست بداری و سعادتی را بالاتر از آن ندانی که با هم وصلت کنیم » صحیح است که امشب موڑ تحسین و تشویق فرانگرفتی ولی بدان که فارینلی

در سر راهت بود و شاه نیز اصولاً با خوانندگان آلمانی میانه ندارد و معقد است که آلمانیها میتوانند آهنگ خوب و عالی بازندگی هر گز نمیتوانند همانند ایتالیائیها آواز بخوانند

اگر تو بیک نام ایتالیائی برخود گذارده بودی حتماً شاه مسحود صدای روح بخشن و جانپروردت میشد ولی بدینکه آلمانی هستی و اد حاضر نیست آواز ترا به پسندد . اگر

در اینجا از تشویق و تمجید خود داری کرددند درجه‌های دیگر چنین نخواهند کرد . عزیزم ، از این بولن قدر ناشناس خارج میشوی و بیک اسم ایتالیائی برخود می‌گذاری و

من میتوانم بوسائلی ترتیب آواز خواندن را فراهم سازم صاحب ترور و شهرت خواهی شد و بایک دیگر خوب و خرم خواهیم زیست . »

- اعتمانی به تروت ندارم زیرا یش از آنچه می‌بنداشتم تروت ننمدم. امروز پندهم گفت که هفت‌صد هزار دلار دارایی دارد و برادرم را که اکنون در برلن نیست از اردی محروم کرده است، بنابراین تنها وارثش من خواهم بود. پزشکان معالج پدرم می‌کویند بیش از چند روز از عمر او باقی نمانده است

- (چشمانتش میدرخشد) آیا پدرت وصیت خود را کرده است؟ آیا بتوجه کنید است که وارثش تویی؟

در نظر داشت اینکار را امروز می‌کند. و کلامی خودش را خواسته بود و قیچی که من عازم در بارشدم اینچا بودند. برای تروت نبود که میل داشتم خوانده اول اپرا شوم بلکه بخاطر شهرت بود. ولی از منظور خود منصرف شده‌ام امشب بخوبی دریافت که جاده‌ای را که پرازگل میدانستم پوشیده از خوار است. دیگر طالب شهرت و افخار نیستم بلکه می‌خواهم باعشق تو و در آغوش تو خوشبخت شوم.

- حق با تو است از این برلن سرد و یاعافله فرار خواهیم کرد و در جهان هیچ زوجی بخوشبختی بارون و بارونس پلنیتس نخواهند بود

اکنون دیگر ازدواج با ایک خیاط زاده را عار نمیدانست. تروت هنگفت او اصل و نسبتی را مستور می‌ساخت. ناگهان از اطاق هجاور صدای گریه و فریاد شنیده شد. آنا گفت: «پدرم است» و سپس بسوی در اطاقی رفت که تصاویر اجداد پریکر در آن قرار داشت. خیاط پیر در میان تصاویر هزار بور بر روی بستر عرق افتاده بود. بر گونه‌هایش رنگ نمانده بود ولی چشمانتش برق میزد. همین‌که آنرا در لباس فرانسوی دیده‌خنده‌ای چنان وحشت‌ناک سرداد که حتی پلنیتس را متوجه ساخت، بدخلترین اشاره کرد که به بستر ش نزدیک شود و با زبان لکنت دار گفت: «بی‌اجلو، تو و برادرت قلب مراشکت بید و دلم را خون کردید. برادرت از خانه فرار کرده و هموز توبه نکرده و بار نگشته است او به جنابت خود مباها و به شرمندگی خوبیش فخر می‌کند این ناهای است که امروز از او دریافت کرده‌ام.

در آن قوشته است که با دختر قاتل دوم من، این خیاط فرانسوی، گریخته



فردریک کلیر در اوآخر عمر

است و در اظر دارد هنریشه شود این ترتیب نام پر افتخار خاندان بریکر را بخاکستر کشد. درازای این ردالت خود مطالبه میراث مادرش را کرده است. بسیار خوب آنرا باو خواهم داد، بیش از پنجهزار دلار نیست ولی از خود من چیزی جز نفرین دلت ابدی سا و سخواهد رسید و از خدا میخواهم که صدای نفرین مرادر گوش او طین افکن سازد»

پیر مردم حضر خسته شد و چشم ان خود را بست. ناله میکرد. آنا، با چشم ان بدون اشک در کنار بتر مر که پدر خود استاده بود و به آینده خوش و عالی خوبیش می‌اندیشید. پلیتیس مکنار یکی از پنجه‌ها رفته بود و با خود فکر میکرد آیا بهتر است بماند تا مرد خیاط آخرین نفس حیات را بکشد یا آنکه فوراً به تزد شاه ساز کردد پریکر چشان خود گشود و با نگاهی شیطنت بار بدختر خود نگریست و نیشخندی خوفناک گفت: «جهه خانم محترم و بزرگی هستی ای باس آخرین مد پوشیده‌ای در دربار شاه آواز میخوانی! البته که چنین خانمی باید نیک داشته باشد از آنکه پدرش خیاط است. من این مطلب را خوب می‌فهم و بهمین سب‌سوی گور تزدیک می‌شوم تا دختر عزیزم را بیش از این نلاحت نسلزم!»

بله، میمیرم و چیزی بجا نخواهم گذاشت که دختر را بیاد من انداد، حتی چیزی از دارایی و تردم برایش نخواهم گذاشت. شایسته نیست که خوانندگان شهر وارت یک خیاط شود!» پیر مرد خنده‌ای وحشتناک کرد، آنا باو خیره شده بود، پلیتیس تزدیک آمده بود تاسخنان خیاط را بشنود.

- (آشته ولزان) پدر، می‌فهم چه می‌گویی؟

- (با خنده‌ای وحشیانه) عنقریت خواهی فهمید. وقni مردم و کلام آمدند ووصیتی را که امروز کردم ام خواندند آنوقت خواهی فهمید که دارایی خود را به قراری برلن بخشیده‌ام و برای دخترم، که خوانندگان متوجه روی نیاز است، چیزی نگذاشتم بعده. چه خوب! پسرم بازیگر و دخترم آوازه خوان، حالا با دلی شاد خود را بخاک گور می‌پارم و خدا را شاکرم که مرای از این راج و عذاب خلاص کرده است. روزی

یاد پدر پیر تان خواهید افتد و بعن نفرین خواهید کرد.

همچنانکه من نفرستان کرده‌ام، ولی دلم، خوش است که جگر تان را داغ کرده‌ام. تو و برادرت از ارت محرومید؛ قرار او در مانند گان و راث متند و بتود و برادرت جز نزد هادر تان که متأسفانه نمیتوانم از آن محروم‌مان کنم. چیزی نخواهد سپیدا - (فریاد کنن) پدر، پدر، همچو چیزی ممکن نیست! نمیتوانی چنین تصمیمی بگیری! امکن نیست پندی آنقدر پیر حم باشد که فرزندانش را از ارت محروم سازد؛ آیا رفتار تو و برادرت پیر حماهه نبوده است؟ آیا شما هر اعداب و شکنجه ندادید؟ آیا با لبخند و طعنه خود تان مرا نکشته‌اید؟ آیا هادر بیچاره تان را دق کش نکردید؟

خبر، به چنین فرزندان رحم نباید کرد. از ارت محروم‌مان کرده‌ام؛ مرد محضر ناله‌ای کرد و دوباره به بستر افتاد. در قیافه‌اش آیه مرگ خوانده میشد

آن خود را بکنار پند افکند و زار گریست. «درحال احتضار است و مرا از ارت محروم کرده‌است»

- (بالکنت بسیار) بله، محروم کرده‌ام؛ پلیس هر تعش شد و با قدمهای سریع از اطاق خلوچ گردید. هنگامیکه کالسکه‌اش برآه افتاده بخود گفت: «از شاه در خواست خواهم کرد مر الاز خدمت معاف دارد و سپس برستان میشوم و به نور مبرک میشتابم و دختر نرو تمدن نوره را بعقد ازدواج خود درمیآورم».

دست در دست در گر مخانه خاموش و آرام نشته بودند و پس از یک جدامی دوری طولانی هار دیگر در دید کان یکدیگر مینگریستند پس از بازگشت از سیلزی اولین باربود که اگوستوس دیلیام ولورا تنها بودند. یکی حدیث رنج و اشتیاق و دیگری داستان شیرین عشق و دلدادگی میگفت. با این جای خلوت و خاموش پناه آورده بودند که جز خودشان و خداکسی اعترافات آنان را نشوند

ولی در همانجا و همانوقت چهار چشم حرکات آنان را میدید و چهار گوش سخنانشان میشنید. لوئیز فن سورین و معشوق و دلداده زیبایش، فریتز وندل باغبان، بازو بیازدی یکدیگر داده در آلاچیق نشته بودند و بدقت بخان شاهزاده ولورا گوش میدادند لومیز آمیز و گفت: «جقدر خوش و مسرور ندا»

- (دست در آغوش میکند) عزیز، مگر ما خوش نیستیم؛ آیا عشق و شوریدگی مابحرارت و طهارت عشق آنان نیست؟
- ولی دنیا حال آنان اشک دلسویز میریزد در صورتیکه مابطعنه واستهزاء خواهد خنده دید

- درست است که عشق باغبانی بیچاره‌چون من به عاده‌وارل فن سورین زیبا اسباب مسخره است ولی وضع باین منوال نخواهد ماند. بزودی زندگی نوینی آغاز خواهم کرد تا لوئیز نازنیم از عشق و برستش من شرمنده نشود و احساس خست و خواری نکند. وسیله‌ای در دست دارم که میتوانم با آن صاحب منصب و درجه شوم
- ترا بخدا بگو چه وسیله‌ای داری و نقشه‌ات چیست؟

- (باتبسی بیرحمانه اشاره بشاهزاده ولورا میکند) راز بنهان آنان وسیله نیل

با آرزوی ام است آنرا تزدشان فاش خواهم ساخت و او بمن منصب و تروت خواهد بخشید زیرا آینده پرس بسته به همین راز است، بنا براین کوش کنیم و به بینیم چه میگویند تا -
- خیر، نباید کوش کنیم؛ نهایت پستی و بیرحمی است که خوشبختی خود را با بدبهختی دیگران خریداری کنیم.

- (دست بردنی لبان او میگذارد) ترا محدا ساكت باش و کوش بده.
کفتکوی شاهزاده ولورا رنگ دیگری بخود گرفته بود دیگر در دید گانشان
برق نشاط و سرور دیده نمیشد. قیافه شان افسرده و بکر مینمود. لورا با آهتنگی
حزن آورد گفت: «آبا! افاقت دارد که تو و «پرسن برونویک» نامزد شده‌اید.»
- آری، برای حفظ راز خودمان چاره‌ای جز آن ندیدم که ظاهرًا امر شاه
را اطاعت کنم و با روئی خوش بوصلت پیشنهادی او رضایت دهم. بدینویله خواهیم
توانست راز عشق و دلدادگی خویش را پنهان داریم تا روزی که دیگر نیازی باین کار
نباشد و از افشاری آن یعنی نداشته باشیم، عزیزم عهد و سوگند عشق و وفاداری جاوید
مان را بخاطر داشته باش و فراموش نکن که قول داده‌ای از آن من ناشی دحیات خود
را وقف من کنی. یادت باشند که حلقه نامزدی هرا در انگشت داری و همسر منی.
- معهذا تو نامزد دیگری هستی و حلقه نامزدی دیگری بانگشت کرده‌ای:
- پرسن که نامزدم شده‌است میداند که دوستی ندارم. اسرار قلبی خویش
را بر او فاس ساخته‌ام. باو گفته‌ام که فقط تو را دوست دارم و می‌پرستم و نمی‌توانم مهر
دیگری را در دل به بورم، باو گفته‌ام که جز لورا فن پانویس همسری نخواهم گرفت
او نیز با کمال بزرگواری و کرامت و عده همه گونه مساعدت داده و راضی شده است
ظاهرًا خود را نامزد هن معرفی کند ناسر مابر ملاء نشود. لورای عزیز، تو را بعشق و
خوبی خودمان سوگند میدهم که بدرخواستهای من تسلیم شوی یا دست از
تعصبات بیجا بر دار، محبو به‌ام، بیا باهم فراد وارد و ادجاج کنیم!

نگاه‌هاییں چنان عاشقانه و پرمعبت بود که لورا را یاری مقاومت نمایند
قلب و روحش او را می‌طلبید. اگر خواهش او را رد کند ممکن است او را از دست

بههد. حال که او نامزد دیگری شده بود حسادت بر لورا مستولی گردید و دانست که مردن آساتر امتحان از دوری و فراق، مهدنا هنوز نیروی آن داشت که با قلب خود به جنک برخیزد و به نداهای فریبند آن گوش ندهد. ولی چه فایده! این نداها را می‌شنید و میتوانست از موافقت با التمس شاهزاده برای فرادامنی و روزد ولی چگونه ممکن بود در خواست ازدواج او را رد کند؛ در کلام او چه آنک سحر آسامی بود چه لذتی بالآخر از آن که سر بر سینه او نهاد و الفاظ عاشقانه اش را بشنود و بداند که از عشق او در رنج دسوز و گداز است.

لورا نمی‌دانست که سخنان پر حرارت و دلنشیں شاهزاده چون آتش در در عروقش جریان می‌یافت و نیروی تضمیم مقاومتش را در هم می‌شکست.
شاهزاده از سکوت لورا همیوس شد. قطرات سرشک در چشم‌اش پیدا خشید
لورا را هم بی‌رحم و خونسردی کرد. لورا تاب دیدن حیره عزده و نوید اورا
نیازد قدرت مقاومت خویش را ازدست داد خود را در آغوشش افکند و آهسته گفت:
بهر کجا که بخواهی با تو خواهم رفت و همیشه به تعلق خواهم داشت. تو را به مسیر خود
می‌پذیرم اراده تو اراده من خواهد بود و امرت را اطاعت خواهم کرد بهر کجا که بخواهی
می‌روم تا آخر جهان در کنارت خواهم بود و چیزی جز مرک ها را از یکدیگر جدا
نخواهد ساخت.

— (در آغوشش می‌کشد و با حرارت تمام از پیشانی صاف او می‌پرسد) عزیزم
خداآنده بار و مدد کارت ناشد

قیافه‌اش آرام و صدایش متین و محکم شد اکنون هر دی بود امیدوار و صاحب
عز و اراده‌ای قوی که میتوانست هر چه اراده کند انجام دهد
و ریتز و ندل لوئیز را بخود چسباند و آهسته گفت «تومیکوئی که لورا فرسته
عیمت و فر و تنبی است، مهدنا جرأت بیرحمانه مقاومت در بر ابر معشوق خود ندارد. به تعیینات او
گوش میدهد هضم است بالا و فرار کند. آیا تو می‌خواهی کمتر از او مهر بان و دل سوز و مشق
ماشی؟ لوئیز عزیزم، تو نیز دارای قلبی روی فوح‌ساز و محبت پذیر هستی، بیا هاهم فرار

کنیم و بواسل یکدیگر بر سیم تورا پنهان خواهم ساخت و به نزد آنکسانی خواهیم رفت، که در وضع حاضر به استدعای من گوش نمیدهند، و شرایط خود را با آنها خواهیم قبولاند.

- (ما گونه‌های بر افروخته) حاضر مانند لورا عمل و اقدام کنم اگر او میتواند با محبوب خود فرار گند من نیز جنان خواهیم کرد و اگر او شاهزاده بشهسری پسذیرد من هم ترا بشوهری خواهیم پذیرفت ولی ساكت باشیم و گوش بدهیم.

- لورای عزیز بدقت گوش کن. ندارکات لازم را دیده ام و تا یک‌جهت دیگر هم‌شرعی یکدیگر خواهیم شد در یکی از املاک من کشیش متدين و نیکوکاری هست که بمن علاقه بسیار دارد قول داده است تشریفات ازدواج هزار شجاع دهد، بمحض حرکت از برلن بنزد او خواهیم شتافت و شبانه در کلیسای او عقد خواهیم کرد کالسکهای دم در منتظر مان خواهد بود و با آن سوی مرز پروس خواهیم رفت. از سفیر انگلیس، که یکی از دوستان من است، گذرناهه ای کرفته ام که با آن میتوانیم بسلامت داخل خاک انگلستان شویم و همین که با آنجا رسیدیم داعی من، پادشاه انگلیس، از حمایت و مساعدت خویش درینغ نخواهد ورزید و با شفاعت او من و برادرم پادشاه پروس آشتی می‌کنیم او نیز وقتی بداند که عقد ازدواج ما بسته شده است برای جدایی ما کوشتن نخواهد کرد

- ولی میتواند ترا بخاطر این عمل تنبیه کند و خواهد کرد ترا از جانشیزی دولایت‌عهدی خود محروم خواهد کرد و مجبور خواهی شد بخاطر من دست از آن بد مرد خشان خود بپردازی.

- (با تبسم) هر گز افسوس نخواهیم خورد حاضر بست افتخار و اقتدار را به قیمت عشق و صداقت خود خربداری کنم و انگهی درایت و ذکاوی و استعداد لازم و کافی برای حکم فرهانی ندارم. برای من کافیست که در قلب تو حکومت کنم و سلطان قلمرو عشق نویاشم، بنابراین اگر بآچشم بوشی از حق جاشهی خود بتوانم محبوبه نازنینم را تهاجم کنم باشادی فرادان، و بدون اندک تأسف و تحریری، چنین خواهیم کرد

— آخر من که دختری ضعیف و بی چیز هستم چیگونه خواهم توانست
قدانی را که بخاطر من متهم میشود جبران کنم؛
— عشق تو آنرا جبران می کند، دو دلی و تردید را کنار بگذار. من مقدمات
کار خود را فراهم ساخته ام و اکنون برتواست که تدارکات لازمه را بهینی. اسم کشیش
هارتوبیک است.

لباس و چیزهایی را که احتیاج داری بند او به اوراینبرگ (۱) بفرست
احتیاج به چیگونه پیغامی نیست زیرا او خودش میداند با جامه دانها چه کند. روز
شنبه آینده شاه ضیافتی بر قص خواهد داد. دو روز قبل از آن روز تعرض کن و از
اطاق خود خارج نشو و باین بیانه خواهی توانست از همراهی یاملکه مادر خودداری
کنی من دعوت بضیافت را خواهم یاری یافت ولی در آن حصور نخواهم یافت بلکه دم در
قصر «مون پیژو» منتظر خواهم شد. ضیافت از ساعت هشت شروع میشود. تو ساعت نه از
از اطاق و قصر خارج شو و من دم در بتو ملحق میشوم. کمی دورتر از قصر کالسکه
ای استاده است که هلا بند کشیش خواهد برد.

پس از انجام مراسم عقد کالسکه دیگری حاضر و آمده است تا با آن به
هامبورگ برویم و از آنجا سواریک کشته خواهیم شد که سفیر انگلیس برای هماجره
کرده است. با آن مانگلستان خواهیم رفت. عزیزم می بینی که فکر همه چیز را کرده
ام و در راه اجرای نقشه مان هیچگونه مانع وجود ندارد. فراموش نکن، یک هفته دیگر
— آری بیک هفتة دیگر:

— تا آن موقع یکدیگر را ملاقات نخواهیم گرد تا سوء ظن جاسوسانی
را که همیشه در اطراف ما هستند بر نیانگیریم. برای یکدیگر نامه یا پیغامی نخواهیم
فرستاد ولی ساعت ۹:۰۰ شنبه آینده در نزدیکی در قصر منتظرت خواهیم بود و امیدوارم
که انتظارم بیهوده باشد.

— (باتبسمی خوش چهره گلگوه را در سینه او مخفی می سازد) خیر انتظار

یهوده خواهد بود.

فریتزوندل سرلوبیز را از سنه اش برداشت و برگوئه های بر افراد خته اش

خبره شد : « آیا تو هرا منتظر خواهی گذاشت؟ »

- خیر، منتظرت نخواهم گذاشت، با هم سوار کالسکه میشویم و کمی زودتر از شاهزاده ولورا حرکت می کنیم . هانیز هارنانیسبر گ خواهیم رفت ودم در کلیسا منتظر ورود آنها خواهیم شد. باشان خواهیم گفت که از رازشان مطلع بودیم ولی آنرا فاش نساختیم . نزد آنان بعضی خودمان اعتراف خواهیم کرد. پس از آنکه کشیش مراسم عقد را انجام داد با تفاق آنان بانگلستان میرویم و از آنجا رضایت و عفو خانواده ام را جلب میکنم. به به چه نقشه خوبی درست شباخت با آن قبیل ماجرا های عشقی دارد که شیفتنه اش هستم . زندگانی من بر حاده و روئیا آمیز خواهد بود؛ آن چیست ؟ آیا صدای نشنیدی؟ مثل اینکه کسی در خلرجی گرمه مانه را باز کرد ساکت باش منم آن داشتیدم . باید مواطن خودمان باشیم.

شاهزاده ولورا نیز صدارا شنیدند و با وحشت و هراس دیده بدر دوختند شاید باد در را باز کرده بود، ولی نه ، در یصدا بازشد و هیکل زنی بلند قد با احتیاط داخل گردید

لورا لرزان و ترسان گفت : « ملکه هادر است »

- (مضطربانه) هادرم (سیس هر سو نظر میگنند تامگر و سیله فرار بیابد متوجه آلاجینی میشود و که لوییز و فریتزوندل در آن مخفی هستند آنجارا بادست به لورا نشان میدهد و میگوید، عجله کن، برو در آنجا مخفی شو من اینجا می هام و منتظر هادرم میشوم.

ملکه هادر بسرعت از میان گرمخانه گذشت و نزدیک شد. قیافه مفردر و خشمگین و چشم ان برآقش دیده میشد

- زودباش خودت را پنهان کن و گزنه کارمان زاراست .

لورا یصدا و بشباب بدون آنکه ملکه بیندش ، از پر شاخه ها و گلها

خود را به آلاچیق دوم رساند و مرتعش رلر زان بدیوار آن تکیه داد. در تاریکی چیزی نمیدید و از وحشت و حراس دچار رخوت شده بود. ناگران احساس کرد که کسی در کنارش استاده و بصدای آهته میگوید: «لورا، لورا جان نرس هادوستان تو هستیم و همه چیز را میدانیم و میخواهیم بتو کنم کنیم». صدای دیگری آهته گفت: «هاده موذل با من تشریف نیاورید و ما اعتماد داشته باشید. ما از راز شما باخبریم و شما نیز از آن مطلع خواهید شد، دستان را بمن بدهید تا بیصدا و بدون آنکه کسی شما را بیند از اینجا خارجتان کنم آنوقت خواهید توانست بکاخ مراجعت کنید.» لورا نمیدانست چه میکند. احساس کرد که او را آدم و ملازم بجلو میرند. پس قیافه خندان لوئیز را دید شناخت. «لوئیز، معنی این کار را نمی فهمم» ساخت بانش با او پیامی راه پله بر. فعلاً خدا حافظ. من اینجا من همان تا کسی رد پای شما را نگیرد.

لوئیز بعجله مدخل مخفی را بست و مجدداً بجای خود بازگشت و خود را در پس شانح و برگ کلها پنهان ساخت تا بتواند آنچه واقع میشود بیند و شنود. واقعه خود ملکه هادر بود که خدمه را هر خص کرده و در این ساعت غیرعادی بگرمخانه آمد. بود. ساعت راحتی و فراغت ندیمه ها و دزیرا معمولاً ملکه در این موقع باستراحت می برد از خود از بی خوابی ناراحت و بی قرار شده از جای برخاسته و بکنار پنجره رفته بود، در همان وقت زنی را دیده بود که بستان از یکی از خیابان های باع گذشت و داخل گرمخانه شد ملکه او را شناخته بود ولی یقین داشت که نورافن پانویس است که مخفیانه بدیدار محبوش میرفت تا کنون کوشش ملکه در راه شناختن معموق اورا بجای نرسیده بود. خدمتکاران خود را صدای زدوبکمک آنها لباس پوشید و میگفت که میل دارد بنهای در باع گردش کند و قدم بزند. شتابان داخل باع شد جای پایی زن را بر زی برف دنبال کرد و بگرمخانه رفت و بدون درگ ک پادرون نهاد و تضمیم گرفت که پرده از راز ندیمه اش مر دارد و اورا مجازات کند. وقتی بنزدیکی اتهای گرمخانه رسید پر خود «اگوستوس ویلیام» را دید که دستپاچه و مضطرب بنظر عیسد

از شاهزاده سؤال کرد که در گرمهخانه چه می کند او در جواب تبسم کرد و گفت: «در اینجا منتظر بودم که علیا حضرت از خواب بیدار شوند تا طبق معمول از ایشان ملاقات کنم».

— کمال این انتظار خستگی آور را بکمل چه کسی رفع میکردي؟

— (بدون آنکه در جسمان ملکه بنگرد) هیچکس!

— هیچکس؛ ولی وقتی داخل گرمخانه شدم، شنیدم که حرف میزدی!

— قربان، میدانید که عادن بلند صحبت کردن با خود را از پدرم بسرت برده ام.

— ولی اعلیحضرت فقیده اگر من وارد نمیشدم، حرف خودشان راقطع نیمکرددند و چیزی را از من مخفی و مکتم نمیداشته

— افکار پدرم عالی بود و ارزش آنرا داشت که هر زمان شفقت ملکه سوفیا درویا واقع گردد.

— خدا نخواسته باشد که افکار پسرش بی اهمیت و خالی از ارزش باشد باید پسران من آنقدر غرور داشته باشند که دهان خود را بدروغ آلوده نسازند. اگر جرأت آن را دارند که خطای خطا کنند باید جرأت اعتراف باآن را نیز دارا باشند.

— مادر عزیزم، منظور تان را نمیفهمم خطای نکرده ام و بالنتیجه اعترافی ندارم بکنم

— (با خشم) آقای شاهزاده، بدان که نمیتوان مرا فریب داد. میدانم که تنها تبودی زیرا خودم خانم را که باینجا آمد تائزد تو باشد بچشم خود دیدم و از عقب او باینجا آمدم.

— در اینصورت، علیا حضرت شبیحی را دیده‌ام زیرا بطوریکه ملاحظه می فرماید تنها هستم و در این گرمخانه کس دیگری نیست.

در این هنگام شاهزاده بدون اختیار، چشم بسوی نهانگاه لورا افکند و ملکه متوجه شد. بعجله بطرف آلاجیق رفت و گفت: «بپر است آنجا را بینیم تا معلوم شود آیا کسی در این سالن هست یا خیر؟» اگرستوس دستش را گرفت و کوشید که

مانع رفتن ملکه شود»؛ از شما دخواست می‌کنم که در بدگمانی خودتان افراط نکنید و
بدانید که سوء ظن شما احساسات مرا جریمه‌دار می‌سازد.»

- (نگاهی آمیخته با غرور و خشم بر او می‌افکند و دست خود را ازدست او
بیرون می‌کشد) اینجا متعلق بمن است و کسی حق ندارد با اراده‌ام مخالفت کند.

- (با قیافه‌ای مصمم و جدی) بنا بر این هر طور که میل دارید عمل کنید.
میل نداشتم شما ناراحت شوید و ما دچار اختلاف و غم و آندره شویم. حال اگر دلتان می‌خواهد
آلاچیق را بازرسی بفرهاید.

دست بدست اداد و باتفاق هادرش به آلاچیق رفت، از قیافه مصمم و آرام
پسرش اندکی مردد شد و چیزی نمانده بود بادور کند که واقعاً جز پسرش شخص دیگری
در گرمخانه نیست ولی از میان بوته‌های گل صدای خشن و خشی برخاست و جسم سفیدی
بنظر ملکه رسید که آهسته حرکت می‌کرد.

- فرزندم، می‌گویی که شیخ دیده‌ام (بجلو می‌شتابد) خانم، از آنجا
بیاید بیرون و گرنه مجبور خواهیم شد شمارا بزور از مخفی گاهتان خارج کنیم.

دختر جوانی از خالل شانح و برگها ظاهر شد و خود را پای ملکه انداخت.

«علیا حضر تاعفون بفرهاید! بهیچوجه قصد من احتمت نداشته‌ام و منظورم آن نبوده که
مخل تنهایی علیا حضرت باشم. در این آلاچیق خواهیم برد و هنگامی بیدار شدم که دیر
بود و متواتستم از آن خارج شوم زیرا علیا حضرت را دیدم که دم در گرمخانه ایستاده
بودند. ناچار در اینجا پنهان شدم و متأسفانه گفتگوی شما و والاحضرت را شنیدم خطای
من همین است.»

ملکه با شگفتی بر دختر مینگریست. شاهزاده از دیدن او بچای لورای
عزیزش متغیر شده بود سوفیا درحالیکه طرف روشنایی میرفت گفت: «این
صدای لوراون یانویتس نیست، خانم برخیزید و باینجا بیاید تا چهره تان را ببینم»
دختر جوان بروشنایی رفت. ملکه و شاهزاده دهانشان از تعجب باز هاند و بکصد
گفتند: «لوئیز فن شورین!» ندیمه دوباره زانوزد و با قیافه معصومانه گفت: «علیا-

حضرتا، بعن رحم گنید. در خیافت بالماسکه دیر و ز بسیار خسته شدم و بخود گفت
بهر است باینجا بیایم و کمی استراحت کنم. البته این را نیز میدانستم که علیا حضرت
دوست ندارند هیچیک از ما ندیمه‌ها تنها باینجا بیایم. «ملکه حتی نگاهی به ندیمه
بیچاره نکرد. نگاه سخت و سریع باز خود را به شاهزاده دوخته بود: «بیش از اینها بتو
خوش گمان بودم، گمراه کردن یک دختر بچه فتح بزرگی نیست بخصوص که او بیچوچه
شایسته مقام شاهزاده‌ای مانند تو نمی‌باشد».

- (باخشم) هادر عزیز، شما باور نمی‌کنید

- (حرفش را قطع می‌کند) چیزی را که می‌بینم باور می‌کنم. بیش از این تظاهر
به بیگناهی نکن و در بر این حقیقت تسلیم شو. خانم، از عقب من بیاید و بدون چون و
چرا اوامر مردم را اطاعت کنید بهتر است قیافه‌ای بشاش خود بگیرید زیرا میل ندارم
که در بارم از این رسوانی با خبر شود و گناه شمارا از قیافه وحشت زده تان
بخواهد، بخواهم گذاشت حرف با عملی از شما ناشی شود که این راز را فاش
سازد. بیاید.

شاهزاده مات و متعجب در جای خود ماند و ملکه ولویز را که از گرمخانه
خارج می‌شدند تماشا کرد. بخود گفت. این معما به صورت که حل شود فعلاً خطری متوجه
لورا نیست و تایکه‌ته دیگر با تفاوت خواهیم گردید.

سه روز گذشته بود. هنوز فریتز وندل از همچو به خویش خبری نداشت. هر شب به آلاچیق میرفت و منتظر میگردید ولی لوئیز نمیآمد. شیوه‌امنهایانه بزیر پنجه را اطافش میرفت تامگراشانه‌ای یا خبری ازاو دریافت کند ولی هر بار مایوس و نوهمیدشد.

لوئیز در اطاق خود زندانی شده بود و ملکه به ندیمه‌های خود گفته بود که او دچار بک نوع بیماری مسری و خطرناک شده است پزشکان دربار نیز آن را تایید کرده و آن را ازاو بر حذر داشته بودند. دوستان لوئیز بروی توک پا و آهسته از کنار در اطاقش میگذشتند و حالش را نمیرسانیدند ولی ملکه ظاهر آزمی مسری بودن مرض او بیمه نداشت و همه میدیدند که با اطاق لوئیز داخل میشود و ساعتها در آنجا میماند. این شفقت و دلسوزی سوپریا درویا موج تحسین و تمجید فراوان ندیمه‌ها و درباریان شده بود. بفکر کسی خطور نمیگرد که هر مرتبه که ملکه برای لوئیز میرفت ندیمه کوچولو دچار چه شکنجه و عذابی میشد. کسی سخنان تهدید آمیز و بیرحمانه ملکه را نمیشنید. هیچکس گمان نمیبرد که ملکه با اطاق او نمیرود که ازاو بر ستاری کند بلکه میرود که زندانی بد بخت را مورد توبیخ و ملامت و سرزنش قرار دهد.

لوئیز با کمال رشادت در برایر تهدیدات و سرزنشهای ملکه مقاومت میگرد. بدون احساس هیچگونه آشفتگی آنچه را که قبل اگفه بود تکرار نمود رهمنان میگفت که ازانهایات واردہ میراست. بخوبی میدانست که اگر لورا را لوبد خودش نیز مظنون واقع میشد. واقف بود که اگر نقشه فرار آنان را افشاء کند واز هماشقان مخفیانه خودش با فریتز وندل نیز از پرده بردن میفتاد و قول و فراده اشان پوچ میشد. ار آن مینرسید که در صورت افشا شدن رازش مورد تمسخر ندیمه‌ها و درباریان قرار گیرد

مذا مصمم شد که همچنان بر سر حرف خود بماند و زندان را صبور آن تحمل کند . بخود گفت: « تمیتوانند مرا همیشه دوزندان نگاه دارند ، وقتی به چیزی اعتراف نکنم ملکه ناچار خواهد شد که به یگناهی من ایمان آورد و آزادم سازد . »

ولی فریتزوندل بخلاف لوئیز ، دامن صبرش از دست بشد و توانست بیش از این بادرفت از عذاب دوری از دلدار را تحمل کند . تصمیم گرفت که دل بدریا زند . بکاخ شاه رفت و اظهار داشت که میخواهد اسرار بر اهمیتی را فاش سازد . فردریک فورا او را بحضور پذیرفت و بدراخواست او آجودانهای خود را نیز از اطاق خارج ساخت . « اکنون تنها هستم ، حرف را بزن »

- قربان برازی دست یافته ام که باشرافت و آینده خانواده سلطنتی بستگی دارد ، ولی اگر معذورم دارید معرض خواهم کرد که آنرا ارزان نخواهم گروخت - (بانگاهی وحشت آور) چه میخواهی ، بگو ، ولی خوب فکر کن اگر این راز ارزش چیزی داشت که میخواهی نداشته باشد ممکن است جان خود را بر سر این معامله بخطر اندازی .

- راز من بسیار پر ارزش است زیرا دو دعا « هو هنر و لرن » را حفظ خواهد کرد . فقط قول بدھید که پس از قوف بر آن آنچه خواهم اعطای خواهی نفر مودت اعراض کنم . - (بزحمت بر خشم خود مسلط میشود) اول ماید بدانم چه میخواهی . - قربان تقاضادارم به چاکر درجه سر گردی اعطای کنید و با ازدواج فدوی و هادهو ازل فن شورین هوا ففت فرماید .

ابتدا از گتلخی با غبان خشمگین شد ولی بزودی نگاهش آمیخته با ترحم و داسوزی شد بخود گفت: « سروکارم بمردمی دیوانه افتاده است »

- با تقاضایت موافقت میکنم ، حرف ترا بزن .

آنچه راجع به نامزدی شاهزاده و نقشه فراز و قول و قرار او بالورا میدانست با جزئیات کامل ووضوح تمام بیان داشت . پس از آنکه اظهار انش تمام شد شاه دسته را به پشت گذاشت و چندین مرتبه در اطاق جلو وعقب رفت ولی ناگهان در برابر با غبان

استاد و چشم بر او درخت گوئی میخواست اعمق روحش را بررسی کند.

- او شتن بلدى؟

(با غرور) قربان، میتوانم به پهار زبان آلمانی، انگلیسی و فرانسه و لاتین
جیز بنویسم.

- آنجابندهين و آنجهميکوبم به آلمانی بنویس، آيا مادموازل فن شورین خط
ترا میشناسد؟

- قربان، تاکنون یست نامه از پنهان دریافت داشته است.

- پس نامه یست و بکم را که بتود بکنه میکنم بنویس.

فردیاک نامه‌ای عاشقانه و کوتاه دیکته کرد. در آن فویتر وندل از محبوبه خوش
استدعا میکرد که بقول خودش وفادار باشد و در همان وز که شاهزاده ولورا فرار میکند
او نیز با تفاق بانجان بگریزد و بهار این پرک ہر وند و از شاهزاده بخواهد که از آنان حمایت
کند و کشیش را وادار سازد که صیغه معقد آنرا جاری نماید.

- اکنون آنرا امضاء و تاکن و سن مده نابه ترتیبی که خود میدانم بدست
مادموازل فن شورین برسانم.

- (برای اولین مرتبه مرتضی همیشود) قربان، فول شاهانه را یاد آور میشوم.

- (قبایه شاه گرفته و ابر وانش در هم کشیده شده است. با آهنگی وحشت
آنگیز سخن میگوید) آنجه را که در ازای این خیانت جنون آمیزت خواسته ای ندو
خواهم داد آری، آنچه را که شایسته جارت و گستاخی تو است بتخواهم داد. اگر
آنچه که در نهایت جسارت گفته ای صحبت داشته باشد باداشت اعدام است؛ زیرا باین
ترتیب مرتك دوگناه شده ای. یکی آنکه شاهزاده ای خیانت ورزیده ای د چون
جاسوسی پست و دنی مخفیانه باسرار او گوش فرا داشته ای و در صند برآمده ای که
خوشبختی خودن را به پهای بدینختی دو فرد نیک سرشت و معصوم خریداری کنی. دیگر
آنکه دختر پنهانی را که مقام و شان و اصل و نسب هرگز به اجازه نخواهد که
بوصالش برسی، گمراه ساخته و فریبداده ای ولی خوشبختانه ماجراهی را که نقل کردی

مهر بان وزیبای اودر بر این ظاهر میشد و با او التماس میکرد که با او فرار کند از زندام و جدان و آندوه دل خونبارش بکاخ ملکه الیزابت پناهنده شد تا مکر آن زن شریف و مهر بان دلداری و نسکینش دهد هنگامیکه کالسگه لورا در حیاط «کاخ شون‌هاوزن» ایستاد کالسگه حامل شاه نیز در کاخ توقف کرد فردریک بکالسگه‌چی دستور داد که آهته از آنجا دور شود، سپس خودش بیصدا قدم بدرون باع نهاد و خود را پنهان مخفی اطاق الیزابت رسانید. هیدانست که ملکه از درعز بورتنهای در موافق استفاده میکند که بخواهد در باع قدم زند. میل داشت خود را از نگاههای کنجکاوانه مستخدمین و ندیمه‌ها مصون دارد و ملکه ولورا را غافلگیر سازد. همینکه به پشت در رسید و خواست پرده را عقب بزند صدای دو نفر زن را از آن طرف شنید آهته پشت پرده نشست و گوش داد

لورا گفت: «علیا حضرت، شکوفه‌های خوشبختی و مساعدة ما ازهم اکنون بزمده و خدله شده و عشق ما بر لب گور فرار گرفته است».

- (باتسمی افرده و آندوهبار) لورای عزیز، پیش‌بینی آن چدان دشوار بود در اطراف تخت سلطنت هیچ گلی نمی‌رید؛ خاک آن خارخیز است؛ چشمان جوان توافق‌شده بود و این خارها را گل پنداشتی؛ درینها، درینها که یکی از این خارها بر قلب نشته و آرا خوین کرده است و عاقبت بمرگ خواهد کشید؟

- اگر علیا حضرت از یأس و دودلیهای من خبر داشتند لشان بحال من می‌سوخت و نمی‌گفتند که عشق و خوشبختی خود را فدا کنم؛ مساعدة او است و عشق من انعکاس ندای قلب او است. اگر تنها لگدمال ماختن آرزوهای احقةانه و جنون آمیز خودم بود به ناله‌های روح و قلب خود و قمعی نمی‌نہادم، ولی شاهزاده دوستم دارد و اگر از اودست بر دارم تنها خودم رنج خواهم برد. از نیز مفهوم و دلشکسته خواهد شد و اشک و نومیدیش قلبم را عذاب خواهد داد. چگونه میتوانم فریبیش دهم؟ طاقت شنیدن ناسزا از لبان اورا ندارم.

- از او دست بودار. روزی خواهد رسید که دعایت کند و اعتراف نماید که

وچودم همه‌هتعلق باو است. باقلی سرد دربرابر میایستد و در آن لحظه که، از هستی
عنق، دلم بخواهد خود را با آغوش افکنم و مکنونات این دل ریش بر او فاش سازم، نا
گز بر هیشوم نظاهر با رامش و خونر دی کنم و چون جسم پر وحی دو رویش باید تم.
باور کن زمانی بود که تحمل اینهمه مشقت و عذاب را غیر معکن می‌بنداشتم و غرورم از
این همه تحقیر و سردی طغیان میکرد و حاضر بودم دست از تاج و تخت بشویم و بگوشهای
دور افتاده منزوی شوم و سیل اشک از دیده جاری سازم ولی شاه از من خواست که بعنوان
ملکه، نه بعنوان همسرش، در کنارش بمانم همیشه در کنارش هستم ولی فرنگها از او
دورم، نه دلش بحال میسوزد و نه افکارم را درک میکند، مورد رشک احتمالها هستم و در
نظر جهانیان خوشبختم. لورا، اورا چنان عاشق بودم که توانستم این عذاب روح کش و
قلب گذازرا تحمل کنم ولی او نمیداند و هر گز نخواهد دانست که قلب من در پای تخت
سلطنت او هر ساعت فشرده و خرد میشود من ردای ارغوانی سلطنت را بر وی قلب مجرور و
خوبیش میکشم و بعضی اوقات بنظرم میرسد که این ردا رنگ خود را از خون دل من
میکیرد. آیا باز خواهی گفت که من از عشق واقعی بی خبرم و اهمیت و عظمت فدا کاری
مرا نمیفهم؟

ملکه، در حالیکه قطرات سر شک بر گونه هابش میغلطید، لورا را آغوش کشید
اشک و آهشان در هم آمیخت شاه همچنان بشدت پرده نشسته بود. اشک در چشم حلمه
زده بود. دربرابر عظمت روح ملکه و از خود گذشتگی او سرتعظیم فرود آورد. ناگهان
قطره سر شکی داشت بدراخشنده کی اختران شب افزود و گرانبهای از تمام جواهرات این
دینای غبار از دیده اش فروچکید و گونه رنگ پریده اش را مر طوب ساخت. بخود گفت
و اقعا در طیعت زن چیزی عالی بودیعه سپرده شده است. در مقابل این روح بزرگ در
نهایت فروتنی سرتعظیم فرمیآورم ولی افسوس که نمیتوان قلب مر را بزور اسری عشق کرد
مرده را نیتوان حیات بخشید و چیزی برآ که بدهست کفن و گور میرده شده نمیتوان بوا دی
زندگی و زور باز گردانید.

پس از سکوتی طولانی لورا گفت «علیا حضرتا، تسلیم اراده شم، میشوم تا

خود را شایسته احترام و دوستی شما سازم. نخواهم گذاشت روزی پرسد که معمشوقم
مرا به ضعف و خودخواهی محکوم کند. بر روی قلب خوبیش بانخواهم گذاشت و به تنسای او
دقیقی نخواهم گذارد و با این فرار نخواهم کرد. در آن هنگام که میدانم انتظار مر امیکشد
خودم را داد آغوش شمامی فکنم و از شمامی نخواهم بدر کله خدادعا کنید که مر ابکشد و از
این رنج و عذاب برها نه.

ـ نه، لورا، تنها کافی نیست که از معمشوق خود دست برداری بلکه باید دیواری
رفیع و عظیم میں خودت و او حاول کنی و الی الای از از دور شوی. باید شوهر کنی و باین
طرین به شاهزاده سرمشق سلط بر نفس بدھی.

ـ شوهر کنم، آیا ممکن است چنین چیزی از من بخواهید؛ ازدواج بدون عشق!
درینگ که شاهزاده مرا بهی تیاتی و خیانت متهم خواهد ساخت و ناچار باید بر آن گردن
تمم و آنرا خاموش و آرام متحمل شوی.

ـ ولی من خاموش نخواهم ماند، اندوه و عظمت روح ترا با خواهم گفت و
هنگامی که دیگر ترا چشم معمشوقه خوبیش تنگرد چون فرشته نگهبان خود احترام
خواهد کرد.

ـ آیا قول میدهید؛ با خواهید گفت که بیوفانی بودم و اورایش از خودم دوست
داشتم و پشت پا هشق و سعادت خود زدم تاخوشختی اورا تأهین کنم،
ـ قول میدهم

ـ یعنی تن بغضنا میدهم و تسلیم پیش آمد میشوم. خواستگاری کنت فس را
می پذیرم تقاضا می کنم بملکه مادر اطلاع دهید که امرش را اطاعت میکنم و به مری
کنت فس درهای آیم.

شاه بردۀ را پس زد و داخل شد: «ومن شمارا نزد ملکه و سجلوی معراج
می برم».

الیزابت والورا هتھیر و مبهوت برادر خیره شدند و نفس در سینه حبس کردند.
شاه بلو را نزد دیگر شد: «واقعاً برادرم بده بخت است زیرا شاهزاده است و از آزادی

محروم باید بخاطر نجت و تاجی بر دفعه و ملال دست از مقدس‌ترین و شریفترین تعلقات
بنی قلب پاک دختری زیبا که او را دوست میدارد، بشوید؛ با وجود این، همه می‌پندارند
که ما شاهان و شاهزادگان بسیار خوش و خوشبختیم و بمارشک می‌برند اما بر قایق سلطنت
دیدگانشان را خیره می‌سازد ولی از خوارهای که بر قلیمان می‌خشد خر ندارند. اورا تو
هر گز بر ما غبطه نخواهی خورد، ولی روزی که برادرم را دای سلطنت بردوش آندازد
و افراد ملت با هله و شادی اورا شاه بخوانند هیتوانی بخوبدی گوئی (این من بودم که
او را شاه کردم و من بودم که با اشکهای دیده خود او را غسل دادم، این است نمرة
قدرت عشق من، بیاناترا به ترد مادرم ببرم و با خواهم گفت که از داشتن خواهی
چون توفیر می‌کنم (روی خود را بملکه الیزابت می‌کنند) بمادرم می‌گویم که هاده‌واز
فن بانویش تسلیم اراده و امر من نشده بلکه پند و اندرز و فصاحت شما اورا هدایت
کرده است. تا کنون مردم پرسش شمارا ملکه حارس خود میدانستند و از این تاریخ
بعد باید شمارا حافظ خاندان سلطنت نیز بدانند. دست خود را سوی ملکه دراز
کرد ولی الیزابت آنرا نگرفت. ارزان ورنک پریده ما انگشت پرده اشاره کرد و گفت
«شما آنجا بودید و کلیه سخنان مرآشنیدید»^{۱۱}

شاه با قیافه‌ای تعین آمیز «نزدیک رفت و دست خود را بگردان ملکه حلقه
کرد و در گوشش گفت: بله، آنجا بودم و همه چیز را شنیدم هیدانم که مرد؛ کور
و بیچاره هستم. لبخندی از عشق و محبت من پیش کش شده است ولی بد بختانه نمی‌توانم
آنرا بپذیرم»^{۱۲}

ملکه هریادی کنید و سرمن روی شانه او افتاد. شاه پچره رنگ پریده و
غمه‌ومش نگریست و چشم‌مانش از شفقت و دلسوزی برق رد. «امر و رأی مرمن فاش شد
که فقط خدا میدانست ولی آنرا چون گران‌بهایترین گنجینه‌ها محفوظ خواهم داشت
سوگند می‌خورم و با این بوسه‌ای که بر لبان شما می‌زنم سوگند خویش را مهر می‌کنم.
کسی این بوسه را از لبان شما بر می‌گیرد که دیگر هر گز رنی را در آن عوش نخواهد
کشید»^{۱۳} لب بر لش نباد و اورا ماحرار تن سیار بوسید

الیزابت، که آلام خود را با چنان رشادت و شهامتی تحمل کرده بود، تاب مقاومت در برای مررت آن لحظه خوش نیاورد؛ فریادی از گلوبیش خارج شد و مدهوش گردید. هنگامی که بهوش آمد خود را تنها یافت، شاه خدمتکاران ملکه را صدازده ولورا را برداشته رفته بود. الیزابت هاندو افکار و اندوه و عشقش ولی در چشمهاش آتشی مقدس میدرخشد؛ دست با آسمان برداشت و آهته گفت. «ای خدای مهربان، شاکر این لحظه هستم بخش هستم... بوسه‌اش را بروی لبام احسان میکنم! این بوسه لبام را تقدیس کرده و دیگر هر گز کامه‌ای از آنها خارج نخواهد شد»؛ از جابر خاست و با تبسی شیرین و ملکوتی بسوی میز رفت که در کار پنجراه قرار داشت و بمداده قام موها و تابلوی دور نهانی که بروی آن قرار داشت خیره شد: «باید کلری کنم که گاه گاه بفکر من افتد، بخاطر او نهانی و نویسته خواهم شد تا کنایه‌ایم بروی میزار و کارهای نقاشیم بروی دیوارش قرار گیرد، با این طریق مجبورش خواهم ساخت که ازیاد من غافل نشود».



روز بعد از ملاقات ملکه‌مادر و شاه خبری در دربار انتشار یافت مبنی بر آنکه برشک اشتباه‌اً یماری مادمواژل فن شورین را سرخک تشخیص داده و حال او بسیار خوب است.

مجدداً لویز در میان پارانش ظاهر شد در قیافه‌اش، جز رنگ پریدگی مختصر تغیری حاصل نشده بود هیچکس باندازه خود لویز از «اعاده سلاحتش» متوجه نشده بود با این نوع بدگمانی آمیخته با احتیاط متوجه شد که ملکه‌مادر دوباره نسبت با او مهربان و ایلتغلت میکند و ظاهراً حودن چند روز گذشته را فراموش کرده و ناگهان دست از اتهامات و بدگمانی‌های خود نسبت باو برداشته است استدا لویز تصور کرد که برایش دامی گستردۀ شده، لذا دائماً مراقب و مواظب خود بود و بیانگقدم نیک‌گذاشت

وقتی مشاهده نمود که دیگر فریتز وندل در مقابل پنجه‌اش قدم نمیزند و در گلدانش دسته گلهای زیبا قرار نمی‌بینند از احتیاط و شکیباتی او بسیار مسرور گردید پس از اندک مدتی اطمینان حاصل کرد که تحت نظر و مرآقبت کسی نیست و در اطرافش جاسوسی نگمارده‌اند بلکه آزادی کامل دارد و میتواند هر جا که داش بخواهد آمد و رفت کند، رویه‌ی فکر و چگانه سابق خود از سر گرفت، در باره قدم میزد و بس راع گر مخانه نیز میرفت ولی هر گز فریتز زیبای خود را می‌سافت و حتی از دور نیز دیده‌اند بعمال وی روشن نمی‌شد، این غیبت ناگهانی معشوق قرار و آرامش از او رسود و آتش عشقش را شعله‌ور ساخت در طی چند روزی که در املاق خویش محسوس بود و

فرست نه کر و مطالعه داشت تقریباً از روابط عاشقانه خود با شاگرد باغبان پشیمان شده بود ولی اکنون که خود را مواجه با موانع می‌یافتد عشق و احساساتش سریع‌ترین برداشت و جزو او به کسی و چیزی نمی‌اندیشید بخود گفت: «بر کلیه موانع فائق خواهم آمد و خواهم گذاشت چیزی مانع ادامه دادن و پایان رساندن این هاجرای عشقی شود فریتز وندل را عاشقانه‌تر از هر دو ک و کنت صاحب لقبی دوست دارد و حتماً بخطاب عشقی که بمن دارد زندانی شده است و بهمین سبب است که از دیدارش معروف شده‌ام نجاتش خواهم داد و با نقاوش فرار خواهم کرد و بحالی خواهیم رفت که کسی تواند به عشق من خنده استهزا آمیز زند». *

با چنین افکاری با طلاق خود بازگشت همینکه مآن داخل شد دسته گلی زیبا نظیر آن که فریتز هر روز برایش می‌فرستاد، بروی میز دید فریادی از شادی بر کشید و بسوی هیز دوید دسته گل را برداشت و بلبان خویش فشرد سپس در قلب کله‌ای بجستجو برداخت از میان آن نامه‌ای عاشقانه یافت که در طی آن فریتز تمنا کرده بود با او فرار کند و به «ارانینبرک» برود تا کشیش مراسم زناشوئی آغاز انجام دهد آری، باید امشب ساعت نه فرار کنند!

لویز لحظه‌ای تأمل نکرد، تصمیم داشت بمیل معشوق عمل کند قرار بود امشب ضیافت رقصی ترتیب داده شود و لویز ناچار همیباشد جزو ملتزمین ملکه هادر بلشید باید بهانه که شده از رفتن ضیافت خودداری کند همینکه ساعت گردش صحابانه ملکه فرا رسید لویز چنان ناگهان بیمار شد که توسط بکی از ندیمه هیا از ملکه استدعا کرد او را معذور دارد و اجازه دهد استراحت کند ملکه شخصاً بالحولپرسی او رفت و چندان مورد محبت و تقدیش قرارداد که وقتی باو گفت شب را استراحت کند و ضیافت نرود بدون هیچ‌گونه سوء ظنی قبول کرد

اکنون دیگر از مانع نمی‌هراسید و میتوانست راحتی و بدون دغدغه خطاطر تهیه سفر بهیند شب شد صدای خارج شدن کالسکه ملکه و ملتزمین را شنید در این هنگام اضطرابی عجیب بر دختر جوان مسئولی گردید و از جارت شتاب

آمیز خویش بلرژه در آمد. ولی ساعت کاخ زنگ زد و وقت فرار دماتیک را
بیادش آورد.

بنظرش رسید که فریتز روپرویش ایستاده و بانگاههای حرفت بلر خود او
را مینگرد و با صدایی عاشقانه او را بسوی خویش میخواهد حیا و ملاحظه را از پساد
برد خود را در روپوشی بیچید و باشلم آنرا تاروی صورت پائین کشید دوان دوان از
کربندها گذشت و از پله‌ها سرازیر شد و شتابان از درکاخ بیرون رفت و قدم بخیابان
گذارد دچار هراس شد اگر او نیاید چه کند؟ نکند این دامی باشد که برسر راهش
گستردند نه، نه؛ شخص ملند قدی را که مستقیماً بسوی او می‌آمد سر و رو و انداش
پوشیده بود و لوعیز نتوانست قیافه‌اش را به بیند بصدایی آهسته کلامات رمز قرار دادی را
مبادله کردند مرد جوان دستش را گرفت و اورا بعجله بگوشة میدان برداشتگهای
آنجا ایستاده بود ناشناس او را بروی دو دست بلند کرد و بدرون آن برد کالسکه
سرعت باد از آنجا دور شد و شهر را پشت سر گذاشت صورت مرد جوان همچنان
پوشیده و ناپیدا بود در کنار اویز قرار داشت ولی نه باو مینگریست و نه با او سخنی
میگفت. عجیب بود، عاشق و معشوق در کنار یکدیگر نشسته اند و قلبشان شدت‌منی طبید
ولی سکوت از اب بر نمی‌گیرند

لویز رفشار ناماً نوس معشوق را مرموز و دردناک یافت دلیل سردی و خاموشی
وی اعتمای او را نمیدانست با خود اندیشید که چون مدون هیچ‌گونه مقاومتی تسلیم
اراده‌اش شده‌ام در نظرش خوار و خفیف گردیده‌ام از این فکر متوحش شد و جیغی
وحشتناک کشید پیا خاست و در کالسکه را گشود تا خود را بخارج برتاب کند ولی دست
نیز و هند معشوق خاموش اورا گرفت و نگهداشت و صدایی شیه به نجوا گفت: «ماده‌وازل
هنوز نرسیده‌ایم!»

بر بدنه لویز عرق سرد نشست فریتز وندل باو «ماده‌وازل» خطاب کند،
صدای او سر دو عجیب مینمود. نگران و خاموش بصلانی کالسکه تکیه داد و چشم بر
همسfer خود دوخت ولی هوا تاریک بود و نمیتوانست جز اندام پوشیده و هستور او

چیزی را به یمندستان کوچکش را بسوی او دواز کرد او نیز آنها را گرفت و بروی لبان و قلب خود نهاد ولی سخنی نگفت، در آنگوشش و در گوشش زمزمه عشق و دلدادگی نخواند و حشت مرگ بر لوئیز مستولی گردید چهره اش را در میان دو دست گرفت و بصدای بلند گریست . معشوقش صدای گربه اش شنید و باز مخاموش و بی حرکت بجا ماند .

عاقبت کالسکه استاد مرد جوان آهسته گفت : « رسیدیم » و از کالسکه بزرآمد و لوئیز را از آن خارج ساخت دختر جوان متوجه بود هی پنداشت که اورا نزندان یاقله‌ای برده‌اند : « اینجا کجا است؟ »
— اینجا ارانیپرک است و آن هم کلیسای است که کشیش آن منتظر ها است .

بارویش را گرفت و بسوی کلیسا روانه گردیدند در بازشد و روشنایی محراب دیدگان لوئیز را خیره ساخت . کشیش کتاب مقدس داده است گرفته میخواند و صدای ارگ نیز سکوش میرسید .

مرد جوان لوئیز را بصدق خانه کلیسا برداشت . در آنجا شمع های بسیار روشن بود د روی میز یا ک روسری سفید با تاج گل دیده میشد . روپوش لوئیز را از تنفس بیرون آورد و روسری و تاج گل را با داد که بر سر گذارد . ناگهان فریاد وحشت و شکفتی از گلوی دوشیزه زیبا خارج شد مردی که در بر ابرش استاده بود فریزو ندل ناغران نبود ، بلکه افسری بود ملیس به او نیفرم نظامی ۱

— بیخشید که شمارا اینمه اذیت و نرا راحت کردم ولی طبق امری به اعلیحضرت ماگزیر بودم ساکت بمانم . شاه بمن دستور داده است که این نامه را بخط خودش است شاتسلیم کنم .

لوئیز نامه را گرفت و خواند . بسیار مختصر و چنین نوشته بود :
« چون تصمیم داشتید بدون توجه بعواقب کار و بدون ملاحظه خانواده تان ازدواج کنید میخواهم شمارا در نیل پهند و آرزویتان کمک کنم شاگرد باغان زیبا

و خوش آندام در دارالمجاهین بسر میبرد و بنابراین نمیتواند باشما وصلت کند. افسری جوان و رشید را که از خانواده‌ای محترم است انتخاب کرده‌ام تا به مری پیذیرید و با او دستور داده ام که باشما زناشویی نماید. چنانچه او را به پسندیده‌کشیش مراسم عقد را انجام‌خواهد داد سپس با تفاوت شوهر تان «فن کلایست»، بمحل هاموریت او، بر اندیشه‌گک میروید ولی در صورت امتناع شما از این کار با فرمزبور دستور داده ام که شما را با همان کالسکه بنزد دمادر تان به برد تا فرست تفکر درباره اقدام بی‌ملاحظه‌خود تان داشته باشید. اعضاء فرد در بیک دوم»

نامه را چندین بار خواند و سپس چشمان فتان خود را بر افسر جوانی که رو بر ویش ایستاده بود دوخت. اورا زیبا و خوش آندام یافت و نزد خود تصدیق کرد که او نیفرم خوش دوخت او بمراتب زیباتر و جذاب‌تر از لباس ساده‌و تیره رنگ «فریتزوندل» باعیان است و احساس کرد که چشمان فن کلایست بهمان اندازه گیرا و گویاست.

- (بخنده) آیا مادموازل تصمیم خودشان را گرفتند؟ آیا هر اشایسته‌هی مری خودشان میدانند و این افتخار را بمن می‌دهند که همسر خوبش بخت چنین دختر خانم زیبا و دلرباگی شوء یا آنکه با کمال بیرحمی مرأ از این نعمت محروم می‌مانند؟ لوبیز در چشمان او نگریست و سخنانش، که بصدایی مرتعش و هیجان آمیز ییان می‌کرد، گوش داد. آهنگ صدایش بمراتب اطیافترو و دلچسب‌تر از فریتزوندل بود.

- آیا این لطف فوق العاده را می‌کند که مرأ بشوهری خود تان هفت‌تیر سلازید؟
- اگر بستور شاه نبود، باز هم حاضر می‌شدید باعن ازدواج کنید؛
- حاضر بودم علیرغم شاه و جهان باشما وصلت کنم زیرا از دیدار نخستین عاشق و دلبخته تان شدم.

- (با ودست میدهد) پس امرشاه را اجرا کنیم. بعا امسر کرده است ذن و شوهر شویم

سپار خوب، اینکار را می‌کنیم و عداً خواهیم دید که آیا می‌توانیم بدون

امر شاه یکدیگر را دوست بداریم یا خیر.

- (دستش را میبرسد و تاج گل بر سرش می نهاد) بفرمایید، کشیش منتظر است تا شمارا عروس من نماید.

فن کلایست دو شیزه چهارده ساله را بسوی محراب برد. کشیش کتاب را گشود و تشریفات نکاح را انجام داد.

در همان ساعت در نمازخانه کاخ شاه ازدواج دیگری صورت گرفت. «لورا فن پانوتیس» و کنت فن در برابر محراب ایستادند. خود شاه دست لورا را گرفت و ملکه الیزابت دست خود را بکنت فن داد. تمام درباریان بدبال عروس و داماد در حرج کت بودند فقط شاهزاده اگوستوس ویلیام شاهد مراسم عقد کنان نبود.

هنگامی که لورا در برابر کشیش سوگند و فادری و ثابت قدمی نسبت بکنت فن یاد می کرد شاهزاده در کاخ انتظار آمدن او را میکشید و لی از ساعت معین مدت‌ها گذشت و ازلورا خبری نشد. رفع وحشت در دنا کی بر سر اسر و جودش حاکم شد. آیا شاه از نقشه شان مطلع شده بود؟ آیا او مانع آمدن لورا گردیده بود یا خیر لورا فراموش کرده بود بیاید، آیا عهد ویمان خود را شکسته بود؟

باز منتظر شد ولی او نیامد. در کمال یأس و اندوه از پله‌های کاخ بالا رفت و تصمیم گرفت بتمام سالنها و اطاقها بروند و لورا را بیابد و او را جبراً همراه خود برد. روپوش خود را بکناری پرتاپ کرد و داخل سالن بزرگ کاخ شد. همه درباریان در آنجا گردآمدند و چشمان را بوسط اطاق دوخته بودند آرامش و سکوت و جلالی روحانی برسالن حکم فرماید لورا را دید که لباس عروسی در بر کرده و در میان سالن ایستاده است. آری، خودش بود و کنت فن ایز در کنارش قرار داشت یعنی چه؟ چرا لورا بای زیبای عروسی به تن کرده است؟ چرا خانواده سلطنتی بکرد او حلقه زده‌اند؟ چرا ملکه او را میبرسد و نیمة تاج العالی زیبای را باو میدهد؟ برای چه کنت فن دست شده را که بسویش دراز شده بود، بلان خود میغیرد؛ اگوستوس از این جریان چیزی دستگیری نمیشند کوئی در عالم نؤیا بسرمیرد با دیدگان متغیر عروس و داماد

را هینه‌گریست یک یلک در باریان با آنها شاد باش می‌گفتند.
چشمان تیزین شاه او را دید خود را باو رسانید و گفت: «برادر، با تو
حرفی داشتم. بیا باطاق من برویم. «شاهزاده، هتھیر و سر گردان، از عقب شاه
روان شد.

برادرم باید نشان دهی که شایسته اجداد بزرگوار خود هستی و شایستگی
حکمرانی بر ملتی بزرگ را داری نشان بده که میتوانی بر نفس خود حاکم و مسلط
شوی. دیگر لوراون پانویس نمیتواند از آن تو باشد زیرا بازدواج کفت فس در
آمده است.

پرس اگوستوس شیون و ناله‌ای چنان جگرسوز و دردنگ بر کشید که رنگ
از رخسار شاه پرید و دلش بحال او سوخت. «برادر عریزم، رشید باش، من نیز روزگاری
دچار رنج و عذای نظر آنچه تو می‌کشی شدم و ندان، کلیه آنکه دست تقدیر
بر مسندی بلند پایه می‌نشاند شان گرفتار سر پنجه قهار چنین رنج و عذای شده و
می‌شوند. شاهان و شاهزادگان حق ندارند بداغوام خود عمل کنند و اربی دلخواهشان
روند، زیرا اینان متعلق بعده و ناریخ جهان هیباشند»

— (بازبان لکننده) حقیقت ندارد، چنین چیزی محال است کسی حق ندارد
لورا را متعلق به خود بداند. او از آن من است و با مقدمه ترین سوگدها نامرد من
شده است و با وجود مخالفت شاه و تمام جهانیان او را همسر خود میدانم و خواهم
دانست، پروای تاج و تخت و عنوان ندارم همه آرزوهای آمال من در وجود لورا
همتر کر شده است. نمی‌شود که او همسر کفت فس شده باشد اما محال است

از بشت سر صدائی اشک آلو و گرفته و آرام گفت: «ولی حقیقت دارد»
شاهزاده روی نگرداشت و چشمان رُاله بار و معموم لورا که دنیاگی عشق و محبت در
آنها دیده می‌شد، با نگاه وحشت بار شاهزاده تلاقی کرد.

ملکه الیزابت، طبق یک توافق قبلی با شاه، کنس فس را باین احراق آورد
و سپس آهسته و بیصدا از آن خارج شده بود.

- برادر جان، هتو فرصت میدهم که برای آخرین بار محبو به ات را به بینی و
وازخوردشیدت که روابط با غول است وفاع کنی ولی فراموش نکن که بس از غروب آفتاب
اختران فردا زان در آسمان میدرخشند و نور افشاری میکنند اما افسوس که البته فاقد
حرارت حیات بخش آفتاب هستند و هیچ گلی در پر تو آنان نمیشکند.

شاه این بیکفت و با طلاق مجاور نزد همکه رفت. شاهزاده و لورانه ها ماندند.

ین آنان چه گذشت هر گز کسی نفهمید این داشاه از اطاق پهلوانی صدامی
و حشمتاک و ناسرا باز شاهزاده را شنید ولی تدریجاً آهنا کفتارش نرم و آرام و غم
انگیز گردید بس از نیمساعت فردریک با طلاق آنها باز گشت شاهزاده در میان اطاق و
لورا رو برویش ایستاده بود با چشم انداختن حیرت زده بچهره های رنگ پریده بکدیگر
خیره شده و دست در دست هم نهاده بودند لورا با صدای محکم و متین گفت: «شاهزاده
من الوداع ساتفاق همسرم فوراً عزیمت خواهم کرد و دیگر هر گز بکدیگر را
نخواهیم دید».

- (باتبسی افسرده) چرا، مجدداً بکدیگر را خواهیم دید، ولی در دنیا نی
بهر وزیباتر از این دارفانی، لورا در آنجا بانتظار تو خواهم بود
دست بکدیگر را فردا زند و سپس جدا شدن لورا با طلاقی رفت که کنت فس منتظر
بود: «بیایید، ای همسر من حاضرم بهر جا که روید همراه اهستان بایم اعلامینان داشته باشید
که زن مطیع و وفادار و فرمانبردار خواهم بود».

شاهزاده دست بسوی شاه دراز کرد و گفت: «برادر بیش از این کشمکش و
تفلاح نمیکنم با میال شما تسلیم میشوم و با پرس ارسویک ازدواج میکنم».



صیغ روز پس از ضیافت دربار پلنیتس باطلان شاه داخل شد و روی صندلو نشست آشته و متوجه خاموش بود چشممان شاه با نگاهی طعنه بل و تجهیر آمیز بر او افتاد.

- پلنیتس، نصور میکنم میخواهی به گناهان خود اعتراف کنی قیافه گناهکار بیچاره ایجادی

- قربان، گناهکار هستم ولی بیچاره نیستم.

- آها، پس گرفتار فشار طلبکارها شده‌ای! ولی از این کدا بدی تو بیزار و خسته شده‌ام و غدیرن میکنم که هر گز در باره نیازمندیها و احتیاجات من چیزی نگویی شخص ناید گرفتاریهای را که برای خود ایجاد میکند خودش تحمل کند.

- آبا اعلم بحضرت حاضر نیستند که بر سر لطف آیند و دست مساعدتی بسویم دراز کنند و چاکر را از درطه هولناکی، که طلبکارانم در آن سرنگون ساخته‌اند پردن کشند.

- خدا نخواسته باشد طالعی را که برای سر بازان رسید و تو بخانه‌ام ضروری است بخاطر پلنیتس مانندی تلف کنم!

- (بصدایی آرام و در راه آمیز) پس، قربان استدعای دارم چاکر را از خدمت معاف فرماید.

- از خدمت معاف کنم، آیا در کره هاه سلطانی احمق یافه‌ای که حاضر باشد در برای افتضاحات و نابکاریها و لودگیها و مسحرگیهای احمقانه ات بیش از پادشاه پرورد، اتو خدقق پردازد؟

به تجھیز، قربان در کرده چنان شنھسی یافت نمیشود ولی در خطه هلند است .
باری دو مشیزه ای جوان و زیبا یافته ام که با کمال سرت حاضر است بارونس پلنیس شود
و کلیه قروض بارون دایپر دارد

- واين دختر را بدیوانه خانه نفر سنا دهاند ؛ شاید خانه بارون فن پلنیس را
دارالتادیب هیدانند و میخواهند دختر را با آنجا فرستند تامکافات حماقت خود را بهیند ،
مگر این دو مشیزه متمول، که قدر است مدھی پلنیس را پردازد ، سر برست و قیم ندارد ؛
- پدر و مادرش هر دو در قید حیات هستند و بیار خوشحالند از اینکه میخواهم
دامادشان شوم عروس در نور مبرک زندگی میکند و دختر خانواده ای مشهور و تعجب
زاده است .

- و تو دا، که از هراس باب بازی دیگری در نور مبرک بیشتر دوست دارد خریداری
میکند، درخصوص معافیت تواز خدمت، از صمیم قلب نا آن موافقت میکنم بشین و
آنچه میگوییم بنویس.

پلنیس بسوی میز تحریر رفت پشت آن نشست و قلم و کاغذ را حاضر کرد و
متطرد گننه شاه شد. فردریک دستان خود را به پشت گذارد و آهته در اطاق بخدم
زدن پرداخت :

« بنویس ، میخواهم تو را از خدمت معاف کنم و بنو یک گواهی رفوار و
کردار بدهم » .

بارون فن پلنیس بالرزو خشم دیگنده شله را بشرح زیر « محریو کرد »
ما فردریک دوم ، اعلام میداریم که بارون فن پلنیس ، که تا آنجا که استعضا در
دادیم از خانواده ای محترم و نجس در برلن متولد گردیده است و ندیم نچه پدر جد
مرحوم ، و همچنین فرمانده سواره نظام امراطور مرحوم و ندیم پاپ و ندیم دولت ارکان
(۱) و برجه دار دولت و امداد (۲) و ندیم پدر مرحوم ما و بالاخره رئیس نشریفان در بار خود
مأبوده است ، اکنون ارکایه افتخارات طباعی و درباری خسنه و از اباطیل دنیا دومن

بیزار گردیده است، و از حضورها استدعا کرده است اورا از خدمت معاف سازیم و گواهی نامه‌ای آبرومندانه از حسن شهرت و خدمت به نامبرده اعطاء کنیم.

پس از بررسی متفکر آنه مصلحت ندیدیم با استدعا مشارالیه موافقت نکنیم.

در باره خدمت مهمی که نامبرده از طریق لودگیهای احمقانه و گفوارهای ضرعیض خود و همچنین از طریق مشغولیت‌هایی که بمدت نه سال جهتسرگرمی پدر مر حومان فراهم می‌ساخت انجام داده است بدون در نظر اعلام میداریم که نامبرده در طی مدتی که خادم در باروده نه جیب کسی را بریده، نه کسی را در خیابان لخت کرده و نه یکسی زهر داده است نه بخانمهای جوان تجاوز و تعذی نموده و نه بمال آنان چشم طمع دو خداست و هیچگاه شرافت و ناموس مردی را خشونت هنگفت نموده و همیشه موافق اصل و نسب خود هانند مردان زن نواز رفتار کرده است. با استفاده از استعدادهای خداداد خود آنچه را که در مردان اسباب خنده و مضحکه است آشکار ساخته و بعرض نمایش گذاشده و البته شاید هانند کلبه نمایش نامه‌های تئاری، منظور باطنی اش از اینکار تهدیب اخلاق اشربوده است. بارون مذکور در امساك و عباوه روی در صرف شراب پیرو باکوس (۱) رب النوع باده و عیش بوده و عشق مسیحی گری خود را بجهانی رسانده که رعایت آن قسم از مواعظ دینی را، که می‌گوید (در دادن لذتی است که در گرفتن نیست)، مکایه زروستیان را گذاشته است.

تمام قصه‌های هربوط بکاخها و قصود و مرآکز تفریح‌های میداند و سیاهه کلیه اثاثیه و ظروف تقره را بخاطر سپرده است، نامبرده بخصوص بلداست و میداند چگونه خود را مطلوب و ملزم کسانی سازد که به خبائث روح و برودت قلب وی واقعند باری از آنجا که حتی آبادترین هناظق و نواحی عادی از هفاط ویران و نامعمور نمی‌باشد و زیباترین اندامها بی شخص و بزرگترین نفاشان و چهره پردازان جهان بی عیب نمی‌ستند، عیوب و شرارت‌ها و گناهان بارون فن بلنیتس را به نرمی و راهلاحته قید می‌کنیم و

از آن میگذریم. لذا، برخلاف میل خودمان، نامبرده را، طبق تفاصی خودش، مستهضی میسازیم. علاوه بر این، شغلی را که مشارالیه ناکنون درنهایت شایستگی شاغل بوده است از مشاغل درباری حذف مینماییم و هیل داریم یاد ریاست تشریفات دربارا از لوح ضمیر بشر بزداییم، زیرا معتقدیم که هر گز کسی دیگر نخواهد نوشت آنرا بطوری رضایتبخش شاغل گردد.



با سام کوسنی که صورت گرفت تا این کتاب از اعلانات‌ها بی‌عاری باشد ما وجود این اشتباهاتی چند دیده می‌شود که از قارئین گرامی معلوم خواسته و خواهش‌دیم قبل از مطالعه اغلب مدرج درین ورقه را در کتاب اصلاح فرمایند.

صفحه	مطر	نادرست	درست
۲۱	۶	کودونها	گردابها
۲۲	۸	سدکمانی	مردبدکمانی اش
۴۴	۱۲	کروش	نرده
۴۶	۲۴	زماهه	زماه
۴۷	۱	ملکه	ملکه
۴۷	۲	نمغ	بوع
۴۸	۱۱	البغار	اضغار
۵۲	۲	کلام	سلام
۵۲	آخر		سر باهان است
۵۸	۴		نه بول به ملکه
۷۵	۱۲	سکك	نه کنک
۷۸	۱۰	فط	ملوت
۷۸	۱۲	خون	حزن
۸۶	۰	مدهد	بدمه
۸۶	۲	فضای	خفای
۸۹	۳	سفید	بنه
۹۲	۴	مادام	مادرم
۹۴	۱۱	ستور	سور
۱۱۶	۱۰	ملکه	ملکه
۱۲۲	۲	دراشک	با اشک
۱۲۶	۸		ولی ستکر
۱۲۸	آخر	الناس	الناس
۱۴۱	۶	دهان	دامان
۱۴۲	۸	محبوب او بوده	ملکه
۱۴۷	۱۰	بعیمات	تعصیت
۱۵۷	۲۲	قدای	هدای
۱۷۶	۹	هر روز	امش
۱۷۷	۱۱	نا	ما
۱۷۷	۲۱	ملامت	ملاحت
۱۸۲	آخر	پرسیده	پوشیده
۱۸۴	۱۰	ناجیه	ناصیه
۲۰۳	۱۵	مسونم	مسویم
۲۵۳	۸	بیظعواست	میخواست
۲۶۰	۱۳		عائشقه از لباس
۲۷۰	۸	ترس	مارض
۲۸۶	۱۸	اواست	من است

